اواریست گالوا

لئوپولد اینفلد

ترجمهٔ پرویز شهریاری



اواریست گالوا

لئوپولد اینفلد

ترجمهٔ پرویز شهریاری



تهران - ۱۳۷۳

نشر بردار ـ تهران، صندوق پستی ۳۸۶۵ـ۱۱۳۶۵

اواریست گالوا

نوشتهٔ لئوپولد اینفلد

ترجمهٔ پرویز شهریاری

امور فنی: سیدعلی کاشانی

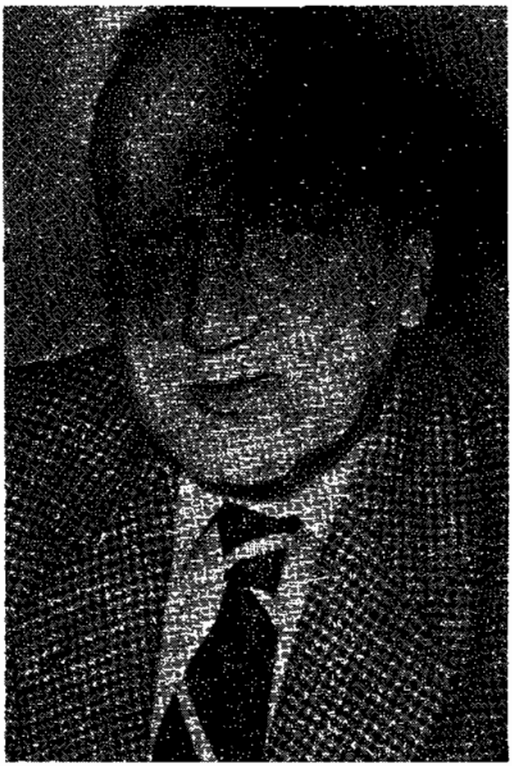
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ دوم (اول نشر بردار): بهار ۱۳۷۳

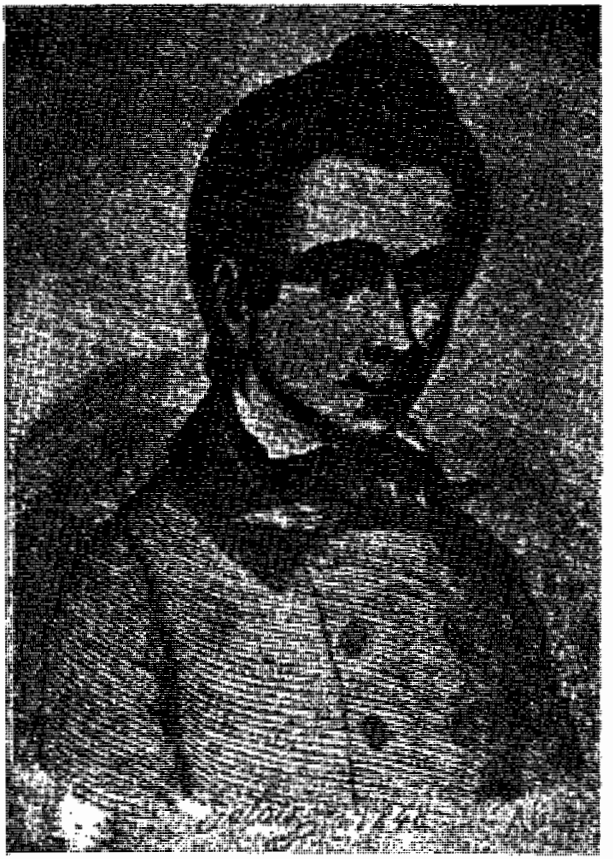
حروفچینی: گنجینه (۶۴۱۴۰۱۴)

چاپ: چاپخانهٔ رامین (۶۷۸۵۸۱)

این کتاب با سرمایهٔ «بنیاد علم و ادب» چاپ شده است.



لئوپولد اینفلد Leopold Infeld (۱۸۹۸ کراکوف ـ ۱۹۶۸ ورشو). فیزیک‌دان برجستهٔ لهستانی و عضو آکادمی علوم لهستان (از ۱۹۵۲). در سال ۱۹۲۱ دانشگاه یاگدلون را در کراکوف تمام کرد. در سال‌های ۱۹۳۳ ـ ۱۹۳۵ در کمبریج کار می‌کرد. در سال‌های ۱۹۳۶ ـ ۱۹۳۸ در دانشگاه پرینستون همکار آلبرت آینشتاین بود. از ۱۹۳۹، استاد تورنتو شد. از سال ۱۹۵۰، بعد از آن که به‌لهستان برگشت، استاد دانشگاه ورشو بود. اینفلد، به‌جز کارهای رزندهٔ خود در رمینهٔ فیزیک نظری، چند داستان و زندگی‌نامه هم نوشته است.



تصویر اواریست گالوا که در سال ۱۷۴۸ به‌وسیلهٔ برادرش، به‌طور ذهنی، کشیده شده است.

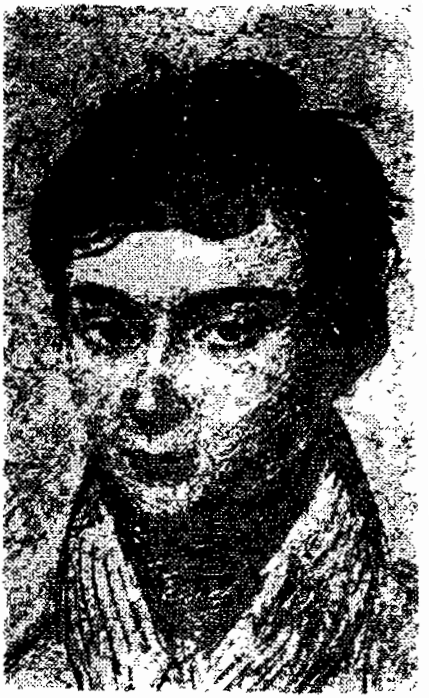
فهرست

مقدمهٔ نویسنده، برترجمهٔ روسی	۹
به‌خوانندگان این کتاب	۱۲
۱. شاهان و ریاضی‌دانان	۱۷
۲. شورش درمدرسهٔ لوئی لوگران	۴۵
۳. من به‌راستی ریاضی‌دانم	۷۸
۴. بیدادگری‌ها	۱۳۱
۵. سال انقلاب	۱۶۰
۶. به‌افتخار لوئی‌فیلیپ	۲۴۶
۷. سنت پلازی	۳۱۷
۸. بازگشت به آزادی	۳۶۴
پایان	۴۴۵

لئوپولد اینفلد، دانشمند لهستانی و یکی از بزرگ‌ترین فیزیکدانان معاصر، همکار آینشتاین و مبارز پیگیر راه صلح و بهروزی انسان در سال ۱۹۴۸ کتابی دربارهٔ زندگی اواریست گالوا، ریاضی‌دان نابغهٔ فرانسوی در سدهٔ نوزدهم نوشت که باید شاهکاری، هم در زمینهٔ تحقیق تاریخی و هم درعرصهٔ هنر و ادبیات، به‌شمار آید: کتاب اینفلد، به‌بهانهٔ زندگی درخشان و درعین حال اندوهبار گالوا، هم الیگارشی سلطنتی و هم نظام سرمایه‌داری را به‌محاکمه می‌کشد و با دنبال کردن حقایق عینی، سرچشمهٔ نارسائی‌ها و ستم‌های نظام بورژوازی را برملا می‌کند.

اینفلد از کلیسای قرون وسطایی هم غافل نمی‌ماند و نقش ویران‌کننده‌ای را که درمورد دانش و پیشرفت اجتماعی داشته است و به‌عنوان سنگری در اختیار مدافعان جهل و ستم بوده است، از یاد نمی‌برد.

هیچ توضیح بیشتری دربارهٔ کتاب لازم نیست، خود کتاب گویای همه چیز است و هیچ نقطهٔ ابهامی باقی نمی‌گذارد.



خدایان، جوانمرگ شدگان را دوست دارند.

مه ناندر

اواریست گالوا، در آن زمان بیش از بیست و سه، بیست و چهار سال نداشت. او یکی از سرسخت ترین هواداران جمهوری بود.

اَلکساندر دوما (پدر)

حدود سال ۱۸۳۰، در فرانسه ستارهٔ جدید درخشان و غیرعادی در افق ریاضیات خالص پدیدار شد ... اواریست گالوا

فلیکس کلاین

مقدمهٔ نویسنده، بر ترجمهٔ روسی

چند روز قبل درمسکو، با مدیر مجموعه‌ای که این کتاب در آن چاپ می‌شود، تلفنی گفت‌وگو می‌کردم. پرسیدم: دراین مجموعه کدام دانشمندان خارجی را معرفی کرده‌اید؟ برای من این نام‌ها برده شد: آینشتاین، کوپرنیک، سکلودوسکایا ـ کوری، فردریک ژولیو ـ کوری. نخستین این نام‌ها، برای من خیلی عزیز بود. من هرگز جذبهٔ فوق‌العادهٔ آینشتاین را، و اعتقاد عمیق و بی‌پایان او را به‌فیزیک، فراموش نمی‌کنم. من سال‌های زیادی با فردریک ژولیو به‌عنوان یک انسان و یک دانشمند، آشنا بودم، من همیشه این حقیقت را که او در ردیف اول مبارزه به‌خاطر صلح قرار داشت، تحسین می‌کردم. و روشن است که هرلهستانی به‌نام‌های کوپرنیک و سکلودوسکایا ـ کوری، به‌خود می‌بالد. اجتماعی بی‌اندازه عالی است! ولی قهرمان کتاب من، گالوا هم ارزش آن را دارد که به‌این اجتماع وارد شود، اگرچه نام او بی‌تردید، برای بسیاری از خوانندگان ناآشنا است.

ازهرریاضی‌دانی که خواهش کنید، مثلاً دوازده ریاضی‌دان بزرگ را

در تمام دوران تاریخ بشری جدا کند، به‌احتمال خیلی زیاد از گالوا هم نام خواهد برد. ولی گالوا، وقتی مرد که بیش از بیست و یک سال نداشت. پس این همه موفقیت زیاد را چگونه توانست به‌دست آورد؟ زندگی او چگونه بوده است؟ درهمان دقایقی که معلم دبیرستانی من، برای نخستین بار ضمن طرح مسأله‌های مربوط به‌حل معادله‌های جبری، از گالوا صحبت می‌کرد، این پرسش‌ها مرا پریشان کرد. و من به‌خودم قول دادم، که جواب را پیدا کنم.

درزمان جنگ، من در کانادا بودم و درآن‌جا روی مسائل علمی مربوط به‌جنگ، کار می‌کردم، پیش از جنگ و زمان درازی بعد از آن، اوقات فراغت خود را به‌مطالعهٔ دوران گالوا، و زندگی او، می‌گذراندم. خوشبختانه، من همهٔ مدارک موجود را دراختیار داشتم، از آن جمله فتوکپی همهٔ دستنویس‌ها و مجله‌های آن زمان؛ همچنین یک نقشهٔ عالی از پاریس سال ۱۸۳۰.

گالوا، یک انقلابی برجسته بود. او در زندگی خود، به‌عنوان دوست مردم و مدافع حقوق آن‌ها، مشهور بود. هیچ‌کس (یا تقریباً هیچ‌کس) درآن زمان فکر نمی‌کرد که او یک ریاضی‌دان بزرگ است. من وقتی که به‌تنظیم تاریخ زندگی او مشغول بودم، همراه او درد می‌کشیدم، شجاعت او را تحسین می‌کردم و از بی‌میلی او برای شناخته شدن بین مردم به‌هیجان می‌آمدم. من تلاش کرده‌ام که چهرهٔ او را از روی مدارک کمی که دربارهٔ او دراختیار داشتم، ترسیم کنم.

آیا دراین کار موفق شده‌ام، نمی‌دانم. تنها این مطلب را اضافه کنم: خوشحالم از این که کتابم به‌زبان روسی ترجمه می‌شود، زبان ملتی که انقلاب اکتبر را انجام داد.

لئوپولد اینفلد

ورشو، ماه مه سال ۱۹۵۸

به خوانندگان این کتاب

این جا، شهر کوچک ولی مهم دانشگاهی در امریکاست. خیلی از سقوط فرانسه نمی‌گذرد. با دوستانم نشسته‌ایم. کوشش می‌کنیم غم و درد خود را تسکین دهیم، شراب می‌نوشیم و به‌طریقه‌های مختلف، خبرهای روزنامه و شعارهای چرچیل را تکرار می‌کنیم. اساس گفت‌و گوی ما، دراین زمینه دور می‌زد که آزادی نمی‌تواند از بین برود، آن هم در کشوری که خود آن را به‌وجود آورده است. به‌فرانسه خیانت شده است، ولی فرانسه خواهد توانست، مثل ققنوس[1]، آزاد و سربلند، سر

---

۱. ققنوس مرغی اساطیری ست که گفته می‌شود وقتی پیر شد خود را درآتش می‌افکند و از خاکسترش ققنوسی جوان پدید می‌آید.م

از زیر خاکستر درآورد. بعد، گفت‌وگو به دانشمندان فرانسوی و سرنوشت آن‌ها کشیده شد. من گالوا را به‌خاطر آوردم. یکی از دوستان نویسندهٔ من پرسید، از چه کسی صحبت می‌کنی؟ و من داستان زندگی گالوا را برای او تعریف کردم. دوست من گفت: «این داستان شگفت‌آوری است. شما باید آن را بنویسید. کتابی دربارهٔ او بنویسید.» گفتم، در جنگ به‌سر می‌بریم و من گرفتارم. ولی او پاسخ خود را آماده داشت: «هرقدر هم گرفتار باشی، به‌استراحت نیاز داری، تنها وقتی نوشته‌ات دلنشین خواهد بود که آن را به‌حساب استراحت خود نوشته باشی.» من توضیح دادم که منابع و مدارک موجود، خیلی کم است و بسیاری از چیزهایی که به گالوا مربوط می‌شود، هنوز روشن نشده است. ولی دوست من بیش از این‌ها گرم شده بود: «عالی است. یعنی هیچ کدام از این پروفسورهایی که با حاشیه‌نویسی زندگی می‌کنند، نمی‌توانند خرده‌ای برتو بگیرند. فکر می‌کنی از این هم بهتر می‌شود؟»

و من همهٔ این‌ها را، بعد از آن که در تعطیلات آخر هفته، به کتابخانهٔ دانشکده، برای جست و جوی کتاب رفتم، به‌خاطر آوردم. من در فهرست، نام گالوا را جست‌وجو و پیدا کردم، زیر نام گالوا، رسالهٔ دوبین را پیدا کردم که هرجا و هروقت که صحبت از زندگی گالوا است به آن استناد می‌کنند. سپس رسالهٔ برتران را که شش سال بعد از آن نوشته شده بود و بعضی مطالب تازه داشت، ولی عجیب است که ندیده‌ام کسی از آن استفاده کند و یا مطلبی از آن را نقل‌قول کرده باشد. بالاخره کتابی دوجلدی دربارهٔ مدرسهٔ لوئی‌لوگران پیدا کردم، که گالوا درآن درس می‌خواند. این کتاب را با «تاریخ ده سالهٔ لوئی‌بلان» و «خاطرات آلکساندر دوما» به خوده به‌منزل بردم.

چند تعطیل آخر هفته را پشت سر گذاشتم و دچار احساسی شدم که تقریبا نمی‌توان برای کسی که دچار این وضع نشده است، توضیح داد.

ولی برای هرکسی که آن را آزموده کاملاً قابل درک است. من به‌فرانسهٔ سدهٔ نوزدهم عشق می‌ورزیدم. درسال‌های جنگ، فکر کردن به‌فرانسه و گالوا، برای من و همسرم، راهی برای نجات از ساعت‌های هراس و تردید و بدبختی بود. من تمام وقت آزاد خود را صرف مطالعهٔ زندگی گالوا و دوران او می کردم، زیرا در داستان مربوط به گالوا، دو چهرهٔ اصلی وجود دارد که به یک اندازه اهمیت دارند: گالوا و ملت فرانسه.

همهٔ مدارکی را که کتابخانه‌های غنی امریکا داشتند، خواندم. سپس به‌وسیلهٔ پروفسور سینگا مطلع شدم (که خود او هم، این اطلاع را از پروفسور گوران گرفته بود)، در شهر لویس ویل Louisville از ایالت کنتاکی Kentucky آقای ویلیام مارشال بولیت، زندگی می کند که سال‌های زیادی به‌جمع آوری مدارک مربوط به گالوا مشغول بوده است و همهٔ آنچه را هم که دربارهٔ گالوا نوشته شده جمع کرده است. آقای بولیت، با محبت زیاد، مجموعهٔ خود و وقت خود را دراختیار من گذاشت. دراین مجموعه، مدارک ناشناخته‌ای وجود داشت که کسی پیش از آن، از آن‌ها آگاه نبود و به‌وسیلهٔ آقای بولیت و همکاران او کشف شده بود. هرقدر هم عجیب باشد، اگر کسی بخواهد دربارهٔ گالوا درپاریس بنویسد، ضرری ندارد که به‌شهر لویس ویل در کنتاکی، سری بزند. راستش این است که این مدارک اضافی، هیچ چیز بنیانی به‌زندگی‌نامهٔ گالوا اضافه نمی کند، با وجود این، وقتی بدانید، همهٔ مدارک حقیقی را دیده‌اید، احساس آرامش می کنید. از آن جمله روشن است که خاطراتی از دورهٔ گالوا که تاکنون شناخته یا چاپ نشده است، می‌تواند آگاهی تازه‌ای دربارهٔ زندگی او بدهد، ولی این به‌نظر من خیلی دور از احتمال است.

همهٔ منابع موجود، تنها بعضی از دوره‌های زندگی گالوا را روشن می کنند. آن‌ها شبیه پاره‌خط‌های کوتاهی هستند که، آن‌ها را به‌صورت‌های مختلف می‌توان به‌رشتهٔ زندگی پیوند داد. بقیه را باید با

تصور، حدس و تفکر تکمیل کرد.

کسی که یک زندگی‌نامه را می‌خواند، می‌خواهد از پیش بداند، آیا تاریخچه‌ای را که مؤلف به‌او هدیه کرده است، درست است یا نه. بعضی‌ها گمان می‌کنند، اگر زندگی‌نامه‌ای به‌صورت یک اثر هنری نوشته شده باشد، درعالم واقع، حقیقت ندارد و باید به‌کمک قانون از نشر آن جلوگیری کرد. ولی، کلمهٔ «هنری» را لااقل به‌دو صورت می‌توان فهمید: زندگی‌نامهٔ هنری، وقتی واهی و دور از واقع است که مؤلف علاوه بر حقایق، چیزهای دیگری را هم تصور کند، وقتی که مؤلف به‌خود اجازه دهد ردیف حقایق را تغییر دهد، یا عمداً آن‌ها را تحریف کند. به‌این تعبیر، کتاب من هنری نیست، زیرا من به‌خودم حق نداده‌ام حقایق مربوط به‌تاریخ و یا حقایق مربوط به‌زندگی گالوا را تغییر دهم.

ولی «اثر هنری» به‌مفهوم دیگری هم به‌کار می‌رود. زندگی‌نامه‌ای، اثر هنری است که مؤلف، حقیقت و خیال را به‌هم بیامیزد تا (از دیدگاه خود) به‌شرح زندگی قهرمان کتاب، پیوستگی و تداومی بدهد، از واژه‌هایی برای معرفی قهرمان کتاب استفاده کند، که درتاریخ ثبت نشده باشد. کتاب من، به‌این معنا، یک اثر هنری است. با وجود این، وقتی داستان به‌اوج خود می‌رسد و وقایع مهم را شرح می‌دهد، در آن‌ها تقریباً همه‌چیز حقیقت تاریخی است. به‌نظرم می‌رسد روی این مطلب تأکید کنم که این داستان، درحقیقت درست است. دربارهٔ آن چه حقیقت دارد و آن چه خیال است (و مربوط به آن جدایی ست که تاریخ سکوت کرده است)، بعد از آن که داستان را تمام کرده، به اختصار صحبت خواهم کرد.

از فرصت استفاده می‌کنم تا دست کم از چند نفر از کسانی که مرا یاری کرده‌اند سپاس گزاری کنم: آقای بولیت که دربارهٔ محبت‌های او، قبلاً هم گفته‌ام؛ از پروفسورها کزیرز و شلاوها، که دست‌نویس مرا خواندند و یادآوری‌های مفیدی کردند؛ از دوستم س. چاگرمان و

کارمندان کتابخانهٔ دانشگاه، که مرا در بررسی‌هایم همراهی کردند. میکل گرم، لهستانی جوان، سرباز و شاعر، که محکوم به بیماری و مرگ بود و سرانجام هم دربیمارستانی در نورنبرگ جان سپرد. من همیشه، به‌عنوان یکی از نزدیک‌ترین دوستانش، پیش او بودم. در گفت‌وگوهای بی‌پایانی که دربارهٔ گالوا، با او داشتم، بسیاری از آن‌چه را که دراین داستان آمده است، روشن می‌کرد. مثل این که او، بیش از سرنوشت بدانجام خود، به‌زندگی گالوا عشق می‌ورزید.

از همسرم تشکر نمی‌کنم، زیرا مثل این است که از خودم تشکر کرده باشم. این کتاب، به‌همان‌اندازه که به‌من مربوط است، به‌او هم مربوط می‌شود.

لئوپولد اینفلد



۱. شاهان و ریاضی‌دانان

سال ۱۸۱۱

درسال ۱۸۱۱، درخانوادهٔ امپراتور فرانسه، پسری که مدت‌ها درانتظارش بودند، به‌دنیا آمد. درخانوادهٔ موسیو نیکلا گابریل گالوا، در شهر بورلارن هم، پسری که انتظارش را می‌کشیدند، متولد شد. تولد سلطان روم[1] را با شلیک صد و یک گلولهٔ توپ، به پاریس نگران و پریشان اعلام کردند و صدای آن درهمهٔ امپراتوری پیچید. در بایگانی بورلارن، مدرکی نگاهداری شده است، که بنا بر آن، آقای گابریل گالوا، در روز ۲۶

---

۱. پسر ناپلئون را از همان روز تولد «سلطان روم» لقب دادند. فرانسوا شارل ژوزف بناپارت ملقب به L'Aiglon (بچه عقاب) از ۱۸۱۱ تا ۱۸۳۲ زندگی کرد. م.

اکتبر به‌عنوان سی و ششمین رییس مدرسهٔ شبانه روزی وابسته به‌دانشگاه امپراتوری، به‌حضور شهردار رسیده است. گالوا ضمن نشان دادن بچه‌ای که دیروز به‌دنیا آمده بود، اطلاع داد که پدر و مادر این کودک، او و همسرش ماری آده‌لاید ـ گالوا، می‌خواهند نام او را اواریست بگذارند.

«سلطان روم» زیر نظر فرانسه و همهٔ جهان بزرگ می‌شود، و اواریست گالوا تنها زیرنظر خانوادهٔ خویش.

درسال ۱۸۱۱، انوار امپراتوری زرین ناپلئون، دراروپا می‌درخشید. خانم‌های درباری، خود را با گل‌ها و جواهرات پرارزش و پرهای بلند می‌آراستند. برسینهٔ افسران درباری، ژنرال‌ها، مارشال‌ها، مشاوران دولتی و سفیران دولت‌های خارجی، نشان‌ها و مدال‌هایی که به‌خاطر پیروزی‌ها و موفقیت‌های خود گرفته بودند، برق می‌زد. این کُرسی[1] خالص، به‌تیزبینی عقاب، از بالای اورنگ امپراتوری به‌این زرق و برق شیک‌پوشان، و به‌این اشرافیت تازه‌ای که جای اشرافیت قدیم را می‌گرفت، نگاه می‌کرد.

به‌همان اندازه که امپراتوری، از بیرون به‌طور خیره‌کننده‌ای می‌درخشید، از درون به‌طور بنیانی فاسد و متلاشی می‌شد. اسپانیا و پرتغال درهم شکسته نشده بودند. روسیه، پیمان دسته‌جمعی قاره علیه انگلیس را برهم زده بود، امپراتور هرروز گزارش‌های جاسوس‌ها و ضدجاسوس‌ها و ضد ضد جاسوس‌ها را مطالعه می‌کرد. مارشال‌های نازپرورده مرتباً فربه‌تر و پول‌دارتر می‌شدند. مرزهای امپراتوری، به‌نهایت خود رسیده بود. سلطنت‌های قدیمی، زیرحکومت طایفهٔ کُرسی، به‌قلمرو بیکارگی و تنبلی تبدیل شده بود. امپراتوری کاملاً آمادهٔ یک فاجعه بود.

نیروهای تازه‌ای آمادهٔ وارد شدن به‌میدان می‌شدند، و همین‌ها بودند که سرنوشت اواریست گالوا را معین می‌کردند، سرنوشت کسی را که می‌دیستی پربوغ‌ترین ریاضی‌دانی بشود، که جهان به‌خود دیده است.

---

۱. ناپلئون هل جزیرهٔ کُرس بود. م.

این نیروها چه بود؟

سنت‌های ریاضی قدیم، درفرانسه می‌شکفت. شهرت کارهای لاگرانژ، لژاندر، لاپلاس و مُونژ نه تنها درکشور خودشان، بلکه در سراسر جهان پیچیده بود. آن‌ها برکُوشی و گالوا و برنسل‌های بعدی ریاضی‌دانان اثر گذاشتند. ولی، زندگی گالوا به‌هیچ‌یک از این افراد بستگی نداشت. فرمانروایان تازه‌ای درانتظار فرانسه بودند، متعصبان فرومایه و کم‌حوصله، برای فلج کردن و خفه کردن گالوای نابغه آماده می‌شدند. درتمام اروپا، فرانسوی‌هایی در تبعید به‌سر می‌بردند که شکوه و جلال روزافزون امپراتوری را سرچشمهٔ اندوه تلخ خود می‌دانستند. برادر لوئی شانزدهم، شاه قانونی تبعیدی‌ها، به‌نظرشان قربانی همان تروری شده بود که اشرافیت را از بین برد و گل سرسبد اشراف فرانسوی را واداشت تا درجست‌وجوی متحدی در کشورهای بیگانه باشد. سرزمین اجدادی، سرزمینی را که املاکشان در آن قرار داشت، راهزن کُرسی از دستشان به‌زور درآورده بود، و از این به‌بعد، برای آن‌ها، به‌صورت زمین دشمن درآمده بود.

ولی، دیر یا زود، نیروهای حقیقی فرانسه با سرنیزهٔ بیگانه، به‌میهن باستانی خود، به کشور هانری چهارم و لوئی شانزدهم، برمی‌گردند.

لوئی هیجده و دربارش درهارتول، واقع در پنجاه میلی لندن، بود. لوئی به‌زحمت می‌توانست حرکت کند: پاهای ضعیفش، به‌دشواری بدن تنومند او را می‌کشید. رفتارش با محبت و سخنش جست‌وجوگر بود، حافظهٔ عالی او، هم اشعار هوراس و هم خاطرات مربوط به آرزوها و بی‌حرمتی‌های گذشته را، درخود نگه داشته بود. ناکامی‌ها و بدبختی‌ها او را نشکسته بود: ذره عظمت پادشاهی، او را از ضربه‌های سرنوشت، حفظ کرده بود. او با شور و شوقی درجست‌وجوی درباری‌های تازه‌ای بود. با وجود همه این‌ها مثل پروردگار که همه‌جا و همیشه پروردگار

است، او هم همیشه و همه‌جا شاه بود». غرور، عزت نفس و احساس بزرگی، از این مرد ناتوان، موجودی ساخته بود که تسلط او را بردل‌های مردم تأمین می‌کرد. بعدها، حتی ژنرال‌های بناپارت اعتراف کردند که لوئی هیجدهم، این مرد تنومندی که به‌صورت خنده‌داری بی‌تناسب بود، بیش از خود کُرسی، که به‌خاطر او به‌سمت پیروزی‌ها و بدبختی‌ها می‌رفتند، آن‌ها را به‌ترس انداخته بود.

شارل دهم؛ کنت دارتوا، برادر کوچکتر لوئی هیجدهم و شاه آینده هم، با بلاهت و فتنه‌انگیزی، وقت و پول خود را در انگلستان، به‌هدر می‌داد. این ظریف‌ترین تبعیدی اصیل فرانسوی، که به‌خاطر ماجراهای عشقانهٔ خود در دوران حوانی، شهرت داشت، درواقع ابله بی‌مغز و تنبلی بود که به‌طور دربست به‌هوس‌ها و تمایلات شهوانی خود، تسلیم شده بود. خون شاهی بوربون‌ها، در رگ‌های او جریان داشت و احساس برتری جویی خاصی، وجود او را پر کرده بود. به‌یکی از دوستان انگلیسی خود، بی‌پرده گفته بود: «من ترجیح میدهم که درشکه‌چی باشم تا شاه انگلستان. من تاج فرانسه را، به‌قیمت وجود منشور و قانون اساسی، به‌هرشکلی که باشد، نمی‌پذیرم». ناپلئون چه برتری براین دو بوربون-لوئی و شارل-داشت؟ برتری بزرگ او دراین بود که حقایق روشن را می‌فهمید، حقایقی که به‌کلی از نظر دودمان شاهی بوربون‌ها پنهان بود و از کودکی عادت داشتند گمان کنند که حکومت و مملکت تنها دور شخصیت آن‌ها می‌چرخد.

ناپلئون، آدمی پست، متکبر و بی‌انصاف نسبت به‌دیگران و هم نسبت به‌خودش بود. به عشق، راستی، صداقت و توجه انتقادی نسبت به‌خود، بیگانه بود. با همهٔ این‌ها، او نخستین فرمانروای فرانسه بود که این حقیقت ساده را می‌فهمید که برای درخشش امپراتوری درجهان، دانش لازم است، نه شکوه و جلال. او می‌دانست که دانش، حتی برای

موفقیت‌های جنگی هم اهمیت دارد. او خواسته بود که افتخار امپراتوری او ـ مدرسهٔ پلی‌تکنیک ـ نه تنها درزمان صلح، بلکه در دوران جنگ هم پیش برود و شکوفایی خود را حفظ کند، زیرا «مرغی را که تخم‌های طلا می‌گذارد نباید کشت». بزرگان دانش ریاضیات، برای او کنت‌های امپراتوری و «دوستان امپراتور» به‌شمار می‌آمدند.

ناپلئون می‌گفت: «خوشبختی مملکت دقیقاً با پیشرفت‌ها و موفقیت‌های ریاضیات ارتباط دارد». درواقع، تاریخ ریاضیات و ریاضی‌دانان، تنها قسمتی از تاریخ عمومی است. شاهان و ریاضی‌دانان در کنار هم زندگی کرده‌اند، شاهان در به‌وجود آمدن یا نابودی ریاضی‌دانان، دخالتی نداشته‌اند. تاریخ دراین‌باره، به‌اندازهٔ کافی روشن است. ولی آیا زیاد بودند فرمانروایانی که می‌دانستند، و یا حال می‌دانند که «خوشبختی مملکت دقیقاً با پیشرفت‌ها و موفقیت‌های ریاضیات ارتباط دارد»؟

اگر میراث اقلیدس و نیوتون را، از دید ابتدای سدهٔ نوزدهم درنظر بگیریم، این میراث برای ما درشکفتگی و اوج شهرت خود بود. ولی اگر از دید میانهٔ سدهٔ بیستم داوری کنیم، می‌بینیم که دستگاه آن‌ها، شبیه خود امپراتوری، آمادهٔ تحول و انقلاب شده بود، و به‌این سمت می‌رفت که افکار تازه را بپذیرد و تصور ما را، از جهان خارج تغییر دهد. لاگرانژ و لاپلاس، و به‌خصوص این دو نام، خیلی بیش از دیگران معرف هم اعتلای بیش از حد فلسفهٔ مکانیکی و هم درعین حال نقطهٔ پایان آن هستند، فلسفه‌ای که می‌کوشید جهان ما را درگذشته و آینده، توضیح دهد.

درسال ۱۸۱۱، زندگی لاگرانژ، به‌پایان خود نزدیک می‌شد، شکاک ـ پیر عاقل، تنها و آرام بود. با تبسمی نیمه دوستانه و تمسخرآمیز، به‌اعتقادات ناپلئون دربارهٔ ریاضیات و تاریخ و حکومت، با دقت گوش می‌داد. او می‌دانست که شک و تردید، فرمانروایان جهان را ناراحت می‌کند، و علت پیشرفت آن‌ها تنها دراین است که نادانی خود را با

خودستایی بسیار، توأم کرده‌اند. او، بنابر تجربهٔ شخصی، می‌دانست که برعکس فرمانروایان، یک دانشمند ریاضی وقتی می‌تواند انتظار موفقیت داشته باشد که نسبت به‌مطالب، شک کند و با فروتنی و بدون خستگی درمحدود کردن فراخنای پهناور جهالت خود بکوشد.

«مکانیک تحلیلی»، اثر مشهور لاگرانژ، مکانیک رسمی نیوتونی را به‌پایان رساند و آن را به‌صورت دستگاه منظمی درآورد، که به‌اندازهٔ هندسه دارای استحکام و روشنی بود. لاگرانژ می‌گفت که نیوتون نه تنها بزرگترین دانشمندان، بلکه خوشبخت‌ترین آن‌ها هم بود، زیرا تنها یکبار ممکن است علمی دربارهٔ همهٔ جهان به‌وجود آید و نیوتون این علم را به‌وجود آورد!

درهمین سال، لاپلاس، پسر یک کشاورز فرانسوی، درشصت و سومین سال زندگی خود، کنت پی‌یرسیمون دولاپلاس[1] نامیده شد. انقلاب کبیر، برای او شهرت و افتخار به‌همراه داشت! و به‌شهادت اثر جاودانی خود «مکانیک آسمانی»، یکی از درخشان‌ترین دانشمندان زمان خود بود.

ناپلئون، امپراتوری را به‌وجود آورد و لاپلاس، طرح منطقی مکانیک تمام جهان را ریخت. ماشین عظیم جهانی به‌کار جاودانی خود مشغول است و حرکت او، یک‌بار برای همیشه و از پیش، تعیین شده است. عالم افلاکی لاپلاس، براساس دترمینیسم، ساخته شده است. اگر ما وضع این جهان بی‌پایان را در زمان حاضر بدانیم، یعنی اگر وضع موجود و سرعت حرکت همهٔ اجرام سماوی، همهٔ سیاره‌ها و همهٔ ستارگان را بدانیم، و اگر، علاوه بر آن، قانون‌های طبیعت را بشناسیم، در آن صورت همهٔ آن‌چه را که برای بیان گذشته و پیش‌گویی آیندهٔ سیارهٔ ما لازم است، دراختیار داریم.

---

[1] ولتر در کشور امپراتوری و صاحب لقب کنت لاپلاس، مردی بود حقیر و چاپلوس، ولی به سعادتی رسید.

PersianPDF.com

همهٔ آن‌چه را که تاکنون روی داده است و آن‌چه را که بعد ازاین روی خواهد داد، با آن چه هم‌اکنون وجود دارد و قانون‌هایی که هم‌اکنون حاکم برطبیعت است، می‌توان معین کرد. اگر این‌ها برما معلوم باشد، می‌توانیم گذشته و آینده را، همچون کتاب گشوده‌ای بخوانیم. هیچ چیز این جهان را، هرگز نمی‌توان از ذهن آدمی بیرون کشید. به‌این ترتیب، هدف دانش کاملاً روشن می‌شود: هرچه بیشتر با سرچشمهٔ آن‌چه موجود است آشنا شویم، هرچه بهتر قانون‌های طبیعت را بررسی کنیم و بشناسیم و هرچه عمیق‌تر شکل‌های ریاضی آن‌ها را درک کنیم، به کلیدهایی دست می‌یابیم، که به‌نظر لاپلاس، درهای ناشناختهٔ گذشته و آینده را به‌روی ما باز می‌کند.

غرور و تکبر، برجهان دانش حکومت می‌کرد. نظریهٔ مغرورانه‌ای که می‌گفت قانون‌های جبری برجهان دانش حاکم است، تنها چند سال بعد و با پیدایش نظریهٔ کوانتایی، از بین رفت.

ولی درسال ۱۸۱۱، هم امپراتوری و هم افکار جبری، به‌اوج شکفتگی خود رسیده بود.

حتی خود امپراتور هم «مکانیک آسمانی» را ورق می‌زد. به‌خصوص جلد سوم-یا بهتر بگوییم هدیه نامهٔ آن، او را مفتون کرده بود: «به بناپارت، زنده کنندهٔ اروپا، قهرمانی که فرانسه، رفاه، بزرگی و روزهای درخشان افتخار خود را، به‌او مدیون است».

ناپلئون، بی جهت درجلد چهارم هم دنبال چنین هدیه نامه‌ای می‌گشت و با بی‌صبری صفحه‌هایی را که پراز رابطه و محاسبه بود، ورق می‌زد. او کتاب را بست. مطمئن بود که همین مطالعه برای او کافی است که بعد ازاین، هروقت که لازم باشد، بتواند نظر خود را دربارهٔ جهان بدهد. یک روز درمجلس رقصی در تویلری، ناپلئون متوجه شد که تعدادی از دانشمندان دور لاپلاس جمع شده‌اند و او صلیب بزرگ لژیون

دونور و نشان اتحاد را، با همهٔ زیباییشان به‌نمایش گذاشته است.

ـ کنت دولاپلاس، من تازگی، کتاب شما را دربارهٔ جهان دیده‌ام. دراثر بزرگ شما بعضی کاستی‌ها وجود دارد.

ـ واقعاً، قربان؟

ـ شما فراموش کرده‌اید از آفرینندهٔ جهان نام ببرید.

کنت تعظیمی کرد و لبخند حیله‌گرانه‌ای برلب‌هایش نقش بست.

ـ قربان، به‌این فرضیه نیازی پیدا نکردم.

امپراتور نظر مغرورانه‌ای به‌رجل زیرک دانش انداخت. آزار دادن مردی که به‌این سادگی تسلیم می‌شود، چه لذت‌بخش است! ناپلئون، نگاه خود را به‌طرف پیرمردی که با لب‌های فرو رفته درکنار لاپلاس ایستاده بود، برد:

ـ و شما آقای لاگرانژ، دراین باره چه می‌گویید؟

چشمان خستهٔ پیرمرد برق زد.

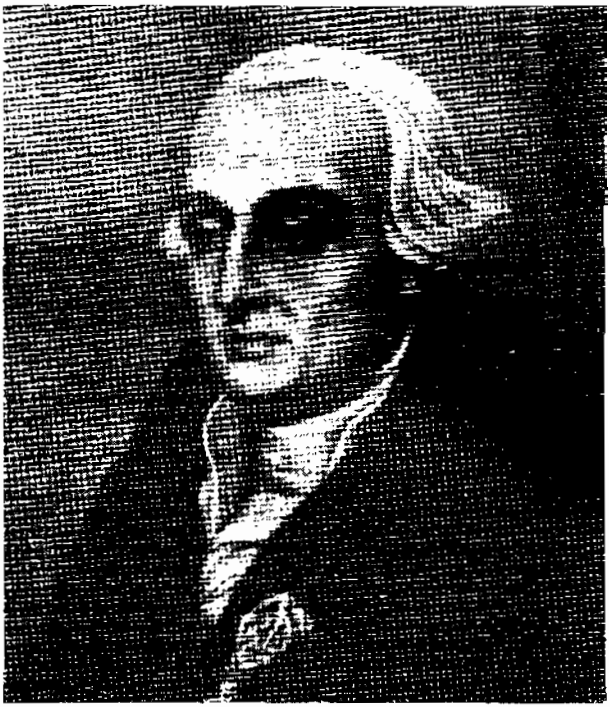
ـ قربان، فرضیه خوب است. خیلی چیزها را روشن می‌کند ...

صدای بلندی، حرف او را برید:

ـ جهان لاپلاس، دقیق و کامل است، مثل یک ساعت خوب. وقتی که ما دربارهٔ ساعت گفت‌وگو می‌کنیم، لزومی ندارد که از ساعت‌ساز نامی ببریم، به‌خصوص وقتی که هیچ اطلاعی هم دربارهٔ او نداشته باشیم.

ناپلئون برگشت و چشمان خود را به‌کسی که حرف می‌زد، دوخت. مثل این که می‌خواست نگاه خود را از میان صورت زشت و پهن او با بینی نازیبائی که داشت، عبور دهد، ولی چشمان کوچک این صورت گوشتالو، مصمم وبی‌باک به نگاه او برخورد کرد.

ـ آقای مونژ! من می‌دانم، وقتی گفت‌وگو برسر مذهب باشد، شما ساکت نمی‌مانید. به‌این ترتیب، شما آقای مونژ، فکر می‌کنید ارزشی ندارد که از ساعت‌ساز نامی برده شود. و با کمال تأسف من اطمینان دارم



ژوزف لوئی لاگرانژ
Joseph-Louis Lagrange
(۱۸۱۳ـ۱۷۳۶)



پیر سیمون لاپلاس
Pierre-Simon, marquis de Laplace
(۱۸۲۷ـ۱۷۴۹)

که بسیاری از دانشجویان شما در مدرسهٔ پلی تکنیک هم، با استادان محبوبشان، هم عقیده‌اند.

او روی از بانی هندسهٔ ترسیمی برگرداند و خطاب به‌همه، بریده بریده گفت:

ـ آقایان، من به‌عنوان رییس امپراتوری کبیر، می‌خواهم، کسی که از دوستی و احترام من برخوردار است، یک بار و برای همیشه، دست از نقطه‌نظرهای کفرآلود خود بردارد، چیزی که به‌نظر من، هنوز انجام نشده است، دوران انقلاب گذشته است.

درحالی که، یکی از دست‌هایش را به پشت خود و دست دیگر را زیر جلیقه‌اش برده بود، نصیحت کرد:

ـ چنان‌چه من روحانیت را باز نگردانم، کشیش‌ها را باز خواهم گرداند. بگذار، آن‌ها کلام خدا را به‌گوش مردم برسانند، تا او را فراموش نکنند. خواهش می‌کنم، آقایان به‌یاد داشته باشید که درامپراتوری من، جایی برای یک مذهب مناسب بوده است و همیشه هم خواهد بود.

بدون این که منتظر پاسخ بماند و بی‌آن که توجهی به‌نوع اثر سخن خود داشته باشد، روی پاشنه‌های خود چرخید و به‌طرف دیگر مهمانان رفت تا مغرورانه برای آن‌ها موعظه کند و سخنان تملق‌آمیز آن‌ها را بشنود.

لاگرانژ، لاپلاس، مونژ، پیرمردانی بودند که نام آن‌ها به‌عنوان پی‌ریه گذاران ریاضیات جدید، شناخته شده بود، ولی هنوز نام‌های اوگوست لوئی کوشی و اواریست گالوا، به‌گوش کسی در فرانسه نمی‌خورد.

*

در ساحل اطلس، سنگرهایی برای مقابله با پیاده شدن احتمالی نیروی انگلیس، ساخته می‌شد. بندرها، به‌پایگاه‌هایی برای انتقال نیرو

به‌انگلستان، مجهز می‌شد، که انجام آن برای بعد از شکست تزار روسیه، پیش‌بینی شده بود. یکی از مهره‌های کوچک، دراین ماشین دفاعی، اوگوست‌لوئی کوشی بود که می‌بایست در سال‌های آینده طلسم میراث نیوتونی را بشکند و راه را برای ریاضیات امروزی بگشاید. کوشی بیست و دوساله، در سال ۱۸۱۱، در شربورگ ازصبح تا شب برای ساختن استحکامات، کار می‌کرد و خیلی زود، تنفر داشتن و حقیر شمردن را یاد گرفت.

شب‌ها، به‌خودش تعلق داشت. کوشی، تقریباً هرعصر نامه‌ای پر از عشق و محبت به‌مادرش می‌نوشت. بعد از نوشتن نامه، به‌کتاب‌هایی پناه می‌برد که همان‌جا روی میز کوچکش قرار داشت: به«مکانیک آسمانی» لاپلاس، «نظریهٔ تابع‌های تحلیلی» لاگرانژ و «تقلید مسیح» فوماکمپنسکی. او می‌دانست که ریاضی‌دان بزرگی خواهد شد. ولی آیا او در ریاضیات، نخستین فرد در مدرسهٔ پلی‌تکنیک بود؟ مگر آقای لاگرانژ دربارهٔ او پیشگویی نکرده بود که روزی فرا می‌رسد که او بر بزرگ‌ترین ریاضی‌دانان معاصر خود برتری پیدا کند؟ او امید لاگرانژ را برباد نمی‌دهد. او بنیان‌های دانش‌ها را بازبینی می‌کند، روش‌های اثبات و داوری را ساده و آن‌ها را روشن و قانع‌کننده می‌کند.

کوشی، نخستین اثر خود را در شربورگ نوشت که مربوط به‌ساختمان پل‌های سنگی بود. دستنویس این اثر در جیب دبیر فرهنگستان از بین رفت و برای آیندگان باقی نماند، زیرا کوشی نسخهٔ دیگری از آن را نگه نداشته بود. به‌این ترتیب، کوشی، که هنوز مرد جوانی بود، دانست که وقتی یک اثر علمی، از بین برود، دیگر هرگز از نو به‌وجود نمی‌آید، و این کاملاً با قانون طبیعت می‌سازد. ولی، کوشی به‌خدا و خودش اعتقاد داشت.

او، از پل‌های سنگی، به‌ریاضیات روی آورد و بعد از چند سال،

بزرگ‌ترین ریاضی‌دان فرانسه، و بعد از گوس، بزرگ‌ترین ریاضی‌دان جهان شد.

ما باز هم به کوشی برخورد خواهیم کرد و خواهیم دید که چگونه زندگی او بستگی نزدیکی به زندگی شاهان بوربون، لوئی-هیجدهم و شارل دهم، دارد.

*

در تاریخ، همهٔ آگاهی‌ها دراین باره نگهداری شده است که چگونه «سلطان روم» در سال ۱۸۱۱ متولد شد، چگونهٔ به‌لقب دوک ریشتاد (duc de Reichstadt) رسید، دربارهٔ کینه‌ها، ترس‌ها و تحریکات شاه دراطراف او، و دربارهٔ راهی که به‌سمت مرگ پیمود.

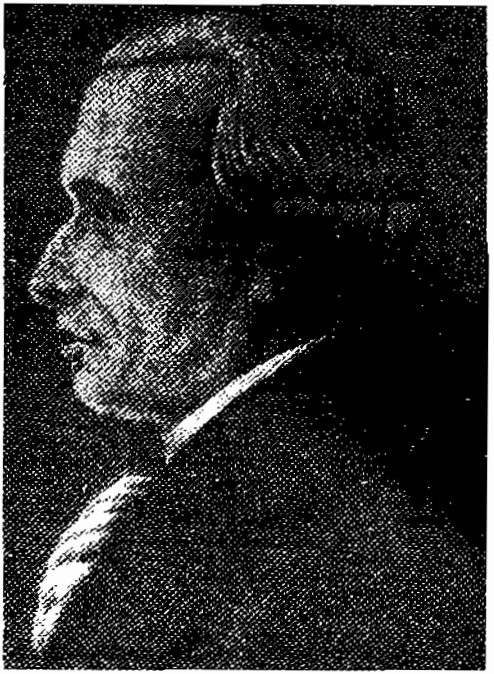
ولی تاریخ زندگی اواریست گالوا-تاریخ کینه و نفرت او نسبت به‌شاه، مسیر زندگانی او به‌سمت مرگ و افتخار-تنها در تکه‌پاره‌های ناقص و بی‌ارتباط و متناقض با هم، نگه داشته شده است.

سال‌های ۱۸۱۲-۱۸۲۳

در سال ۱۸۱۲، شمارهٔ بیست و نهم نشریهٔ مشهور ناپلئون، به‌مردم پاریس خبر داد که ارتش بزرگ آن‌ها را یخبندان روسیه نابود کرد، نه سربازان روسی. به‌این ترتیب فرانسوی‌های شگفت‌زده و پرخشم، اعتقاد خود را به‌شکست‌ناپذیری امپراتور، از دست دادند.

سیل سربازان روسی، اتریشی و پروسی، به‌طرف اروپا سرازیر شد و به‌الب، به‌راین و سپس به‌سن هجوم آورد، تمام راه‌های امپراتوری ناپلئون را پر کرد و زمینه را برای بازسازی سرزمین شاهان سابق، فراهم آورد.

درسال ۱۸۱۳، لاگرانژ، درسن هفتاد و هفت سالگی مرد. مشکل می‌توان تصور کرد که ناپلئون، که هزاران مرگ را با چشم خود دیده بود، دراین روزهای پراندوه، به‌خاطر مرگ یک پیرمرد ملایم، عزادار شود.



گاسپار مونژ
Gaspard Monge
(۱۸۱۸-۱۷۴۶)



اگوستین لوئی کوشی
Augustien-Louis Cauchy
(۱۸۵۷-۱۷۸۹)

با وجود این، اگر قول دوشس دابرانته (duchesse d'Abrantès) را باور کنیم، ناپلئون «عمیقاً غمگین» بود. این حرف‌ها را به‌او نسبت می‌دهند: «من نمی‌توانم به‌غم خود مسلط شوم. نمی‌توانم بفهمم که چرا مرگ لاگرانژ تا این حد مرا دچار دلتنگی کرده است. ظاهراً این اندوه باید نشانه‌ای برای من باشد».

تاریخ، آخرین سخنان لاگرانژ را، از زبان مونژ، حفظ کرده است: «از مرگ نباید هراس داشت. وقتی که بدون درد فرا رسد، هیچ چیز ناگواری در آن وجود ندارد. چند دقیقهٔ دیگر، بدن من از زندگی جدا می‌شود، همه‌جا نیستی و مرگ خواهد بود. آری من دارم می‌میرم و این، خوشایند من است. من زندگی کردم. من احترام یک ریاضی‌دان را به‌دست آوردم. من هرگز کینهٔ خود را نسبت به‌کسی نیاموزدم. من هیچ بدی نکرده‌ام، و مرگ برای من خیلی ساده است».

مردم باید مجسمهٔ کسانی را برپا کنند که به‌راستی دارای چنان نیرویی هستند که می‌توانند در آستانهٔ پیش‌آمدی که درانتظار همه است، ولی هیچ‌کس آن را درک نمی‌کند، بدین گونه سخن بگویند.

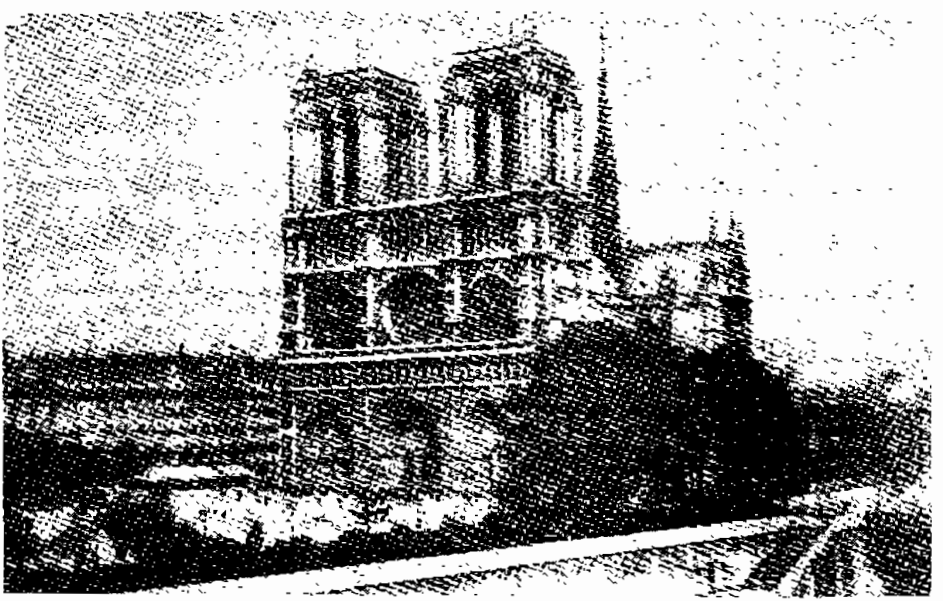
امپراتوری، تنها یک سال بعد از لاگرانژ دوام کرد. دراین مدت، ناپلئون دوبار کوشید تا سیل هجوم را، از پیشروی باز دارد و هردو بار دچار ناکامی شد.

فرانسه، از خون، از وعده و وعیدهای بیهوده و از نمایش‌هایی که زمانی گیرا و مهیج بود و حالا دیگر ملال‌آور و خسته کننده شده بود، به‌تنگ آمده بود.

ظاهراً، وقتی ناپلئون آن‌ها را ترک کرد و نیروهای روسی و اتریشی و پروسی به‌شهر وارد شدند، پاریسی‌ها، نفسی به‌راحتی کشیدند. دوباره مغازه‌ها باز شدند، آن‌ها پر از افسرهای بیگانه بودند، درکافه، شراب روسی می‌خوردند، اردوی موقتی قزاق‌ها در خیابان الیزه برپا کنده بود.



آدریان ماری لژاندر
Adrien Marie Le Gendre
(۱۸۳۳ـ۱۷۵۲)



کلیسای نتردام دوپاری
Notre-Dame de Paris

ژنرال بلوخر، هفده مدال بر سینهٔ خود حمل می‌کرد، و این بار سنگینی که گواه استعدادهای جنگی او بود، بر پاریسی‌ها اثر می‌گذاشت. آن‌ها به‌این صحنه‌سازی تازه می‌نگریستند، و بدون هیچ ناراحتی وجدان و بدون هیچ اندوهی، خود را به آن تسلیم کرده بودند.

از این به بعد، دیگر سرزمین فرانسه برای بوربون‌ها، خطری نداشت. ناپلئون چشم از تاج و تخت پوشید و لوئی هیجدهم با تمام خانوادهٔ خود، به فرانسه برگشت. فرمانروایانی که از مدت‌ها پیش فراموش شده بودند، با اعتماد عمومی به‌وفاداری، برخورد کردند. رنگ سفید، رنگ پرچم بوربون‌ها، مورد علاقهٔ پاریسی‌ها بود، زن‌ها خود را با گل بوربون‌ها آراستند، و حتی این‌جا و آن‌جا، مردم ملافه‌های کثیف خود را از پنجره‌ها آویزان کردند.

وقتی، در سوم ماه مه سال ۱۸۱۴، لوئی هیجدهم به پاریس وارد شد، درطول ساحل چپ رودخانه سن از پل جدید تا کلیسای نُتردام، هنگی از گارد قدیم را به‌خط کرده بودند تا وجود سربازان بیگانه را از نظر شاه، پنهان کنند.

سربازانی که بوی دود و باروت می‌دادند، و ناپلئون برای آن‌ها یک قهرمان و نیمه خدا بود، ناچار بودند از پادشاهی استقبال کنند، که نه جنگ، بلکه پیری و وراثت او را ناتوان کرده بود. بعضی از آن‌ها، کلاه بزرگ نظامی خود را تا روی چشمان خود پایین کشیده بودند، تا چیزی نبینند. بعضی دیگر، با خشمی چون خشم ببر، دندان‌های خود را از زیر سبیلشان نشان می‌دادند. آن‌ها با خشم پاسداری می‌دادند، مردان و زنانی که پشت سر سربازها ازدحام کرده بودند، با قلبی مملو از ترس سربازان، پرچم‌های سفید را تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند: «زنده باد شاه! زنده باد پدر ما!»

وقتی لوئی هیجدهم به‌تویلری رسید، با شگفتی به‌غنا و شکوه

دربار نظری انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «او مستأجر خوبی بود، این ناپلئون.»

شاه برتخت سلطنت نشست. به‌زودی سیل سربازان خارجی ناپدید شد، و لوئی هیجدهم مجلس نمایندگان را فراخواند تا پدرانه، مشروطه را به‌فرزندان خود هدیه کند. او اونیفورمی پوشیده بود که نتیجهٔ تصورات هنری خود او بود و طوری طرح شده بود تا نقص بدنی او را پنهان دارد و تا حدی به‌هیکل بی‌اندازه فربه او شایستگی بخشد. لباس نظامی آبی‌رنگی که برتن داشت، چیزی بود بین لباس درباری و لباس سواری (ردنکت). سردوشی‌های طلایی، او را به‌قیافهٔ یک مارشال، شبیه کرده بود. شلوار اطلسی او را، چکمه‌های مخملی زیبایی که تا بالای زانو می‌رسید، پوشانده بود. وجود نقرس، به‌شاه اجازه نمی‌داد، چکمه‌های چرمی بپوشد و او هم همیشه توجه زیادی به‌کفش‌های خود داشت. گمان می‌کرد، دراین چکمه‌ها، چنان می‌نماید که گویا در هرلحظه، برای پریدن روی اسب و دفع تجاوز دشمن آماده است. هرزمان که احساس می‌کرد، چکمه‌هایش احترام‌انگیز نیست، شمشیر خود را می‌بست. شاه با این هیأت با شکوه مجسمه‌های رومی، با صورتی پودر زده و موهای به‌دقت فرخورده، ایستاده بود و با لحنی یکنواخت و طنین‌دار، سخنرانی خود را می‌خواند. غبغبش می‌لرزید و چشمان آبی آسمانیش، بی‌شتاب، روی نوشته و گاهی روی شنونده‌ها می‌ایستاد.

او گفت، بسیار خشنود است و به‌خودش تبریک می‌گوید از این که به‌لطف پروردگار، ارزانی، صلح و دوستی به‌ملت، نصیب او شده است. او به‌خودش تبریک گفت ازاین که پیمان دوستی با دولت‌های اروپایی بسته شده است. از این که ارتش فرانسه افتخار خود را به‌دست آورده است و از این که چشمان سالخوردهٔ اونیک‌بختی آیندهٔ فرانسه را می‌بیند. ابرهای سیاه، پراکنده شده است: درود برسلطان جدید که تنها هدفش برآوردن

آرزوی برادرش، لوئی شانزدهم، بود که در وصیت‌نامهٔ جاودانی خود، پیش از آنکه سر از تنش جدا شود، بیان کرده بود! شاه، اطمینان می‌داد که هدف‌های پدرانهٔ او تنها این آرزوها است.

شاه تمام کرد، و نخست‌وزیر، آقای دامبر، به بررسی و تفسیر مشروطهٔ تازه پرداخت.

«آقایان، حکومت عظیم و جباری که فشار سنگین او براروپا افتاده بود، با نسیمی واژگون شد. ولی، فرانسه، زیر ویرانه‌های این هیولا، اصول تزلزل‌ناپذیر خود را کشف کرد. شاه، که دارای تمامی حقوق موروثی خود نسبت به‌دولت بزرگ ما می‌باشد، از آن همه اختیاراتی که از خدا و از پدر خود دریافت کرده است، به آن‌چه خود مقرر داشته است، اکتفا می‌کند.»

به‌این ترتیب، این ملت نبود که منشور مشروطه را به‌شاه داد، بلکه این خود شاه بود که از روی محبت پدری، منشور را به‌ملت خود مرحمت می‌کرد.

بعد از یک سال، همین بازیگران، و البته برهمان زمینهٔ مجسمه‌های رومی، درنقش متفاوتی ظاهر شدند. و آن، روزی بود که پادشاهی تازهٔ بوربون‌ها، از حرکت موزون سربازهای ناپلئونی به‌لرزه درآمد. مارشال‌ها، ژنرال‌ها و گارد قدیمی، سوگند خود را شکستند، یارای پایداری در برابر افسونگری را که از سرزمین فرانسه بیرون رفته بود و دوباره می‌خواست کشور را به‌خون بکشد، نداشتند. لوئی ناامید، به‌همراهی بلندپایگان درباری و همهٔ شاهزاده‌های دربار خود، به‌قصر بوربون‌ها آمده بود. حیله‌گر پیر می‌دانست که تنها برگ برندهٔ او ـ قانون اساسی نفرت‌انگیزی بود که ناچار به‌امضای آن بود.

شاه، چنین گفت: ناپلئون برگشته است تا آزادی و قانون اساسی را از مردم فرانسه بگیرد ـ «قانون اساسی که در دل هرفرانسوی جا دارد، قانون

اساسی که من برای نگه‌داری و دفاع از آن، هم‌اکنون سوگند می‌خورم. دور قانون اساسی یک پارچه باشیم. این، پرچم مقدس ما خواهد بود».

فریاد برآمد: «زنده باد شه! ما به‌خاطر شاه جان خود را می‌دهیم! جاوید شه!» فریادها، تمام سالن را فرا گرفت.

آن‌وقت، کنت دارتو، به‌طرف برادر تاجدارش رفت، و به‌طرف بزرگان و نمایندگان برگشت.

ـ سوگند می‌خوریم که به‌خاطر شاه قانونی و قانون اساسی، که ضامن خوشبختی هم‌میهنان ماست، زندگی کنیم و بمیریم.

دوبرادر خود را در آغوش هم انداختند. گریستند و فریاد کشیدند «زنده باد قانون اساسی».

می‌شنویم که چطور پانزده سال بعد، همین واژه‌ها در سرتاسر فرانسه، طنین انداخت. می‌بینیم که چگونه مردم پاریس، به‌این خاطر که شاه پابند سوگند خود نبود، مردند.

لوئی می‌گفت که تنها در میدان نبرد خواهد مرد، ولی، وقتی که توفان ژیلئون به‌فرانسه رسید، شاه و برادرش به‌بلژیک فرار کردند.

آن‌ها دوباره برگشتند، اما وقتی که پاریس به‌وسیلهٔ جنگجویان بیگانه اشغال شده بود، وقتی که ناپلئون در واترلو، آن‌چه که در بازگشت صد روزهٔ خود به‌دست آورده بود، از دست داد و با آخرین نبرد، حتی آزادی خود را هم باخت.

حالا، بوربون‌ها می‌دیدند که چه تخت لرزانی دارند و فرزندان فرانسه، چقدر کم پدر تاجدار خود را دوست دارند.

چگونه می‌توان تخت پادشاهی را برسرزمین ناپایدار فرانسه، استواری بخشید؟ شاه و درباریان، پاسخ آماده‌ای داشتند: به‌وسیلهٔ سیاهچال‌های زندان و کشتار. ترور سفید شروع شد.

ریاضی‌دانان هم در امان نبودند.

گاسپار مونژ، فرزند چاقو تیزکن دوره گرد، مدافع انقلاب بود. او وقتی نجات‌دهندهٔ جمهوری فرانسه شد، که همراه با برتوله، تولید باروت سیاه را روبراه کرد. مونژ، جمهوری را دوست داشت، ولی بیش از آن، به‌امپراتور دلبستگی داشت. مونژ فراموش کرده بود که چگونه پیش از آن که کنت بشود، و پیش از آن که امپراتور، امپراتور بشود، برای نابودی اشرافیت فریاد می‌زد.

گاسپار مونژ، ریاضی‌دان بزرگ و مربی نامدار، هندسهٔ ترسیمی را کشف کرد، مدرسهٔ پلی تکنیک را پایه گذاشت و سنت‌های بزرگ این مدرسه را بنیان ریخت، او پدر روش‌های نو آموزش ریاضی در تمام جهان متمدن است. سرچشمهٔ کتاب‌های درسی امروز را باید در درس‌هایی جست‌وجو کرد که دراین نخستین مدرسهٔ مشهور ریاضی‌دانان، داده می‌شد: مدرسه‌ای که در آن، افسران، دانشمندان، فعالان دولتی و عصیان گران آینده، آموزش دیدند؛ مدرسه‌ای که دانشمندان را مفتون کرده و شاهان را به‌ترس انداخته بود.

ولی مونژ، مرتکب جنایتی شده بود: در دوران حکومت صد روزه، اعتقاد خود را نسبت به‌ناپلئون حفظ کرده بود. مونژ، درسال ۱۸۱۶، هفتاد سال داشت، او، مدرسهٔ پلی‌تکنیک را رها کرد، زیرا دست‌های او نیمه‌فلج شده بود. وقتی که او خبر وحشتناک شمارهٔ ۲۹ بولتن را خواند، چنان ضربهٔ سنگینی براو وارد آمد که هرگز نتوانست آن را جبران کند. انسانی‌تر این بود که پیرمرد را می‌کشتند، ولی شاه این کار را نکرد. او، مونژ را از فرهنگستان بیرون کرد. پشت مونژ زیر این بار سنگین و هراس آزاردهندهٔ تعقیب، خم شد، و دو سال بعد در تنهایی و بیماری مرد، درحالی که ناپلئون را تحسین و بوربون‌ها را لعنت می‌کرد. ولی، حتی مرگ هم، شاهان را آرام نمی‌کند. شاگردان مدرسهٔ پلی‌تکنیک، جایی که نام مونژ صورت افسانه‌ای داشت، از تشییع جنازهٔ معلم بزرگ خود

بازداشته شدند.

به‌این ترتیب، مونژ از فرهنگستان بیرون رانده شد و جای او خالی ماند. آیا در فرانسه، ریاضی‌دانی پیدا می‌شود که تا این اندازه از احساس و ادب دور شده باشد، که این جای خالی را قبول کند؟

*

ما، کوشی را درسال ۱۸۱۱، در شربورگ دیدیم. حالا که پنج سال از آن زمان گذشته است، یکی از بزرگ‌ترین ریاضی‌دان‌های فرانسه است. کوشی، آمادگی خود را برای قبول جای مونژ در فرهنگستان اعلام کرد. درهمان سال، او معلم مدرسهٔ پلی‌تکنیک هم شد. این، سال پرموفقیتی برای کوشی بود. شاه، محبت زیادی به‌ریاضی‌دان بزرگ داشت. چند سال بعد، کوشی برای نسل آینده به‌عنوان نمونهٔ مثالی بود که حتی بوربون‌ها هم می‌توانند مورد علاقه و تحسین دانشمندی قرار گیرند.

اگر شاه کسی را که به‌حکومت برکنار شده اعتقاد داشت، تنبیه می‌کرد، این امتیاز را هم داشت که به‌خائن پاداش می‌داد. در همان سالی که کوشی، عضو فرهنگستان شد، شاه از لاپلاس، ریاضی‌دان و ستاره‌شناس مشهور خواست که مدرسهٔ پلی‌تکنیک را سرو صورتی بدهد و دانشجویان نافرمان را، مطیع ارادهٔ شاه کند. لاپلاس، سزاوار اعتماد شاه بود. او حتی به‌عنوان سناتور هم، خدمت خود را در بوربون کرد: او حکم تبعید ناپلئون را امضا کرد. حتی در هدیه‌نامهٔ نسخه‌های فروش نرفتهٔ کتاب «مکانیک آسمانی» خود، «ناپلئون بزرگ را» به‌لوئی هیجدهم» تغییر داد. ولی، آیا لاپلاس موفق شد، محبت دانشجویان پلی‌تکنیک را، نسبت به‌بوربون‌ها جلب کند؟ ما خواهیم دید که چگونه چهارده سال بعد، او خواری این عدم موفقیت را تحمل کرد. با وجود این، امواج تاریخ، که بالا و پایین می‌رفت، لاپلاس را تنها بالا برد تا جایی که این فرزند کشاورز را به اتاق پدران و بزرگان برد، او مارکی دولاپلاس شد. در دوران زندگی، و

در مقابل چشمان او، «رژیم کهنه» تبدیل به جمهوری شد، سپس ترور و بعد مجلس مشاوره. چشمان پیر او هم قدرت و عظمت امپراتور را دید و هم رسوایی او را، و سپس ترور سفید را، او هم انتشار پنج جلد کتاب «مکانیک آسمانی» را درجهان به چشم خود دید و هم به‌وجود آمدن مرز بالا و بی‌اندازهٔ اشرافیت را، همراه با لوئی هیجدهم و شارل دهم.

*

مردم و بورژوازی نیرومند، مانند گذشته، چشم دیدن «افراطی‌ها» یا به زبان دیگر، اشرافی را که دیدگاه‌های افراطی داشتند ـ این هواداران پادشاه و مدافعان سرسخت کلیسا ـ را نداشتند. حتی لوئی هیجدهم هم در آغاز سلطنت خود از آن‌ها نفرت داشت، ولی هرچه پیرتر و ناتوان‌تر می‌شد. «عالیجناب» برادر او و اطرافیان افراطی او، موفق‌تر و گستاخانه‌تر عمل می‌کردند. حتی می‌توان روزی را که «افراطی‌ها» قدرت را به‌دست گرفتند، و حادثه‌ای که موجب این انتقال قدرت شد، به‌طور دقیق معین کرد.

پادشاه فرزندی نداشت. «عالیجناب» برادر او و شارل دهم آینده، دو پسر داشت. یکی دوک دوبری (Duc de Berry)، جوان هرزه و جاهل و عیاشی که بر پدرش برضد شاه دسیسه می‌کرد و وقتی خشمگین می‌شد، سردوشی افسران خود را پاره می‌کرد. پسر دیگرش، دوک آنگولم (Duc d'Angoulême)، زشت وکم‌رو و ضعیف بود، ولی متانت خود را از دست نمی‌داد. هردو ازدواج کرده بودند، ولی هیچ‌کدام، بچهٔ مشروعی نداشتند. اگر مرگی برای این‌ها پیش می‌آمد، دیگر نسل دربار بوربون‌ها از سرزمین فرانسه برانداخته می‌شد.

۱۳ فوریهٔ سال ۱۸۲۰ در اپرای خیابان ریشلیو (Richelieu)، اجرای تازه‌ای از «عیاشی‌های گمشده» و «کارناوال ونیز» روی صحنه بود. دوک و دوشس دوبری به آنجا رفتند. حال دوشس خوب نبود و تصمیم گرفت

پیش از آن که نمایش به پایان برسد از آن‌جا برود. وقتی که دوک، دوشس را برای سوار شدن به کالسکهٔ سلطنتی کمک می‌کرد، مردی به سختی به‌او تنه زد و بدون این که عذرخواهی کند، فرار کرد.

ـ چه نکس!

همین موقع دوک با شگفتی و هراس فریاد زد:

ـ مرا زخمی کردند!

او را به‌اتاق انتظار آوردند و بعد، چون زخم جدی به‌نظر می‌رسید، او را به دفتر مدیر بردند. خیلی زود، دوشس، «عالیجناب»، درباری‌ها، وزیران، پزشکان، آدم‌کُشی که دست‌ها و پاهایش را بسته بودند و پلیس‌ها او را همراهی می‌کردند، و بالاخره اسقف در آن‌جا جمع شدند.

دوشس، درحالی که زبان فرانسه را با زبان مادری خود، ایتالیایی، مخلوط می‌کرد دیوانه‌وار راری می‌کرد. وقتی که فریادهای او خاموش می‌شد، صدای موزیک و آواز و کف زدن‌های مردم، به گوش می‌رسید. بعد، این همهمهٔ گنگ، دراثر صدای یکنواخت اسقف، که به‌خواندن دعای لاتینی پرداخت، گم شد.

«عالیجناب»، در گوشه‌ای از اتاق، با نخست‌وزیر مشورت می‌کرد که آیا صلاح است پدشاه را خبر کنند. پدری که پسرش درحال مرگ بود تأکید می‌کرد که آداب و رسوم دربار اجازه نمی‌دهد که شاه را به‌اتاق مدیر تئاتر دعوت کنیم. دوک با ناله رو به‌پدر کرد:

من می‌خواهم شاه را ببینم.

و بعد به‌طرف همسرش:

ـ آرام بگیر عزیزم، در اندیشهٔ بچه‌مان باش،

با این کلمه‌ها، دیگران سرشان را بلند کردند و به‌همدیگر نگاه کردند.

اسقف، دوک را به‌خاطر گناهانی که کرده بود، بخشید.

«من می‌خواهم شاه را ببینم. من دو دختر دارم. من می‌خواهم دخترهایم را ببینم. بله، شماها نمی‌دانید. دنبال مادر آن‌ها، مادام برون، بفرستید.»

درحالی که به‌لکنت زبان افتاده بود، نام و نشانی کسانی را می‌گفت که از مدت‌ها پیش، برای کسی پنهان نمانده بود. به‌دنبال دخترها فرستادند.

خیلی زود، قاصد و دو دختر وحشت‌زده آمدند و از میان انبوه جمعیتی که اتاق را پر کرده بود، داخل شدند. دوک لبخندی به آن‌ها زد و وقتی هم که آن‌ها را بردند اعتراضی نکرد.

او به سرعت نیروی خود را از دست می‌داد و پشت سرهم و بدون اراده تکرار می‌کرد:

ـ می‌خواهم شاه را ببینم.

درساعت پنج صبح، با زحمت زیادی صندلی دسته‌دار شاه را، از پلکان تاریکی به‌دفتر مدیر بردند. نوکرها، زیر بار سنگین، می‌نالیدند و نفس می‌زدند. شاه را به‌سلامت، به‌برادرزاده‌اش رساندند، دوک هم در همین موقع به‌طور ناگهانی به‌هوش آمد. سخن او روشن بود:

ـ عموجان، مرا ببخشید. خواهش می‌کنم مرا ببخشید.

شاه خسته، به‌زحمت نفسی تازه کرد.

ـ لازم نیست شتاب کنی پسرم. باز هم دراین‌باره حرف خواهیم زد.

چشم‌های دوک را، وحشت و آخرین پرتو زندگی، فرا گرفت.

ـ شاه مرا نمی‌بخشد. او با بخشایش خود ... دقیقه‌های آخر زندگی مرا، سبک نمی‌کند ...

و این، آخرین کلمه‌های دوک بری بود. پزشک آینه خواست. لویی، انفیه‌دان خود را به‌او داد، پزشک آن را به‌لب‌های دوک نزدیک کرد و زمزمه کرد:

ـ همه‌چیز تمام شد.

شاه به پزشک گفت:

ـ پسرم، به‌من کمک کن، من باید آخرین خدمت را به‌او بکنم.

پیرمرد فلج و خسته، به‌بازوی دکتر تکیه کرد و چشم‌هایی را که تا چند لحظهٔ پیش متعلق به‌دوک بری بی‌مبالات بود، بست. همه کسانی که دراتاق بودند، به‌حالت احترام تا زانو خم شدند.

مرد بیچاره‌ای که دوک را کشته بود، به‌هیچ نتیجه‌ای نرسید. بعد از این پیش آمد، همهٔ افراد مخالف، به‌عنوان همدستان قاتل، زیر پیگرد قرار گرفتند. «افراطی‌ها» تا زمانی که حکومت در دستشان بود، مرتباً زاری می‌کردند و به‌این و آن تهمت می‌زدند.

هفت ماه بعد، دوشس بری، پسری به‌دنیا آورد. پاریس زیبا با خوشحالی تکرار کرد: «او به‌دنیا آمد، فرزند شگفتی، وارث قربانی بی‌گناه».

دو سال بعد، یاد این بچه، پاریس را به‌جنبش می‌آورد، ولی، او هرگز پادشاه فرانسه نمی‌شود.

*

در ماه مه سال ۱۸۲۱، روزنامه فروش‌ها در خیابان‌های پاریس فریاد می‌زدند:

«مرگ ناپلئون، آخرین حرف‌های او به‌ژنرال برتران!»

ولی، پاریسی‌ها، علاقهٔ زیادی نشان نمی‌دادند. بعد از سال ۱۸۱۵، فرانسوی‌ها، امپراتور پیر را فراموش کرده بودند. با وجود این، بعد از چند سال، او داشت در باورهای مردم به‌زندگی برمی‌گشت. ناپلئون جدید، پیدا می‌شد: ناپلئونی با لباس سادهٔ خاکستری که با سربازانش در کنار آتش اردوگاه، گفت‌وگو می‌کرد، ناپلئونی که به‌صلح و مردم فرانسه عشق

می‌ورزید، و به‌زور به‌جنگی که به‌خاطر دسیسه‌های آلبیون[1] پیمان‌شکن برپا شده بود، کشانده شد و رذیلانه، در جزیرهٔ سنت هلن، به‌وسیلهٔ الیگارشی انگلیسی، کشته شد، ناپلئونی که آخرین آرزویش این بود: «بگذارید ماندهٔ جسد من در کناره‌های رود سن و درمیان مردم فرانسه بیارمد، مردمی که من آن‌ها را دوست دارم». «افسانهٔ ناپلئون» حملهٔ خود را شروع کرده بود.

*

یکی از جنبه‌های شگفت‌آور دوران بازگشت[2] نفوذ جامعهٔ ژزوئیت‌ها (یسوعیان) بود، جامعه‌ای که به‌طور رسمی از فرانسه طرد شده بود، تارهای انبوه و اطیسانهٔ آن، زندگی سیاسی و فرهنگی کشور را دربر گرفته بود.

ژزوئیت‌ها، یا هواداران آن‌ها، همه‌جا بودند: بین روحانیون در حوالی سن ژرمن (ناحیهٔ اشراف‌نشین پاریس)، بین نمایندگان و «پدرها»، بین وزیران و درباری‌های کنت دارتو. مخالفان «افراطیون»، این هواداران غیرروحانی، این «ژزوئیت‌های جامه کوتاه» را درهمه جا و درهرموردی می‌دیدند و یا این‌طور گمان می‌کردند. می‌گفتند که بین نوکرها، دربان‌ها، کلفت‌ها و پلیس‌ها، جاسوس‌های ژوزئیت‌ها وجود دارد: قانون‌های تازه زیر نفوذ و به راهنمایی آن‌ها تنظیم می‌شد و حتی شاه، در سال‌های آخر زندگی خود، وسیله‌ای در دست آن‌ها بود. گمان می‌کردند که این وضع، نه به‌طور تصادفی، بلکه دراثر دسیسهٔ اندیشیدهٔ دقیقی، به‌وجود آمده است.

پیش از قتل دوک بری، شده همیشه تحت تأثیر یکی از نزدیکان خود

---

۱. Albion، نام قدیمی انگلیس، که بیشتر در نوشته‌های رومی از آن استفاده می‌کرده‌اند. م.

۲. منظور، بازگشت بوربون‌ها به سلطنت در فرانسه است. م.

بود. آخرین آن‌ها، دکاذا (Dĕcazes)، رییس شورای دولتی، کسی بود که به‌ویژه، چشم دیدن «افراطیون» را نداشت. بعد از مرگ دوک بری، تهمت، ناسزا و بدگویی به‌طرف او باریدن گرفت و شاه مجبور شد، از معتمد خود دست بردارد. و برای نخستین بار در زندگی شاه، یک زن، به‌قلب پیر و شکستهٔ او آرامش می‌داد.

مادام دو کایلا (du Cayla)، توجه شاه را به‌طرف پدر لیوتار (Lioutard)، عضو جامعهٔ ژزوئیت‌ها، جلب کرد. لازم نیست دربارهٔ دیدگاه‌های اجتماعی پدر مقدس، حدس بزنیم. این دیدگاه‌ها، به‌طور کامل در رسالهٔ «اورنگ و محراب» روشن شده است. پدر لیوتار، دراین رساله، توصیه می کند که مطبوعات غیردولتی را باید تعطیل کرد و تنها یک روزنامهٔ روزانه وجود داشته باشد که دارندهٔ آن شاه، و سردبیر آن رییس پلیس باشد. دراین روزنامه، باید خبرهای جالب و مفید چاپ شود: تغییرات هوا، قیمت مرغ و قهوه و قند، و ازاین قبیل. پدر لیوتار، اطمینان می‌دهد که چنین روزنامه‌ای می‌تواند همهٔ خواست‌های عاقلانه را برآورده کند. در ضمن، باید کتاب‌های زیان‌بخش روسو و ولتر را سوزاند.

در سال ۱۸۲۱، تأثیر مادام دو کایلا در لوئی هیجدهم، خیلی جدی شده بود. او، با آموزش دلسوزانه‌ای که از پدر لیوتار می گرفت، به‌خوبی می‌دانست که چطور شاه را سرگرم و به‌طرف خود جلب کند. او با کمال رضایت، دستورهای «عالیجناب»، روحانیون و اشراف ناحیهٔ سن ژرمن را، اجرا می‌کرد.

تار و پود دسیسه‌ها، چنان شاه را دربر گرفته بود، که او را تنها به‌وسیله‌ای در دست‌های برادرش تبدیل کرده بود.

چیزی نگذشت که ارتجاع سایهٔ خود را بر مدرسه‌های فرانسه هم انداخت تا بتواند شورش‌هایی را که درحال شکل گرفتن بود، خفه کند. نخستین آن‌ها، مدرسهٔ پلی‌تکنیک بود، که در آن همه‌چیز دوباره بازسازی

شد و کفر مونژ، جای خود را به‌زهد کوشی، داد. دانش‌سرا هم، زادهٔ انقلاب بود و وظیفه تربیت معلم برای کالج شاهی را به‌عهده داشت. درسال ۱۸۲۲، این مدرسه را بستند و با این روش ساده، سرچشمهٔ اندیشه‌های جمهوری و بناپارتی را، از بین بردند. ژزوئیت‌ها، تارهای خود را دراطراف دبیرستان‌های شاهی هم پیچیدند، که مهم‌ترین و مشهورترین آن‌ها، دبیرستان لوئی لوگران بود (Louis le Grand). هدف این مدرسه، تربیت کردن دانشمندان آراسته‌ای در زبان لاتینی و یونانی، و مهم‌تر از آن، خادمان شاه و هواداران کلیسا بود. آیا به‌این هدف رسیدند؟ به جای پاسخ به‌این پرسش، از سه دانش آموز درخشان این دبیرستان، نام می‌بریم.

روبسپیر «فسادناپذیر»، دورهٔ مدرسه لوئی-لو-گران را گذراند که لوئی کاپه-لوئی شانزدهم سابق-را به‌زیر گیوتین فرستاد.

ویکتور هوگو، دورهٔ مدرسهٔ لوئی-لو-گران را گذراند که بعداً علیه استبداد ناپلئون سوم به‌مبارزه برخاست و او را به‌نام «ناپلئون کوچک»، به‌نسل‌های بعدی شناساند.

درسال ۱۸۲۳، اواریست گالوا، که آموزش مقدماتی خود را نزد مادرش دیده بود، از عهدهٔ آزمایش در مدرسهٔ لوئی-لو-گران برآمد و برای کلاس چهارم پذیرفته شد. او هم، چشم دیدن شاه فرانسه را نداشت و علیه او می‌جنگید.





۲. شورش در مدرسهٔ لوئی لوگران

سال ۱۸۲۴، یکشنبه ۱۵ ژانویه

مرد لاغری، با لب‌های کاملاً به‌هم فشرده، آرام و بی‌صدا، از میان دفتر، به‌طرف میز موسیو برتو رفت. موسیو برتو، با یک دست به‌صندلی چوبی اشاره کرد، و با دست دیگر، با حالتی عصبی، به‌ریش قرمزش، که داشت سفید می‌شد دست کشید.

ـ خوب شد که شما آمدید موسیو لاووایه. خیلی خوب. من می‌دانم که شما از اولیای نادری هستید که بتوان روی آن‌ها حساب کرد.

او انفیه را با بینی گشادش بالا کشید و با حالت اطمینان‌بخشی رو به‌مراجعه کننده کرد:

ـ حالا، تصویر کاملاً روشنی در برابر ما قرار دارد. ما می‌دانیم به کمک و همراهی اولیای وفادار، چگونه عمل کنیم. با کمال تأسف، روی عدهٔ کمی می‌توان حساب کرد. بله، موسیو لاووایه، شما می‌توانید توطئه را روشن کنید. خواهش می‌کنم که همه‌چیز را برای من تعریف کنید.

چشم‌های موسیو لاووایه رو به پایین و صدایش مطیعانه بود:

ـ سه‌شنبه، یعنی پس‌فردا؛ ساعت شش بعد ازظهر، شورش شروع می‌شود.

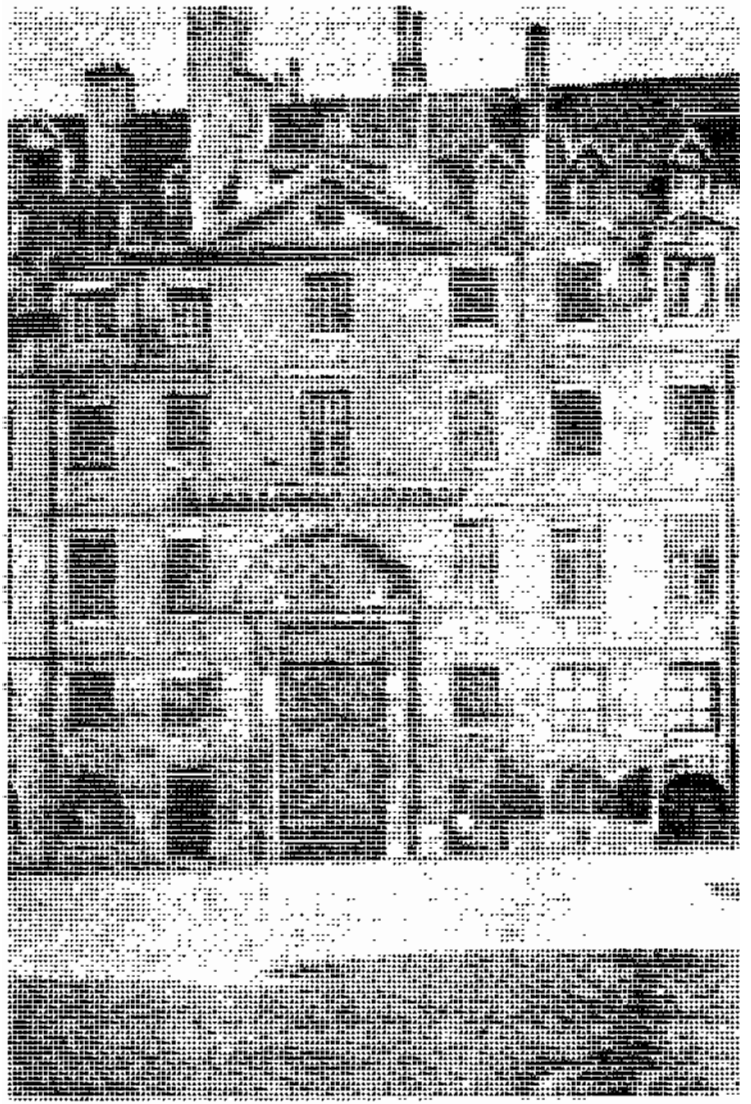
موسیو برتو، به‌پشت صندلی راحتی چرمی خود تکیه داد و نفس عمیقی کشید:

ـ بله می‌دانم ـ مشت‌هایش را گره کرد ـ سرکرده‌ها! ما می‌خواهیم محرکین اصلی را بشناسیم. همهٔ آن‌ها را.

مشت‌های خود را محکم به‌روی میز کوفت.

موسیو لاووایه، پاکت تمیزی را از جیب خود بیرون آورد و بدون این که حرفی بزند، آن را روی میز گذاشت. موسیو برتو، با انگشت‌های کلفت و کوتاه خود، کاغذی را از درون پاکت بیرون آورد و آن را کنار صفحهٔ کاغذ درازی که روی میز بود، قرار داد. چشم‌های او، از یک سطر به‌سطر دیگر می‌دوید.

ـ آهان! من هم همین‌طور فکر می‌کردم. بله، کاملاً درست است. به آن‌ها نشان خواهم داد ... می‌بینیم، می‌بینیم، ـ به‌طرف مهمانش برگشت ـ حالا داریم به‌جاهایی می‌رسیم. از روی نوشتهٔ شما و از سایر آگاهی‌هایی که به‌دست آورده‌ایم، قریب چهل اسم را می‌دانیم. همهٔ سرکرده‌ها، دراختیار ما هستند. و چه کسانی؟ بهترین شاگردان لوئی‌لو گران! شاگردانی که از دست ما، جایزه گرفته‌اند، شاگردانی که بیش از همه به آن‌ها توجه کرده‌ایم و برای آن‌ها زحمت کشیده‌ایم! باید کسی از خارج، آن‌ها را با این زهر، مسموم کرده باشد و آن‌ها هم آن را در مدرسه



مدرسه لوئی لوگران

PersianPDF.com

پراکنده‌اند. آن‌ها می‌خواهند، ناپلئون زنده شود. ولی، این قسمت خطرناک آن نیست. کسی هست که می‌خواهد روبسپیر از قبر بدر آید.

موسیو لاووایه، با همدردی سری تکان داد.

ـ حالا، به پرسش‌های جزئی‌تر بپردازیم. ما، پسر شما را به‌بهانهٔ این که باید استراحت کند، به‌منزل فرستادیم. شما، چگونه توانستید همهٔ این آگاهی‌ها را از او به‌دست آورید؟

چهرهٔ لاغر هم‌صحبت او، خشک و بی‌جان شده بود.

ـ موسیو، من نمی‌خواهم دراین باره بحث کنیم، پسر من نمی‌داند که من به‌این‌جا آمده‌ام.

ـ دربارهٔ پسرتان نگران نباشید. موسیو لاووایه، او پسر خوبی است، شاگردی جدی است و با پشتکار درس می‌خواند. به‌شما اطمینان می‌دهم که به‌او در سال آینده کمک هزینه داده خواهد شد. او به‌طور رایگان، بهترین تحصیلی را که درفرانسه ممکن است خواهد کرد. کاملاً رایگان. تا زمانی که من مدیر این‌جا باشم، در این‌باره تضمین می‌کنم.

همان‌طور که با سکوت فکر می‌کرد، با عصبانیت فریاد کشید:

ـ آن‌ها چه چیزهایی علیه لوئی لوگران دارند؟ این چیزی است که من می‌خواهم بدانم.

ـ این موضوع دردآور و ناگواری است آقا! من بهتر می‌دانم که دربارهٔ آن حرفی نزنم.

ـ ولی، شما باید بگویید! من باید بدانم! من دراین مورد اصرار دارم.

چشم‌های خون گرفته موسیو برتو، مستقیم به‌صورت خشک مردی که جلو او نشسته بود، دوخته شده بود.

ـ آقا، آن‌ها می‌گویند که شما می‌خواهید ژزوئیت‌ها را برگردانید و ادارهٔ مدرسه را دراختیار آن‌ها بگذارید.

ـ که این‌طور! دوباره همان مزخرفات قدیمی! ـ آزرده و تلخ حرف

می‌زد ـ من نمی‌توانم بدون اجازهٔ کتبی وزیر، استادی را به‌کار بگمارم، حق ندارم یک شاگرد را اخراج کنم. آن‌وقت مرا متهم می‌کنند که می‌خواهم مدرسه را در اختیار ژزوئیت‌ها بگذارم. بله می‌دانم، از نظر جمهوری‌خواهان و طرفداران بناپارت، هرکس به‌شاه اعتقاد داشته باشد، ژزوئیت است. آن‌ها می‌خواهند، همهٔ دنیا را با ژزوئیت‌های خودشان بترسانند. دیگر چه چیزهایی می‌گویند؟

صدای یک‌نواخت و آرامی جواب داد:

ـ می‌گویند، غذا خوب نیست و بسیار بد تهیه می‌شود.

ـ یک داستان قدیمی دیگر، که از غذای خود شکایت دارند! دلم می‌خواست بتوانم این محرکین خارجی را که در لوئی لوگران تخم نفاق می‌افشانند، پیدا کنم. خواهش می‌کنم به‌من بگویید، آیا واقعاً غذای آن‌ها بد است؟ خوب، چیز دیگری هم هست؟

صدای متشنج او، همراه با ترس بود.

ـ هست، ولی من نمی‌خواهم دربارهٔ آن صحبت کنم.

ـ نه، صحبت خود را تمام کنید. من می‌فهمم که این گفت‌وگو برای هیچ‌کدام از ما جالب نیست.

موسیو برتو، تکمهٔ کت سیاه و کثیف خود را باز کرد و دوباره بست. چشم‌های موسیو لاووایه یک‌باره برق زد.

ـ آقا، آن‌ها می‌خواهند شما را بردارند ـ روشن و صریح حرف می‌زد ـ زیرا وضع ظاهری شما و رفتار شما، آبروی مدرسه را می‌برد.

چهرهٔ موسیو برتو بنفش شد و این سرخی درگردن او چنان تیره بود که می‌شد گفت با رنگ سیاه کراوات کهنهٔ او جور در می‌آید. او از بستن کتش دست کشید و محکم برمیز کوفت، درحالی که کوشش می‌کرد از لرزش انگشتان خود جلوگیری کند.

ـ باشد، به آن‌ها نشان خواهم داد.

با نفرت و شرم، به‌صورت زرد مهمان‌خود نگاه کرد. احساس می‌کرد، همان اندازه که از شاگردان متنفر است، چشم دیدن او را هم ندارد.

ـ شما خیلی به‌ما کمک کردید، موسیو لاووایه، خیلی. از شما خیلی متشکرم. ـ صدای موسیو برتو، پایین و نامفهوم بود. از روی صندلی برخاست، آن را از زیر میز بیرون کشید و دست‌هایش را به‌طرف موسیو لاووایه دراز کرد. موسیو لاووایه، تعظیمی کرد و در را بی‌صدا، پشت سر خود بست.

*

درساعت نه و نیم شب، لوئی لوگران در سکوت کامل به‌سر می‌برد.

پشت در هرکدام از اتاق‌های خواب، یک مربی ایستاده بود، و درحالی که گوش خود را به‌سوراخ قفل چسبانده بود، سعی می‌کرد از نجواها و پچ‌پچ‌های درون چیزی دستگیرش شود. حالا وقت آن رسیده بود که وفاداری و خوش‌خدمتی خود را ثابت کنند و با دادن یک گزارش، حقوق سالانهٔ خود را از ۱۲۰۰ به ۱۵۰۰ فرانک برسانند و زمینه را برای معلمی لوئی لوگران ـ و از کجا معلوم، شاید هم استادی ـ فراهم کنند.

همهٔ مربیانی که از نگهبانی آزاد بودند، همهٔ استادان، همراه با مدیر دروس در اتاق دراز کنفرانس جمع شده بودند. بوی توتون انفیه هوا را پر کرده بود. موسیو برتو، در صدر مجلس، پشت میز بزرگی نشسته بود. رومیزی کثیف سبز رنگی که به‌لکه‌های شمع و جوهر آلوده شده بود، روی میز پهن بود. دور میز، نزدیک به‌چهل استاد نشسته بودند. در ردیف دوم ـ با فاصلهٔ قابل ملاحظه‌ای ـ مربیان بودند که باز هم نزدیک به‌چهل نفر می‌شدند.

انگشتان مدیر، که زردی توتون روی آن‌ها نمایان بود، به‌شدت زنگ را به‌صدا درآورد. او با صدای بلند و آشفته‌ای آغاز به‌سخن کرد، آب دهانش مرتباً روی میز و روی دیگران پرتاب می‌شد. (از شوخی‌هایی که

مربیان با هم می‌کردند، یکی این بود که: «هرگز بدون چتر به‌مدیر نزدیک نشوید!».

ـ آقایان! دوران تلخی از زندگی مدرسه ما فرا رسیده است. این خطر جدی وجود دارد که در لوئی‌لوگران حوادث خوفناک و وحشت‌آور روزهای سال ۱۸۱۹ تکرار شود. باید به‌هرقیمتی شده، جلو این حوادث را بگیریم! برای شما دشوار است باور کنید، ولی به‌شما اطمینان می‌دهم که این عین حقیقت است. نقشه‌های خطرناکی طرح‌ریزی می‌شود، شانس آورده‌اید که توطئه به‌موقع کشف شده است.

استادان و مربیان چشم به‌مدیر دوخته بودند، و از این که می‌دیدند او بهترین کت سورمه‌ای خود را با پیراهنی سفید و تمیز و کراوات سیاه و پهن، که به‌خاطر نوبودنش برق می‌زد، پوشیده بود، درشگفت بودند.

مدیر به‌مربیان اشاره کرد:

ـ شاگردان قصد دارند شما را کتک بزنند، از پنجره بیرون بیندازند و ثروتتان را خرد و خمیر کنند. و بعد استادان را نشان داد:

ـ شماها را هم بیرون می‌اندازند. آن‌ها تصمیم دارند مدرسه را دراختیار خود بگیرند. آن‌وقت، فکر می‌کنند که خواهند توانست شرایط مصالحه را به‌ما دیکته کنند.

او از این جهت که توانسته بود وحشت را به‌حاضران تلقین کند، احساس قدرت کرد. حالا موقع آن بود که موج‌های فزایندهٔ وحشت را فرو نشاند و با لذت فراوان تمام قدرت «حکومت» را به‌دست گیرد.

ـ آن‌ها فقط یک اشتباه کرده‌اند. آن‌ها فراموش کرده‌اند که مدرسه مدیر دارد. من همهٔ محرکین را می‌شناسم، تک‌تک آن‌ها را می‌شناسم. نام آن‌ها را دارم. آقایان، آن‌ها چهل نفرند! تسلیم بی‌روح و نفرت‌انگیزی صورتش را فرا گرفت.

ـ می‌توانید اطمینان داشته باشید، آقایان من می‌دانم که با افراد یاغی

چگونه باید رفتار کنم. شما به‌موقع خود متوجه خواهید شد. من به‌یاری شما، مدرسه سلطان محبوبمان را نجات خواهم داد.

مدیر با حالتی نفرت‌انگیز و بی‌حوصله به‌نفر سمت راست رو کرد. او هرگز از موسیو دوگرل (M. de Guerle) خوشش نیامده بود و حالا هم از او بدش می‌آمد. موسیو دوگرل، ظاهری مسن، خسته و ضعیف داشت، ولی درواقع انسانی سرسخت، یک‌دنده و شکست‌ناپذیر بود. چگونه این یادگار دوران ناپلئون در لوئی لوگران ماندنی شده است؟ آن هم در مدرسه‌ای که زمانی، از این که بنابر روش ژزوئیت‌ها اداره می‌شد، احساس غرور می‌کرد؟ مدیر باید می‌دانست معلمی که تا این اندازه مورد علاقهٔ شاگردان باشد، موجودی خطرناک است. او که می‌خواهد از دست شورشیان خلاص شود، باید تکلیف موسیو دوگرل را هم روشن کند.

ـ معاون ارشد، موسیو دوگرل، که بعد از من دومین شخصیت مدرسه است، اجازه خواسته است تا اعتقاد خودش را به‌اطلاع شما برساند. من موافقت کرده‌ام، اما به‌عنوان مدیر مدرسه اعلام می‌کنم که با اظهارات ایشان موافق نیستم.

مسیو دوگرل برخاست و آرام و تقریباً به‌صورت نجوا آغاز به‌صحبت کرد:

ـ درست پانزده سال است که من در لوئی لوگران خدمت می‌کنم. من در روزهای وحشتناک سال ۱۸۱۹ زنده بودم، با چشمان خود، ناظر بسته شدن و انحلال مدرسه بودم. ناظر تنفر و عدم اعتمادی بودم که همه‌جا وجود داشت. هرگز آن روزهای دهشت‌بار را فراموش نمی‌کنم، نه فکر نمی‌کنم، دانش آموزان حق داشته باشند دراداره امور مدرسه دخالت کنند. ولی به‌این هم اعتقاد ندارم که به‌زور متوسل شویم. آن‌چه امروز اتفاق می‌افتد، نتیجهٔ فشاری است که درپنج سال گذشته اعمال شده است. شاید، فردا گمان کنیم که ما پیروز شده‌ایم. ولی درسال‌های بعد متوجه

خواهیم شد که درواقع، کاری جز پاشیدن بذر شورش‌های آینده انجام نداده‌ایم.

او آرام حرف می‌زد و به‌مدیر، که سعی می‌کرد لکهٔ شمع را از رومیزی پاک کند، اصلاً توجهی نداشت.

ـ امروز شاگردان فریاد می‌زنند: «مرگ بر ژزوئیت‌ها». من قبول دارم که حرف آن‌ها منطقی نیست. من قبول دارم، که متأسفانه، شاگردان ما حساسیت لازم مذهبی را ندارند ـ من حتی از این بدتر، حاضرم این را هم قبول کنم که ممکن است کسی اندیشه‌های خطرناک جمهوری را درمغز آن‌ها فرو کرده باشد. ولی، چه شده است که این تمایل، همهٔ دانشجویان را دربر گرفته است؟ آیا این موضوع به‌معنای آن نیست که آن‌ها در لوئی لوگران ناراحت و ناراضی هستند؟ من فرض را براین می‌گیرم که همهٔ این ناراحتی‌ها و نارضایتی‌ها ناشی از تصور و خیال آن‌ها باشد؛ ولی به‌من بگویید که از وحشت و زور چه کاری ساخته است؟

سکوت کرد، وقتی که دوباره آغاز به‌صحبت کرد، صدایش آهنگی آرام‌تر داشت.

ـ می‌ترسم، تلاش من مورد تأیید قرار نگیرد. اگر اینطور باشد، این آخرین سال خدمت من در لوئی لوگران خواهد بود. با همهٔ این‌ها می‌خواهم پیشنهادی به‌شما بکنم. ما چهل محرک را می‌شناسیم. چرا همین فردا صبح آن‌ها را جمع نکنیم و به‌خواسته‌های آن‌ها گوش ندهیم و برای متقاعد کردن آن‌ها کوشش نکنیم؟ چه بسا، به‌این ترتیب بتوانیم هم مدرسه و هم خودمان را از بدنامی نجات دهیم. آقایان، می‌دانم، حرف‌هایم به‌نظرتان عجیب و غریب می‌رسد. ولی، ما نمی‌توانیم دراین نبرد پیروز شویم. نمی‌شود برنهصد دانشجو غلبه کرد. ممکن است به‌ظاهر پیروز شویم. ولی، هرچه این پیروزی بزرگ‌تر به‌نظر آید، شکست نهایی را ناگزیرتر کرده‌ایم.

مدیر با انگشتانش به‌میز زد و همین که موسیو دوگرل روی صندلی نشست، با خشم گفت:

ـ اگر منظور شما را، موسیو دوگرل، درست فهمیده باشم، می‌خواهید ما با یاغی‌ها وارد مذاکره بشویم و با آن‌ها همان رفتاری را داشته باشیم که با استادان و مربیان داریم. اگر آن‌ها بگویند که با موسیو برتو موافق نیستند، از استادان خوششان نمی‌آید و با مربیان نمی‌سازند، لابد به آن‌ها خواهید گفت: «بسیار خوب بچه‌های من، حق با شماست. همین فردا مدیر را عوض می‌کنیم، استادان و مربیانی را که شما دوست ندارید عوض می‌کنیم». هرروز بعد از ناهار، شامپانی می‌خواهند ـ بسیار خوب، این هم شامپانی. نه، شما باید بدانید که هرچه بیشتر با آن‌ها موافقت کنید، خواست‌های آن‌ها بیشتر و غیرمنطقی‌تر می‌شود. مؤسسهٔ آموزشی ما باید فرمان‌برداری و انضباط را تعلیم بدهد. اگر بتوان با زور به‌این نتیجه رسید، چرا از آن استفاده نکنیم؟

دراین‌جا سعی کرد لحن جدی به‌خود بگیرد.

ـ ما در جلسهٔ معلمان ارشد، جزئیات نقشهٔ کار را تهیه کرده‌ایم. حالا، نقشهٔ خودمان را برای شما روشن می‌کنم. برای اجرای آن، هرکدام از شما مسئولیتی خواهید داشت. با کمال تأسف، ما نمی‌توانیم روی موسیو دوگرل حساب کنیم. همان‌طور که شما دیدید، عقیدهٔ ایشان با ما کاملاً فرق دارد.

مدیر به‌طرف دیوار رفت. روی دیوار، عکس بزرگی از لوئی کبیر آویزان و در دو طرف آن شمع روشن بود. خود را در مقام ژنرالی احساس می‌کرد که دارد لشکر استادان و مربیان خود را سان می‌بیند. تعلیمی خود را روی «نقشه» حرکت داد، درست مثل این که میدان جنگ را تشریح می‌کند. او دراین‌جا، ارتش دشمن شورشی را درهم خواهد شکست، به‌لطف خداوند و به‌نام نامی پادشاه، نبرد را خواهد برد.

سال ۱۸۲۴، سه‌شنبه ۲۷ ژانویه

ساعت ۵/۵ صبح با صدای زنگ، لوئی لوگران بیدار شد و هرگونه امیدی را برای استراحت بیشتر از بین برد.

وقتی، اواریست گالوا بیدار شد، هنوز هوا تاریک بود. او قیافهٔ آشنای مربی را دید که مثل همیشه چند شمع را درجاشمعی، که روی دیوار بود، روشن می‌کند. صدای مربی بلند شد: «برخیزید، همه برخیزید!» مربی، رواندازکسانی را که هنوز در رختخواب بودند، به کنار می‌زد.

اواریست، به‌لباس پوشیدن پرداخت. هرچیزی که دراتاق بود، و همهٔ چهره‌ها برای او آشنا بود. سی و شش تختخواب، بعضی آهنی و بعضی چوبی، هرتخت، درست یک متر با دیگری فاصله داشت. اگر آن‌ها را بردارند، هیچ‌چیز، جز کاشی‌های سرد کف اتاق و قفسه‌های کوچکی که به‌ردیف درکنار دیوار چیده شده است، باقی نمی‌ماند.

به پنجره‌ها نگاه کرد. پنجره‌های تنفرآوری بودند. آن‌قدر بلند، که قد هیچ‌کس به آن‌ها نمی‌رسید. وقتی بلند شد، نوک لولهٔ دودکش را در زمینهٔ یک نواخت آسمان زمستانی دید. و بعد، مربع‌های تنگ و نزدیک به‌هم شبکه‌های آهنی! هروقت دربارهٔ لوئی لوگران فکر می‌کرد، همین شبکهٔ میله‌ها بلافاصله در برابر چشمان بستهٔ او ظاهر می‌شد. در شب‌های مهتابی، سایهٔ این میله‌ها، روی کف اتاق، و روی تختخواب‌ها و چهرهٔ هم‌اتاقی‌های او می‌افتاد. هرصبح و هرعصر، با نگاه کردن به‌دیوارها، دربارهٔ زندان فکر می‌کرد. آیا این خوابگاه شبیه زندان است؟ نه، حتماً زندان از این‌جا بدتر است.

اتاق سرد بود. دانشجویان به‌سرعت لباس می‌پوشیدند و با شور و هیجان دربارهٔ نقشه‌ها و برنامه‌هایی که تمام شب به آن فکر کرده بودند، دربارهٔ درس‌هایی که تمام کرده بودند یاناتمام مانده بود، صحبت

می‌کردند و با ایما و اشاره، حوادثی را که در شرف وقوع بود به‌هم یادآوری می‌کردند.

اواریست بعد از آن که لباس پوشید، به‌طرف مستراح پایین رفت. بوی تعفن آن تمامی ساختمان را گرفته بود و با نزدیک شدن به آن به شدت افزایش می‌یافت، به‌نحوی که به‌سختی می‌شد نفس کشید. دانشجویان درمیان این تعفن منتظر خالی شدن جا بودند و در هم می‌لولیدند. آن‌هایی که درداخل نشسته بودند، با آن‌ها که دربیرون بودند، پرحرفی می‌کردند.

اواریست به‌اتاق خواب برگشت، حولهٔ کوچکی برداشت و به‌طرف شیر آبی که دروسط حیاط مدرسه بود، دوید. مثل دیگران، صورتش را با حولهٔ خشک پاک کرد، دست‌هایش را زیر آب گرفت، به‌سرعت آن‌ها را خشک کرد و با حالت دو به‌طرف خوابگاه برگشت، حوله را به‌قلاب آویزان کرد، فرهنگ بزرگ لاتینی-فرانسه، «دربارهٔ دوستی» اثر سیرون (Ciceron)، «استحاله» اثر اوویدیوس (Ovidius) و دفترچه‌ای برداشت و به‌طرف اتاق درس کلاس چهارم رفت. ساعت شش، مربی آمد و شاگردان به‌مطالعهٔ درس‌های خود مشغول شدند.

برای اواریست، لحظه‌های لذت بخشی بود. کتاب اوویدیوس را باز کرد. لب‌هایش را به‌کندی حرکت می‌داد، تا مربی را قانع کند که دارد چیزی را حفظ می‌کند. مربی که هنوز خواب آلود بود و چشم‌هایش سنگینی می‌کرد، با بی‌قیدی درجو قربانی خود، یعنی شاگردی بود که به‌فکر صحبت با همسایهٔ خود می‌افتاد. اواریست خیلی خوب می‌دانست که دراین یک ساعت و نیم مطالعه چه حوادثی پیش می‌آید. او مثل همیشه ساکت بود. به‌چیزهایی فکر می‌کرد که هزار بار واقعی‌تر از دنیای دور و بر او بود.

دراین دقیقه‌ها او هیچ‌وقت در لوئی لوگران نبود. افکارش در چند

میلی پاریس پرسه می‌زد. ولی بورلارن (زادگاه او) از لوئی لوگران خیلی دور بود. مثل این که دو دنیای متفاوت بودند.

اواریست، پدرش را چنان نزدیک و روشن می‌دید که به‌نظرش می‌رسید، دارد او را لمس می‌کند. دست‌های پدرش را احساس کرد که به آرامی روی موهایش کشیده می‌شود. وقتی اواریست پدرش را به‌یاد می‌آورد، روز گرم و آفتابی را احساس کرد که برف‌ها آب می‌شود و بوی گل و علف، همه‌جا پراکنده است.

رایحهٔ گل و علف! همهٔ زندگی بسته به آن‌هاست! بورلارن، یعنی گل‌ها و علف‌ها و لوئی لوگران، یعنی بوی تند و زنندهٔ ادرار.

پدر می‌توانست به‌صدای بلند بخندد. درست است که از چندی پیش، خنده‌های او ناگهان قطع می‌شد. مادر هیچ‌وقت کوشش نمی‌کرد شادی پدر را طولانی کند. وقتی اواریست دربارهٔ مادرش فکر می‌کرد، پیش خود یک الههٔ یونانی، با موهایی مشکی و چشمانی سیاه و درخشان، مجسم می‌کرد. چهرهٔ اواریست باز و لبخندی برلبانش ظاهر شد.

ـ گالوا! مثل این که بد نمی‌گذرد.

اواریست، صدای مربی را شنید، ولی واژه‌ها را به‌خوبی تشخیص نداد. نگاهش را به‌کتاب اووید انداخت و آغاز به‌خواندن کرد:

Aurea prima sata est aetas, quae vihdice vullo,

Spente sua, sine lege fidem rectumque colebat.

این شعرها را چقدر خوب می‌دانست! صدای آرام مادرش را به‌خاطرش آورد که چقدر با حوصله، این شعرها را برای او معنی می‌کرد. او می‌توانست تا آن‌جا که دلش می‌خواهد دربارهٔ زادگاهش بورلارن فکر کند. مادرش، همهٔ آن‌چه را که از یونانی و لاتینی باید یاد بگیرد، قبلاً به‌او آموخته است. چرا او را به‌لوئی لوگران فرستادند؟ چرا او را برای یادگرفتن درخانه نگه نداشتند؟ پدر و مادرش خیلی بیشتر و بهتر از همهٔ این

استادان و مربیان می‌دانستند. همین شعرها! او به‌یاد آورد که وقتی توانست همین شعرها را، بدون اشتباه و بدون لکنت زبان، پیش پدربزرگش مسیو دومانت (M. Demante) بخواند، مادرش تا چه اندازه احساس غرور می‌کرد. او می‌دانست که مادرش، اگرچه ظاهر نمی‌کرد و چهره‌اش نشان نمی‌داد، درواقع احساس سرفرازی می‌کرد. ولی پدرش کمتر خودداربود، او را درآغوش کشید و بوسید، و وقتی که مادر چیزی درگوش او گفت، چهره‌اش کمی درهم رفت.

آن‌وقت پدربزرگ پرسید: «اواریست، وقتی بزرگ شدی، می‌خواهی چه کسی باشی؟»

گاهی فکر می‌کرد که دلش می‌خواهد مثل پدربزرگش قاضی مهمی باشد، گاهی هم به‌شهرداری بورلارن ـ کاری که پدرش داشت می‌اندیشید. حالا می‌خواهد به‌جای چه کسی باشد؟ آرزو دارد به‌کجا برود؟ بدون تردید هرجائی که از لوئی لوگران دور باشد. ولی نه، او نباید از مدرسه متنفر باشد.

پدرش به‌او گفته بود: «تو می‌توانی از اندیشه‌هایی متنفر باشی، ولی حق نداری از صاحبان آن اندیشه‌ها، نفرت به‌دل راه دهی. تو حتی اگر بتوانی همهٔ این آدم‌ها را از بین ببری، هرگز نخواهی توانست اندیشه‌های آن‌ها را نابود کنی».

او با تمام نیروی درونی خود سعی کرد احساس تنفر خود را نسبت به‌قیافهٔ چاق و سرخ مسیو برتو، و هم نسبت به‌دماغ گنده و پرجوش مربی، فرو نشاند.

چند روز قبل که به‌خانه رفته بود، به‌پدر و مادرش گفته بود که لوئی لوگران را دوست ندارد، ولی مادرش پاسخ داده بود:

ـ بدون آموزش خوب، تو به‌جایی نخواهی رسید. تو اگر بخواهی قاضی، طبیب و یا دانشمند بشوی، چه بخواهی و چه نخواهی، باید درس

بخوانی و دیپلم بگیری.

اواریست قانع نشده، به‌جرو بحث خود ادامه می‌داد و ادای استادان، مدیر و مربیان را درمی‌آورد. پدرش هم با صدای بلند می‌خندید. ولی مادرش با تندی بحث را خاتمه داد:

ـ امیدوارم، در مدرسه ادای ما را درنیاوری!

مادر از اتاق بیرون رفت. اگر پدرش نبود، اواریست گریه را سر می‌داد. ولی پدرش، مثل این که با مردی هم طراز خود روبروست، با او شروع به‌صحبت کرد:

ـ ببین پسرم، آن‌چه باعث تنفر تو از مدرسه می‌شود، جنبهٔ بیرونی دارد و ارتباطی به‌اندرون تو ندارد. ـ او لبخند ملایمی زد و با حالتی مهربان اضافه کرد: اگر درون خود را بسازی، اگر به‌درون و نهاد خود بنگری، کمتر لوئی لوگران را خواهی دید.

خدا می‌داند چندبار شنیده بود که استعداد همه‌چیز نیست و چیزی مهم‌تر از آن وجود دارد. اما، این «چیز دیگر» برای آدم‌های مختلف متفاوت بود. در لوئی لوگران، به‌معنای اطاعت و فرمانبرداری بود. برای مادر، معنای آرامش و قدرت را می‌داد. اما برای پدر؟ گفتنش آسان نیست. او تنها این را می‌دانست که برای پدر، این «چیز دیگر» به‌دو واژه‌ای مربوط می‌شود که همیشه برزبان او جاری بود: «آزادی» و «استبداد». چقدر طنین این دو واژه با هم فرق دارد، چقدر درخشش چشم‌های پدر، وقتی که این واژه‌ها را بیان می‌کند، با هم متفاوت است؟ گویی دو واژهٔ استبداد و آزادی، به‌اندازهٔ لوئی لوگران و بورلارن از هم فاصله دارند. آزادی ـ چیزی که به‌خاطر آن با دلیری می‌جنگند و با شادی می‌میرند. استبداد ـ چیزی که با زور و تهدید و ترور و چوب و چماق، آدمی را وادار به‌کاری می‌کنند که از آن نفرت دارد. آزادی، نور و استبداد، تاریکی است. آزادی همان بورلارن و استبداد همان لوئی لوگران است. ولی، باید علیه

استبداد جنگید. باید علیه لوئی لوگران جنگید. امروز آن‌ها مبارزه خواهند کرد. چرا «مبارزه می‌کنند»؟ چرا فکر نمی‌کنند که: «امروز ما اعلان جنگ علیه استبداد در لوئی لوگران خواهیم داد؟»

او برای آن‌ها تازه‌واردی بود که نمی‌تواند مورد اعتماد باشد. به‌همین مناسبت، امروز مأموریت مهمی به‌او نداده‌اند. به‌او تنها کارهایی را پیشنهاد کرده‌اند که همهٔ کلاس در آن‌ها شریکند. پاره کردن کتاب‌ها و آتش‌زدن آن‌ها و کتک زدن مربیان. این فکر او را به‌وحشت انداخت. پرتاب کردن لغت‌نامه‌ای بزرگ به‌طرف بزرگ‌ترها! حالت چندشی به‌او دست داد. کاش این ساعت هرگز فرا نمی‌رسید. مادرش چه خواهد گفت؟ آیا منظور آن‌ها را خواهد فهمید؟

صدای گوش‌خراش زنگ بلند شد. زنگ‌ها در بورلارن چه آهنگ‌دار و گوش‌نواز هستند! در آن‌جا پیام صلح و آرامش دارند. ولی در لوئی لوگران آشفتگی و هیجان می‌آورند، مثل این که اعلان خطر می‌کنند.

دو نفر، که دیگ بزرگ سوپ پیاز را با خود حمل می‌کردند، وارد اتاق شدند. شاگردان هرکدام یک ظرف سوپ‌خوری و یک قاشق ـ که در گوشه‌ای روی هم ریخته شده بود ـ برداشتند. مستخدم، درظرف هرشاگرد تا نیمه سوپ ریخت. در پنج دقیقه سوپ خورده شد. ظرف‌ها را جمع و با کهنه کثیفی پاک کردند.

به‌تدریج، شاگردان نیمه شبانه روزی هم جمع شدند. این شاگردان از وقتی که وارد مدرسه می‌شدند، با دوستان شبانه‌روزی خود، وضع مشابهی داشتند و از هشت صبح تا بعد از ناهار خانوادهٔ بزرگی را تشکیل می‌دادند که امروز به‌صورت نیروی جنگی واحدی درآمده بود.

ساعت هشت، همراه با صدای زنگ، مسیو گویو (M. Guyot) وارد کلاس چهارم شد. وارد شد تا با هفتاد چهرهٔ خصمانه روبرو شود. پشتی خمیده و چشمانی مضطرب و خسته داشت. از کرسی خطابه بالا رفت و

روی صندلی نشست. چهرهٔ او از پشت مجسمهٔ نیم‌تنهٔ گچی سیسرون دیده می‌شد.

امروز کلاس آرام بود. شوخی کردن با مسیو گویو و دست انداختن او به‌قدری ساده بود که دیگر برای بچه‌ها لطفی نداشت. دو هفته قبل می‌شد یک موش در کشوی میز او گذاشت. ولی امروز نه! گاهی، گلوله‌های کاغذی که با تیر و کمان پرتاب می‌شد، از کنار مجسمه نیم‌تنه سیسرون می‌گذشت و به‌سر بی‌موی مسیو گویو می‌خورد. ولی امروز نه!

امروز شاگردانی وظیفه‌شناس و حرف‌شنو بودند. آن‌ها شعرها را از برمی‌خواندند، ترجمه می‌کردند، به‌تجزیه و تحلیل عبارت‌ها می‌پرداختند، تمرین می‌کردند، به‌زبان دیگر، به‌هدفی که لوئی لوگران درمقابل آن‌ها گذاشته بود، یعنی اندیشیدن و نوشتن به‌زبان لاتینی، نزدیک می‌شدند. و این، همان چیزی بود که یک فرانسوی تحصیل کرده، می‌توانست به آن افتخار کند.

ولی درواقع، این بی‌قیدی و آرامش بیرونی، سرپوشی بود برهیجان و اضطراب درونی. کلاس چهارم افتخار می‌کرد جوان‌ترین کلاسی است که شرکت در عصیان را پذیرفته است. بزرگ‌ترها، به آن‌ها اعتماد کرده بودند.

نیمروز، درس صبحگاهی به‌پایان رسید: به‌شاگردان، ساعتی استراحت می‌دادند تا سوپ برنج و کمی گوشت و سبزی بخورند و بعد استراحت کنند و برای درس‌های بعد از نیم‌روز، نیرویی به‌دست آورند.

اواریست کنار پنجره ایستاده بود و به‌حیاط بزرگ مدرسه نگاه می‌کرد. او دید که در بزرگ مدرسه باز شد و کالسکه‌ای، که دو اسب آن را می‌کشید، وارد شد. ورود کالسکه چیزی غیرعادی نبود، چیزی که عادی به‌نظر نمی‌رسید حضور مدیر و چند مربی بود که با فریاد به‌کالسکه‌چی دستور می‌دادند به‌کجا برود و درکجا بایستد. اواریست رو برگرداند، کمی گردن کشید و باز هم یک کالسکه دید، سومی، و بعد از آن باز هم

پوزهٔ دو اسب.

شاگردان دیگر با دیدن این وضع غیرعادی، با خوشحالی با یکدیگر صحبت می‌کردند:

ـ از این‌ها، کدام یک مربی و کدام یک اسب است؟ چه شباهتی به‌هم دارند؟

ـ ارزشی ندارد این‌قدر نسبت به‌مربی‌ها تملق بگویی.

ـ مربی‌ها فرار می‌کنند.

ـ حدس زده‌اند که دور آن‌ها به‌پایان رسیده است!

معلم یونانی وارد شد. شاگردان بدون عجله سرجای خود نشستند. همه به‌استاد نگاه می‌کردند، مثل این که می‌خواستند با چشمان خود بگویند: «خوب، صبر کن! تا چند ساعت دیگر خواهی دید!»

اواریست پیش خود تکرار می‌کرد: «این کالسکه‌ها به‌چه منظور آمده‌اند؟ درحیاط مدرسه چه می‌کنند؟»

صداهایی که از فاصلهٔ دورتر بود به گوش می‌رسید، و بعد سر و صدای کالسکه‌هایی که به‌حیاط وارد می‌شد.

معنی این کارها چیست؟

نیم ساعت بعد، باز هم صداهای نامفهومی به گوش رسید. این بار، سرو صداها تا حدی طور دیگر، و احتمالاً پرهیجان‌تر بود. دوباره صدای خارج شدن کالسکه شنیده شد. اواریست می‌خواست بغل‌دستی خود را متوجه این سروصداها کند که صدای آمرانه‌ای بلند شد:

ـ گالوا! عبارت بعدی را بخوان.

ولی اواریست نمی‌دانست جملهٔ بعدی کدام است. او حتی نمی‌دانست، آیا «گزنفون» را می‌خوانند یا «عهد جدید» را. بدون این که چیزی بگوید، برخاست. دوستش، یواشکی کتاب را جلو او گذاشت و جملهٔ مورد نظر را به‌او نشان داد. بله، این «گزنفون» است. ولی گالوا تکان

نخورد.

دراین جا استاد می‌بایست توصیهٔ مدیر را درنظر بگیرد: «خیلی عادی و معمولی رفتار کنید، مثل این که از هیچ‌چیز خبر ندارید».

استاد رو به گالوا کرد:

ـ که اینطور! خواب می‌دیدی؟ تو اندیشه‌های عجیب و غریبی داری، و البته، آن‌ها خیلی مهم‌تر از چیزهایی هستند که ما این‌جا می‌خوانیم.

استاد واژه‌ها را روشن و با دقت بیان می‌کرد:

ـ من تردید ندارم که تو اندیشه‌های خیلی مهمی داری. چه بسا که همین حالا به‌حل یک مسئلهٔ بزرگ جهانی مشغول بودی. خوب، دربارهٔ آن برای ما صحبت کن. بگذار ما هم از اندیشه‌های عمیق و پرمعنای تو بهره‌ای ببریم.

لحن نرم و تمسخرآمیز استاد، ناگهان به‌فریادی خشم‌آلود بدل شد:

ـ به‌چه کاری مشغول بودی؟

گالوا مطلقاً پاسخی نداد.

ـ لج‌بازی می‌کنی؟ نتیجه‌اش را خواهی دید!

او چیزی در دفتر یادداشتش نوشت و خیلی جدی گفت:

ـ شما آدمی تنبل، بی‌توجه و پرحرف هستید.

و بعد به‌شاگرد بعدی مراجعه کرد.

*

درس در ساعت چهارو نیم بعدازظهر تمام شد. دانش‌آموزان کلاس را ترک کردند و به‌اتاق مطالعه رفتند. درآن‌جا، عصرانهٔ کوچکی درانتظار آن‌ها بود. قطعه‌ای نان بیات، یک تکه نان شیرینی و آشامیدنی. آن‌ها با دهن‌های پر با هم پچ‌پچ می‌کردند:

ـ فقط یک ساعت و نیم دیگر.

ـ وقتی، ما چهار نفر علامت دادیم، بلافاصله شروع کنید.

ـ مراقب زنگ مدرسه باشید.

ـ اگر همه با هم باشیم، همه‌چیز به‌خوبی پیش خواهد رفت.

آن‌ها ناچار بودند یواش صحبت کنند. استاد هنوز با آن‌ها بود و انتظار آمدن مربی را می‌کشید. آهان، این هم مربی! و دانش آموزان او را با صورت دراز و اسبی شکل و دماغ آویزانش، چه خوب می‌شناختند. این آقای مربی، هروقت که با استادی صحبت می‌کرد، نگاهی فروتن و لحنی چاپلوسانه داشت. ولی، وقتی با دانش آموزان سرو کار داشت، قیافه‌ای زشت، متفرعن و خشم آلود به‌خود می‌گرفت. اودرشب جاسوسی دانش آموزان را می‌کرد، نام هرکسی را که با دقیقه‌ای تأخیر وارد می‌شد، یادداشت می‌کرد، با بچه‌ها با تندی و تهدید روبرو می‌شد، ولی صدای او نرم بود و نه درحالت خشم و نه درحالت نفرت لحن صدایش بالا نمی‌رفت.

امروز هم، طبق معمول، باید تا ساعت شش ناظر برمطالعهٔ دانش آموزان باشد. اما، از آن ساعت به‌بعد، آن‌ها اختیار خود را دارند. کتک خوردن این مربی چقدر لذت دارد!

مربی وارد اتاق شد. ولی، این اصلاً آن قیافه‌ای نبود که در انتظارش بودند. پس، آن مربی دماغ گنده با پوست چروکیده‌اش چه شد؟

آن‌ها صدای پرقدرتی را شنیدند که اجازهٔ هیچ گونه اعتراضی نمی‌داد:

ـ موسیو راگون نمی‌تواند بیاید. امروز من به‌جای او خواهم بود. دو تمرین آخری را به‌زبان لاتینی و یونانی انجام دهید. شروع کنید!

کسی به در زد بدون این که منتظر پاسخ بماند، آن را باز کرد. او دربان مدرسه بود و دفتر سیاه درازی به‌مربی داد.

ـ فوبلون (Foublon).

دانش آموز بلند شد:

ـ فوراً به‌دفتر مدیر برو.

فوبلون با دو دلی بلند شد. سکوت کامل برکلاس حکم‌فرما بود. همهٔ چشم‌ها به‌فوبلون دوخته شده بود.

ـ شما شنیدید که من چه گفتم؟

فوبلون از اتاق بیرون رفت و دربان در را پشت سر او بست.

ـ ته‌رن (Terrin).

دانش‌آموز بلند شد.

فوراً به اتاق مدیر برو.

ته‌رن خارج شد. سکوت ترس‌آورتر شده بود.

ـ بوییه (Bovillcr)، فارگو (Fargeau).

آن‌ها هم بیرون رفتند.

دانش‌آموزان با گیجی و وحشت به‌هم نگاه می‌کردند. آن‌چه پیش‌آمد پیش‌بینی نشده بود. این‌ها درست همان چهارنفری بودند که می‌بایست شورش را آغاز کنند.

آیا موفق می‌شوند تا ساعت شش برگردند؟

اضطراب بیشتر شد. دانش‌آموزان با یادداشت تبادل‌نظر می‌کردند.

ـ چه کسی شروع خواهد کرد؟

ـ نظرتان دربارهٔ مربی جدید چیست؟

ـ چه کسی حمله را آغاز می‌کند؟

ـ آیا آن‌ها به موقع بر می‌گردند؟

ـ اگر آن‌ها تا ساعت شش برنگشتند، چه کسی کار را شروع می‌کند؟

افکار اواریست، به‌طور طبیعی متوجه بورلارن شده بود. ولی کم‌کم تشویش و اضطراب بر او چیره می‌شد. حالا دیگر او هم، مثل دیگران، منتظر صدای زنگ بود، علامتی که باید شمع‌هایی را، که روی همهٔ میزها

روشن بود، خاموش کنند، تاریکی می‌تواند پناه‌گاهی باشد تا آن‌ها را از حملهٔ مستقیم دشمن نجات دهد و مسئولیت‌ها را لوث کند.

ولی زنگ به‌صدا درنیامد. دانش‌آموزان چنان به‌برنامه‌ها عادت کرده بودند که مثل ساعت واکنش نشان می‌دادند. آن‌ها با تمام وجود خود احساس می‌کردند که ساعت از شش گذشته است.

- چه کسی شروع می‌کند؟

- چه موقع شروع کنیم؟

- پس چه کسی شروع می‌کند؟

اواریست اندیشید: «زنگی درکار نیست. روشن است که زنگ را نمی‌زنند. ما فکر کردیم که خود زمان، زنگ را به‌صدا درمی‌آورد، چنان به‌زنگ عادت کرده بودیم که گمان می‌کردیم زنگ کلاس، همچون آمدن روز و شب درجهان، به‌موقع خود به‌صدا درمی‌آید. ولی، زنگ به‌دست آدمی به‌صدا درمی‌آید و دست آدمی هم ممکن است متوقف شود. مقررات در لوئی لوگران، همچون فولاد، سخت و خشک است. ممکن است که ناپلئون از قبر به‌درآید، پاریس به‌کلی بسوزد، ولی زنگ لوئی لوگران همچنان، مثل غروب صد سال پیش، به‌صدا درمی‌آید. اما امروز زنگ ساکت است، و سکوت آن بذر آشفتگی و اضطراب می‌پاشد، روحیهٔ عصیان را درهم می‌شکند، موجب وحشت می‌شود و آدمی را به‌تسلیم وامی‌دارد».

موجی از خشم اواریست را فرا گرفت. گونه‌هایش داغ شد. درچشمانش احساس درد کرد، صدای ضربان تند قلب خود را می‌شنید. بلند شد. همهٔ سرها به‌طرف او برگشت. صورتش سرخ و چشمانش آتشین شده بود، ولی حرکتی نمی‌کرد. دهانش را باز کرد و دوباره بست. دست راستش روی میز به‌دنبال کتاب بزرگ فرهنگ یونانی-فرانسوی می‌گشت. کتاب سنگین را بلند کرد و آن را با خشم به‌طرف شمعی که

روی میز مربی بود، پرتاب کرد.

ضربهٔ موفقیت آمیزی بود! شمع افتاد و خاموش شد. فرهنگ از کنار میز رد شد و با صدای ناهنجاری به کف اتاق افتاد. یک نفر فرهنگ دیگری پرتاب کرد و دومین شمع هم از روی میز مربی به‌زمین افتاد. کتاب‌های فرهنگ از این طرف و آن طرف به پرواز درآمدند. تقریباً همهٔ شمع‌هایی که روی میز دانش آموزان بود خاموش شد. اما هنوز چند شمعی روی دیوار سوسو می‌زد و برکلاس نیمه‌تاریک سایه‌های گنگی می‌انداخت. مربی بلند شد و همان‌طور که صورتش به‌طرف کلاس بود، با گام‌های لرزان، عقب‌عقب به‌طرف دیوار رفت. یک‌نفر فریاد زد:

ـ مرگ بر ژزوئیت‌ها!

دیگری به‌او پاسخ داد:

ـ مرگ بر برتو!

ـ مرگ بر ژزوئیت‌ها! مرگ! مرگ بر برتو! ـ فریادهای ناهماهنگ تمامی کلاس را فرا گرفت. ناگهان صدای باز شدن در به‌گوش رسید. کلاس ساکت شد، همه متوجه در شدند. مربی عقب‌نشینی خود را قطع کرد و سرجای خود متوقف شد. دانش آموزان، که روی نیمکت‌ها ایستاده بودند، خاموش بودند.

مسیو گوستاو امون (M. Gustave Emond) سرمربی با آرامی و وقار وارد اتاق شد و جلو نخستین میز ایستاد. چهرهٔ او نشانی از تعجب و یا خشم نداشت.

رو به‌کلاس کرد و خیلی آرام گفت:

ـ من آمده‌ام تا شما را از خبر مهمی آگاه کنم.

ظاهراً او تازه متوجه شد که شمع‌ها خاموش‌اند، دانش آموزان روی نیمکت‌ها ایستاده و کتاب‌های لغت این‌جا و آن‌جا کف اتاق پرتاب شده است. با دقت دور و برخود را نگاه کرد و گفت:

ـ ممکن است بنشینید؟

دراین واژه‌ها نیروی افسون کننده‌ای نهفته بود.

دانش آموزان از روی نیمکت‌ها پایین پریدند، به‌جای خود برگشتند و نشستند. هرکس تلاش می‌کرد تا جایی که برایش ممکن است سریع‌تر به‌حالت عادی برگردد. اواریست هم تحت تأثیر افسون این مرد، دستور او را اجرا کرد و آرام سرجایش نشست.

ـ من خبر مهمی برای شما دارم. اطمینان دارم که بیشتر شما، و شاید هم همهٔ شما، از شنیدن آن خوشحال بشوید.

کمی تأمل کرد، نگاه خود را به‌اطراف و به‌سوی شنوندگانی که خاموش و افسون شده گوش می‌کردند، چرخاند.

ـ ما می‌دانیم که بعضی از شاگردان می‌کوشند درشما احساس عصیان و نارضایتی به‌وجود آورند. آن‌ها بی‌شرمانه شما را فریب داده‌اند، افسانه‌هایی به‌هم بافته‌اند و شایعه‌های دروغ پراکنده‌اند که گویا قرار است مدرسهٔ ما با موافقت موسیو برتو، دوباره به‌دست ژزوئیت‌ها بیفتد. لزومی ندارد بگوییم که این یک دروغ است، دروغی بسیار احمقانه. آن‌ها که چنین شایعه‌هایی را پخش کرده‌اند، خیلی خوب از بی‌اساس بودن آن‌ها آگاهند. ولی آن‌ها روی حماقت دوستان خود حساب کرده‌اند. البته سعی کرده‌اند شمارا قانع کنند، ولی اگر لازم باشد از وحشت و زور هم استفاده می‌کنند. آن‌ها می‌خواهند شما را هم در معرض خطر قرار دهند و در جرم خود شریک کنند. خوشبختانه، من می‌توانم اطلاعی به‌شما بدهم که از شنیدن آن خوشحال خواهید شد.

او ناگهان و به‌طور مصنوعی صدای خود را بالا برد:

ـ این شاگردان ـ که عدهٔ آن‌ها چهل نفر است ـ امروز از لوئی لوگران اخراج شدند.

کلاس ساکت بود. درمحیط شوم سکوت، صدای ترق تروق چند

شمعی که می‌سوخت، غیرقابل تحمل به‌نظر می‌آمد. چهل دانش‌آموز، آن هم بهترین دانش‌آموزان، از لوئی لوگران اخراج شده‌اند. آن‌ها را از دوستان جدا کرده‌اند و به‌جاهایی انداخته‌اند که باید منتظر خشم یا ناامیدی پدر و مادر خود باشند. سکوت هراس‌انگیزی که چند لحظه ادامه داشت کافی بود تا کند ذهن‌ترین دانش‌آموز هم معنای این جمله را بفهمد: آن‌چه دراین‌جا، در کلاس چهارم می‌گذرد، در همهٔ کلاس‌های لوئی لوگران جریان دارد. دانش‌آموزان کالسکه‌ها را به‌یاد آوردند: حالا معلوم می‌شود که صداهای عجیب و غریب، فریاد اعتراض بود. هربار که کالسکه‌ای بیرون رفت، به‌معنای آن بود که یکی از رهبران شورش، برای همیشه مدرسه را ترک می‌کند.

موسیو گوستاو امون با لحنی آمرانه ادامه داد:

ـ این شاگردان، هرگز به‌لوئی لوگران برنمی‌گردند. احتمالاً آن‌ها نباید امیدی به‌ادامهٔ آموزش خود درفرانسه داشته باشند. از امروز به‌بعد شما آزادید، دیگر کسی نیست که شما را بترساند و مزاحمتان بشود. شما می‌توانید بدون هیچ مانعی به‌آموزش خود ادامه دهید.

لحن تند و مصنوعی او یکباره آرام شد:

ـ می‌خواهیم این‌طور فکر کنید که غائله خاتمه یافته است. بین شما کسانی هستند که گناهکارند، به‌وظیفهٔ خود عمل نکرده‌اند و مدیر را از شورش آگاه نکرده‌اند. ولی ما حاضریم همه‌چیز را فراموش کنیم و به‌کار عادی خود بپردازیم. شما را به‌این جا فرستاده‌اند که چیز یاد بگیرید. ما معلم شما هستیم و به‌این خاطر مسئولیت‌هایی داریم، شما باید این را بفهمید: حالا که این‌طور پیش آمده است، ما باید از وفاداری شما اطمینان داشته باشیم. ما باید کاملاً مطمئن شویم که شما پای‌بند قول‌هایی که به‌محرکین شورش داده‌اید، نیستید. طبیعی است که اگر شما با آن‌ها هم‌عقیده باشید باید در سرنوشت آن‌ها هم شریک شوید. شما بدون

تردید قبول دارید که این وضع هم منطقی و هم عادلانه است.

او به اطراف نگاه کرد تا ببیند کسی اعتراضی دارد، کسی هست که قضاوت او را غیرمنطقی یا غیرعادلانه بداند. از هیچ کس صدایی درنیامد.

ـ من اطمینان دارم که شما می‌خواهید به‌این حادثهٔ دردناک خاتمه داده شود، اما قبل از آن، من می‌خواهم که شما برای وفاداری خودتان نسبت به‌مدرسه سوگند یاد کنید. می‌خواهم به‌من بگویید پای‌بند قول‌هایی که احتمالاً با رضایت یا از روی اجبار به‌محرکین داده‌اید، نیستید. من نام خانوادگی شما را، یکی بعد از دیگری می‌خوانم. آن‌هایی که نظم و انضباط مدرسه را قبول دارند و به آن وفادارند، بگویند «قول می‌دهم». روشن است که هیچ کس شما را دراین مورد مجبور نمی‌کند. شما باید این قول را از روی ارادهٔ خود، و چنان چه به آن اعتقاد دارید، بدهید. والا، هیچ ارزشی نخواهد داشت. حالا شروع می‌کنم. آدلیه.

پسرک لاغراندامی بلند شد و درحالی که می‌لرزید خیلی یواش گفت:

ـ قول می‌دهم.

ـ باید با صدای بلند بگویید، طوری که همه بشنوند. و فقط با ارادهٔ خودتان و نه از روی اجبار.

ـ پسرک درمیان اشک‌های خود با صدای بلندتر گفت:

ـ قول می‌دهم.

ـ خوب این شد چیزی.

اواریست احساس کرد انگشتانش کرخت شده، و گونه‌ها و پیشانیش مثل آتش می‌سوزد بدون این که لب‌های خود را باز کند، پیش خود گفت:

ـ قول می‌دهم! قول می‌دهم! به‌تو قول می‌دهم که هرگز در زندگی خود این درس وحشتناک عهدشکنی و دورویی را فراموش نکنم. من از تو

و امثال تو متنفرم. تو به‌من یاددادی تنفر یعنی چه. پدر خیلی سعی کرد مرا به زندگی بدون خشم متقاعد کند. ولی این‌جا، در لوئی لوگران، بدون خشم نمی‌توان زندگی کرد. من همیشه از کسانی همچون تو، که به‌ضعیفان ستم می‌کنند، متنفر خواهم بود. من علیه تو، و کسانی همچون تو، درهرجا که برخورد کنم، می‌جنگم. قول می‌دهم! به‌خدا و به‌همهٔ ارواح پاک سوگند می‌خورم. قول می‌دهم ...

اواریست گالوا صدای آرام و بی‌تفوتی شنید:

ـ گالوا!

بلند شد. با خشم و درد فریاد زد:

ـ بله، من قول می‌دهم!

مسیو امون سرش را بلند کرد و در برابر خود چهره‌ای جوان و مثلثی با پیشانی بلند و زنخدانی باریک دید. چشمان با نفوذ و پرطراوتش از درون او خبر می‌داد. مسیو امون، پیش از آن که نفر بعدی را نام ببرد، زیر لب گفت:

ـ عجب بچهٔ غریبی است.

سال ۱۸۲۴، چهارشنبه ۲۸ ژانویه

هرسال در روز جشن مدرسه، درسن شارلمانی بهترین شاگردان را برای شرکت در ضیافت انتخاب می‌کردند. درجریان ضیافت، سیل سخنان لاتینی و فرانسوی پرآب و تاب از لبان استادان و دانشجویان جاری بود.

ولی، جشن روز چهارشنبه ۲۸ ژانویهٔ ۱۸۲۴، به‌هیچ‌کدام از ضیافت‌هایی که درطول تاریخ طولانی لوئی لوگران برپا شده بود، شباهتی نداشت. درجریان چند هفته، صد و پانزده دانش‌آموز را برای شرکت در جشن انتخاب کرده بودند، ولی در آستانهٔ جشن، چهل نفر از آنان را

به‌خانه‌هایشان روانه کرده بودند.

میز بزرگ را کاملاً روشن، و با گل تزیین کرده بودند. پشت تریبون، جایی که میز درازی برای استادان گذاشته شده بود، روی دیوار، پرچم‌های سفیدی آویزان بود، که علامت بوربون‌ها، یعنی زنبق را برخود داشتند. میزهایی برای شاگردان، نزدیک گوشهٔ راست صحنه، جایی که میزی برای مربیان گذاشته شده بود، قرار داشت.

هفتاد و پنج شاگرد که لباس‌های آبی‌رنگ رسمی خود را پوشیده بودند، با سکوت وارد شدند. آن‌ها به‌بشقاب‌های خالی که در جلوشان بود، و به‌صندلی‌های خالی چهل دوست خود نگاه می‌کردند. گروه معلمان، و درجلو آن‌ها مسیو برتو، وارد شدند. شاگردان بلند شدند، تقریباً همهٔ چشم‌ها به‌طرف پایین بود. بعد با فروتنی، و مثل سگ‌های کتک خورده‌ای که قبلاً ادب شده‌اند، سرجای خود نشستند.

مدیر پیروزمندانه دانش آموزان را نگاه می‌کرد. یکی از آن‌ها سرش را بلند کرد. مدیر، و درکنار او پنج معاونش دیده می‌شدند. چشمان شاگردان به‌دنبال معاون ارشد، مسیو دوگرل می‌گشت، کسی که مورد علاقه و اعتماد آن‌ها بود. ولی او حضور نداشت. او نمی‌خواست شاهد تحقیر و سرافکندگی شاگردان خود باشد. حتی یک قیافهٔ دوست‌داشتنی درآن بالا نبود، حتی یک چهره، که آثار همدردی و یا نرمی درآن دیده شود.

نه در تریبون استادان و نه دربین شاگردان کلمه‌ای رد و بدل نمی‌شد. همه مشغول خوردن سوپ بودند. خوراک مرغ آوردند. فقط تق و تق کارد و چنگال، سکوت را به‌هم می‌زد. حتی صدای جویدن غذا هم شنیده می‌شد. با وجودی که همهٔ شمع‌ها و لوسترها را روشن کرده بودند، اتاق، تاریک و غم‌زده به‌نظر می‌رسید. دسر، بدون عجله و با بی‌قیدی خورده شد. حتی از شامپانی هم با سردی، و بدون این که کلمه‌ای گفته شود،

PersianPDF.com

استقبال شد.

سکوت، حالتی عذاب‌دهنده داشت، برهمه سنگینی می‌کرد و هیجان درونی را افزایش می‌داد. حالتی اندوه‌بارتر از مراسم تشییع جنازه بود.

مدیر بلند شد. با دست چاقش جام شامپانی را برداشت و با دست دیگرش ریش خود را صاف کرد:

ـ می‌نوشم به سلامتی پادشاه محبوب خود لوئی هیجدهم!

و این حادثه‌ای پیش‌بینی نشده و غیرمترقبه بود.

شاگردان به‌هم نگاه کردند. آن‌ها خودشان را می‌شناختند. آن‌ها می‌توانستند مدرسه را بسوزانند، معلمان خود را کتک بزنند، ولی قادر نبودند از نوشیدن به سلامتی پادشاه امتناع کنند. آن‌ها هیچ قراری دربارهٔ این شعار با هم نگذاشته بودند. جز این که هیچ‌کس نمی‌خواست دربلند شدن پیش‌قدم باشد. آن‌ها به‌صورت تهدیدآمیزی به‌هم نگاه می‌کردند و مبارزی را می‌جستند که جرأت کند و بلند شود. ولی کسی پیدا نشد.

همه سرجای خود نشسته بودند. مدیر و استادان با هراس و شگفتی به شاگردان بی‌حرکت نگاه می‌کردند و دربرابر، نگاه‌های گستاخانه‌ای دریافت می‌کردند. حالت تسلیم و رضا از بین رفته بود و روحیهٔ شکست به‌جشن پیروزی تبدیل شده بود. لحظهٔ اقدام فرا رسیده بود. آن‌ها چشم از چهرهٔ ارغوانی مدیر برنمی‌داشتند. مدیر و استادان، درحالی که می‌کوشیدند چهرهٔ بی‌قید و مغروری به‌خود بگیرند، برصندلی‌های خود نشستند. دوباره سکوت برقرار شد، منتهی این‌بار طور دیگری بود. حالا دیگر شاگردان احساس پیروزی و استادان احساس حقارت می‌کردند.

مسیو امون نگاه پرسش‌کننده‌ای به‌مدیر انداخت، و او سر خود را تکان داد. مسیو امون بلند شد. حالا صدای افسون‌کننده بلند می‌شود. برپیشانی مسیو امون قطره‌های عرق دیده می‌شد. رب‌النوع قدرتی که از

المپ به‌لوئی لوگران فرود آمده بود، از وحشت عرق می‌ریخت. اوجام خود را بلند کرد:

ـ من می‌نوشم به سلامتی مدیرمان مسیو برتو!

صدای افسونگر او جادوی خود را از دست داده بود. حتی یکی از شاگردان هم تکان نخورد. تنها چشمان درخشان آن‌ها، با نگاه‌های تمسخرآمیزی به‌طرف تریبون دوخته شده بود، جایی که شخصیت‌های ممتاز مدرسه می‌کوشیدند با نومیدی، پریشانی خود را، و با دست‌پاچگی، یأس و نومیدی خود را مخفی کنند. هم‌چون عروسک کوکی، تکرار کرد: «به سلامتی مسیو برتو!» ـ و این بار لحنی تمسخرآمیز پیدا کرده بود، مثل کسی که برخلاف میل خود حرف بزنند.

یکی از استادان جوان، هیجان‌زده برخاست و به‌صدای بلند گفت:

ـ می‌نوشم به سلامتی معاون ارشد مدرسه موسیو دوگرل، که این‌جا و دربین ما نیست.

یکباره همهٔ نیروهایی که تا این‌جا امکان تظاهر پیدا نکرده بود ظاهر شد:

ـ زنده‌باد موسیو دوگرل!

چند نفری روی نیمکت‌ها رفتند و با تمام نیرو و هیجان فریاد می‌زدند. دوباره و دوباره تکرار کردند:

ـ زنده باد موسیو دوگرل!

یکی از آن‌ها به‌روی میز پرید، چند بشقاب را با جوجه‌هایی که باقی مانده بود به‌کف اتاق ریخت، با پای خود جام‌های شامپانی را پرتاب کرد و با به‌حرکت درآوردن قاشقی که به‌دست گرفته بود، رهبری صداها را به‌دست گرفت و به آن‌ها آهنگ، استحکام و نیروی بیشتری داد. بقیهٔ شاگردان کارد و چنگال را برداشتند و روی بشقاب‌ها و جام‌ها ضرب گرفتند، آن‌ها را شکستند و شراب‌ها را روی زمین ریختند.

مدیر با مشت به‌میز کوبید:

ـ ساکت! ساکت! می‌خواهم چیزی به‌شما بگویم.

ولی صدای او درمیان فریادهای «زنده باد موسیو دوگرل!»، که هردم نیروی بیشتری می‌گرفت، غرق شد. تنها دیده می‌شد که مسیو برتو با هیجان و عصبانیت دهانش را باز می‌کند و مشت‌های گره کرده‌اش را نشان می‌دهد، ولی حتی یک کلمه از حرف‌هایش شنیده نمی‌شد.

بالاخره فریاد او راه خود را از میان سروصدا باز کرد:

ـ ساکت! ساکت! می‌خواهم چیزی به‌شما بگویم. شما دیگر شاگرد مدرسهٔ ما نیستید، ما مسئولیت شما را به‌عهدهٔ خودتان می‌گذاریم. شما از لوئی لوگران اخراجید. همهٔ شما برمی‌گردید پیش پدر و مادرتان. ساکت باشید! تکرار می‌کنم ...

داد و فریادها خاموش شد، سکوت همه‌جا را فرا گرفت. هیچ‌کس به‌نظرش نمی‌رسید که دوباره سرو صدا راه بیندازد. دیگر واژه‌ها مفهوم خود را از دست داده و از نیرو افتاده بودند. می‌بایستی راه دیگری پیدا کنند. با وجودی که از مدرسه اخراج شده‌اند، درواقع شکست نخورده‌اند. منتظر بودند تا کسی آن‌ها را هدایت کند و به آن‌ها نشان دهد که چگونه می‌توانند نیرویی را که امروز درخود کشف کرده‌اند، ظاهر سازند.

صدایی صاف، سکوت را درهم شکست و به‌خواندن سرود ملی «مارسه یز» ـ که ممنوع شده بود ـ پرداخت. صدا وسعت پیدا کرد و اوج گرفت و دم به‌دم بلندتر و پرهیجان‌تر شد. دوباره این سرود با آن‌ها بود. ترانهٔ مبارزهٔ پدران آن‌ها، ترانه‌ای که همیشه دراعماق قلب آن‌ها حفظ شده بود. آن‌ها ترانه‌ای را می‌خواندند که از واژه‌های آن شعلهٔ آزادی فروزان می‌شد، ترانهٔ مبارزه و پیروزی، ترانهٔ افتخار فرانسه. ترانه‌ای که بعضی از آن‌ها شش سال بعد به‌خاطر آن در خیابان‌های پاریس جنگیدند و مردند.

سال ۱۸۲۴، سپتامبر

احتضار لوئی هیجدهم سه روز کامل ادامه داشت. او آخرین شاه فرانسه بود که در سرزمین فرانسه مرد. انبوهی از درباری‌ها او را احاطه کرده بودند. تنها ناله‌های بیمار بود که سکوت فضای خفه و گرم اتاق را می‌شکست. کمی پیش از مرگ، دست سفیدش را با انگشتان یخ زده و کج و کوله‌اش دراز کرد. روی سر دوک دوبری سه ساله گذاشت و به آرامی گفت:

«خدا را شکر می‌کنم که برادرم توانسته است تاج‌شاهی را برای این بچه حفظ کند».

مادام دوکایلا به‌حامی خود خدمت کرد و شاه را راضی کرد که کشیش را بخواهند. او به‌خاطر این خدمت هشتصد هزار فرانک می‌گرفت.

۱۶ سپتامبر، حدود ساعت چهار صبح، اعلام شد که شاه مرده است. ده روز بعد تابوت لوئی هیجدهم را به گورستان کلیسای سن‌دنی سپردند و دیوارهای تاریک برای آخرین‌بار پادشاه فرانسه را تحویل گرفتند.

مأموران عالی رتبه، یکی بعد از دیگری در برابر تابوت کلاه از سر برمی‌داشتند و هربار همراه با این ادای غم‌انگیز، با هم فریاد می‌زدند: «پادشاه مرد! پادشاه مرد!»

ابتدا سه دوک پیش رفتند. هرکدام پرچمی از گارد شاهی را که خود فرمانده آن بودند، بر آرامگاه انداختند و سه بار تکرار کردند: «پادشاه مرد!»

بعد، تاج، عصا، مهمیز، زره و شمشیر شاهی ـ و همه سلاح‌های جنگی این سلطانی که آنقدرها هم اهل نبرد نبود ـ روی آرامگاه ریخته شد. فضای کلیسا، از به‌هم خوردن فلز و فریاد «پادشاه مرد!» پر شد.

شاهزاده تالیران، لنگ‌لنگان جلو آمد و پرچم پادشاهی فرانسه را روی تابوت گذاشت. سپس سرنگهبان پیش آمد و سه بار با ته تفنگ به‌کف

سنگی کوبید و وقتی که انعکاس صدا خاموش شد، فریاد زد: «پادشاه مرد! پادشاه مرد! پادشاه مرد! به‌خاطر روح او دعا می‌کنیم!»

همه ساکت بودند و سر خود را تکان می‌دادند.

سرنگهبان یک‌بار دیگر صدایش بلند شد:

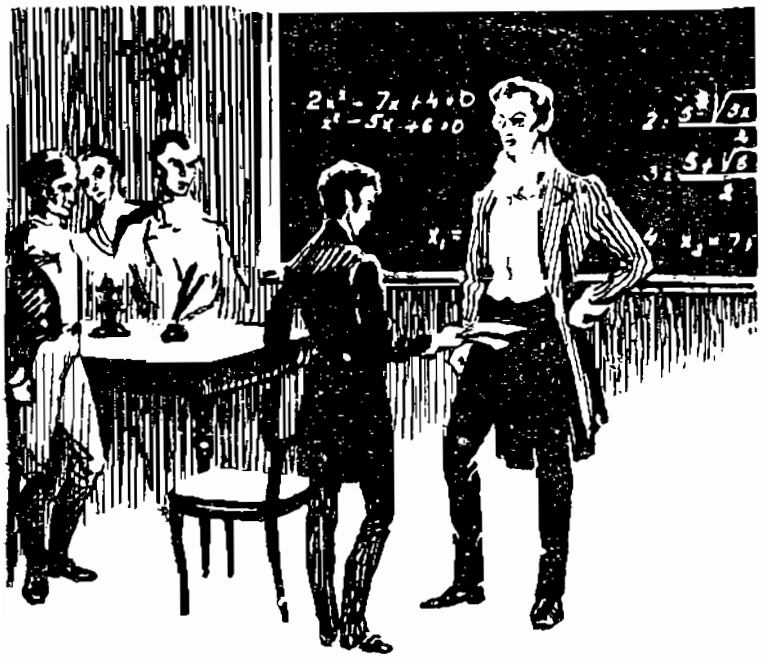
ـ زنده باد پادشاه!

درهای دخمه با صدای بلند بسته شد، صدای طبل و شیپور آغاز شد و صدای عالی رتبه‌های درباری به گوش رسید:

ـ زند باد پادشاه، شارل دهم، به‌لطف خداوند، پادشاه فرانسه و ناواریا، مسیحی‌ترین، بزرگ‌ترین، تواناترین آقای ما و رهبر مهربان ماست! خداوند به‌او زندگانی طولانی و خوشبخت عطا فرماید. و آن‌وقت همه با هم فریاد زدند: «زنده باد پادشاه!»

و به‌این ترتیب، حکومت شارل دهم، آخرین پادشاه فرانسه از خاندان بوربون‌ها آغاز شد.





۳. من به‌راستی ریاضی‌دانم

سال ۱۸۲۵، ۲۹ مه

در ژانویهٔ سال ۱۸۲۵، «مونیتر» خبر داد که شارل دهم دربهار در ریمس تاج گذاری خواهد کرد. مردم ریمس، مغرور و سپاسگزار به‌برج کلیسای خود نگاه می‌کردند، زیرا از آن‌جاست که باید باران طلا برشهر ببارد. هرگوشهٔ تاریکی که می‌شد تختی درآن‌جا داد شبی شصت فرانک، به‌اجاره داده شد.

لرد نورتوم برلند، سفیر بریتانیای کبیر، نمایندهٔ خود را به‌ریمس فرستاد تا اتاقی برای او پیدا کند. جائی روی درخانهٔ بزرگی یادداشتی دید: «فروخته می‌شود». از صاحب‌خانه پرسید:

ـ چقدر؟
ـ ده هزار فرانک.
ـ من فقط می‌خواهم آن را اجاره کنم.
ـ برای چند روز؟
ـ برای سه روز، تا پایان تاج گذاری.
ـ دراین صورت، سی هزار فرانک.

از یک ماه قبل از تاج گذاری، کلیسا مملو از کارگر بنا بود. از ترس این که نکند چیزی به سر شاه بزنند، هم تمام مجسمه‌هایی را که نگه‌داری شده بود، خرد کرده بودند و هم تکه پاره‌های چهرهٔ مریم و هم قطعه‌های بال فرشته‌ها را به‌صورت توده‌ای از زباله درآورده بودند.

درماه مه، «مونیتر» با خوشحالی اطلاع داد که شاه را با روغن مقدس قدیمی که به‌وسیلهٔ کبوتر از آسمان‌ها آورده شده است، متبرک خواهند کرد. این روغن گران‌بها درشیشهٔ کوچکی، سده‌های متوالی در ریمس نگاهداری می‌شد. ولی در سال وحشتناک ۱۷۹۳، همشهری رول، نمایندهٔ مردم و کمیسر کنوانسیون، شیشهٔ مقدس را برداشت و برسر مجسمهٔ لوئی پانزدهم کوفت و روغن را برزمین ریخت و کثیف کرد. ولی معجزه‌ای به‌وقوع پیوست: افراد مطمئن، ولی گمنامی، قطره‌های مقدس را جمع کردند و آن را برای روز بزرگی که دوباره شاه بوربون در ریمس تاج گذاری خواهد کرد، باقی گذاشتند.

هیأت صبح زود وارد کلیسا شد. شاه، لباس آلبالویی رنگی غرق در طلا پوشیده بود. فرانسویانی که شاه را احاطه کرده بودند، شنل دراز و زردوزی شده‌ای از مخمل و پوست قاقم حمل می‌کردند.

قسمت داخلی کلیسای گوتیک، برای جشن به‌صورت یک تئاتر یونانی بازسازی شده بود. نمایش زیر سایه‌بانی از اطلس تمشکی انجام می‌شد. اسقف اعظم و شاه، بازی‌گران اصلی این نمایش بودند، که پنج

ساعت متوالی طول می کشید و شاه درجریان آن، شش‌بار لباس خود را عوض می کرد. پسرعمویش، نخستین شاهزادهٔ لوئی فیلیپ، دوک اورلئان به‌او کمک می کرد. دریکی از صحنه‌ها، شاه دراز می کشد و روی بالش‌ها پهن می‌شود، و صورت سرخ و موهای سفیدش با قالی که به‌وسیلهٔ اسقف اعظم لگدمال شده است، تماس حاصل می کند. آن وقت نمایندهٔ پدر مقدس، سوزن طلایی را، از هفت سوراخی که درلباس شارل وجود دارد، به‌بدن شاه فرو می کند. در صحنهٔ دیگری، با عصای شاهی در دست راست و نشانه‌های دادگری در دست چپ، جلو اسقف اعظم زانو می‌زند، اسقف از معجزهٔ روغن مقدس به‌پیشانی او می‌مالد و سپس تاج شارل کبیر را برسر او می‌نهد.

یکی از تماشاچیان، نمایش دیگری را هم به‌یاد دارد، اگرچه صحنهٔ پرآب و تابی که او را به‌وجد آورده بود، دست کم مربوط به‌بیست سال قبل از این نمایش بود و نه در ریمس بلکه در کلیسای مریم مقدس در پاریس انجام شد. و در آن‌جا، حتی یک بار هم پیش نیامد که ناپلئون در برابر پدر مقدس به‌خاک بیفتد. نه! پدر مقدس، حتی تاج را هم برای تقدیس، لمس نکرد. خود ناپلئون تاج شارل کبیر را با دست‌های خود گرفت و برسر خود نهاد.

آن عده از تماشاچیانی که چشم دیدن «افراطی‌ها» را نداشتند، با وحشت به‌این نمایش می‌نگریستند. کسی که به‌رسم شاهان قدیم فرانسوی زانو می‌زند و سوگند یاد می کند، آیا حق کلیسا را هم در مورد معدوم کردن «ملحدین» به‌رسمیت خواهد شناخت؟ ولی وقتی که مراسم قدیمی با کلمه‌های تازه‌ای همراه شد، نفس راحتی کشیدند:

شاه سوگند خورد که قانون اساسی را رعایت کند.

و بالاخره، وقتی که تشریفات پایان یافت و شارل در لباس پادشاهی بدون حرکت برتخت نشست، تماشاچیان، که به‌اندازهٔ کافی خسته شده

بودند، هم‌صدا فریاد زدند:[۱]

Vivat rex in aeternum!

انقلاب؟ امپراتوری؟ این‌ها اتفاق‌های تاریک، ولی کوتاه و ناچیزی در گذشتهٔ پرافتخار فرانسه است. از این به بعد، خاندان بوربون‌ها تا ابد سلطنت خواهد کرد. باید آثار آن روزها را از بین برد، باید حتی خاطرهٔ آن روزها هم، از دل مردم پاک شود. پردهٔ بزرگی که قسمت عقبی کلیسا را جدا می‌کرد، باز شد. جمعیت داخل شد، زنگ‌های کلیسا به‌صدا درآمد، صدای ارگ و شیپورها شنیده شد. صدای شلیک توپ بلند شد، و از بام تاق‌دار کلیسا، صد کبوتر به‌پرواز درآمد. و کبوترها، که از سرو صدای جمعیت ترسیده بودند، به‌طرف ابرها پرکشیدند.

به‌این ترتیب، آخرین پادشاه فرانسه، در ریمس، تاج گذاری کرد.

سال‌های ۱۸۲۵-۱۸۲۷

این همان سال‌هایی است که بورژوازی شکست‌خوردهٔ فرانسه، برای مبارزه با «افراطیون»، دو شعار مطرح کرده بود. شعار نخست «زنده باد قانون اساسی» واکنش زیادی پیدا نکرد. مردم نمی‌خواستند خود را به‌خاطر قانونی که شاه هم برای رعایت آن سوگند خورده است، ناراحت کنند. شعار دوم، فرانسویان را جلب کرد و کشور را به‌جنب و جوش انداخت. همه‌جا و هرجا این شعار را به‌صورت‌های مختلف تکرار می‌کردند: «مرگ بر ژزوئیت‌ها!»، «مرگ بر کشیشان سیاه!». یکی از روزنامه‌های لیبرال فلسفه‌بافی می‌کرد که: «بچه‌های ما به‌سختی خواهند توانست سدهٔ ما را بشناسند. تمامی کار روزانه، منحصر به بحث‌های کلامی شده است. تنها چیزی که در گفت‌وگوها شنیده می‌شود، دربارهٔ راهبان و ژزوئیت‌هاست».

---

۱. زنده باد شاه در طول سده‌ها (لاتینی).

حماقت و کوری «افراطیون»، که از شارل و ژزوئیت‌ها حمایت می‌کردند، بهترین متحد دشمنان آن‌ها بود. آزادی خواهان، بدون خستگی این استدلال‌ها را تکرار می‌کردند: برفرانسه شاه حکومت می‌کند، ولی شاه آلت بی‌اراده‌ای در دست ژزوئیت‌هاست. مجلس‌ها قانونی را پذیرفته‌اند که بنابر آن، سرقت اشیاء مقدس از کلیساها مجازات مرگ دارد. همین مجلس‌ها قانونی را قبول کرده‌اند که طبق آن، مجازات خدانشناسی برابر با مجازات خیانت به‌کشور است. شاه در ریمس برپای اسقف اعظم بوسه زده است. و آیا این به‌معنای آن نیست که ژزوئیت‌ها می‌خواهند عقربه‌های زمان را عقب بکشند و به‌دوران سده‌های میانه و دستگاه تفتیش عقاید برگردند؟

به‌زودی مغازه‌داران و پیشه‌وران پاریس شاهد نمایش پرهیجان‌تری بودند. درسال ۱۸۲۶، در جشن کلیسایی «ژوبیله (Jubilé)»، دسته‌های مذهبی در خیابان‌های پاریس حرکت می‌کردند و به‌خاطر وجود شاه، اظهار افتخار می‌نمودند.

آخرین و با شکوه‌ترین نمایش با دعای خیر و احترام نسبت به‌سنگی که برای مجسمه شاه رنج دیده ـ لوئی شانزدهم ـ درنظر گرفته شده بود، به‌پایان رسید. شارل دهم، اعضای خاندان سلطنتی، کاردینال‌ها، اسقف‌ها، دو هزار کشیش، مارشال‌ها، ژنرال‌ها، افسران عالی‌رتبه، وکلا، کارمندان عالی رتبه و کارمندان دادگاه، پرجمعیت‌ترین و با شکوه‌ترین دسته‌ها را، تشکیل می‌دادند.

وقتی صف نمایش به‌میدان لوئی پانزدهم رسید، صدای غرش توپخانه بلند شد. اسقف اعظم از پلکان محراب بزرگ بالا رفت. دست‌ها را به‌طرف آسمان بلند کرد و سه‌بار طلب بخشایش کرد. همهٔ حاضران روی زانوهای خود افتادند. سپس شاه، که شنلی به‌رنگ بنفش ـ رنگ عزای خانوادهٔ سلطنتی ـ پوشیده بود، جلو رفت تا سنگ اول بنای یادبود

را بگذارد و اسقف اعظم بر آن دعای خیر بخواند.

برای پاریس، که به‌هر منظرهٔ عجیب و غریبی توجه دارد، این دو لباس ـ شنل شاه و قبای اسقف اعظم ـ خیلی به‌هم شبیه بودند. دسته‌ها از طریق خیابان ـ که در دو طرف آن نظامی‌ها صف کشیده بودند ـ به کلیسای مریم مقدس بازگشتند. هنوز غرش توپ به گوش می‌رسید که در همهٔ پاریس شایعه‌های تازه‌ای منتشر شد: شاه به‌مقام اسقفی رسیده است. او عضو جامعهٔ ژزوئیت‌هایی است که در نمایش شرکت کرده‌اند، و این راه را کلیسا به‌او پیشنهاد کرده است تا تاوانی در برابر گناهان دورهٔ جوانیش باشد. از گفت‌وگوها و لطیفه‌ها، شایعه‌های باورنکردنی‌تری زاییده می‌شد: که اگر ژزوئیت نباشید، نمی‌توانید کاری به‌دست آورید، که ژزوئیت‌ها، هزار مرد مسلح آماده کرده‌اند، که پاپ، هروقت که بخواهد می‌تواند شاه را از تخت سرنگون کند. بنابر شایعه‌ها، حکومت متعصبین مذهبی، برای زحمت‌کشان روستاها، کارگاه‌ها و کارخانه‌ها، به‌مراتب خطرناک‌تر از هرج و مرج خشن‌ترین انقلابیون بود.

حکومت، ضمن تلاشی که برای جلوگیری از این شایعه‌ها می‌کرد، هرکسی را که «از افراد و یا کارهای مربوط به‌مذهب با بی‌احترامی سخن می‌گفت»، به‌دادگاه جلب می‌کرد. ولی، دربیشتر موارد، متهمین به‌وسیلهٔ دادرس‌ها آزاد می‌شدند و در نتیجه رفتار آن‌ها بعد از آزادی، خشمگین‌تر و موهن‌تر می‌شد. در ویترین مغازه‌های پاریس، تصویرهایی از پدران مقدس با شکم‌های برآمده و صورت‌های زشت و بی‌ادبانه به‌معرض نمایش گذاشته شده بود، تصویرهایی به‌چشم می‌خورد که در آن‌ها راهبان لاغر و ریاضت کشیده، کتاب‌های ولتر را به آتش می‌کشیدند. خطر واقعی که از جانب ژزوئیت‌ها وجود داشت، به‌طور باور نکردنی بزرگ جلوه داده می‌شد تا جایی که سایهٔ تنفر و وحشت سرتاسر فرانسه را فرا گرفت.

در کافه‌ها، باشگاه‌ها و میخانه‌ها، همه‌جا صحبت از «ژزوئیت‌ها» بود. در کالج‌های شاهی، دانش آموزان آن‌چه را از پدر و مادر خود شنیده بودند، تکرار می کردند. روحیه‌ای که بر لوئی لوگران حکومت می کرد، از نامهٔ پراضطرابی که مدیر تازهٔ آن، مسیو لابوری، برای رئیس خودش، وزیر آموزش ملی، نوشته است، به‌خوبی روشن می‌شود:

«احساس مذهبی در دانشجویان وجود ندارد. تعداد مؤمنان آن‌قدر کم است که از صلیب کشیدن خود خجالت می کشند. آن‌ها ناچارند اعتقاد مذهبی خودرا پنهان نگه دارند تا از تمسخر دیگران، و بدتر از آن، از تعقیب اکثریت عظیم دیگران، درامان باشند. بین دانشجویان، کفرآمیزترین گفت‌وگوها، دربارهٔ پدران مقدس انجام می گیرد. هیچ گونه احترامی نسبت به‌مقدسات قایل نیستند. من از فساد و خودسری که درذهن و روح شاگردان ریشه دوانده است، دچار وحشت شده‌ام. بدون هیچ مبالغه‌ای می گویم که دراین جا، شرارت به‌اوج خود رسیده است. حتی استادان هم، سرمشق بدی برای آن‌ها هستند، زیرا آن‌ها هم درخدمت خود نامرتب شده‌اند. تردیدی نیست که پدر و مادرها هم برآتش انتقادهایی که بر گروه کذائی ژزوئیت‌ها وارد می‌شود، روغن می پاشند (من خود بارها چنین سخنانی را از زبان پدر و مادرها شنیده‌ام و ناچار شده‌ام که آن‌ها را به‌سکوت دعوت کنم). به‌این ترتیب هم مربیان و هم بدتر از آن، پدر و مادرها، دائماً دربارهٔ خطر حکومت کلیسا به‌گوش بچه‌ها می خوانند و درنتیجه، روح عصیان و سرکشی را درآن‌ها زنده نگه می‌دارند.

وقتی بچه‌ها، درشورش‌ها و سرکشی‌های خود می‌توانند به‌پشتیبانی پدر و مادر خود تکیه کنند، چگونه می‌توان آن‌ها را رام کرد؟ به‌خصوص که به‌راه خود اطمینان دارند و منتظر ستایش و تشویق هم هستند. زمینهٔ اصلی بحث‌هایی که بین دانشجویان جریان دارد، مربوط به

ژژوئیت‌هاست».

بعد از شورش لوئی لوگران، مسیو برتو، مدیر آبروباختهٔ آن عوض شد. او صد و پانزده نفر از بهترین شاگردان خود را بیرون ریخته بود: شاگردانی که باعث افتخار مدرسه بودند، در همهٔ مسابقه‌ها موفق شده بودند و نام لوئی لوگران را درمیان کالج‌های شاهی، بلند آوازه کرده بودند. با همهٔ این‌ها، روحیه شورش پیروز شده بود و این چیزی بود که نمی‌شد به‌مدیر بخشید.

به‌این ترتیب، مسیو برتو را برداشتند و مسیو لابوری را به‌جای او نشاندند. مسیو برتو، مردی خشن، ظالم و بی‌دست و پا بود. مسیو لابوری، خیلی خوب درس خوانده بود و، درضمن، در دسیسه کاری هنرمند بود و به‌اصطلاح با پنبه سر می‌برید. مسیو لابوری هواخواه شاه بود.

در مدرسه هم، همین روحیه حکمفرما بود. از این به بعد، شورش‌ها را نه با خشونت، بلکه با فتنه‌انگیزی خاموش می‌کردند.

درهمین سال‌ها بود که اواریست گالوا گام به‌گام پیش می‌رفت تا جایی که به کلاس علم بیان رسید. او هرگز فراموش نمی‌کرد که تنها نبودن او در ضیافت جشن سن شارلمان، او را از اخراج شدن نجات داده بود.

و این همان سال‌هایی است که معلمان لوئی لوگران شکایت داشتند که دانش‌آموز گالوا، حواسش پرت است و به‌اندازهٔ کافی کوشش نمی‌کند و حرف‌شنوی ندارد. آن‌ها می‌گفتند، چه بسا او بی‌استعداد نباشد و حتی استعدادی برجسته داشته باشد، منتهی رفتاری بچگانه و عجیب و غریب دارد. مدیر با پافشاری به‌مسیو نیکلا گابریل گالوا توصیه می‌کرد که بهتر است پسرش برای سال دوم در همان کلاس بماند. ولی گالوای پیر موافقت نکرد و بنابراین در پائیز ۱۸۲۶، اواریست وارد کلاس علم بیان شد و دوباره شروع به‌روزشماری برای لحظهٔ آزادی کرد.

سال ۱۸۲۷، فوریه

وقتی اواریست چند ضربه به‌در زد، صدای بریده‌ای شنیده شد: «داخل شوید». او وارد دفتر شد و کنار در ایستاد. مدیر به‌نوشتن خود ادامه می‌داد. اواریست به‌خط‌های تند چهرهٔ مدیر، به‌گونه‌های منقبض و صورت لاغر و ریاضت کشیدهٔ او چشم دوخت. سپس نگاهی به‌میز تحریر انداخت، همهٔ چیزهایی را که روی آن بود شمرد، به‌تصویرهای دیوار نگاه کرد و دوباره به‌مدیر رسید. پیش خود می‌اندیشید: «تو خیلی خوب می‌دانی که تا وقتی متوجه من بشوی، همین‌جا به‌انتظار می‌مانم. و این شکل تازه‌ای از شکنجه است که استاد بزرگ تفتیش عقاید، مدیر لوئی لوگران آقای لابوری، اختراع کرده است. حالا من به‌تو خواهم گفت: خوب جلو می‌روم، کاملاً آرام و بی‌سروصدا، آن‌وقت یکباره قلم را از دست او درمی‌آورم و می‌شکنم و به‌او می‌گویم: «همهٔ ما از تو متنفریم، تو آدم پستی هستی، تو یک ژزوئیتی، ژزوئیت، یک سگ بی‌مقدار» آن وقت تو متوجه من خواهی شد.

مدیر سرش را بلند کرد:

ـ آهان شما هستید گالوا.

قلم را کنار گذاشت. خودش را عقب کشید و به‌پشت صندلی تکیه داد، خیلی آرام، روشن و با غرور صحبت می‌کرد:

ـ گالوا، من پروندهٔ شما را مطالعه و بررسی کرده‌ام، این، آن‌چیزی نیست که ما انتظار داریم.

گالوا پاسخ داد، ولی تنها برای خودش: مدرسه به‌او آموخته بود که اندیشه‌هایش را مخفی کند: «این به‌خاطر آنست که من نه تو را قبول دارم و نه مدرسهٔ تو را. من این را خوب می‌دانم که هرچقدر با جدیت زحمت بکشم و هرقدر کار کنم، برای تو بی‌تفاوت است و تو نخواهی گذاشت که من مدرسه را تمام کنم. چون اربابان شوم و سیاه تو اینطور

دستور داده‌اند».

مسیو لابوری چند لحظه منتظر ماند، ولی پاسخی نشنید.

ـ به‌نظر من، شما بیش از اندازه برای کلاس علم بیان جوان هستید. شما هنوز شانزده ساله نشده‌اید. ولی ما فکر می‌کردیم که ممکن است حق با ما نباشد. ما نمی‌خواستیم دراین مورد پافشاری کنیم. ولی متأسفانه، زمان نشان داد که علی‌رغم امیدی که داشتیم، حق با ما بود. ما اطمینان داریم که کلاس دوم برای شما خیلی بهتر خواهد بود. شما با معلم بسیار خوبی سروکار خواهید داشت. مسیو ژیراردن. درآن‌جا شما با جوانان هم سن و سال خود برخورد خواهید داشت. درس‌ها هم خیلی ساده‌تر است و شما بدون تردید، خیلی بهتر پیشرفت خواهید کرد.

مدیر به‌امید پاسخ درنگی کرد و بعد دوباره با بی‌میلی شروع به‌صیقل دادن جمله‌ها کرد:

ـ تنها نگرانی ما، خیر و صلاح دانشجویان است. به‌همین علت ما، نه تنها دانش شما را بالا می‌بریم و وسیلهٔ فزونی عقل شما را فراهم می‌آوریم، بلکه بیش از همه تلاش می‌کنیم، شخصیت شما را شکل بدهیم. انتظار نداریم حالا ارزش این موقعیت را درک کنید، وقتی بزرگ‌تر شدید به‌اهمیت آن پی خواهید برد. ولی چه بسا همین یک سالی که باید بیشتر در لوئی لوگران زندگی کنید، چشمان شما را باز کند. شما نه تنها چیز یاد خواهید گرفت، بلکه مهم‌تر از آن، به پختگی و فهم و کمال می‌رسید.

باز هم هیچ واکنشی نبود. مسیو لابوری رو به‌اواریست کرد:

ـ شما می‌فهمید من چه می‌گویم؟

ـ البته آقا.

ـ یعنی شما با من موافقید.

گالوا هیچ پاسخی نداد.

مدیر دوباره، بی آن که نشانه‌ای از خشم یا بی‌حوصلگی داشته باشد، تکرار کرد:

ـ از شما پرسیدم، آیا با من موافقید؟

اواریست که با تمام نیروی خود می‌کوشید خشم فزایندهٔ خود را فرو بخورد، به آرامی پاسخ داد:

ـ نه آقا.

مدیر با علاقه‌مندی به‌او نگاه کرد و لحن دوستانه‌اش باز هم مهربان‌تر شد:

ـ دراینصورت بگویید، چرا موافق نیستید؟ چه بسا، اگر با هم بحث کنیم به نتیجه‌ای برسیم که رضایت هردوی ما را جلب کند. اگر درپیشنهادی که می‌کنید، خیر و صلاح خودتان را در نظر بگیرید، به سادگی به‌چنین راه حلی خواهیم رسید. ما دو هدف متفاوت نداریم. هدف ما یکی است. به‌من بگویید گالوا، چرا استدلال‌های مرا قانع کننده نمی‌دانید؟

اواریست احساس می‌کرد که توفان نزدیک می‌شود. کلمه‌های توهین آمیز و پر از خشمی از ذهنش می‌گذشت. می‌دانست که به‌زودی نیروی مقاومت او از بین خواهد رفت، اراده‌اش را از دست خواهد داد و محکم به گوش این مرتاض خشک و متعصب خواهد کوبید. از ناامیدی ذهن خود را متوجه افکار دیگری کرد، تا با سکوت خود از توفان جلوگیری کند.

به‌پدرش اندیشید. به‌دقت موقعیتی را درنظر آورد که چگونه برای پدرش از سخنان مدیر و پاسخ‌های خودش تعریف می‌کند. باید وضعی را پیش آورد که چشمان پدرش نگران و غم‌آلود نشود. برسر پدر چه خواهد آمد؟ مدت‌ها از زمانی گذشته است که او شعر می‌گفت و به‌دوستانش نشان می‌داد و چنان می‌خندید که همه را، همه به‌جز مادر را،

به‌خنده وا می‌داشت. حالا با این خبر ناگهانی چه خواهد شد؟ نه، به‌هرترتیبی شده، نباید باعث غم و غصهٔ تازه‌ای برای پدر شوم. او باید همان‌طور که پدرش می‌خواهد حرف بزند:

با فروتنی گفت:

ـ بهتر نیست، درهمان کلاس علم بیان بمانم آقا؟ من امیدوارم بتوانم آن را با موفقیت تمام کنم. و اگر موفق نشدم، کلاس علم بیان را سال بعد هم تکرار می‌کنم.

مسیو لابوری طوری به گالوا نگاه می‌کرد که گویا دارد به‌سخنانی عالی که هرگز تا آن روز موفق به‌شنیدن آن‌ها نشده‌است، گوش می‌دهد.

ـ بی‌غرضانه هردو نقشه را بررسی کنیم و ببینیم کدامیک از آن دو ـ نقشه شما یا نقشهٔ من ـ برای مدرسه، و درنتیجه برای شما، بهتر است. ما می‌خواهیم شما مدرسه را با افتخار به‌پایان برسانید. ما می‌خواهیم به‌شما افتخار کنیم. ولی در ضمن ما می‌خواهیم شما هم به‌لوئی لوگران افتخار کنید. اگر شما به‌کلاس دوم بروید، جایی که هرگز نبوده‌اید، این امکان عالی برای شما وجود دارد که درمسابقهٔ عمومی شرکت کنید و کسی چه می‌داند ـ چه بسا که رتبهٔ اول را هم احراز کنید. آن وقت، با این آمادگی، قدرتی فوق‌العاده در کلاس علم بیان خواهید داشت. ولی اگر درکلاس علم بیان بمانید، ممکن است امتحان را به‌هرحال بگذرانید و «نمرهٔ متوسطی» بگیرید. البته، من حتی به‌این اندازه هم، تردید دارم. من تقریباً اطمینان دارم که شما دراین کلاس برای یک سال دیگر می‌مانید و این برای شخصیت شما، خیلی ناراحت کننده است. درحالی که اگر به کلاس دوم برگردید، خواهید توانست سال آخر را به‌صورت خوب و حتی عالی آغاز کنید. من هرچه بیشتر فکر می‌کنم، برایم روشن‌تر می‌شود که چه برای مدرسه و چه برای شما، طرح من عاقلانه‌تر است. خوب به‌این ترتیب، من اطمینان دارم که بین این دو نقشه، طرح من،

بهتر است.

طوری به‌اواریست نگاه کرد که انتظار داشت نتیجهٔ نهایی او را بپذیرد.

ـ امیدوارم شما را قانع کرده باشم.

اواریست پیش خود اندیشید: «به‌این بحث باید خاتمه داد، هرچه می‌خواهد پیش آید. اگر فقط یک دقیقه دیگر دراین‌جا بمانم، به‌صورت تو ـ بد ژزوئیت ـ تف خواهم انداخت».

اواریست تعظیمی کرد و گفت:

ـ بله آقا قانع شدم.

و در دلش گفت: باشد که خودم تف به‌صورتش بیندازم.

سال ۱۸۲۷

اواریست به کلاس دوم برگشت، به‌همان درس‌های قبلی و به‌همان دل‌تنگی و ملالت قبلی، منتهی با هم کلاسی‌های تازه.

وحشتناک بود که دوباره به‌تکرار یک‌نواخت همان برنامهٔ آشنا مشغول شود. اواریست، برای نخستین بار، تصمیم گرفت به‌ریاضیات بپردازد. این علم دربین دانشجویان، علاقه‌مندان زیادی نداشت. در دانشکده، برای ریاضیات آن‌قدر اهمیت قایل نبودند که آن را در سیاههٔ واحدهای اجباری قرار دهند به‌همین مناسبت، چهار بار درهفته گروه ناهمگونی از شاگردان کلاس‌های سوم، دوم و علم بیان جمع می‌شدند تا مرحله‌های اول هندسه را یاد بگیرند. وقتی اواریست، درسه ماههٔ آخر، به‌این کلاس وارد شد، شاگردان نیمی از کتاب «مقدمات هندسه» را یاد گرفته بودند. این کتاب به‌وسیلهٔ آدریان ماری لژاندر، ریاضی‌دان نامدار فرانسوی نوشته شده بود و اعتبار آن، همهٔ کتاب‌های درسی قبل و بعد از خود را تحت تأثیر قرار داده بود.

اواریست کتاب لژاندر را باز کرد و نخستین جمله‌ها را خواند:

۱ـ هندسه: علمی که هدف آن عبارت است از اندازه‌گیری فضا.
فضا دارای سه بعد است: طول، عرض و ارتفاع.
۲ـ خط: این طولی است که پهنا نداشته باشد.
انتهای خط را نقطه گویند. نقطه هیچ امتدادی ندارد.
۳ـ خط راست: کوتاه‌ترین مسیر از یک نقطه به نقطهٔ دیگر.
۴ـ هر خطی که خط راست نباشد و از خط‌های راست هم تشکیل نشده باشد، خط منحنی است.

جملهٔ بعدی مربوط به شکل بود. شکل‌ها را، به‌جای متن، در آخر کتاب گذاشته بودند. اواریست به نخستین صفحهٔ شکل‌ها مراجعه کرد، متن را می‌خواند و به شکل مربوط مراجعه می‌کرد. به سرعت از تعداد زیادی تعریف رد شد و به قسمتی رسید که این‌طور آغاز می‌شد:

«اصل عبارت است از حکمی که درستی آن به‌خودی خود روشن است».

او اندیشید: «چه چیزی خود به‌خود روشن است؟ آنچه درجایی روشن است، ممکن است درجای دیگری روشن نباشد. آیا ممکن است چیزی چنان واضح باشد که به‌خودی خود درهمه‌جا روشن باشد؟» به خواندن ادامه داد:

«قضیه عبارت است از حکمی که درستی آن از راه داوری ـ که به‌آن اثبات گویند ـ روشن می‌شود».

با خود فکر کرد: «معلوم می‌شود که هندسه به حقایق و درستی‌ها می‌پردازد. قضیه‌هایی هستند که متناظر با حقیقت‌اند. هدف داوری این است که درستی این قضیه‌ها را روشن کند. ولی مسلم است که این درستی تا جایی می‌تواند روشن باشد که اصل‌هایی که این قضیه‌ها براساس آن‌ها

ساخته شده‌اند، روشن به‌نظر برسند. تمامی بنای هندسه، متکی براصل‌هاست. پس این اصل‌ها کدام‌اند؟ صفحهٔ کتاب را برگرداند و پاسخ خود را پیدا کرد:

«اصل‌ها:
۱ـ دو کمیت مساوی با کمیت سوم، با هم برابرند.
۲ـ کل از هر جزء خود بزرگتر است.
۳ـ کل برابر است با مجموع جزء‌های تشکیل‌دهندهٔ آن.
۴ـ دو نقطه را تنها با یک خط راست می‌توان به‌هم وصل کرد».

او صفحه‌ها را پشت سرهم می‌خواند و دربرابر او، بنای هندسه، به‌زیبایی و سادگی معابد یونانی، بلند می‌شد. همان‌طور که به‌سرعت می‌خواند، نه‌تنها به‌قضیه‌های خاص، بلکه به‌بستگی متقابل آن‌ها، به‌طرح کامل و پیوسته‌ای که بر آن‌ها حکومت می‌کند، و به‌عظمت خود ساختمان هندسه پی برد. او متوجه شد که حتی می‌تواند حدس بزند، چه چیزهایی بعداً گفته خواهد شد. او بنای با شکوهی را می‌دید که دربرابر چشمان او رشد می‌کند. دیگر همهٔ آن‌چه که دور و بر او بود: کلاس، دوستان، معلم، صداها و بوها ـ از بین رفت. برای او، قضیه‌های مجرد و انتزاعی هندسه، خیلی محسوس‌تر از دنیای اشیاء بود. او در بنای هندسه و عظمت آن غرق شده بود. وقتی قضیه‌ها را می‌خواند، تقریباً همیشه و به‌سرعت برق راه اثبات آن‌ها به‌نظرش می‌رسید و همان‌جا و در ذهن خود، شکل‌ها و استدلال‌ها را از نظر می‌گذراند. او دیگر می‌توانست به‌اثبات بپردازد، بسیاری از قضیه‌ها را هم از پیش حدس می‌زد. او احساس می‌کرد که هندسه را می‌داند، خیلی وقت است که می‌داند، منتهی دانش او زیر پردهٔ تاریکی پنهان بوده است. مطالعهٔ کتاب لژاندر، این پرده را کنار زده است و درهای معبد یونانی را دربرابر او گشوده است. به‌نظرش می‌رسید که دست‌های نیرومند و با اطمینانی او را از لوئی

لوگران به‌دنیای تازه‌ای می‌برد. دیگر احساس بدبختی نمی‌کرد: لوئی لوگران، برای او موجودیت خود را از دست داده بود.

در فاصلهٔ درس‌های دیگر، و هروقت آزادی که پیدا می‌کرد، خودش را با قضیه‌های جالب مشغول می‌کرد، پیش خودش اثبات می‌کرد و پیش خودش به‌استدلال می‌پرداخت. درهمان روزی که مطالعهٔ کتاب لژاندر را آغاز کرد، به«مقاله چهارم دربارهٔ چند ضلعی‌های منتظم و دایره» رسید. درآن‌جا به‌این مسأله برخورد کرد:

«دایره‌ای پیدا کنید که تا حد امکان با چند ضلعی منتظم مفروض، اختلاف کمی داشته باشد».

با خود فکر کرد: «این عدد π چیست؟».

همان‌طور که درجست‌وجوی پاسخ بود، حروف ریزی که درکتاب برای دانشجویان ممتاز چاپ شده بود، نظرش را جلب کرد. درآن‌جا اثبات این مطلب را پیدا کرد که نسبت محیط دایره به‌قطر آن، همچنین مجذور این نسبت، عددی گنگ است. ادامهٔ مطالعه دشوارتر شد. او با نشانه‌هایی مثل $\lg(x)$ برخورد کرد، که مقدار آن برای او مجهول بود. او به‌قسمت آخر کتاب لژاندر مراجعه کرد: «رسالهٔ مثلثات». درآن‌جا، تعریف این نشانه و دیگر نشانه‌های مثلثاتی داده شده بود.

وقتی درساعت نه و ربع، همهٔ شمع‌های خوابگاه‌ها را خاموش کردند، اواریست روی تختخواب دراز کشید، ولی چشمانش باز بود و فضا را می‌نگریست. او به‌روشنی، همهٔ قضیه‌هایی را که درجریان روز با آن‌ها آشنا شده بود، می‌دید، شکل‌های هندسی جلو چشمان او ظاهر می‌شد، درهم فرو می‌رفت و به‌اطراف پراکنده می‌شد. قضیهٔ تازه‌ای مصرانه از او می‌خواست تا به‌اثباتش بپردازد. دنیای استدلال‌ها و دنیای واژه‌ها با تصورات عجیب و غریبی به‌هم می‌آمیخت، آدم‌ها شبیه فرمول‌ها می‌شدند و قضیه‌ها به‌صورت موجودات زنده درمی‌آمدند. اواریست

می‌کوشید این دو جهان را برای خودش از هم جدا کند، ولی سرتاسر شب شاد و هیجان‌زده و بی‌خواب نتوانست توفیقی به‌دست آورد و با آن‌ها دست به‌گریبان بود.

روز بعد دوباره به‌خواندن کتاب لژاندر مشغول شد. برای نخستین بار چنان در خود فرو رفته بود که مثل روزهای گذشته‌ای که در لوئی لوگران بود، نه دربارهٔ پدرش فکر می‌کرد، نه بوی محیط را احساس می‌کرد و نه صدای ناقوس‌های بورلارن را می‌شنید. در ذهن و مغز او شعله‌ای زبانه می‌کشید که جز با مرگ خاموش نمی‌شد. ظرف دو روز کتاب لژاندر را، که برای دو سال تحصیلی درنظر گرفته شده بود، تمام کرد. او خیلی چیزها از این کتاب یاد گرفت، درضمن، متوجه شد که نیروی درک او به‌حرکت در آمده است و تا آخرین روزهای زندگیش به‌رشد خود ادامه خواهد داد.

*

پروفسور ورنیه درکلاس ریاضیات به‌طرف اواریست آمد:

ـ شما تازه به‌این کلاس آمده‌اید؟

اواریست از جای خود بلند شد. نگاه مسیو ورنیه خسته، ولی مهربان بود.

ـ این برای شما، رشتهٔ تازه‌ای از دانش است و ممکن است درابتدا به‌نظرتان دشوار باشد. باید مدتی بگذرد تا به‌آن عادت کنید. من یک ماه وقت به‌شما می‌دهم و بعد از شما امتحان می‌کنم.

اواریست ساکت ایستاده بود و به‌چهرهٔ استاد خیره شده بود. مسیو ورنیه با بی‌حوصلگی به‌او نگاه می‌کرد.

ـ چطور فکر می‌کنید، یک ماه کافی است؟

ـ بله آقا.

مسیو ورنیه درس را آغاز کرد. درس او مربوط به‌چندضلعی‌های

محاطی و محیطی بود. معلوم بود که بیشتر دانشجویان، کسل‌اند. لحن معلم ملال‌آور و بی‌روح بود. او قضیه‌ها را درست به‌همان صورتی که درکتاب لژاندر بود، تکرار می‌کرد. برای اثبات، همان علامت‌ها و همان شیوهٔ استدلال را به‌کار می‌برد، تنها، هرمطلب را چندبار تکرار می‌کرد. معلم، شکل‌ها را از روی کتاب برتخته رسم می‌کرد و شاگردان از روی تخته در دفترچه‌های خود می‌کشیدند. از معلم می‌پرسیدند و آن وقت آن چه را او می‌گفت، و به‌خصوص اگر مطلبی بود که درکتاب لژاندر پیدا نمی‌شد، تکرار می‌کردند. اغلب، قضیه‌ها را همچون شعرهای لاتینی و یونانی به‌حافظه می‌سپردند و خیلی سطحی تکرار می‌کردند، بدون این که کوششی درجهت کشف محتوای آن‌ها به‌کار برند.

اواریست می‌دید، دراین جا، روح واقعی هندسه را نابود می‌کنند و تنها به بدنهٔ بی‌جان آن می‌پردازند، جمله‌های بی‌معنی و کسل‌کننده‌ای انتخاب می‌کنند و طوطی‌وار و نفهمیده به‌خورد ذهن خود می‌دهند. می‌دید که مدرسه، با چه مهارت فوق‌العاده‌ای، توانسته است زیبایی را به کسالت، استدلال ذهنی را به‌انجماد و معبد یونانی را به‌توده‌ای سنگ، تبدیل کند.

*

کتابخانهٔ مدرسه، نیمه ویران بود. پنجره‌ها بسته نمی‌شد، نور بد بود، دیوارها و کتاب‌ها، نم کشیده بودند. تعداد کمی از شاگردان از کتابخانه استفاده می‌کردند. دراین کتابخانه تعداد زیادی نوشته‌های پرارزش دربارهٔ زبان لاتینی، یونانی و تاریخ وجود داشت، ولی تعداد کتاب‌های ریاضی، بسیار محدود بود.

وقتی اواریست «حل معادله‌های عددی» لاگرانژ را انتخاب کرد، کتابدار به‌شوخی گفت:

ـ شما قانون را می‌دانید: هرکتاب را تنها می‌توان هشت روز نگه

داشت. آیا تو این کتاب را می‌توانی در هشت روز تمام کنی؟

ـ کوشش می‌کنم.

در مقدمه کتاب، تعریف جبر را خواند:

«جبر، به مفهوم وسیع آن، عبارت است از هنر تعیین مقادیر مجهول، به‌وسیلهٔ تابع‌های معلوم، یا تابع‌هایی که به‌عنوان معلوم قبول شده‌اند، همچنین، هنر پیدا کردن راه حل کلی معادله‌ها. چنین راه حلی باید به‌این‌جا منجر شود که برای همهٔ معادله‌هایی که از یک درجه‌اند، تابع‌هایی از ضریب‌های معادلهٔ جبری به‌عنوان ریشه‌های آن، به‌دست آوریم. تا امروز، این تابع‌ها را، تنها برای معادله‌هایی که از درجهٔ اول، دوم، سوم و چهارم هستند پیدا کرده‌اند.»

او کتاب لاگرانژ را به‌سرعت کتاب لژاندر نمی‌خواند. تأثیرهایی که کتاب در او داشت، متناقض بود. به‌همان اندازه که به‌این کتاب بزرگ جلب شده بود، با هرصفحه‌ای که می‌خواند، احساس نارضایتی بیشتری به‌او دست می‌داد. درهندسه، ساختمان کلی آن به‌چشم می‌خورد، ولی دراین‌جا چنین ساختمانی دیده نمی‌شد. و او می‌دانست، اگر او نمی‌بیند، به‌این دلیل است که اصلاً وجود ندارد. دربنای هندسه، روش، هم‌آهنگی و زیبایی دیده می‌شد. درحالی که درجبر، به‌هم‌آمیختگی غریبی از روش‌های مختلف وجود دارد، که بسیاری از آن‌ها تنها طرح شده است و حتی یکی از آن‌ها کامل نیست. و دراین تودهٔ انبوه ساختمان‌ها، نمی‌توان نیت معمار بزرگ را احساس کرد.

او می‌کوشید تا دلیل ناخشنودی خود را پیدا کند. به‌همین مناسبت دربارهٔ مسألهٔ اصلی جبر ـ مسألهٔ حل معادله‌های جبری ـ می‌اندیشید.

جبر، یعنی جبر مقدماتی، از همین مسأله زاده شده است و سرچشمهٔ آن به‌زمان‌های باستان می‌رسد. جبر معاصر هم، با تمامی دامنهٔ گسترده‌ای

که امروز در بررسی‌های خود دارد، باز هم از همین مسأله زاده شده است و سرچشمهٔ آن را باید درکارهای گالوا جست‌وجو کرد.

حل معادله‌ها، چه به‌مفهوم مسألهٔ ساده‌ای که از زمان‌های باستانی شناخته شده بود، چه به‌صورت مسألهٔ دشواری که در دوران رنسانس با آن سرو کار داشتند و چه به‌مفهومی که آبل و گالوا در نظر گرفتند، مسأله‌ای حل نشده بود.

وقتی داشته باشیم: $۲x - ۱ = ۰$ به‌دست می‌آید: $x = \frac{۱}{۲}$، یعنی دراین‌جا حل معادله آن‌قدر بی‌اهمیت است که حتی نمی‌تواند شایستهٔ این باشد که نام «حل کردن» را به‌روی آن بگذاریم. حالا درجهٔ معادله را بالا می‌بریم و معادلهٔ درجه دومی مثل $x^۲ - ۵x + ۶ = ۰$ را درنظر می‌گیریم. دراین‌جا هم باید عددی (یا عددهایی) پیدا کنیم که اگر به‌جای x قرار دهیم، درمعادله صدق کند. به‌زبان دیگر، باید ریشه‌های این معادله را به‌دست آوریم. درواقع، اگر عدد ۲ یا ۳ را به‌جای x قرار دهیم، می‌بینیم که هرکدام از این دوعدد با معادله $x^۲ - ۵x + ۶ = ۰$ جور در می‌آید ($x^۲$ یعنی x برابر x و $۵x$ یعنی ۵ برابر x).

حتی همین معادله‌های نسبتاً سادهٔ درجهٔ دوم، وقتی که خوب مورد بررسی قرار گرفت، منجر به‌کشف عددهای مختلط و موهومی شد.

ممکن است اعتراض شود که: «چنین تار عنکبوت نازکی از مفهوم‌های انتزاعی، چنین مسأله‌های ذهنی و دور از عمل، هیچ ربطی به‌زندگی عادی و روزمرهٔ ما ندارد». ولی معادلهٔ درجهٔ دوم، ما را با عددهای مختلط آشنا کرد، که امروزه ابزار کار مهندسان و فیزیک‌دانان است. از همین ریاضیات ذهنی و از همین رشته‌های انتزاعی استدلال است که دانش و صنعت امروز به‌وجود آمده است.

در معادلهٔ $۲x - ۱ = ۰$ عددهای ۲ و ۱، ضریب‌های معادله‌اند، و ما این معادلهٔ ساده را، با تقسیم یکی از این دو عدد بر دیگری، حل کردیم.

PersianPDF.com

در معادلهٔ $x^2 - 5x + 6 = 0$ عددهای ۱، ۵ ـ و ۶، ضریب‌ها هستند. ریشه‌های این معادله را هم می‌توان با انجام عمل‌های معینی روی این ضریب‌ها، به‌دست آورد. به‌یاد داریم که ریشه‌های این معادله برابر بود با ۲ و ۳. عددهای ۲، ۳ را می‌توان با عمل‌هایی که به‌وسیلهٔ دستورهای سادهٔ زیر بیان می‌شوند به‌دست آورد:

$$۲ = \frac{۵ - \sqrt{۵ \times ۵ - ۴ \times ۶}}{۲} \qquad ۳ = \frac{۵ + \sqrt{۵ \times ۵ - ۴ \times ۶}}{۲}$$

هرجا که ضریب‌های معادله معلوم باشد، ازاین دستور می‌توان استفاده کرد. می‌بینیم که درحالت معادلهٔ درجهٔ دوم، فرمول‌ها، اگر چه نسبت به‌معادله درجه اول پیچیده‌تر شده‌اند، هنوز به‌اندازهٔ کافی ساده هستند.

بعضی از معادله‌های جبری را می‌توان به‌یاری رادیکال‌ها حل کرد و این به‌معنای آن است که جواب‌های آن‌ها را می‌توان با تعداد محدودی عمل، که روی ضریب‌های معادلهٔ جبری انجام می‌شود، پیدا کرد. این عمل‌ها عبارتند از عمل‌های گویا (جمع، تفریق، ضرب، تقسیم) و ریشه گرفتن. اگر جوابی وجود داشته باشد که بتوان با این عمل‌ها، به آن رسید، می‌گویند که معادله به‌یاری رادیکال‌ها، قابل حل است.

معادلهٔ درجهٔ اول، چیز مهمی نیست. معادلهٔ درجه دوم هم خیلی پیچیده نیست. برای حل معادلهٔ درجهٔ سوم دشواری‌هایی به‌وجود آمد، ولی به هرحال مسأله‌ای درخور قدرت بود و قریب سیصدسال پیش از تولد گالوا، حل شد. ریشه‌های معادلهٔ درجهٔ سوم را می‌توان از راه‌هایی که برای هر ریاضی‌دانی معلوم است به‌دست آورد. مسأله را می‌توان به‌حل یک معادلهٔ درجهٔ دوم منجر کرد. این، یک قانون قدیمی و ثابت ریاضیات است که حل مسأله‌های تازه را، منجر به‌حل مسأله‌های حل‌شدهٔ قدیمی کنند. به‌همین ترتیب، معادلهٔ جبری درجهٔ چهارم را هم می‌توان به‌یاری

رادیکال‌ها حل کرد: مسألهٔ حل معادلهٔ درجهٔ چهارم، منجر به‌مسأله حل معادلهٔ درجهٔ سوم می‌شود، که آن هم برای ما معلوم است.

ولی دراین‌جا، روشی که لاگرانژ درکتاب خود داده بود، یکباره و به‌طور کامل قطع می‌شد. تا این‌جا روشن شده بود که اگر بتوانیم معادلهٔ درجهٔ دوم را حل کنیم، خواهیم توانست معادلهٔ درجهٔ سوم را هم حل کنیم، و سپس وقتی که راه حل معادلهٔ درجهٔ سوم معلوم باشد، به‌یاری آن معادلهٔ درجهٔ چهارم هم حل می‌شود. به‌نظر می‌رسید که این زنجیر پیوسته را می‌توان ادامه داد: وقتی که می‌توانیم معادلهٔ درجهٔ چهارم را حل کنیم، باید قاعدتاً قادر باشیم، به‌حل معادلهٔ درجهٔ پنجم بپردازیم. و آن وقت، به‌همان ترتیبی که پله‌پله از یک پلکان بالا می‌رویم، می‌توانیم به‌حل هرمعادله‌ای، از هردرجه‌ای که باشد، برسیم.

آیا می‌توان از یک معادله، به‌معادله‌ای از درجهٔ بالاتر، جلو رفت، و حل هرمعادله را منجر به‌حل معادله‌ای ازدرجهٔ پایین‌تر کرد؟ به‌زبان دیگر، آیا می‌توان پلکان را تا بی‌نهایت ادامه داد، یا این که درجایی قطع می‌شود؟

گالوا احساس می‌کرد که دربرابر یک مسأله اساسی قرار گرفته است، مسأله‌ای که لاگرانژ هم راه حل آن را نمی‌دانست. روشی که لاگرانژ به‌کار برده بود، تنها برای معادله‌های تا درجهٔ چهارم سودمند بود. ولی، این روش، معادله درجه پنجم را به‌معادله‌ای از درجهٔ ششم تبدیل می‌کرد و به‌این ترتیب، حل یک معادله، منجر به‌حل معادلهٔ پیچیده‌تری می‌شد. و این مثل این بود که اگر بخواهیم راه پریدن از بام لوئی لوگران را یاد بگیریم، لازم باشد که پرش از برج کلیسای مریم مقدس پاریس را تمرین کنیم. و باز هم، اگر روش لاگرانژ را برای حل معادلهٔ درجهٔ ششم به‌کار بریم مسأله منجر به‌حل معادلهٔ درجهٔ دهم می‌شود. درست مثل این که برای پریدن از برج کلیسای مریم مقدس، به‌جای این که از آن بالا برویم، بخواهیم از قلهٔ من‌بلان روی آن بپریم!

گالوا، ابتدا گمان کرد که باید روشی وجود داشته باشد که به کمک آن بتوان ثابت کرد که هرمعادلهٔ جبری به کمک رادیکال‌ها قابل حل است. اگر این روش پیدا شود، دیگر مسألهٔ جست و جوی عملی جواب‌ها، چیز مهمی نیست. او گمان می‌کرد که مسألهٔ اساسی جبر، عبارت است از پیدا کردن استدلالی که نشان دهد چنین راه حلی وجود دارد.

گالوا، تنها چند هفته بعد از آن که هندسهٔ لژاندر را مطالعه کرد، خود به‌بررسی‌های مستقل پرداخت.

او هنوز شانزده ساله نشده بود که هم رنج و تعب جست‌و جوی در تاریکی و هم شادی و شعف درک حقیقت را می‌آموخت. تمامی دنیای دور و براو با رؤیاهایش درهم آمیخته بود. مدرسه، معلمین، هم‌کلاسی‌ها ـ همهٔ این‌ها به‌کنار رفته بودند و حتی تقریباً وجود نداشتند. ذهن مشغول او، چنان حصار نفوذ ناپذیری به‌دور او کشیده بود، که هیچ صدایی و هیچ حادثه‌ای از دنیای بیرون نمی‌توانست درآن نفوذ کند. معمولاً فراموش می‌کرد کتاب‌های لازم را به‌کلاس ببرد، اغلب می‌نشست و به‌معلم خیره می‌شد، بی آن که پرسش‌ها، یادآوری‌ها و اندرزهای او را بشنود. گاهی هم، برای این که حالت خودش را پنهان کند، یکباره آغاز به‌سخن می‌کرد و پشت‌سرهم، واژه‌ها را مثل سیلاب بیرون می‌ریخت، که معمولاً یا نامفهوم بود و یا حاکی از غرور و تفرعن بی‌اندازه. او ازاین بابت که ریاضیات، بستگی او را با لوئی لوگران ضعیف کرده بود، احساس آرامش می‌کرد. ولی، بستگی او با پدر، مدر، برادر و خواهرش هم ضعیف شده بود، به‌نحوی که چهرهٔ آن‌ها هم، برایش حالتی مبهم داشت. بنای ذهنی، تمامی دنیای مادی او را ویران کرده بود.

او از مخفی کردن موضوع ذهنی خودش، لذت عجیبی می‌برد، مثل این که فاش کردن آن یک نوع خیانت و حرف زدن دربارهٔ آن، توهین به‌مقدسات باشد. او بدون هیچ دوست، پشتیبان و همدردی، خود



«یک، دو، بگیر» ـ چاپ سنگی ـ سال ۱۸۳۲ ـ کار اونوپ دومیه

به تنهایی وارد این راه شد. به‌نظر او، ریاضیات، خیلی خصوصی‌تر، پنهانی‌تر و عظیم‌تر از آن بود که بتوان آن را با دیگری تقسیم کرد. فقط با سرفرازی پیش خود تکرار می‌کرد: «بله، من به‌راستی یک ریاضی‌دانم».

*

وقتی که مسیو ورنیه برای نخستین بار از اواریست دربارهٔ ریاضیات پرسید، سکوتی غیرعادی برقرار شد. برای شاگردانی که دیده بودند اواریست چه کتاب‌های عجیب و غریبی را می‌خواند، لحظه‌ای فرا رسیده بود که ببینند چگونه یک شاگرد از خجالت این معلم مزاحم برمی‌آید. و برای آن‌هایی هم که از غرور و تک‌روی او رنجیده بودند، لحظه‌ای بود که اواریست، به‌خواری و تحقیری که شایستهٔ اوست برسد. سکوت، مسیو ورنیه مهربان را ناراحت و ناامید کرد. اواریست تا حد تهوع آوری از این موضوع متنفر بود که دربرابر همهٔ کلاس، به‌چنین پرسش‌های احمقانه‌ای، پاسخ دهد.

مسیو ورنیه، نخستین پرسش خود را با قیافه‌ای کاملاً دوستانه مطرح کرد:

ـ بفرمائید چگونه می‌توان یک زاویه را به‌دوقسمت مساوی تقسیم کرد؟

گالوا، این پرسش احمقانه و کودکانه را، توهینی به‌خود تلقی کرد. درحالی که از شرم سرخ شده بود، زاویه‌ای رسم کرد، پرگار چوبی را برداشت، به‌سرعت قوس‌هایی کشید، حوف‌های لازم را روی شکل گذاشت و بدون این که کلمه‌ای حرف بزند، نوشت:

$$ACE = BCE$$

ـ بسیار خوب

و مسیو ورنیه رو به‌کلاس کرد:

ـ بسیاری از شماها، این کلاس را نیم‌سال بیشتر از گالوا دیده‌اید،

ولی هنوز نمی‌توانید به‌این پرسش پاسخ بدهید.

با این کلمه‌ها، رنجی که برچهرهٔ اواریست نقش بسته بود، از بین رفت. مسیو ورنیه پرسید:

ـ ممکن است روشن کنید که چرا این زاویه‌ها برابرند؟

او همانطور که روی واژه «چرا» تکیه می‌کرد، انگشت نشانه دست راست خود را تا موازات بینی خود بالا آورد.

گالوا پاسخی نداد.

ـ درهندسه همیشه باید برای اثبات درستی حکمی که می‌کنیم، دلیلی داشته باشیم. شما باید روشی داشته باشید، یک روش خوب، که بتواند همه چیز را ثابت کند. سعی کنید برای ما روشن کنید، چرا این دو زاویه برابرند.

از صدای نرم مسیو ورنیه معلوم بود که مطلقاً حالت توبیخی به‌خود نگرفته است، حتی اگر گالوا هم نتواند به‌این پرسش پاسخ دهد. اگر گالوا توضیح خود را آغاز می‌کرد، همه‌چیز درست می‌شد، دراین صورت، معلم با خوشحالی به‌کمک او می‌آمد. مسیو ورنیه تکرار کرد:

ـ چرا آن‌ها برابرند؟

کلاس با ناراحتی درانتظار پاسخ گالوا بود. ولی او بعد از لحظه‌هایی تأخیر پاسخ داد:

ـ مگر این مطلب واضح نیست؟

همهٔ شاگردان کلاس زدند زیر خنده. یک نفر شروع به‌دست زدن کرد، یکی دیگر فریاد زد:

ـ برای گالوا، تمامی هندسه واضح است!

و سومی اضافه کرد:

ـ روشن است، گالوا یک نابغه است!

ـ ساکت، ساکت، ـ مسیو ورنیه کوشش می‌کرد کلاس را آرام کند.

ـ رفتار شما با دوستتان بسیار ناشایسته است. جای هیچ خنده‌ای نیست. به‌جای این که به‌دوستتان کمک کنید، او را مسخره می‌کنید.

گالوا دلش به‌حال مسیو ورنیه سوخت. او چقدر خوش‌قلب است. از شاگردش دفاع می‌کرد و بیچاره نمی‌دید که پوزخندها به‌طرف او روانه شده است.

اواریست به‌کنار تخته رفت، دو مثلث رسم کرد، نوشت که آن‌ها برابرند، حتی معلوم کرد که چرا برابرند، و از آن‌جا نتیجه گرفت که زاویه‌ها هم برابرند.

مسیو ورنیه، با رضایت کامل به‌تخته نگاه می‌کرد.

ـ خیلی خوب، عالی! آفرین، بسیار خوب! سعی کن منظم‌تر کار کنی، اگر کمی منظم‌تر باشی، یکی از بهترین‌ها در کلاس خواهی بود. ولی به‌یاد داشته باش: باید دقیق باشی و منظم کار کنی.

*

سال تحصیلی به‌پایان رسید. اواریست در کنکور ریاضیات به‌مقام دوم رسید. مسیو ورنیه فوق‌العاده خوشحال بود. اگر گالوا با دقت بیشتری می‌نوشت و مفصل‌تر شرح می‌داد، می‌توانست رتبهٔ اول را کسب کند.

مسیو ورنیه پیش خود فکر می‌کرد: «اگر کمی منظم باشد، فقط کمی، او می‌تواند سال دیگر حتی در کنکور عمومی هم شرکت کند».

اواریست در ربان یونانی هم رتبهٔ دوم شد. وقتی که مسیو لابوری از این امر آگاه شد به‌خود گفت: «این وضع، به‌طور روشنی ثابت می‌کند که من حق داشتم. بودن دراین کلاس خیلی به‌نفع او تمام شد».

*

سال بعد، در کلاس علم بیان، فقط چند ماه، از آن روز گذشته بود که او برای نخستین‌بار با معنای واژهٔ «هندسه» آشنا شده بود. گالوا، شادی و عذاب خلاقیت را تحمل کرد. روزهایش پراز هیجان و اضطراب بود و

شب‌هایش با بی‌خوابی می‌گذشت. به‌خصوص شب‌ها بود که اندیشه‌های تازه را به‌ذهن او می‌آورد. او بارها و بارها دربارهٔ آن‌ها فکر می‌کرد و پیش خود تکرار می‌نمود و ازاین متأسف بود که نمی‌تواند شمع را روشن کند و بنویسد. اغلب صبح متوجه می‌شد که استدلال‌هایش اشتباه است و آن‌چه که خواب را از سراو برده بود، تنها سرابی از حقیقت بوده است. او در ساعت‌های درس به‌ریاضیات مشغول بود، در سرکلاس درس‌های دیگر، دربارهٔ مسأله‌های خودش می‌اندیشید، موقع غذا و درساعت‌های ناچیز فراغت کار می‌کرد. او حتی این قدرت را داشت که درلحظه‌هایی که چیزی به‌زبان فرانسه می‌نوشت یا به پرسش معلم پاسخ می‌گفت، به‌ریاضیات مشغول باشد. مسأله‌هایی که ذهن او را مشغول کرده بود، حتی وقتی هم که شعر لاتینی می‌خواند و یا از یونانی ترجمه می‌کرد، او را تعقیب می‌کردند. به‌جز ریاضیات، همهٔ کارهای دیگر خود را به‌طور ماشینی و بدون فکر، انجام می‌داد. چشمانش گود می‌رفت و زیر آن‌ها حلقه‌های تاری پیدا شده بود، به‌نظر می‌رسید که نگاه او نه به‌دنیای بیرون، بلکه به‌ژرفای درونش فرو می‌رود.

معلمان تا چه اندازه، شاگرد خود را شناخته بودند؟ نظر آن‌ها در مورد سه ماههٔ اول کلاس علم بیان چنین بود. یکی از آن‌ها می‌نویسد:

«رفتار او قابل تحمل است. تا حدی بی‌ملاحظه است. من امیدوار نیستم که توانسته باشم همه جنبه‌های این خصلت او را بفهمم، ولی به‌نظر من تا حد زیادی مربوط به‌خودخواهی اوست. گرایش‌های نادرستی و فساد دراو دیده نمی‌شود. به‌نظر می‌رسد که استعداد و قابلیت فوق‌العاده‌ای، هم درادبیات و هم در ریاضیات، دارد. ولی، نسبت به‌کارهای درسی و کلاسی خود، بی‌اعتناست. و این را از آن جهت می‌گویم، که ضمن بازبینی تکلیف‌های او، نتوانسته است خود را خوب نشان دهد. ظاهراً او تصمیم گرفته است از این به‌بعد، وقت بیشتری را

صرف درس های کلاسی کند. ما به‌اتفاق هم، برنامهٔ تازه‌ای برای او تنظیم کرده‌ایم.

باید ببینیم، آیا به‌قول خود وفا می کند یا نه. جوانی پارسا به‌نظر می‌رسد. از نظر سلامتی، خوب ولی ضعیف است».

مسیو پیه‌رو، به‌این نظر مساعد، عقیدهٔ خودش را اضافه کرده است:

«برای من، کم کار می کند. غالباً حرف می‌زند. باید قبول کرد که قابلیت هایی دارد، ولی به خوبی از آن‌ها استفاده نمی کند. در درس‌های من، تاکنون به هیچ وجه نتوانسته است استعدادهای خودش را نشان دهد. سرگرمی های او حکایت از این دارد که تنها به کارهای عجیب و غریب و مهمل می پردازد».

و مسیو ده‌فورژ نوشته است:

«همیشه به کارهای نامربوط و بی‌معنی مشغول است. هرروز از روز قبل بدتر می‌شود».

و بالاخره ارزیابی مسیو ورنیه مهربان:

«تلاش فوق‌العاده، همراه با موفقیت».

سال ۱۸۲۶

درسال ۱۸۲۳، نیل هنریک آبل بیست و یک ساله اهل نروژ، به‌این مناسبت درزادگاه خود مشهور شد که می گفتند معادلهٔ درجهٔ پنجم را حل کرده است. بعدها آبل متوجه شد که استدلال او نادرست است. او، همان‌طور که ریبندهٔ یک دانشمند واقعی است، پیگیرانه بررسی خود را ادامه داد: آیا می توان معادلهٔ درجهٔ پنجم را به‌یاری رادیکال‌ها حل کرد؟ به‌زبان دیگر، آیا می توان جواب چنین معادله‌ای را، برحسب ضریب‌های آن، به کمک تعداد معینی عمل های گویا و ریشه گرفتن، بیان کرد! آبل، پاسخ مسألهٔ خودش را پیدا کرد. نتیجه گیری خود را درنخستین شمارهٔ

مجلهٔ ریاضیات ناب و ریاضیات کاربسته» که به‌وسیلهٔ کرل در آلمان چاپ می‌شد، منتشر کرد. پاسخ حاکی از این بود که معادلهٔ درجهٔ پنجم را، درحالت کلی، نمی‌توان به کمک رادیکال‌ها حل کرد.

گالوا در هفده سالگی فکر می‌کرد که کشف بزرگی درریاضیات کرده است. او مطمئن بود مسألهٔ مهمی را حل، و ثابت کرده است که هر معادلهٔ درجهٔ پنجمی را می‌توان به‌کمک رادیکال‌ها حل کرد. بعدتر، دوباره و دوباره، اثبات خودش را بررسی کرد و دریکی از این موارد، یک باره متوجه شد که استدلالش نادرست است. آن‌چه گمان می‌کرد کشف کرده است و نتیجهٔ ماه‌ها کار سخت و طاقت‌فرسای او بود، یک‌باره فرو ریخت و به‌یک مشت علامت‌های بی‌معنی تبدیل شد. ولی او تسلیم نشد. او می‌دانست، همان‌طور که همهٔ دانشمندان بزرگ می‌دانند، نخستین شعاع ضعیف نور، بعد از جست‌وجوها و تلاش‌های پیگیر و بدون وقفه ظاهر می‌شود: باید انتظار کشید، فکر کرد و باز هم فکر کرد. دوباره انتظار کشید تا زمانی برسد که با نیروهای مداوم و خستگی‌ناپذیر، همان جرقهٔ نخست، او را به‌کوره‌راهی بکشاند که منجر به‌حل مسألهٔ مورد نظرش بشود.

بعد از تلاش‌های بیهوده‌ای که گالوا برای حل معادلهٔ درجهٔ پنجم کرد، کاملاً قانع شد که این معادله را نمی‌شود به‌کمک رادیکال‌ها حل کرد. به‌تدریج، مسألهٔ بزرگ و اساسی جبر، در ذهن او شکل روشنی به‌خود گرفت: باید به‌سراغ نشانه‌های مشخص و مطمئنی رفت که به‌روشنی معین کنند درچه حالتی می‌توان یک معادلهٔ مفروض را، از هر درجه‌ای که باشد، به‌کمک رادیکال‌ها حل کرد. او اطمینان داشت، اگر این محک را درمورد یک معادلهٔ کلی درجهٔ پنجم، یا معادلهٔ دیگری که از درجهٔ بالاتر باشد، به‌کار بریم، این معادله بلافاصله پاسخ خواهد داد: «نه، من به کمک رادیکال‌ها قابل حل نیستم». ولی، اگر از همین محک برای

معادلهٔ درجهٔ سوم یا حتی درجهٔ چهارم استفاده کنیم، پاسخ خواهد داد: «بله، مرا می‌شود به کمک رادیکال‌ها حل کرد».

به‌این ترتیب، گالوا، شاگرد کلاس علم بیان در لوئی لوگران، یکی از دشوارترین مسأله‌های جبر را معین کرد. ولی گمان نمی‌رفت که خود او به‌اهمیت فوق‌العادهٔ این موضوع پی برده باشد. به‌احتمال زیاد، او نمی‌دانست که روش‌های نیرومند انقلابی که او برای حل این مسأله به‌کار برد، تا چه اندازه درپیشرفت ریاضیات سده‌های بعد تأثیر کرد.

معلمان، هر سه ماه یک بار، نظرهای خودشان را منصفانه می‌نوشتند. درپایان سه ماههٔ دوم، مربی که ناظر کارهای گالوا بود، نوشت:

«رفتاری بسیار بد و خصلتی گوشه‌گیرانه دارد. کارهایش عجیب و غریب است. استعدادی فوق‌العاده دارد، ولی نمی‌خواهد از آن درکلاس علم بیان استفاده کند. تکلیف‌هایش را به‌موازات هم انجام نمی‌دهد. درریاضیات بسیار کوشا است. تصور می‌کنم بهتر است پدر و مادر او موافقت کنند که تنها همین موضوع را دنبال کند. دراین‌جا وقتش را بیهوده تلف می‌کند، تنها مربیان خود را آزار می‌دهد و دایم مورد تنبیه قرار می‌گیرد. احساس مذهبی خود را از دست نداده است. سالم است. به‌نظر ضعیف می‌آید».

میو پیه‌رو نوشت:

«بعضی از تکلیف‌هایش را انجام می‌دهد، ولی طبق معمول پرحرف است».

میو ده فورژ:

«پریشان حواس و پرحرف است. بدتر این که، تصمیم دارد مرا به‌ستوه آورد. اگر بردوستانش اثر بگذارد، نمونهٔ بدی برای همکلاسی‌هایش خواهد بود».

میو ورنیه، معلم ریاضیات:

«زیرک و باهوش است. موفقیت‌های زیادی پیدا کرده است. نظم او کافی نیست».

اواریست از همین حالا می‌دانست که بعد از پایان کلاس علم بیان، چه خواهد کرد: او می‌خواست به‌مدرسهٔ پلی‌تکنیک برود.

اواریست اغلب در شب‌های طولانی، وقتی که کاملاً خسته و کوفته بود، فکر مربوط به‌جابه‌جایی‌ها و حاصل‌ضرب‌های آن‌ها، و یا ریشه‌هایی را که به‌صورت کسرهای مسلسل درمی‌آمدند، از سر بیرون می‌کرد و دربارهٔ آیندهٔ نزدیک خود می‌اندیشید، که به‌صورت دانشجوی مدرسهٔ پلی‌تکنیک درآمده است.

مدرسهٔ پلی‌تکنیک! دختر انقلاب و افتخار فرانسه! در آن‌جا او خواهد توانست تمام روز به‌ریاضیات مشغول باشد. بهتر از همه: چاره‌ای نخواهد داشت جزاین که تمام روز به‌ریاضیات بپردازد. با کسانی برخورد خواهد داشت که او را درک می‌کنند، با بزرگ‌ترین ریاضی‌دانان فرانسه ـ که مجموعهٔ معتبری از ریاضی‌دانان جهان را تشکیل می‌دهند ـ ملاقات خواهد کرد. به‌درس کوشی گوش خواهد داد. کوشی اهمیت مسأله‌ای را که او روی آن کار می‌کند، کاملاً درک خواهد کرد. با آمپرو فرانسوا آرگو دیدار خواهد کرد، دانشمندانی که صحبت مردم فرانسه و عشق دانشجویان را به‌خوبی جلب کرده‌اند.

او با افراد تازه‌ای آشنا خواهد شد و دوستان جدیدی پیدا خواهد کرد. راستش را بخواهید او در لوئی لوگران کسی را دوست ندارد، ولی در مدرسهٔ پلی‌تکنیک دوستان زیادی خواهد داشت. چند ماه دیگر، او به‌زندگی واقعی و تازه‌ای خواهد رسید، درمدرسه‌ای که نه تنها دانشمندان، کارمندان دولت و افسران را آماده می‌کند، بلکه رهبران خلق هم درهمان جا تربیت می‌شوند. او می‌دانست که برای ورود به‌مدرسهٔ پلی‌تکنیک باید یک امتحان شفاهی بدهد. چه بد! کاش به‌جای پرسش

شفاهی، امتحان کتبی می کردند. باید خوددار باشد. ممکن است مجبور شود آگاهی های خود را برای ممتحن فاش کند: و چه بسا صحبت از مسأله هایی که روی آن ها کار می کند و نتیجه هایی که به دست آورده است، پیش آید. این فکر، نامطبوع، و حتی آزاردهنده است.

او آخرین گفت و گویی را که با پدرش داشت به خاطر آورد، از علاقهٔ خودش به ریاضیات، و از این که می خواهد وارد مدرسهٔ پلی تکنیک شود، با او حرف زده بود. پدرش او را درک می کرد. همیشه پدر، و نه کس دیگری. معلم ریاضیات، بیش از یک سال است که به او درس می دهد، ولی حتی یک بار هم متوجه نشده است که شاگردش واقعاً چه می خواهد. ولی پدر می فهمد. وقتی که با او سخن می گفت، چشمانش برق می زد.

ـ پسر من ریاضی دان بزرگی خواهد شد. اواریست گالوا، استاد مدرسهٔ پلی تکنیک و عضو فرهنگستان. بله، اواریست، من به آیندهٔ تو اطمینان دارم.

و خندید. ولی خنده اش خیلی طول نکشید و کمی هم زورکی بود. از آن خنده های سال های قبل نبود. وقتی که دوباره به صحبت پرداخت، چشمانش کدر شده بود:

ـ امیدوارم که تو در زندگی به اندازهٔ من دشمن پیدا نکنی. دنبالهٔ حرف هایش را خیلی آرام ادامه داد، مثل این که دارد برای خودش حرف می زند. اواریست خیلی به زحمت توانست بشنود: ـ و این، هیچ عجیب نیست. بی علاقگی از هرچیزی بدتر است. و به سرعت رو به پسرش کرد. ـ ولی من از تو خیلی راضیم، مسیو ورنیه برای من نوشته است که کارتو درریاضیات خیلی خوب پیشرفت می کند. آن طورها هم که تو تصور می کنی، او آدم احمقی نیست. عقیده دارد که یک سال دیگر در لوئی لوگران بمانی تا در ریاضیات متخصص شوی. همهٔ آن هایی که می خواهند به مدرسهٔ پلی تکنیک بروند همین کار را می کنند. تو خودت

دراین باره چه فکر می کنی؟

اواریست از مسیو ورنیه عصبانی بود. چه حق دارد در کارهای او دخالت کند؟ عجب بدبختی! پدر حاضر است که او یک سال دیگر در لوئی لوگران بماند.

خودش هم می‌فهمید که صدایش تا چه حد سرد است:

ـ و تو باور نداری من آن‌مقداری که برای این امتحان ابلهانه لازم است می‌دانم؟

ـ مسیو ورنیه عقیده دارد که تو شاید خیلی بیشتر از آن چه برای امتحان لازم است بدانی: تو همه چیزهای اساسی را می‌دانی، ولی احتمالاً از عهده پاسخ به‌موارد جزئی که همیشه مورد پرسش امتحان کننده‌ها است، برنیایی. او به‌طور جدی توصیه می کند، تو یک سال دیگر در لوئی لوگران بمانی.

ـ مسیو ورنیه پیر و خرفت است.

و حالا، از این که این کلمات را گفته بود، متأسف بود.

سال ۱۸۲۸

ساعتی بود که شاگردان لوئی لوگران برای پدر و مادر، دوستان و نزدیکان خود نامه می‌نوشتند. در لوئی لوگران همه چیز، حتی عشق فرزندی، تابع مقررات سختی بود.

اواریست نوشت:

«پدر عزیز! هفتهٔ پیش نامهٔ بدی برایت نوشتم که قاعدتاً باید تو را غصه‌دار کرده باشد. ولی پاسخ آرام و پرمحبت تو، خیلی به‌من کمک کرد. حالا آرامش بیشتری پیدا کرده‌ام و خودم را آن‌قدرها هم بدبخت نمی‌بینم. چه هفتهٔ سخت و ناگواری بود! وقتی که از عهدهٔ امتحان ورودی برنیامدم، همهٔ امید خود را از دست دادم، خود زندگی هم برایم بی‌معنی

شد. بعد سعی کردم سخنان تو را پیش خودم تکرار کنم. تو چقدر مهربانی، من می‌دانم که ناراحتی تو از بی‌اعتمادی به‌من نیست، بلکه درست به‌این جهت است که به‌من اعتماد داری.

حالا می‌فهمم، وقتی به‌من توصیه می‌کردی یک سال دیگر در لوئی لوگران بمانم و تخصص خود را درریاضیات کامل کنم، به‌همین عدم موفقیت من می‌اندیشیدی. و حالا من برای یک سال تمام در لوئی لوگران هستم! ظاهراً سرنوشت من این است که زندگی خود را دراین ساختمان، دراین زندانی که آن را به‌خوبی می‌شناسم و به‌سختی از آن متنفرم، بگذرانم. هیچ گمان نمی‌کردم، بتوانم از کسی که تا همین چند ماه پیش برایم محترم بود، تا به‌این اندازه متنفر باشم. منظورم، مسیو له فورهٔ ممتحن است. او یک دانشمند متوسط و معمولی است که همچون لاک‌پشت، درپوست زرد و چروکیدهٔ خود فرو رفته است. درهمان نظر اول متوجه شدم که موجودی است با رفتاری غیرانسانی و تنفرآور. این ممتحن مدرسه‌ها، که من آن‌قدر آرزوی دیدارش را داشتم، با صدای بلند پرسش‌های بی‌معنی و ابلهانه‌ای از من کرد. از لحن صدای او و از حالت چهره‌اش پیدا بود که هیچ اهمیتی به‌شاگرد نمی‌دهد و او را همچون زبالهٔ زیرپا می‌پندارد. تردید ندارم که او یک ژزوئیت است.

تنها چیزی که بین من و این لاک‌پشت زرد گذشت، این بود که او از حرف‌هایم سردر نمی‌آورد. او می‌خواست که من به‌زبان کتاب‌های بد درسی با او صحبت کنم. برای او اندیشیدن و داوری کردن غیرعادی بود. او، این کار را یک جنایت به‌حساب می‌آورد. وقتی نوبت من رسید، او با چشمان تنگ خود نگاهم کرد، بعد باز هم آن‌ها را تنگ‌تر کرد، تا هرچه ممکن است مرا کوچک‌تر ببیند. بعد نخستین پرسش خود را کرد:

ـ به‌چه مناسبت شما که دورهٔ اختصاصی ریاضیات را نگذرانده‌اید، به‌این جا آمده‌اید؟

پاسخ دادم:

ـ من پیش خودم خوانده‌ام.

ـ عجب، پس این طور!

بعد از من پرسید که معادلهٔ درجهٔ دوم را چگونه حل می‌کنند. او به من چنین مسألهٔ توهین آمیزی داد، به‌من که دربارهٔ معادله‌های جبری از همهٔ استادان مدرسهٔ پلی تکنیک روی هم، خیلی بیشتر می‌دانم. از این‌ها گذشته، او پرسش خود را نادرست طرح کرده بود: وقتی به‌او گفتم این مسأله نباید این‌طور طرح شود، لاک پشت زرد لبخند تمسخر آمیزی زد. و به‌جای این که به‌من پاسخ دهد، از جا دررفت و متذکر شد که برای بحث به‌این‌جا نیامده است و حالا باید من امتحان بدهم نه او. بعد کودکانه‌ترین چیزها را از من پرسید. احساس کردم گلویم می‌سوزد و نمی‌توانم حرف بزنم. آن‌وقت لاک پشت زرد روبه‌من کرد:

ـ می‌بینم که شما پیش خودتان درس خوانده‌اید. ولی مطالعهٔ شما کافی نیست و باید تا سال بعد کمی بهتر یاد بگیرید.

پدر خوبم! من حرف شما را گوش می‌کنم و سعی می‌کنم مهملاتی را که او می‌خواهد یاد بگیرم، تا سال بعد بتوانم به‌همان زبانی که او می‌خواهد پاسخ بدهم. امیدوارم آن‌وقت بتوانم موفق شوم.

از این موضوع نامطبوع بگذریم.

پدر عزیز! آخرین باری که تو را دیدم، افسرده و غمگین بودی. حرف‌های تو هم شک مرا بیشتر کرد. ولی کسانی که قصد دارند تهمت‌های رذیلانه و نفرت‌انگیزی برضد تو عنوان کنند، موفق نمی‌شوند. آن‌ها هرگز نام پاک و شرافتمند تو را آلوده نخواهند کرد! مردم بورلارن، شهردار خوب خود را می‌شناسند و هرگز به‌افتراهای کثیش محله گوش نمی‌دهند. ژروئیت‌ها ممکن است قوی باشند، ولی نه آن‌قدر که بتوانند جلو آن‌هایی را که تو را دوست دارند، بگیرند.»

گالوا دست از نوشتن برداشت و جملهٔ آخر را دوباره خواند. سر و صدای آن‌ها ناراحت کننده است. نمی گذارند آرامشی را که پدرش لازم دارد، به‌دست آورد.

اواریست نوشت:

«پدر خوب من! چقدر می‌خواستم که با عشق و علاقهٔ خودم به‌تو کمک کنم. به نحوی محبت، دوستی و تفاهم تو را جبران کنم. ولی به‌جای این‌ها، با شرح بدبختی‌های خودم، تنها غم تو را زیادتر می‌کنم. ولی من هم مثل تو اطمینان دارم که روزهای دیگری فرا می‌رسد. توفانی به پا خواهد خواست و هوای پاریس، بورلارن و سرتاسر فرانسه را پاک خواهد کرد. من اطمینان دارم که چنین روزی فرا می‌رسد».

صدای زنگ بلند شد. باید نامه را خاتمه داد. اواریست به‌سرعت نوشت:

«خواهش می کنم هرقدر که می‌توانی تلاش کن تا عدم موفقیت مرا برای مادر روشن کنی.

تو را و همهٔ شما را در آغوش می گیرم. اواریست».

سپس به‌طرف اتاق کوچکی که به‌کلاس ریاضیات اختصاص داشت رفت و در آن‌جا همراه با بیست شاگرد دیگر، به‌انتظار نخستین درس استاد تازه نشست.

مسیو ریشار، بدون هیچ حالت نمایشی، وارد کلاس شد. دررا پشت سرخود بست. لبخند نامفهومی برلب داشت، مردد به‌نظر می‌رسید، مثل این که می‌خواهد تصمیم بگیرد. به‌طرف میز معلم رفت، دوباره به‌طرف شاگردان برگشت، گچی برداشت، آن را نصف کرد و در برابر کلاس ایستاد. به‌همهٔ شاگردان نگاه کرد. کلاس با دقت تمام، قد بلند استاد، سر مربعی شکل، موهای کم‌پشت و چشمان تنگ و مهربان او را، که عینکی با شیشه‌هایی ضخیم روی آن بود، مطالعه می کرد. خیلی آرام حرف می‌زد،

لحن صحبت او هیچ شباهتی به‌یک ناطق نداشت. برای بعضی از شنوندگان عجیب بود که این شخص، که این قدر ساده و بی‌پیرایه صحبت می‌کند ـ مثل این که با دوستانش و درخانهٔ خودش نشسته است ـ همان مشهورترین و بهترین استادان لوئی لوگران است. یک‌باره، همه متوجه سخن او شدند.

ـ دوستان جوان من، هدف این دورهٔ درس، وسعت دادن درک شما در ریاضیات است. من تلاش خواهم کرد، نه تنها آگاهی‌های شما را وسعت دهم، بلکه آن‌ها را عمیق‌تر هم بکنم. برای این که در این راه موفق شوم، همه چیز را از نو آغاز می‌کنم. ما خیلی تند چیزهایی را که شما می‌دانید تکرار می‌کنیم، ولی با دیدی تازه‌تر و پیش افتاده‌تر. این شرح خلاصه و سریع، به‌ما امکان می‌دهد که با اساسی‌ترین قضیه‌هایی که مبنای همهٔ قضیه‌های دیگر است، آشنا شویم. خطر اصلی در ریاضیات این است که به جنگل بزرگ درختان توجه نکنیم، تنها قضیه‌های کوچک را ببینیم و ساختمان کلی را فراموش کنیم. این قضیه‌ها و آن‌چه آن‌ها را به‌هم مربوط می‌کند، جزء‌های این ساختمان کلی هستند.

وقتی میو ریشار، درسش را آغاز کند، اواریست به‌کار اختصاصی خودش خواهد پرداخت. ولی حالا باید حرف‌های استاد را بشنود:

ـ دقت خود را متوجه هندسه می‌کنیم. وقتی شما برای نخستین بار با آن آشنا شوید، احتمالاً دچار این گمان می‌شوید که هندسه، به‌صورت کامل و نهایی آن، یکباره پیدا شده است و مثلاً در فکر یک شخص و یا حتی به‌صورت یک کتاب به‌وجود آمده است. ولی در واقع، هندسه هم، همچون دیگر شاخه‌های ریاضیات، نتیجه‌ای از کار دسته‌جمعی نسل‌های متوالی است. هندسه را معمولاً به‌اقلیدس نسبت می‌دهند، که نزدیک به‌سه سده پیش از تولد مسیح می‌زیسته است. ولی هندسه، از مدت‌ها پیش از اقلیدس آغاز شده است. ممکن است از من بپرسید: «چه موقع تمام

خواهد شد؟ باید گفت که نه امروز و نه ـ به گمان من ـ هرگز، هندسه تمام نخواهد شد. و به کمال مطلق نخواهد رسید.

مسیو ریشار به شرح تاریخ هندسه پرداخت و دراین باره صحبت کرد که آغاز هندسه را باید درمصر، و به عنوان یک دانش عملی، جست‌وجو کرد که به کار اندازه‌گیری می‌خورد و هم دراین باره که یونانی‌ها، چه نقشی درمورد پیشرفت هندسه داشته‌اند.

همهٔ این‌ها برای گالوا تازه بود. او نمی‌خواست بپذیرد که آگاهی بر تاریخ ریاضیات اهمیت زیادی در درک خود این دانش دارد. با وجود این قبول داشت که گفته‌های مسیو ریشار بسیار جالب، و شیوهٔ بیان او کامل است. و این بهترین تعریفی بود که او می‌توانست بکند. گالوا گوش می‌داد.

ـ این خیلی خطرناک است اگر نتیجهٔ آموزش این تأثیر را بگذارد که گمان کنیم ریاضیات کتاب بسته‌ای است یا به ساختمانی می‌ماند که در سده‌های گذشته تکمیل شده و به‌ما به‌ارث رسیده است، ساختمانی که نه می‌توان چیزی به آن اضافه کرد و نه تغییراتی در آن داد. ریاضیات، موجودی زنده است. و به‌خصوص در زمان ما، درسدهٔ نوزدهم. زنده بودن خود را به‌خوبی نشان داده است. حتی هندسهٔ مقدماتی هم ممکن است از پا به عوض شود. دوستان من، ممکن است شما گمان کنید خلاقیت تنها وقتی ممکن است ظاهر شود که برتمامی موضوع مسلط باشیم، شاید گمان کنید تنها وقتی که همهٔ مطلب را دریک شاخهٔ ریاضیات یاد گرفتید، احتمالاً بتوانید اندیشهٔ تازه‌ای ارائه کنید. چه بسا که این طرز فکر تا حدی درست باشد، ولی به‌نظر من کاملاً درست نیست. و باز هم هندسه، نمونهٔ خوبی دراین مورد است. درآن‌جا می‌بینیم که تردید و اشکال، از همان گام‌های نخست آغاز می‌شود. اگرچند کلمه‌ای دربارهٔ تاریخ مصادره (پوستولا) های اقلیدس، و یا آن‌طور که امروز می‌نامیم،

اصل‌ها، صحبت کنیم، مطلب برایتان روشن‌تر می‌شود.

مسیو ریشار، پنج اصل اقلیدس را نام برد و یکی یکی دربارهٔ آن‌ها شرح داد تا رسید به‌اصل پنجم.

ـ تاریخ اصل پنجم، به‌طور مستقیم ما را به‌عصر حاضر می‌رساند. این اصل به‌هیچ وجه هم چون چهار اصل دیگر، واضح به‌نظر نمی‌رسد. تلاش‌های بسیاری شده است که به‌جای این اصل، اصل دیگری را قرار دهند که روشن‌تر و بدیهی‌تر باشد. آیا می‌توان اصل پنجم را ثابت کرد، یا این که باید به‌ناچار آن را پذیرفت؟ ولی به‌چه ترتیب می‌توان یکی از این دو حکم را ثابت کرد؟ این پرسش بدون پاسخ مانده است و به‌همین مناسبت باید درانتظار کشف‌های تازه و غیرمنتظره‌ای در آینده باشیم.

اواریست می‌اندیشید که چقدر مسیو ریشار و مسیو ورنیه با هم اختلاف دارند. مثل این که برخلاف تصورم، باید قبول کنم که احتمالاً از استاد جدید می‌شود چیزهایی یاد گرفت.

گالوا پیش خود فکر می‌کرد که: «خود مسیو ریشار، ریاضی‌دان بزرگی نیست. ولی به‌ریاضیات اعتقاد دارد، و همراه با عشق و تفاهم با آن روبرو می‌شود. حتی اگر او درواقع هم به‌کار خلاقه‌ای مشغول نباشد، زیبایی ریاضیات را می‌بیند و این را هم می‌داند که چگونه دیگران را وادارد تا زیبایی آن را ببینند». اواریست تصمیم گرفت که با مسیو ریشار، بیشتر آشنا شود. چه بسا، از این راه بتواند استعدادهای خودش را نشان دهد.

*

مسیو ریشار، مسأله‌هایی برای هفتهٔ دیگر داد. اکثر شاگردان به‌نظرشان می‌رسید، این مسأله‌ها دشوارند و برای حل آن‌ها باید وقت زیادی را صرف کرد.

شاگردان دردفتر خود نوشتند: «مسألهٔ ۱. مطلوب است قطرهای x و

و یک چهارضلعی محاطی که چهارضلع آن به‌ترتیب برابر با d ،c ،b ،a باشند». بعد، مسأله‌های دوم و سوم را نوشتند. اواریست فقط گوش می‌داد. وقتی صورت مسأله‌ها تمام شد، او حل روشن همهٔ آن‌ها را جلو چشم خود داشت. مسیو ریشار به‌درس پرداخت.

اواریست برگی از دفتر خود جدا کرد، در بالای آن نوشت «گالوا» و بعد کمی پایین‌تر «مسأله‌ها». مسألهٔ اول را مرتب کرد و بعد حل آن را با استفاده از معادله‌ها نوشت. نوشتهٔ او بسیار فشرده بود. بدون این که روی چیزی خط بزند و یا چیزی را اصلاح کند، خیلی ساده به‌جواب رسید و به‌تفصیل مقادیر xy و z را نوشت. بعد روی صفحهٔ دیگری، با همان دقت، حل دو مسألهٔ دیگر را نوشت و شکل دقیق هرکدام را رسم کرد. همهٔ این‌ها در پانزده دقیقه تمام شد، بعد همان‌طور که به‌درس مسیو ریشار گوش می‌داد، به‌خود دلیری می‌داد و برای پایان درس آماده می‌شد.

مسیو ریشار، درحالی که می‌خواست از کلاس خارج شود، شنید:

ـ ببخشید مسیو ریشار.

ـ بله؟

استاد نگاهش به‌شاگرد لاغر و، نسبت به‌قد خودش، کوتاه اندامی افتاد که چهرهٔ مثلثی شکلش سرخ شده است. شاگرد که چشم به‌زمین دوخته بود، صفحه‌های کاغذ را به‌طرف او دراز کرد.

مسیو ریشار دستی به‌شانهٔ اواریست زد:

ـ چه شده است؟

اواریست بدون این که سرش را بلند کند، کاغذ را به‌مسیو ریشار داد:

ـ بفرمایید، این حل مسأله‌هاست.

مسیو ریشار صفحهٔ اول را نگاه کرد، آن را به‌سرعت خواند، این نوشته به‌متن بهترین کتاب‌های درسی می‌مانند. به‌صفحهٔ دوم مراجعه کرد،

نگاهی به‌شاگرد انداخت. بعد دوباره صفحهٔ کاغذ و باز هم به گالوا. به‌صفحهٔ اول برگشت و خیلی آهستهٔ خواند:

ـ «گالوا»! اسم شما چیست؟

ـ اواریست.

ـ این طور.

مسیو ریشار، بدون این که کلمه‌ای بگوید، مدتی جوان را تماشا کرد. اواریست خجالت می‌کشید و از کار خود پشیمان شده بود. آیا به‌راستی کار خنده‌داری کرده است؟ حتماً مسیو ریشار، الان لبخند تمسخرآمیزی خواهد زد. ولی مسیو ریشار گفت:

ـ ممکن است بعد از ناهار بیایید پیش من؟ فرصت بیشتری برای صحبت خواهیم داشت. من از مربی خواهش خواهم کرد، اگر کمی دیرتر به‌خوابگاه برگشتید، از اعدامتان صرف‌نظر کند. موافقید؟

ـ بله آقا.

ـ بسیار خوب.

گالوا از هیجان داغ شده بود. وقتی خارج می‌شد، شنید که یکی از شاگردان سوت بلندی کشید و به‌دیگری گفت:

ـ خیلی مهم است! نابغهٔ ما دارد دوست پیدا می‌کند.

و شنید که دیگری پاسخ داد:

ـ می‌ترسم این موضوع کار او را بسازد.

*

مسیو ریشار هم، مثل بسیاری از استادان، در لوئی لوگران زندگی می‌کرد. وقتی اواریست پیش او رفت، مسیو ریشار خواهش کرد که روی صندلی مقابل او بنشیند و دقیقه‌ای با سکوت به‌او چشم دوخت. بعد، همان‌طور که پیش را پر می‌کرد، گفت:

ـ دلم می‌خواهد شما کمی از خودتان صحبت کنید. الان روی چه

چیزی کار می‌کنید؟

رمز موفقیتی که مسیو ریشار بین دانشجویان پیدا کرده بود، دراین بود که در برخورد با دانشجویان، مثل دو فرد با حقوق برابر صحبت می‌کرد.

اواریست تسلیم این روحیهٔ استاد شده بود، او دیگر ناچار نبود مسیو ریشار را به‌ریاضی‌دان بودن خودش قانع کند. به‌صورت شگفتی آوری معلوم بود که مسیو ریشار این مطلب را می‌داند. اواریست، برای نخستین بار بود که در لوئی لوگران، احساس شرم و فروتنی می‌کرد.

ـ من روی معادله‌های جبری کار می‌کنم. سال گذشته، خیال می‌کردم معادلهٔ درجهٔ پنجم را هم می‌توان، مثل معادله‌های درجهٔ سوم و درجهٔ چهارم، حل کرد. ولی حالا گمان می‌کنم، معادلهٔ کلی درجهٔ پنجم را نمی‌توان به‌کمک رادیکال‌ها حل کرد.

گالوا سکوت کرد. مسیو ریشار، با شگفتی به‌شاگردی که دربرابرش نشسته بود، نگاه می‌کرد، ولی فقط گفت:

ـ خوب، جالب است، خیلی جالب است!

ـ ولی مسأله‌ای که درحال حاضر روی آن کار می‌کنم، در واقع خیلی کلی‌تر است. من به‌دنبال شرط‌های لازم و کافی هستم که به‌ازای آن‌ها یک معادلهٔ جبری، به‌کمک رادیکال‌ها قابل حل باشد. یک معادلهٔ جبری با درجهٔ دلخواه را درنظر گرفته‌ام. باور دارم، و حتی مطمئنم، چنین سنگ محکمی وجود دارد. ـ و بعد با اعتقاد کامل اضافه کرد ـ گمان می‌کنم آقای اخیراً به‌نتیجه‌هایی درمورد حل این مسأله رسیده‌ام.

ـ هدف بلند پروازانه‌ای است.

پیپ را به‌دهنش گذاشت، پک محکمی زد و تکرار کرد:

ـ خیلی بلندپروازی است. دوست جوان من، می‌دانید اگر بتوانید این مسأله را حل کنید، در ردیف بهترین ریاضی‌دانان سدهٔ ما قرار خواهید

گرفت؟ از ته دل آرزو می‌کنم که موفق شوید. راستی، چند سال دارید؟

ـ من در بیست و پنجم اکتبر هزار و هشتصد و یازده به‌دنیا آمده‌ام.

ـ هفده سال پیش. هفده سال ... سن من تقریباً دو برابر بیشتر است. بازهم دربارهٔ خودتان برای من صحبت کنید. چطور توانستید این سال‌های پرافتخار را پشت‌سر بگذارید، بدون این که مسألهٔ اصلی جبر را حل کنید؟

او از شوخی خودش به‌شدت خندید و اواریست هم به‌خندهٔ او پاسخ داد.

ـ چه موقع به‌ریاضیات علاقه‌مند شدید؟

حالا دیگر گالوا، اعتماد به‌نفس و آزادی خود را به‌دست آورده بود. او برای مسیو ریشار دربارهٔ لژاندر، دربارهٔ مسیو ورنیه و امتحان خودش درمدرسهٔ پلی‌تکنیک و حتی دربارهٔ خانه و پدر خودش صحبت کرد.

از عصر گذشته بود، وقتی که مسیو ریشار گفت:

ـ شما دوست من، خیلی کارها برای من می‌توانید انجام دهید. می‌توانید به‌من کمک کنید تا کلاس را هرچه بیشتر به‌ریاضیات علاقه‌مند کنیم. می‌دانید دشواری کار درکجاست: شما دربیشتر درس‌های من به‌سختی دلتنگ و بی‌حوصله خواهید شد. به‌استثنای بعضی قسمت‌های جزئی و بی‌اهمیت، شما همهٔ آن‌چه را که من باید بگویم می‌دانید و حتی خیلی بیشتر از آن‌ها. در واقع، بدون هیچ خجالتی باید بگویم، در بعضی از قسمت‌های ریاضیات، شما بیشتر از من می‌دانید. همهٔ فکرم این است که چطور می‌توانم از کسل شدن شما جلوگیری کنم ـ و کسالت، بیماری واگیرداری است. شما ممکن است، بدون این که خودتان بخواهید، آن را به‌همهٔ کلاس سرایت دهید، و این دیگر بد است!

اواریست حرف او را قطع کرد:

ـ من هیچ‌وقت سر درس شما کسل نمی‌شوم.

ـ البته، من مطمئنم که حالا اینطور فکر می‌کنید. ولی وقتی چند ماهی بگذرد، ممکن است احساس دیگری پیدا کنید. با همهٔ این‌ها گمان می‌کنم راه حلی وجود داشته باشد. همهٔ آن‌چه را که شما می‌دانید پیش خودتان یاد گرفته‌اید. کوشش کنید دربارهٔ این درس‌ها، خارج از دید شخصی خودتان فکر کنید. فرض کنید، هدف آن‌ها، ایجاد علاقه به‌ریاضیات باشد، نه این که به‌طور ساده و خشک درس داده شود، بلکه زنده و همه‌جانبه باشد. اگر درس من به‌نظرتان کامل آمد، از خودتان بپرسید: آیا بیان من به‌اندازهٔ کافی روشن است یا نه؟ و اگر نظری انتقادی داشتید، حتماً به‌من یادآوری کنید. این وضع، به‌هردوی ما کمک می‌کند.

ـ من هرگز چنین جسارتی نخواهم کرد!

ـ ولی دراین مورد من به‌شما نیاز دارم. بحث، علاقه را زیاد می‌کند، مخالفت و ایجاد تردید هم، به‌افزایش علاقه کمک می‌کند و باعث می‌شود، مطلب روشن‌تر و درک آن عمیق‌تر شود. درچنین وضعی، درس به‌صورت حادثه‌ای درمی‌آید که همه با علاقه انتظار آن را می‌کشند و بعدها هم با شوق و ذوق آن را به‌خاطر می‌آورند. به‌این ترتیب متوجه می‌شوید که موفقیت درس‌های من، بستگی کامل به‌شما خواهد داشت.

ـ من خوشحال خواهم شد هرچه را که شما از من بخواهید انجام دهم، مسیو ریشار.

او می‌خواست بگوید: «شما آقا، نخستین کسی در لوئی لوگران هستید که نسبت به‌من مهربان و دلسوزید». ولی این واژه‌ها، نگفته باقی ماند.

سال ۱۸۲۹

اواریست گالوا، هنوز شاگرد لوئی لوگران بود که قدم به‌دنیای علم گذاشت. نخستین مقالهٔ او در «سال‌نامهٔ ریاضیات» مسیو ژرگون، تحت

PersianPDF.com

عنوان «اثبات یک قضیه دربارهٔ کسرهای مسلسل متناوب» چاپ شد.

درباره این مقاله کسی حرف نزد. اواریست دربارهٔ آن با کسی صحبت نکرد و ظاهراً، چاپ آن هم توجه کسی را جلب نکرد. البته، این نوشتهٔ پراهمیتی نبود. اواریست دراین اثر خود، چیزی دربارهٔ بررسی‌هایش پیرامون حل معادله‌های جبری نیاورده بود. او این بررسی‌ها را به‌صورت دست‌نویس برای فرهنگستان فرانسه فرستاده بود. این دست‌نویس، شامل بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین نظریه‌های ریاضی قرن بود. برای نخستین بار، از زمانی که در لوئی لوگران بود، احساس رضایت و آرامش می‌کرد. او می‌دانست که اندیشهٔ خود را دراین اثر، خیلی خلاصه و فشرده ذکر کرده است. ولی، بدیهی است که هر ریاضی‌دان بزرگی متوجه می‌شود که این نوشته را باید به‌کندی و با دقت مطالعه کند. چه بسا که دست‌نویس را برای آقای کوشی بفرستند. اواریست تردیدی نداشت که دانشمند بزرگ، به‌اهمیت نتیجه‌گیری‌ها و روش‌هایی که او به‌دست آورده است، پی خواهد برد. او متوجه می‌شود که این نوشته راه را برای کشف‌های باز هم بزرگ‌تری باز خواهد کرد. خیلی زود، همهٔ جهان از آن چه تا حالا تنها او می‌دانست، آگاه خواهد شد: شاگرد لوئی لوگران، که از عهدهٔ امتحان ورودی مدرسهٔ پلی‌تکنیک برنیامده است، یک ریاضی‌دان بزرگ است. حتی مسیو ریشار و پدرش هم دچار شگفتی خواهند شد. به‌زودی او، نه‌تنها در فرانسه، بلکه در سراسر جهان و هرجایی که با ریاضیات سروکار دارند، مشهور خواهد شد.

او غرق خیال‌های خود بود. پیش خود تصور می‌کرد که کوشی با نوشتهٔ او چطور روبرو خواهد شد. تخیل دل‌پسند او همیشه از این جا آغاز می‌شد که دست‌نویس او را به‌خانهٔ ریاضی‌دان بزرگ می‌فرستند. اول آقای کوشی به‌خودش خواهد گفت: «چه بی‌معنی! یک شاگرد دبیرستانی کار خودش را به‌فرهنگستان فرانسه فرستاده است!»

ولی آقای کوشی ریاضی‌دان بزرگی است و وظیفهٔ خودش، وظیفهٔ یک عضو فرهنگستان را به‌خوبی می‌داند. او آغاز به‌مطالعه می‌کند، هرسطری را که می‌خواند علاقه‌اش بیشتر می‌شود و هرصفحه‌ای را که ورق می‌زند، دچار شگفتی بیشتری می‌شود. او متوجه می‌شود که درک تفاوت بین معادله‌های نوع اول و نوع دوم، تا چه اندازه اهمیت دارد. چه خوب که درهمان نخستین جمله‌ها، به‌کارهای آقای گوس اشاره کرده‌ام. دست کم آقای کوشی مطمئن می‌شود که من با کارهای ریاضی‌دانان آشنا هستم و به‌کشف دوبارهٔ چیزهایی که از قبل معلوم بوده است، نپرداخته‌ام.

آقای کوشی متوجه می‌شود که من در زمینه‌های نامعلوم، روش جدیدی را آورده‌ام. هیجان او بیشتر و بیشتر می‌شود. او اول به آقای گوس و بعد به‌فرهنگستان خواهد نوشت، نه، او نه به‌فرهنگستان و نه به آقای گوس چیزی نمی‌نویسد. این کار را بعداً خواهد کرد. اول سراغ خود گالوا را خواهد گرفت، تا او را در آغوش بگیرد، به‌او تبریک بگوید و از او خواهش کند تا ساعتی با او باشد و دربارهٔ کارها و نقشه‌هایش برای او صحبت کند. نه، این کار را هم بعد خواهد کرد. ابتدا تصمیم می‌گیرد برای دیدن گالوا به‌لوئی لوگران بیاید. آن وقت پیش مدیر می‌رود. او با آقای لابوری ملاقات می‌کند.

«من کوشی هستم».

آن وقت، آقای لابوری درمقابل او بلند می‌شود و تعظیم می‌کند. بعد با فروتنی می‌پرسد که چه چیزی باعث شده است که آقای کوشی، افتخار بزرگ فرانسه، به‌لوئی لوگران بیاید.

و آقای کوشی پاسخ می‌دهد: «آیا می‌دانید، درمدرسهٔ شما یک نابغه درس می‌خواند؟ او مسأله‌ای را حل کرده است که من مدت‌ها روی آن کار کرده‌ام و از عهدهٔ حل آن برنیامده‌ام. آیا می‌توانم او را ببینم؟ اسم او

گالوا است».

و آقای لابوری می‌گوید: «بله، گالوا! البته آقای کوشی، او افتخاری برای مدرسهٔ ماست، ما او را دوست داریم، ما فریفتهٔ او شده‌ایم. ما آن‌قدر او را دوست داریم که حتی مجبورش کردیم دو سال در کلاس دوم بماند».

بعد، فکر گالوا به طرف مدرسهٔ پلی‌تکنیک رفت. او سال بعد دوباره به آن‌جا خواهد رفت و درامتحان ورودی شرکت خواهد کرد. ممکن است باز هم همان لاک‌پشت زرد از او امتحان کند. ولی این‌بار همه چیز تغییر کرده است. لاک‌پشت گالوا را می‌بیند و با شگفتی می‌گوید:

«شما خودتان هستید، اواریست گالوا؟»

«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است که آیا شما همان کسی هستید که اثر معروفی دربارهٔ قابلیت حل معادله‌های جبری نوشته است؟»

«بله خودم هستم. همان کسی که شما یک سال پیش او را درامتحان ورودی مردود شناختید».

«مگر ممکن است؟ آه آقای گالوا! شما باید مرا و حماقت مرا ببخشید. اگر این موضوع فاش شود، من درهمهٔ کشورها مسخره خواهم شد. گالوا، یعنی یکی از بزرگ‌ترین ریاضی‌دانان زمان ما را مردود کرده‌ام! و شما هفده سال دارید! اگر شما یکی از بزرگ‌ترین ریاضی‌دانان همهٔ زمان‌ها باشید، آن‌وقت من هم به‌عنوان کسی که گالوا را درامتحان مردود کرده‌ام، شهرت خواهم یافت».

«بله، مقام من همان است که می‌فرمایید».

چرا او دچار این همه تصورهای احمقانه و بچگانه شده است؟ چرا قبل از همه دربارهٔ پدرش فکر نمی‌کند؟ او به پدرش خواهد گفت: «می‌دانید چه شده؟ من مشهور شده‌ام. من حالا دیگر یک ریاضی‌دان بزرگ هستم».

پدر لبخند می‌زند و می‌گوید:

«من همیشه می‌دانستم که چنین اتفاقی خواهد افتاد. همیشه به‌تو اعتقاد داشته‌ام».

*

آقای کوشی همان‌طور که با پریشانی تخم‌مرغ پخته را نصف می‌کرد، دست‌نویس خود، یکی از هفتصد و هشتاد و نه اثری را که در جریان زندگیش نوشته بود، از نظر می‌گذراند. آقای کوشی وقت کافی نداشت تا بتواند همهٔ اندیشه‌هایش را به‌روی کاغذ بیاورد، همهٔ قضیه‌ها را ثابت کند، همهٔ درس‌ها را آماده کند و بالاخره همهٔ وظیفه‌های مذهبی خود را انجام دهد. او زندگی را برای کار کردن و عبادت می‌دانست. آقای کوشی، با تمامی وجود خود کار می‌کرد و مدت‌های دراز به‌عبادت می‌پرداخت.

همسر آقای کوشی نازیبا، کم حرف و مثل شوهرش متدین بود. او به‌دفتر کار شوهرش رفت و نامه‌ای را که پست آورده بود روی میز تحریر گذاشت و بیرون رفت. آقای کوشی هرگز سرش را بلند نمی‌کرد و به‌همسرش لبخند نمی‌زد. او هم‌چنان که به‌دست‌نویس خود چشم دوخته بود تا آن را اصلاح کند، تقریباً بی‌اراده و به‌طور ماشینی پاکت را باز کرد. دوباره دست‌نویسی از فرهنگستان! پاکت را برگرداند و در پایین آن خواند «شاگرد لوئی لوگران».

«هر نوشته‌ای را از هربچه‌ای که هنوز از قنداق درنیامده برای من می‌فرستند. به‌چه مناسبت این هذیان‌ها را برای من می‌فرستند که مثلاً چگونه می‌توان یک زاویه را به‌سه قسمت برابر تقسیم کرد، و آن هم از طرف کسانی که هنوز بویی از کشف‌های اخیر نبرده‌اند؟ آیا واقعاً آن‌ها نمی‌دانند که وقت من چقدر گران‌بها است؟ من بالاخره نخواهم توانست این آدم‌های کم‌عقل را مداوا کنم».

او پاکت را به‌درون سبد کاغذهای باطله انداخت.

«خوب است که به‌فامیلش توجه نکردم. فردا وقتی از من بپرسند بر سرنوشتهٔ این آدم عوضی چه آمده است، با وجدان راحت خواهم گفت: کوچک‌ترین اطلاعی ندارم و چنین نامی را هم به‌خاطر نمی‌آورم. به‌این ترتیب، دروغ هم نگفته‌ام».

ولی حواس آقای کوشی جمع نبود. او به‌یاد آورد که همین چندی پیش دست‌نویسی را در سبد انداخته بود. آن را یک خارجی نوشته بود و آقای کوشی خارجی‌ها را دوست نداشت. متأسفانه نام این خارجی در ذهن او مانده بود. چه لزومی داشت آن را بخواند؟ اسم جالبی داشت، از تورات گرفته شده بود، مشکل می‌شود آن را فراموش کرد. بله آبل بود، نوشته مال او بود ... ولی دوباره به‌دست‌نویس خویش مشغول شد و فکر آبل و شاگرد لوئی لوگران را به‌کنار گذاشت.

سال‌های ۱۸۲۸-۱۸۲۹

زمانی لوئی هجدهم دربارهٔ برادرش کنت دارتو گفته بود:

«او برای لوئی شانزدهم دسیسه‌چینی کرد، برای من هم دسیسه‌چینی، می‌کند، و علیه خودش هم توطئه می‌کند».

همین وضع هم پیش آمد! او علیه مارتی‌نیاک، نخست‌وزیر توطئه کرد و می‌خواست او را سرنگون کند. او نمی‌توانست مارتی‌نیاک را، که می‌کوشید با مخالفان - آزادی‌خواهان میانه‌رو - به‌توافق برسد، یا این که حاضر نبود سلطنت را فوق مجلس قرار دهد، ببخشد. نمی‌توانست او را به‌خاطر فکر روشنی که داشت و می‌دانست که بزرگ کردن مترسک ژزوئیتی - چه واقعی و چه خیالی - نیروی بورژوازی را افزایش خواهد داد، ببخشد. شاه، مارتی‌نیاک را مجبور به‌استعفا کرد و شاهزاده ژول دوپولی‌نیاک را به‌جای او نشاند. این، آخرین نخست‌وزیر آخرین شاه

بوربون بود.

اگر به تصویر پولی نیاک نگاه کنیم، چهرهٔ عجیب او را می‌بینیم: دراز، لاغر و ظریف با سیمای تند اشرافی و دماغی دراز و اصیل. کاملاً پیداست، اگر می‌خواست چیزی را که درفاصلهٔ نزدیکی قرار دارد به کسی نشان دهد، با انگشت کوچکش به آن اشاره می‌کرد. موهایش برپیشانی کوچک و نامتناسبش افتاده است. به‌نظر می‌رسد که چشمانش، از میان همهٔ آن‌چه درجهان ما قابل دیدن است، در جست‌وجوی نقش فرشتگان خیالی است. روی برگردان کت شیک و ظریفش، زنبق کوچکی دیده می‌شود. روی گردن درازش، همواره با شال گردن، کراوات سفید ابریشمی با نوار سیاهی که حاشیه‌ای زرد نقره‌ای دارد، آویزان است. او به‌طور غریبی به‌شارل دهم شباهت دارد و آن‌طور که می‌گفتند، نسبت او به‌زن بی‌شوهری می‌رسید.

شاهزاده ژول دوپولی‌نیاک، مظهر و تجسم ضدانقلاب بود. او افراطی‌ترین «افراطی‌ها» بود و عضوهای «اخوت روحانی» ازاین انتخاب شاه، بسیار خشنود بودند.

نخست‌وزیر جدید، پسر کنت دوپولی‌نیاک ـ معشوق ملکه ماری آنتوانت ـ بود. چهل و نه سال بود که با افتخار بار اشرافیت خانوادهٔ خود را به‌دوش می‌کشید. روزی از او پرسیده بودند، وقتی اکثریت مجلس را با خود ندارید، چگونه برفرانسه حکومت می‌کنید. شاهزاده با اعتراض گفت اگر اکثریت با او بود، نمی‌دانست که با آن‌ها چه کند. او نیازی به‌عقیدهٔ هیچ کس، به‌جز شاه و خانم ماری ـ که با تفاهم خاصی در کریدورها با او بحث می‌کند ـ ندارد.

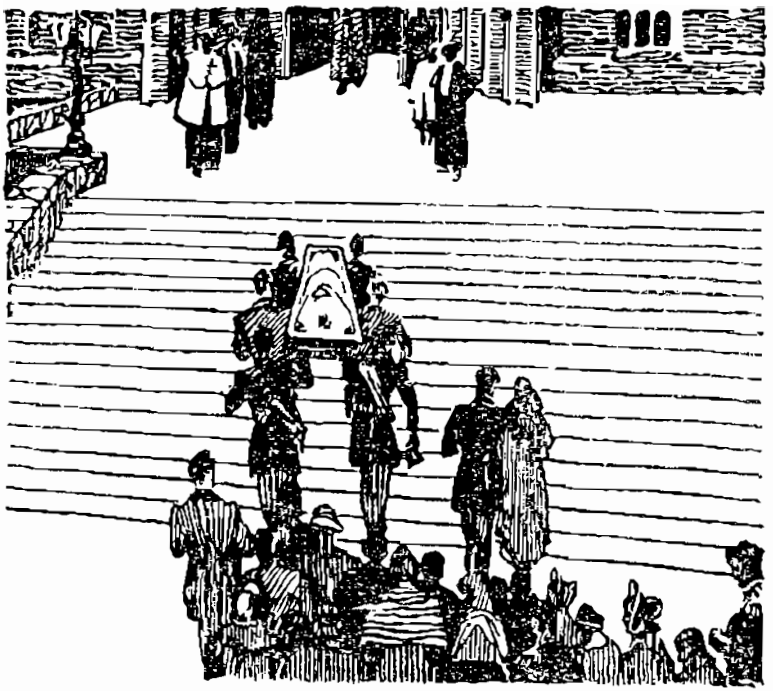
فرانسه درانتظار پیش‌آمدهای پرهیجانی بود. ولی ماه‌ها گذشت و هیچ حادثه‌ای رخ نداد. فرانسه شبیه تماشاخانهٔ بزرگی شده بود که انبوه جمعیت برای تماشای نمایشی به آن‌جا هجوم آورده‌اند، ولی پرده بالا

نمی‌رود. تنها حادثه‌ای که پیش آمده بود، ظهور واژهٔ تازه‌ای درفرهنگ پاریسی بود.

روزی یک درشکه‌چی، اسب خودش را هی می‌کرد و سیخ می‌زد، ولی اسب لج کرده بود و از جای خود تکان نمی‌خورد. درشکه‌چی که حوصله‌اش سررفته بود فریاد زد: «حرکت کن پولی‌نیاک» و اسب شروع به دویدن کرد. از آن به بعد، پاریسی‌ها در برابر هراسب لجوج و تنبلی، به‌نام «پولی‌نیاک» صلیب می‌کشیدند.

رییس تنبل و لجوج شورای وزیران هم، درشکهٔ حکومت را می‌کشید و درنخستین پیچ درانتظار انقلاب بود.





۴. بیدادگری‌ها

سال ۱۸۲۹، دوم ژوئیه

اواریست در را باز کرد، وارد دفتر مدیر شد و آقای لابوری بلافاصله بلند شد. او کف دستش را دردست گالوا گذاشت و از او خواهش کرد بنشیند. لب‌هایش را به‌سختی به‌هم می‌فشرد، ولی چهره‌ای نرم‌تر از معمول داشت، گویا نقابی از همدردی و دل‌سوزی به‌خود زده بود. بدون این که حرفی بزنند، پشت میزش رفت و طوری نشست که روبروی اواریست بشد. پاکتی از روی میز برداشت و همان‌طور که با آن ور می‌رفت، گفت:

ـ من برای شما خبرهای بدی دارم، خیلی ناراحت کننده. من از پدر

شما یادداشتی دارم که به‌نشانی من فرستاده شده، و یک نامه. باید خودتان را آماده کنید که بدترین خبرها را بشنوید. شما باید با شجاعت این خبر را بپذیرید. سرنوشت همهٔ ما در دست پروردگار است. درچنین لحظه‌هائی باید با توجه به‌نجات دهندهٔ خود و به‌یاری دعا کردن، خود را تسلی دهیم؛ توسل به‌او ما را آرام خواهد کرد. می‌خواهم مراتب تسلیت عمیق خود و همهٔ همکارانم را به‌اطلاع شما برسانم. حالا بفرمایید به‌اتاق پذیرایی و نامه را بخوانید. درآن‌جا هیچ‌کس مزاحم شما نخواهد شد.

گالوا به‌اتاق مجاور رفت و با انگشتان لرزانش پاکت را باز کرد و این‌طور خواند:

«پسر بسیار عزیزم،

این آخرین نامهٔ من است. وقتی که تو این نامه را می‌خوانی من دیگر دراین دنیا نیستم. من نمی‌خواهم دچار یأس و اندوه بشوی. سعی کن هرچه زودتر به‌زندگی عادی خود برگردی. می‌دانم فراموش کردن پدری که دوست خوبی برای تو بود، دشوار است، ولی به‌هرحال نباید مدتی دراز اندوهگین بمانی و غصه بخوری.

برایت سرمایه‌ای باقی گذاشته‌ام که برای هزینه‌های تحصیل تو کافی است. افراد دیگر خانواده هم به‌این امر رضایت کامل دارند.

غالباً گمان می‌کنند که خودکشی نشانهٔ ضعف روحی است. آدمی نباید به‌عنوان راه‌چاره‌ای، به آن متوسل شود. ممکن است این سخن درست باشد. ولی فشار زندگی مرا از پا درآورده است. تنها مرگ می‌تواند به‌من آرامش دهد. و پایانی برای رنج‌های من باشد. اواریست عزیز، وقتی تو این سطرها را می‌خوانی، به‌خودت بگو که پدرت از همهٔ عذاب‌ها آزاد شده است و از امروز به‌بعد دیگر هیچ کس نمی‌تواند موجب درد و رنج او بشود و این که با مرگ خود بهتر از زنده بودنش می‌تواند از تو مراقبت کند.

سعی می کنم تا آن‌جا که مقدور است برای تو روشن کنم چرا تصمیم گرفتم چنین گام برگشت‌ناپذیری را بردارم.

تو، پسرک من، می‌دانی که من هفده سال شهردار شهرمان بودم، چه تا حکومت صد روزهٔ ناپلئون و چه بعد از او تا امروز. بعد از جنگ واترلو، کوشیدند تا مرا از کار برکنار کنند، ولی موفق نشدند. همه، از اعتقاد من و رابطهٔ من نسبت به بوربون‌ها و ژزوئیت‌ها آگاه بودند. ولی، با وجود اعتقادهایم، شهردار باقی ماندم. من در بورلارن اعتباری داشتم که هیچ کس دیگر بیشتر از آن نداشت. حالا، پسر عزیزم، وقتی به گذشته می‌نگرم، دوئل شرافتمندانهٔ هردو طرف را می‌بینم و موفقیت‌ها، شرف و افتخار را به‌خاطر می آورم. در آن زمان، دشمنان من، خیلی باز و آشکار علیه من مبارزه می کردند و من هم آشکارا به‌دفاع برمی‌خاستم.

تو پسرم، به‌خاطر داری که اغلب زنان و مردان شهر ما برای مشورت به شهردار خودشان مراجعه می کردند. تو شاهد بودی که چه حرمت و احترامی به‌من می گذاشتند و تا چه حد به‌من اعتقاد داشتند. همین حرمت، و نه ترس آن‌ها مایهٔ اصلی اعتبار من بود. در آن زمان، برخی از هم‌شهریان ما دودل بودند. آن‌ها را، از این بابت که بین شهردار و کشیش تفاوت عقیدهٔ زیادی وجود دارد، ناراحت می کردند. بعضی جانب این و بعضی دیگر جانب آن را می گرفتند، بدون این که روی اعتقادهای خود به‌طور قشری پافشاری کنند. بعضی هم بودند که با نظر دشمنی به‌من می‌نگریستند. ولی بهترین همشهریان اعتماد خود را نسبت به‌من حفظ می کردند.

تو نمی‌توانی متوجه تغییری باشی که از دو سال پیش آغاز شده است. کشیش تازه‌ای به بورلارن، فرستاده شد. شاید کار درستی نکردم که دراین مورد هرگز با تو درد دل نکردم، ولی واقع این است که خیلی دشوار بود. یک بار متوجه شدم که هوای دور وبرم مسموم شده است. دچار این

وحشت شدم که چگونه می‌توانم این هوای مسموم‌کننده را برای تمام عمر تنفس کنم. احساس می‌کنم تنها دیوارهای گور و زمین شهر من می‌تواند مرا ازاین بلایِ حفظ کند.

پدرم، من اطمینان دارم که کشیش شهر، و آن‌هایی که او را فرستاده‌اند، می‌دانستند که دریک مبارزهٔ شرافتمندانه، قادر به‌از بین بردن عتبر من نیستند. آن‌ها روش‌های مبارزه را عوض کردند. دیگر مرا جمهوری‌خواه یا هواخواه بناپارت و یا حتی آزادی‌خواه نمی‌خوانند. این صفت‌ها را از فرهنگ خود حارج کرده‌اند. همه گمان می‌کنند که آن‌ها دست از مبارزه برداشته‌اند. من دشمن خطرناکی نبودم که از من دوری کنند. باید مرا مسخره می‌کردند و آدم کم‌عقل و موجودی مسکین و بی‌شعور معرفی می‌کردند که جایش درتیمارستان است. وقتی مردم با من برخورد می‌کنند، به‌زحمت جلو لبخند تحقیرآمیز خود را می‌گیرند. دشمنان قدیمی من به‌رویم می‌خندند و دربارهٔ شهر بورلارن شعرهایی به‌این مضمون می‌خوانند که شهر بورلارن با انتخاب یک دیوانه به‌عنوان شهردار، مسخرهٔ همهٔ کشور شده است.

ولی، شاید بدتر از همهٔ این‌ها، برخورد با دوستان پیر و قدیمی باشد. در نگاه آن‌ها آشکارا اظهار تأسف عمیقی دیده می‌شود. تأسف! من نمی‌خواهم با تو از این موضوع صحبت کنم که وقتی این تأسف را درچهرهٔ تو هم دیدم، چقدر دچار وحشت شدم. اگر بخواهم بنابرعادت از ولتر نقل قول کنم، دوستان چشم به‌زمین می‌دوختند و سرخ می‌شدند. ظالمانه‌ترین رفتار را، بچه‌ها دارند. آن‌ها یاد گرفته‌اند که به‌درخانهٔ من بیایند و ترانه‌ای را که دربارهٔ شهردار آموخته‌اند بخوانند:

اولش که پا گذاشت تو دنیا
دیوونه بود، دیوونه، دیوونه
وقتی هم خواست زن بگیره

دیوونه‌ای آورد خونه، دیوونه
خوب، از دو تا دیوونه
چی درمیاد، دیوونه
حالا، سه تا دیوونه
راه افتادن تو دنیا
مثل دیوونه خونه

من به آن‌ها توجهی نمی‌کردم. سعی می‌کردم آن‌ها را قانع کنم، عصبانی می‌شدم، ولی آن‌ها تنها به‌من می‌خندیدند.

تو، اواریست عزیز، به‌یادداری که در روزهای خوب گذشته، چطور خودمان را با ساختن ترانه‌هایی دربارهٔ مردم شهرمان و دربارهٔ پیش‌آمدهای مهم، سرگرم می‌کردیم. این شعرها، گاهی نیش‌دار، گاهی همراه با لطیفه و شوخی و زمانی کودکانه بودند. بعضی از آن‌ها در شهر پخش می‌شد و مورد پسند مردم قرار می‌گرفت. در دو سال اخیر کسانی پیدا شده‌اند که ترانه‌هایی بازاری، جلف و بدون محتوی در شهر پخش می‌کنند و آن‌ها را به‌من نسبت می‌دهند. حتی دربین دوستان من هم، کسانی هستند که اگر شرافتمندانه با خود من صحبت کنند، به‌احتمال زیاد حرف مرا باور خواهند کرد. ولی من تاکنون موفق به‌چنین بحثی نشده‌ام.

مطمئنم که تو از سادگی فوق‌العادهٔ نقشهٔ آن‌ها تعجب خواهی کرد. درواقع مرا هم متعجب کرد. درک این مطلب برای من دشوار است که چرا دشمن من این قدر وقت صرف کرد تا توانست چنین نقشه‌ای را طرح کند. خانوادهٔ مـ در بورلارن، به‌نحوی غیراز اکثر خانواده‌ها، زندگی می‌کند. ما اندیشه‌ها و اعتقادهای خودمان را داریم. طوری حرف می‌زنیم و عمل می‌کنیم که یا منجر به‌خنده می‌شود و یا قانع کردن یکدیگر. پانزده سال تمام به‌من احترام گذاشتند و حالا، در دو سال اخیر، مرا مسخره می‌کنند.

فکر کردم شهر را ترک کنم و به پاریس بروم. تو نمی‌دانی، این اواخر،

اغلب به پاریس می‌رفتم و در آن‌جا آپارتمان کوچکی هم اجاره کردم. حالا هم از همان جا، که خیلی هم به تو نزدیک است، این نامه را می‌نویسم. ولی تمسخرها، ترانه‌ها و سوت‌زدن‌ها همه‌جا مرا تعقیب می‌کند. از طرف دیگر، رفتن از شهر به‌معنای قبول کارهای نادرست آن‌ها است. تنها یک راه برای بیدار کردن وجدان آن‌هایی که موجب بدبختی من شده‌اند وجود دارد، خودم را بکشم. در ضمن، به‌نحوی که هیچ‌کس درعلت این اقدام من تردید نداشته باشد. با این اقدام، من دست کم خواهم توانست احترام خودم و خانواده‌ام را برگردانم. دیگر کسی جرأت نمی‌کند تو یا مادرت را مسخره کند.

نفسم دارد بند می‌آید. من به‌این علت خواهم مرد که هوای پاک کافی برایم وجود ندارد. هوای مسموم‌کننده‌ای که دراین جا، درپاریس مرا می‌کشد، کار دست‌های دسیسه کار و افترازنی است که از بورلارن بلند شده است: این را باید همهٔ مردم بدانند و بفهمند.

پسر نازنینم، برای من خیلی سخت است که با تو خداحافظی کنم. تو پسر بزرگ من هستی و من همیشه به‌تو افتخار کرده‌ام. تو زمانی بزرگ می‌شوی و شهرت پیدا می‌کنی. من می‌دانم که چنین خواهد شد. ولی، این را هم من دانم که تو باید رنج‌ها، مبارزه‌ها و نومیدی‌هایی را هم از سربگذرانی.

آن‌چه برای من پیش آمد نمی‌تواند تصادفی باشد. تو پسرکم، این را خوب می‌فهمی که نه کشیش بخش و نه حماقت یا عصبانیت مردم، مرا به گورستان نکشانید. همهٔ این‌ها، همان‌طور که تو خوب می‌دانی، تنها مظاهر بیرونی چیزی است که خیلی عمیق‌تر و پراهمیت‌تر از این‌ها است.

تو ریاضی‌دان خواهی شد. ولی حتی ریاضیات، که نجیب‌ترین و مجردترین دانش‌ها است، با همه این که در اوج قرار دارد، ریشه‌هایش به سختی در زمین، زمینی که در آن زندگی می‌کنیم، فرو رفته است. حتی

ریاضیات هم قادر نیست تو را از رنج‌ها برهاند و نمی‌تواند جلو آزار دیگران را بگیرد. مبارزه کن، پسرم، دلیرانه‌تر از من مبارزه کن. آرزو می‌کنم که در زندگی خودت صدای زنگ‌های آزادی را بشنوی ...»

آقای لابوری به‌اتاق وارد شد. او به‌طرف گالوا آمد، با ژست پدرانه دست نوازشی به‌سر او کشید و پیشنهاد کرد:

ـ مایلید آقای ریشار را ببینید؟ او به‌من گفته است که چه ارزش والایی برای شما قایل است. بهتر نیست با ایشان ملاقات داشته باشید؟

اواریست، درحالی که به‌سختی می‌گریست، پاسخ داد:

ـ نه! هیچ کس را نمی‌خواهم ببینم. فقط پدر.

ـ آرام باشید. من احساس شما را درک می‌کنم. اگر مایل باشید می‌توانید برای یک هفته از مدرسه خارج شوید. حتی همین حالا هم می‌توانید حرکت کنید. من خواهش خواهم کرد که مربی به‌شما کمک کند.

وقتی گالوا از اتاق بیرون رفت، مدیر با صدایی نه چندان بلند گفت:

ـ دلیل این پیش آمد، خدانشناسی است! هیچ کاتولیک مؤمنی، زندگی خود را با خودکشی تمام نمی‌کند. ما چگونه می‌توانیم زهد و خداشناسی را زنده کنیم، درحالی که خانواده‌ها آن را نابود می‌کنند؟ لحاد و خدانشناسی ـ این لعنت و نفرین زمانهٔ ماست. به‌حال این پسر بدبخت متأسفم. او قربانی کفر است.

آقای لابوری پشت میزش نشست و دوباره شروع به‌کار کرد.

سال ۱۸۲۹، پنجم ژوئیه

تشییع جنازه، از خانهٔ شهردار به‌طرف کلیسا انجام گرفت. درهرطرف کالسکه‌ای که تابوت را درآن گذاشته بودند، سه نفر با صلیب‌ها و فرشته‌هایی از چوب سیاه، قرار داشتند. آن‌ها پوشش تابوت

را نگه داشته بودند. دو نفر سیاه‌پوش هم درجلو بودند.

مادام گالوا با دخترش و اواریست عقب تابوت حرکت می‌کردند. مادر اواریست محکم راه می‌رفت و سرش را بالا نگه داشته بود. چهرهٔ او سرد و منجمد بود. به‌دنبال آن‌ها، خواهر مادام گالوا و آلفرد، برادر کوچک‌تر اواریست راه می‌رفتند و سپس، بقیهٔ اعضای خانواده و اهالی بورلارن.

مردم به‌هم می‌گفتند:

ـ پس کشیش کجاست؟

ـ وقتی که او بیاید، همه‌چیز آغاز می‌شود.

ـ واقعا هم شهردار خیلی عجیب و غریب نبود، علاوه بر آن آدم درست‌کاری بود.

ـ او شهردار ما بود.

ـ راستی کشیش جرأت می‌کند بیاید؟

ـ مگر جرأت می‌کند نیاید؟

همهٔ آن‌هایی که قبلاً چشم دیدن شهردار را نداشتند، حالا تمام تنفر خود را متوجه کشیش کرده بودند. چطور شد که این کشیش فکر چنین برگ برنده‌ای را که در دست شهردار بود ـ زندگی شخصی‌اش ـ نکرده بود؟ همهٔ آن‌هایی که قبلاً شهردار را دوست داشتند، حالا چند برابر آن از کشیش متنفر بودند.

جمعیت به‌کنار کلیسا رسید. مردم به‌گروهی که لباس سیاه پوشیده بودند، به‌مرد سفیدپوش و به‌نوجوانانی که جلو کلیسا ایستاده بودند و به‌استقبال جنازه آمده بودند، چشم دوخته بودند. آیا کشیش بخش این‌جاست؟ نه این جا هم نیست. «ترسو!»، این واژه‌ای بود که این‌جا و آن‌جا گفته می‌شد؛ یکی فریاد زد: «چطور جرأت می‌کند؟» وقتی که معلوم شد معاون کشیش بخش با کتاب دعایی که در دست دارد، آمده

است، بعضی آرام و بعضی دیگر خشمگین شدند. پس او به‌جای کشیش مراسم ختم را برگزار می‌کند و آب مقدس بریدن آن شادروان می‌پاشد. درکنار معاون کشیش و دو کشیشی که از سازمان مجاور آمده بودند، پسربچه‌ای از کُر کلیسا با ظرفی از آب مقدس ایستاده بود. در دو طرف، خدمهٔ کلیسا با شمع‌ها و درجلو آن‌ها باز هم پسربچه‌ای با صلیبی در دست، ایستاده بودند.

کالسکه ایستاد. تابوت را بلند کردند و زنده‌ها به‌دنبال مرحوم، پشت سرهم و به‌همراه پسری که صلیب حمل می‌کرد و معاون کشیش که ورد گرفته بود: Miserere mei, Deus [1] به‌طرف کلیسا رفتند.

خیلی‌ها در خیابان مانده بودند و می‌خواستند ثابت کنند مایل نیستند به کلیسایی بروند که بین آن‌ها و شهردار خوبشان جدایی انداخته بود. باز هم اتهام‌هایی به‌گوش می‌رسید.

ولی امروز حرف کمتر بود. باید به‌روحانیونی که چشم دیدن شهردار را نداشتند، نشان دهند که به‌عنوان یک همشهری، شهردار خود را دوست دارند. مردم به کالسکه نزدیک می‌شدند و دربرابر آن می‌ایستادند و به‌درچوبی حکاکی شدهٔ کلیسا نگاه می‌کردند.

از آن‌جا، صلیب، کشیش‌ها، تابوت و آن‌هایی که به‌دنبال تابوت رفته بودند، دیده می‌شد. آن‌هایی که ایستاده بودند، درحالی که با بی‌میلی کنار می‌رفتند، با دشمنی آشکاری برای معاون کشیش کلیسا و پسربچه‌ای که از دستهٔ کُر بود، راه باز کردند. معاون کشیش دعا می‌خواند و گروه مشایعت‌کنندگان به‌طرف گورستان به‌راه افتادند.

آن‌هایی که درجلو کالسکه حرکت می‌کردند، یک‌باره ایستادند. پسربچه‌ای که صلیب را حمل می‌کرد، کشیش‌ها، کالسکه با تابوت و همهٔ گروه ایستادند. آن‌وقت چند نفر از آن‌هایی که جلو کالسکه بودند،

---

۱. به‌زبان لاتینی، یعنی «پروردگارا مرا ببخش».

خود را به‌طرف تابوت انداختند. این حرکت ناگهانی درموقع تشییع جنازه، بی‌مورد و ناشایست بود.

بدون توجه به کسانی که گوشه‌های پوشش روی تابوت را نگه داشته بودند، تابوت را بلند کردند. یکی از آن‌ها با ستیزه‌جویی فریاد زد: «ما به‌خاطرهٔ شهردارمان احترام می‌گذاریم، خودمان تابوت او را می‌آوریم».

دستیار کشیش سرش را به‌عقب برگرداند. او با آرامش منتظر ماند، نه خشمی و نه مخالفتی نشان نداد، همهٔ این نمایش را به‌این مناسبت پیش‌بینی کرده بودند که حق احترام را به‌جا آورند و در ضمن، نمایندگان کلیسا را عصبانی کنند. ولی تنها موفق شدند خاطرهٔ شهردار را گرامی بدارند. آرامش دستیار کشیش به‌دیگر پدران روحانی هم سرایت کرد. هیچ‌کس اعتراضی نکرد. خیلی زود تمامی گروه با نظم خاصی آغاز به‌حرکت کرد: تنها تفاوتی که با قبل داشت، این بود که دیگر، تابوت با اسب‌ها برده نمی‌شد، بلکه بردوش افراد بود.

به‌کنار ساعت کوچک گورستان رسیدند. کشیش بخش که کلاهی بر سرو کتاب دعایی در دست داشت، درآن‌جا، آرام و مغرور ایستاده بود. همه فهمیدند که دعای آخر را کشیش بخش خواهد خواند.

صدایی شنیده شد:

ـ ما این‌جا به‌کشیش بخش نیازی نداریم!

عده‌ای دیگر فریاد زدند:

ـ مرگ برکشیش! مرگ بر ژزوئیت‌ها!

کشیش، خیلی آرام، مثل این که چیزی نشنیده باشد، به‌طرف تابوت رفت و جلو آن قرار گرفت. بازهم سروصداهایی به‌گوش رسید و بعد همه‌جا ساکت شد. هیجان بالا گرفت. آن‌هایی که زیر تابوت بودند با خشم و نفرت، مستقیم به‌جلو و به‌پشت کشیش، که درجلو آن‌ها قدم برمی‌داشت، نگاه می‌کردند. آن‌ها جنازهٔ شهردار را حمل می‌کردند و تنها

همین مطلب موجب سکوتشان شده بود. خوب، دیگر تابوت را درکنار قبری که باید برای همیشه درآن بیارامد، زمین گذاشتند. حالا دستهایشان آزاد شده بود. آنها کنار رفتند تا اعضای خانواده بتوانند به‌تابوت نزدیک شوند. کشیش بخش و دیگرمردان روحانی دریک طرف تابوت، و اواریست، مادر و خواهرش در طرف دیگر آن ایستادند. بین آنها جسم بی‌جان شهردار مرحوم قرار داشت. آنهایی که درکنار کشیش‌ها ایستاده بودند عقب رفتند. بعضی به‌خانه رفتند، آنها نمی‌خواستند شاهد حادثه‌ای، که نزدیک می‌شد، باشند. دیگران هم که می‌خواستند از کشیش بخش دور شوند و ثابت کنند که از حضور او خوشحال نیستند، به‌طرف دیگر رفتند، جایی که خانوادهٔ شهردار ایستاده بود.

کشیش به‌خواندن دعا پرداخت:

Deus, cujus mjserations animae fidelium ...

فریاد رسایی، سخن او را قطع کرد.

ـ قاتل!

و دیگران تکرار کردند:

ـ قاتل!

ـ شهردار ما را تو کشتی!

کشیش چشم از کتاب مقدس برداشت و مستقیم به‌صورت کسانی که در برابر او ایستاده بودند نگاه کرد. بعد چشمانش را به‌طرف آسمان برد:

ـ خدایا آنها را ببخش، زیرا آنها از کاری که می‌کنند بی‌خبرند.

بدون این که چشمانش را به‌هم بزند، نگاهش را از یکی به‌دیگری انداخت و آغاز به‌صحبت کرد:

ـ ما همه با دلسوزی و مهربانی، اینجا کنار تابوت شهردار

ایستاده‌ایم. راه پدر آسمانی ما، رمزآمیز و غیرقابل تقلید است. ما باید ارادهٔ او را با فروتنی بپذیریم، زیرا ما را به‌حکمت و خرد او دسترسی نیست. مرا، فرستادهٔ خدا در روی زمین، پیش شما فرستاده است. کدام یک از شما شجاعت این دیوانگی را دارد که بگوید کلیسا یا من در مورد اندوهی که برای من و فرزندان شهردار پیش آمده است، گناهکاریم؟ و مگر ما این جا نیامده‌ایم تا بهترین احساسات خود را نثار قبری کنیم که هم‌اکنون در برابر آن ایستاده‌ایم؟ مگر ایمان ما، ما را از ادارهٔ زندگی، به‌میل شخصی خود باز نمی‌دارد؟ شهردار بدبخت ما به‌این جهت خودش را کشت که روح کوچکش دچار رنج و عذاب شده بود، رنجی که تنها به‌یاری ایمان می‌توان از آن نجات پیدا کرد. ولی ما و شما به‌این جا آمده‌ایم تا شهردار را به‌خاک مقدس بسپاریم. زیرا، وظیفهٔ هرخدمتگزار فروتن مسیحیت این است که نسبت به‌کسی که پروردگار او را به‌تحمل سختی‌های زندگی فرمان داده است، مهربان و دلسوز باشد. به‌همین خاطر، من به‌این جا آمده‌ام تا برای آرامش روح مرحوم، دعا کنم. و پروردگار برکسانی که صدای خود را علیه من بلند کردند، رحم کند. من می‌خواهم، همه آن‌هایی که جرأت کردند و این اتهام وحشتناک را به‌من زدند، جلو بیایند. می‌خواهم که آن‌ها خودشان را معرفی کنند و اگر واقعاً به آن‌چه گفته‌اند ایمان دارند، دوباره اتهام خود را تکرار کنند.

اواریست انتظار داشت کسانی که فریاد «قاتل» را برآورده بودند، دوباره آن‌را به‌صورت کشیش پرتاب کنند. به‌طور مبهمی به‌یاد آورد که روزی در لوئی لوگران هم‌چنین لحظه‌هایی را از سر گذرانده بود. منتهی حالا این انتظار، هزار بار تلخ‌تر و هزار بار وحشتناک‌تر بود، زیرا بین او و کشیش جسم بی‌جان پدرش درتابوت آرمیده بود.

هیچ کس حرفی نزد. اواریست مشت‌هایش را گره کرده بود. ناخن‌هایش کف دستش را فشار می‌داد. ولی درد آن‌چنان نبود که نفرت

بی‌حد او را از بین ببرد. او احساس کرد که مادرش دست او را می‌فشارد. اواریست به‌او نگاه کرد. مادام گالوا، آرامش خود را از دست داده بود. چهره‌اش از هیجان دگرگون شده بود. درچشم‌هایش ترس موج می‌زد.

دوباره صدای کشیش بلند شد. اواریست در لحن صدای او احساس پیروزی و نیشخند کرد.

ـ آیا در میان شما کسی هست که باور داشته باشد کلیسا و من درحادثهٔ ناگواری که پیش آمده است مقصر باشیم؟

اواریست دستش را از فشار دست مادرش آزاد کرد. قدم پیش گذاشت. حس کرد پاهایش به‌تابوت برخورد کرد. چشم درچشم کشیش دوخت و گفت:

ـ من باور دارم!

این جمله، همه را ازگیجی و بلاتکلیفی درآورد. از همه طرف فریادهای خشم آلود بلند شد:

ـ قاتل! قاتل!

کسی به‌طرف کشیش سنگ انداخت. کشیش‌ها و دستیار، خود را عقب کشیدند و با خونسردی از تابوت فاصله گرفتند. ولی کشیش بخش بدون حرکت برجای خود ایستاد و چشم‌هایش را به آسمان دوخت. تعداد پاره‌سنگ‌هایی که در هوا پرواز می‌کرد، بیشتر و فریاد «قاتل! قاتل!» رساتر می‌شد. بعضی از سنگ‌ها روی تابوت می‌افتاد. یک سنگ هم به پیشانی کشیش خورد، کشیش افتاد و خون از صورتش جاری شد. و دستیار و پسری از گروه کُر، کوشیدند او را بلند کنند. پرتاب سنگ قطع نمی‌شد.

ـ کافی است! صبر کنید!

این صدای مادر اواریست بود. او با چهره‌ای برافروخته و لحنی عصبی، فریاد می‌زد:

ـ صبر کنید! به‌خاطر خدا دست بردارید!

اواریست احساس کرد، نمی‌تواند روی پاهایش بند شود. افتاد، با دو دستش تابوت را بغل کرد و فریاد کشید. هرچه بیشتر برخودش مسلط می‌شد، صدای دلیرانه‌تری پیدا می‌کرد:

ـ پدرم، پدر عزیزم! مرا با خودت ببر. من نمی‌خواهم زنده باشم. نه! این درست نیست! من باید زندگی کنم. من باید همان‌طور که تو می‌خواستی زندگی کنم. تو همیشه با من خواهی بود، حتی وقتی که از این دنیا رفته‌ای. آخ، پدر عزیز من، من در تمامی زندگی به‌یاد تو خواهم بود، تا لحظه‌ای که نفس می‌کشم. سوگند می‌خورم که هرگز آن‌چه را به‌من گفته‌ای و آن‌چه را به‌من آموخته‌ای، فراموش نکنم. ولی پدر، من پرازنفرت و کینه‌ام. من باید نفرت داشته باشم. می‌شنوی پدر! باید مرا ببخشی. من از همهٔ آن‌هایی که علیه تو بودند متنفرم. ناچارم متنفر باشم! ناچارم!

واژه‌ها به‌تدریج مبهم و مبهم‌تر و سرانجام درگریه و زاری شدیدی غرق شد. بعد، گالوا آرام شد و همان‌طور که تابوت پدرش را درآغوش گرفته بود، بی‌حرکت باقی ماند.

مادر کنار او زانو زد و کوشید تا پسرش را بلند کند. او را به‌خانه بردند. گالوا مریض شده بود و به‌ناچار او را دربیمارستان بستری کردند.

وقتی پزشک به‌بالین او آمد، به‌مادرش گفت:

ـ پسر شما خیلی حساس و تأثیرپذیر است. برای کسانی چون او، خیلی سخت می‌گذرد. بعد از دو روز بهتر خواهد شد. ولی او باید زندگی آرام و ساکتی داشته باشد.

سال ۱۸۲۹

اواریست در دفتر کار آقای ریشار نشست. رنگ‌پریده و لاغر بود، چشم‌هایش روح نداشت و چانه‌اش بیش ازحد باریک شده بود. آقای

ریشار چپقش را دود می‌کرد و اواریست با چشم‌های بی‌نور و گود افتاده‌اش به‌فضا نگاه می‌کرد. آقای ریشار سکوت را شکست:

ـ حرف شما را می‌فهمم. می‌توانم وضع شما را حس کنم. تنها چیزی که می‌توانم برای آرامش شما بگویم این حقیقت پیش پا افتاده است که، زمان، همهٔ زخم‌ها را التیام می‌بخشد. این حقیقت هم، مثل همهٔ حقایق پیش پا افتادهٔ دیگر، درست است. چیز دیگری هم می‌تواند به‌تو یاری دهد: کار. تو ریاضی‌دانی، چه بخواهی و چه نخواهی آن را ادامه خواهی داد. نیروی آن برتو تسلط دارد. چرا تسلیم سرنوشت نمی‌شوی و به‌کار نمی‌پردازی؟ کار به‌تو آرامش خواهد داد. کار، حرکت زمان را شتاب می‌دهد و زمان هم، زخم‌ها را التیام می‌بخشد.

اواریست هیچ پاسخی نداد. به‌نظر می‌رسید، حتی چیزی نمی‌شنود.

آقای ریشار پرسید:

ـ برسر دست‌نویسی که برای فرهنگستان فرستادی چه آمد؟

اواریست با بی‌تفاوتی پاسخ داد:

ـ دست‌نویسی که برای فرهنگستان فرستادم؟ بله، خبرهایی دربارهٔ آن دارم. خیلی هم جالب است. یک روز بعد از ظهر بیکار بودم و نمی‌دانستم چه بکنم. از منزل خارج شدم و خودم را در برابر انستیتو دیدم. داخل شدم. و از کارمندی پرسیدم دست‌نویس من به‌چه سرنوشتی دچار شده است. او نتوانست حتی اثری هم از آن پیدا کند. من حتی به‌شک افتادم که آیا آن را فرستاده‌ام یا نه. سرانجام، یادداشتی دربارهٔ آن پیدا کرد. منشی آقای فوریه آن را برای آقای کوشی فرستاده، ولی هنوز از آن‌جا برنگشته بود. من پرسیدم: «شما مطمئن هستید که ایشان دست‌نویس را برنگردانده‌اند؟» کارمند پاسخ داد: «البته، کاملاً مطمئنم. آقای کوشی آن‌قدر کم دست‌نویس‌ها را پس می‌فرستند، که بدون تردید من متوجه می‌شوم». بعد، او از من خواست که پیش آقای کوشی بروم و از او بپرسم،

آیا دست‌نویس مرا دیده است و با آن چه کرده است. کارمند خیلی مهربان بود. او می‌خندید، مثل این که با سرگذشت خنده‌داری روبرو شده بود. من که هیچ چیز خنده‌داری نمی‌دیدم. به‌منزل آقای کوشی رفتم. خانمی در را به‌روی من باز کرد، همسر و یا خدمتکارش. من خیلی مؤدبانه پرسیدم: «ممکن است پروفسور کوشی را ببینم؟» به‌من پاسخ داده شد که آقای کوشی خیلی گرفتار است و هیچ کس را نمی‌پذیرد. آن‌وقت من گفتم می‌خواهم دست‌نویسی را پس بگیرم که برای فرهنگستان فرستاده‌ام و فرهنگستان هم آن را برای آقای کوشی فرستاده است. خانم رفت و در را درست جلو دماغ من محکم به‌هم زد. منتظر ماندم. بعد برگشت و اسم مرا پرسید. من به‌او گفتم. او دوباره در را محکم به‌هم زد و پیش آقای کوشی رفت. بالاخره پیدایش شد و حکم قطعی بدون پژوهش را با خود آورد. دربرابر من ایستاد و خیلی شمرده گفت: «آقای کوشی از دست‌نویسی که آقای گالوا نوشته است، هیچ اطلاعی ندارد، چنین چیزی پیش او نیست و اصلاً به‌یاد ندارد که آن را دریافت کرده باشد». چنین بود آق، سرنوشت اثری که اواریست گالوا، ریاضی‌دان جوان، برای فرهنگستان فرستاد و امیدوار بود که آن را بخوانند، درباره‌اش اظهارنظر کنند و دوباره برای نویسنده‌اش پس بفرستند.

آقای ریشار با سکوت به‌چپق خود پک می‌زد، بعد گفت:

ـ این خبر در واقع خیلی بی‌اهمیت است. به‌من صاف و پوست کنده بگو، اواریست، تو اطمینان داری که به‌نتیجه‌گیری‌های درستی رسیده‌ای که دارای اهمیت زیادی هستند؟

ـ بسیار خوب آقا. من به‌شما پاسخ می‌دهم. پاسخ من، حتی از آن چه انتظار دارید، پوست کنده‌تر است. من مطمئنم که درست نتیجه‌گیری کرده‌ام و همچنین مطمئنم که اهمیت زیادی دارند. من بعد از نتیجه‌گیری‌های اولیه که برای فرهنگستان فرستادم، باز هم بیکار ننشستم.

به نتیجه‌های تازه‌تری هم رسیده‌ام. اما هنوز هم باید کار کنم: هنوز خیلی چیزها مانده است که باید روشن کنم. انبوهی مطالب مبهم وجود دارد. ولی روزی می‌رسد که همه‌چیز را روشن کرده باشم. گمان می‌کنم که در راه بزرگترین کشف این سده قرار گرفته‌ام که به‌دانش جبر مربوط می‌شود. خیال می‌کنم، کار من، جبر تازه‌ای را بنیان گذاشته است. ولی، عدهٔ بسیار کمی درجهان هستند که می‌توانند ارزش کار مرا درک کنند. آقای کوشی اگر بخواهد و کمی به‌خودش زحمت بدهد، یکی از آن‌هاست. آقای گوس هم همین‌طور، او هم می‌تواند اهمیت کاری را که من کرده‌ام بفهمد.

چهرهٔ آقای ریشار حالت متعجبی به‌خود گرفته بود. او به‌طرف قفسهٔ کتاب‌هایش رفت، کتابی از آن برداشت، صفحهٔ شصت و پنج آن را باز کرد و به‌اواریست داد.

ـ به‌نظرم این مطلب برایتان جالب باشد. دراین‌جا صحبت از ریاضی‌دانی است که گمان می‌کنم برای شما جالب باشد، از کارهای او آگاه باشید. این کار نیلس هنریک آبل است. همان‌طور که می‌بینید، این مقاله، چهار سال پیش دراین مجلهٔ جدید آلمانی نوشته شده است ـ او با دقت نام کامل مجله را ذکر کرد ـ «مجلهٔ ریاضیات خالص و ریاضیات کار بسته».

اواریست، کتاب را گرفت و با زحمت از آلمانی ترجمه کرد:

«اثبات قابل حل نبودن معادلهٔ کلی جبری، وقتی که از درجه‌ای بالاتر از چهارم باشد: همه می‌دانند که معادله‌های تا درجهٔ چهارم را معمولا می‌توان حل کرد. ولی، اگر اشتباه نکرده باشم، برای این پرسش که: آیا می‌توان معادلهٔ جبری از درجه‌های بالاتر را حل کرد، پاسخ راضی کننده‌ای وجود ندارد. این مقاله، پاسخ به‌این پرسش را داده است.»

اواریست به‌سرعت، سطرها را پشت‌سر هم می‌خواند. چشم‌هایش

مشتاقانه برق می‌زد، گونه‌هایش گل انداخته بود. فراموش کرد در کجاست و چه کسی کنار اوست. فریاد زد:

ـ روشن است! البته که درست است. چقدر جالب است! هم جالب است و هم درست! گالوا، در صفحهٔ هشتاد و چهار به نتیجه‌ها رسید.

«معادلهٔ جبری درجهٔ پنجم را نمی‌توان حل کرد. از این قضیه نتیجه می‌شود که به‌طور کلی، هر معادلهٔ جبری بالاتر از درجهٔ پنجم را نمی‌توان حل کرد، بنابراین، در حالت کلی، تنها می‌توان معادله‌های تا درجهٔ چهارم را به‌طریق جبری حل کرد».

اواریست کتاب را بست. دیگر اثری از بی‌علاقگی در او دیده نمی‌شد. با هیجان پرسید:

این آبل کجاست؟ او کیست؟ چه بسا که او هم‌اکنون در راه درست افتاده باشد، چه بسا که آبل هم شرایط عمومی قابل حل بودن معادله‌ها را پیدا کرده باشد. من می‌خواهم او را ملاقات کنم، یا به‌او نامه بنویسم. این ریاضی‌دان می‌فهمد کار من چقدر مهم و چقدر دشوار است. او درکجا زندگی می‌کند؟ چند سال دارد؟ احتمالاً، هنوز جوان ...

آقای ریشار خیلی آرام حرف او را قطع کرد:

ـ یک دقیقه به‌من فرصت بده تا همهٔ آن‌چه را که دربارهٔ آبل می‌دانم، برایت بگویم. ولی قبل از آن، می‌خواهم اثر دیگری از او را هم به‌تو نشان دهم. آن را تازه برایم فرستاده‌اند.

و آقای ریشار شمارهٔ جدید مجلهٔ «کرل» را به‌اواریست داد. گالوا، عنوان مقاله را خواند: «دربارهٔ گروه خاص معادله‌هایی که به‌طریق جبری قابل حل‌اند.». مقاله به‌زبان فرانسه نوشته شده بود و او توانست به‌سرعت آن را تمام کند. هیجان او بالا گرفت.

ـ کاملا روشن است. بررسی دارد به‌راه خودش می‌افتد. مقاله درمارس سال هزار و هشتصد و بیست و هشت نوشته شده است. البته او

PersianPDF.com

هنوز نتوانسته است به نتیجه گیری‌های من برسد، ولی حالا دیگر، احتمالاً راه حل را می داند. او ریاضی‌دان بزرگی است. من باید با آبل ملاقات کنم. خواهش می کنم، به من بگویید، او کجا زندگی می کند. من همین الان می‌خواهم برای او نامه بنویسم. و صدای آقای ریشار را شنید که می گفت:

ـ آبل مرده است. من به تصادف از سرگذشت اندوهبار او آگاه شدم. او چند ماه پیش، در نروژ از بیماری سل مرد. او در فقر وحشتناکی مرد. همان‌وقت، در آوریل، با نامه به‌او پیشنهاد شده بود که کرسی دانشگاهی را دربرلین اشغال کند. ولی نامه تا وقتی که او زنده بود به‌دستش نرسید.

ـ او چند سال داشت؟

ـ بیست و هفت سال. باز هم مطلبی از سرگذشت او که برای شما جالب باشد، وجود دارد. او نسخه‌ای از تحقیق مهم خود را برای فرهنگستان فرستاده بود. دست‌نویس او را برای آقای کوشی فرستاده بودند. برسراین دست‌نویس چه آمد؟ هیچ کس نمی داند.

چشم‌های اواریست، از خشم و نفرت، فراخ شد.

ـ آبل در فقر، و درس بیست و هفت سالگی مرد. دست‌نویس او را آقای کوشی گم کرد ـ جوان با اندوه سخن می گفت ـ مگر شما آقا، احساس نمی کنید که همهٔ این‌ها به‌هم مربوط‌اند؟ مرگ پدرم، شورش در لوئی لوگران، گم شدن دست‌نویس‌های آبل ومن. مرگ آبل. می‌توان توضیح داد که این‌ها حادثه‌های پراکنده‌ای هستند که هیچ گونه ربطی به‌هم ندارند. این حادثه‌ها، مربوط به‌افراد مختلفی هستند، به‌زمینه‌های گوناگونی از زندگی بستگی دارند، و در نقطه‌های متفاوتی پیش آمده‌اند ـ از نروژ تا پاریس و بورلارن. ولی من به‌شما اطمینان می‌دهم آقا، این‌ها تصادفی نیستند. این‌ها به‌هم، و به‌میلیون‌ها حادثهٔ دیگر مربوط‌اند. این حادثه‌ها، یک دستگاه را تشکیل می‌دهند، یک دستگاه دقیق و منظم. همهٔ این‌ها را، این نظام ظالم اجتماعی، که ما در آن زندگی می کنیم، دریک‌جا

به‌هم مربوط می‌کند. همین نظام قاتل اجتماعی بود که آبل را کشت، نظامی که فقر را تحقیر می‌کند و استعداد را می‌کشد.

اواریست صدایش را بلند کرد، و آقای ریشار از خود بی‌خود می‌شد. او به‌دیوارهای اتاق نگاه می‌کرد، مثل این است که می‌خواست امتحان کند، آیا ضخامت آن‌ها برای خاموش کردن صدای مهمان او کافی است یا نه!

ـ این نظام اجتماعی به‌خاطر افراد معمولی، ولی چاپلوس و فاسد، استعدادها را ندیده می‌گیرد. من این را خوب می‌دانم. ولی فقط من می‌دانم و نه کس دیگری. من طعم خشونت و بی‌رحمی نظام اجتماعی فاسد فرانسه را چشیده‌ام.

اواریست ساکت شد. از این که اواریست خیلی آرام و با لحنی عادی صحبت می‌کرد، احساس سبکی می‌کرد. ولی، با هرجملهٔ تازه صدای او بلندتر می‌شد تا جایی که به‌سیلی مهارنشدنی تبدیل شد:

ـ این همان نیرویی است که آبل را کشت و مغز آقای کوشی را چنان مسموم کرد که هیچ محبت و علاقه‌ای نسبت به‌انسانیت دراو باقی نماند. این همان نیرویی است که رفقای من علیه آن به‌پا خاستند و بیش از صد نفر آن‌ها مجبور به‌ترک این مدرسه شدند. این نیرو، پدر عزیز مرا کشت، کشیش بخش، تنها یک وسیله و آلت بود. این نیروی اهریمنی بیگانه بود که او را با دستوری روشن به‌بورلارن فرستاد؛ او دستور داشت حیثیت و اعتبار پدرم را لکه‌دار و سپس نابود کند. مسئولیت اصلی به‌عهدهٔ این نیروست، نه برگردن کشیش. او تنها مهرهٔ کوچکی از ساز و کار کلی این نیروی ظالم و ستمکار است. من کوشش می‌کنم خودم را وقف ریاضیات کنم. ولی نیرویی خصمانه در زندگی من دخالت می‌کند و به‌من می‌فهماند که راه خروجی وجود ندارد. دشمن از افراد جداگانه‌ای تشکیل نشده است. دستگاه فاسد اجتماعی است که آن‌ها را به‌چنین کارهایی وا

می‌دارد. این را پدرم به‌من آموخته است. تا وقتی او زنده بود، این را نمی‌فهمیدم، ولی حال می‌فهمم.

شگفتی آقای ریشار هرلحظه بیشتر می‌شد. وقتی به‌او گفته بودند گالوا، جوانی بالغ و از سن خودش جلوتر است، آقای ریشار گمان می‌کرد، دراین‌جا هم، مثل همهٔ موارد مشابه خود، با کسی روبرو است که در ریاضیات، استعدادی والا دارد. ولی حالا می‌دید که مهمانش درواقع مردی بزرگسال است و این بزرگی او، کمترین ربطی به‌ریاضیات ندارد.

ـ متوجه هستید گالوا که شما مثل یک جمهوری‌خواه قضاوت می‌کنید؟

ـ بله متوجهم.

ـ ولی در واقع، ممکن نیست این‌طور فکر کنید. ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که خیلی خوب نیست. حرکت به‌جلو، بسیار کند و همراه با درد و رنج است، طوری که حتی گاهی به‌نظر می‌رسد داریم به‌عقب می‌رویم. ولی، با همهٔ این‌ها رو به‌جلو هستیم. ما درزمان صلح به‌سر می‌بریم. قانون اساسی داریم که حقوق عادلانه‌ای به‌ملت داده است. هرکسی که آن را قبول داشته باشد، می‌تواند کار کند. هرگونه بی‌نظمی و انقلاب تنها می‌تواند راه را برای برگشت به‌ترور و افزایش بدبختی و فقر باز کند. البته گاهی حادثه‌های غم‌انگیزی پیش می‌آید، ولی صرفاً حادثه‌اند. اگر آبل بیمار نمی‌شد، الان دربرلین استاد بود. بیماری سل هم، فقیر و غنی نمی‌شناسد، همه را می‌کشد. درشهر شما هم، اگر کشیش تازه‌ای نیامده بود و مزاحم پدرتان نشده بود، شما او را از دست نمی‌دادید. در دنیای ما، هم کشیش‌های خوب وجود دارد و هم کشیش‌های بد، همان‌طور که دربین ریاضی‌دان‌ها هم، آدم‌های خوب و بد پیدا می‌شود. آقای کوشی آدم عجیبی است. او درهر پنج دقیقه یک اثر تازهٔ علمی می‌نویسد، و وقت خودش را صرف هیچ کار دیگری نمی‌کند. کاملاً روشن است که همهٔ

این‌ها را باید تصادف به‌حساب آورد. ما باید به‌جای ویرانی، دربارهٔ سازندگی فکر کنیم. اگر من خوب درس بدهم، و اگر شما کاملاً به‌ریاضیات بپردازید، آن‌وقت مثل دوچرخی می‌شویم که درجایی که برایمان معلوم شده است، کار خود را به‌خوبی انجام می‌دهیم. اگر همهٔ اجزای یک دستگاه خوب کار کنند، تمامی دستگاه هم به‌خوبی کار خواهد کرد. ولی اگر من دست از آموزش بردارم و شما هم ریاضیات را رها کنید، درواقع، این دستگاه را شکسته‌ایم. ولی، آن‌چه شما پیشنهاد می‌کنید، بدترین چیزهاست. شما می‌خواهید به‌کسانی بپیوندید که برای خرد و خمیر کردن این ماشین دور هم جمع می‌شوند. به‌همین مناسبت، به‌تنها چیزی که ممکن است برسید، هرج و مرج و ترور است. شما، درواقع نیروهای ظلم و وحشیگری را از بند رها می‌کنید. درمقایسه با وضعی که آن‌ها می‌خواهند، دنیای امروزی ما، به‌نهایت زیبا و آرامش‌بخش است.

بین آن‌ها، دیوار جدایی قرار گرفته بود. هردو، هم آقای ریشار و هم گالوا، این را حس می‌کردند. و این جدایی بیشتر شد، وقتی که اواریست با خشم فزاینده‌ای گفت:

ـ شما دربارهٔ یک دستگاه منظم صحبت می‌کنید، و دراین باره که آن را خرد می‌کنند. به‌نظر می‌رسد، مقایسهٔ خوبی است. ولی درواقع، این طور نیست! دستگاهی وجود ندارد! تنها کپه‌ای از خرت و پرت‌های زنگ زده است. انسان‌ها، این با ارزش‌ترین و مهم‌ترین مادهٔ این دستگاه، وقتی در فقر و بدبختی به‌دنیا آمده باشند، چه نقشی می‌توانند در دستگاه شما داشته باشند؟ اگر نتوانند کاری پیدا کنند، از یأس و بیکاری اجباری نابود می‌شوند. اگر هم بخت یاری کند و کسی به‌دادشان برسد و حاضر شوند برای لقمهٔ نانی، عرق بریزند و درخدمت او کار کنند، آن‌وقت باز هم سرنوشت بهتری ندارند، منتهی این‌بار دراثر کار طاقت‌فرسا و استثمار

بی‌رحمانه نابود می‌شوند. و شما آقای ریشار، درکجای این ماشین، معنایی، هدفی و تناسبی پیدا می‌کنید؟ فقط چند سالی بگذرد ـ هیچ انقلابی هم لازم نیست ـ این ماشین شما از درون می‌پوسد و خود به‌خود متلاشی می‌شود. هرچه زودتر این تلاش را آغاز کنیم، برای آیندگان بهتر خواهد بود.

هردو می‌فهمیدند که این سخنان، آن‌ها را برای همیشه از هم جدا می‌کند. گالوا پیش خود فکر کرد: «من برای تسلی خاطر به‌این‌جا آمدم و حال باز هم با نومیدی روبرو شدم. چطور ممکن است او تا این حد تنگ‌نظر باشد؟ او معلم بسیار خوبی است و من او را عاقل و فهمیده به حساب می‌آوردم. آیا واقعاً او باور دارد که چنین دنیایی قابل زندگی است؟ آیا او این‌همه چیزهای هراس‌آور و این همه چیزهای نادرستی که دراین دنیا وجود دارد، نمی‌بیند؟ و من تصور می‌کردم که او دوست من است.»

و آقای ریشار فکر می‌کرد: «او جوان است. ولی، نه جوانی او و نه حتی سختی‌هایی که تحمل کرده است، نمی‌توانند او را تبرئه کنند. او می‌بایست عاقل‌تر باشد و این حرف‌ها را، آن هم در دفتر من، به‌زبان نیاورد: در لوئی لوگران آدم باید چنین اندیشه‌هایی را پیش خودش نگه دارد. این‌ها، اندیشه‌هایی خطرناک و کشنده‌اند».

آقای ریشار نمی‌توانست این بحث را، هرقدر هم که جالب باشد، تحمل کند.

ـ گمان می‌کنم ما هرگز دراین زمینه به‌توافق نرسیم. فکر نمی‌کنم، ادامهٔ بحث ما معنی داشته باشد. اصلاً دلیلی ندارد که دیدگاه‌های ما یکی باشد. عاقلانه‌تر این است که این بحث را ادامه ندهیم. خیلی موضوع‌ها وجود دارد که می‌توانیم دربارهٔ آن‌ها باهم صحبت کنیم. دلم می‌خواست، شما اساسی‌ترین آن‌ها را می‌شناختید. حالا دیگر به‌سختی باور می‌کنم

که ریاضیات برای شما مهمترین موضوع باشد. و خیلی تأسف آور است که شما از آن روگردانده باشید.

وقتی که گالوا به‌اتاق خوابش برگشت، حالتی افسرده و خشمگین داشت و خودش را سرزنش می‌کرد. بارها گفت و شنود با آقای ریشار را از نظر گذراند.

ـ چرا من این چیزها را به‌او گفتم؟ ـ لبش را گاز گرفت ـ من چقدر احمقم، یک احمق تمام عیار.

*

مربیان لوئی لوگران آخرین نظر خود را دربرهٔ گالوا دادند. و نظر آن‌ها چنین بود:

«رفتارش رضایت‌بخش است، ولی گاهی خیلی بد می‌شود. استعداد عملی نمایانی دارد. دایم به‌کار خودش مشغول است و به‌ندرت وقتش را هدر می‌دهد. موفقیت‌های او، به‌استعداد فوق‌العاده و به‌علاقهٔ او به‌دانش، مربوط است. خصلت‌های عجیبی دارد، ولی درعین حال، بیشتر از آن‌چه دروافع باشد، عجیب و غریب می‌نماید. رفتارش، هنگام عبادت خوب نیست و خیلی مانده است تا به‌سطح مطلوب برسد. سلامتی او خوب است».

آقای ریشار هم آخرین نفری بود که نظر خود را دربارهٔ گالوا نوشت. او درپایان سه‌ماههٔ اول نوشت: «این شاگرد، نسبت به‌هم‌کلاسان خود، برتری روشنی دارد».

آقای ریشار چنین جملهٔ ستایش‌آمیزی را هرگز دربارهٔ هیچ‌کس نگفته بود. و بعد از سه ماههٔ دوم: «این شاگرد تنها درزمینهٔ ریاضیات عالی کار می‌کند». ولی درپایان سه ماهه آخر، آقای ریشار به‌سرعت دفتر نظریه‌ها را ورق زد و گالوا را فراموش کرد. او خیلی عادی، و به‌همان ترتیب که معمولا درمورد شاگردان خوب می‌نویسند، نظر خود را نوشت:

«رفتارش خوب و پیشرفتش رضایت‌بخش است».

گالوا، همان‌طور که همه انتظار داشتند، جایزهٔ اول را در ریاضیات برد. آقای ریشار امیدوار بود، گالوا در مسابقهٔ عمومی هم جای اول را بگیرد. اگر چنین می‌شد، گالوا می‌توانست علاوه بر پاداش‌های دیگر، مستقیم و بدون گذراندن امتحان وارد مدرسهٔ پلی‌تکنیک شود. ولی گالوا پنجم شد. مسألهٔ امتحانی خیلی دشوار نبود و بعضی از شاگردان راه‌حل‌های عالی ارائه داده بودند. راه حل گالوا بی‌اندازه کوتاه بود و استدلالی خیلی مختصر داشت. پیروزی نصیب شاگرد دیگری شد. نام او براوه بود. او به‌موقع خودش، استاد مدرسهٔ پلی‌تکنیک و عضو فرهنگستان شد.

سال ۱۸۲۹

بیست سال بود، آقای دینه، امتحان‌های مدرسهٔ پلی‌تکنیک را انجام می‌داد. او درزمان امتحان روزی نه ساعت کار می‌کرد تا بتواند از همهٔ داوطلبانی که آرزوی ورود به پلی‌تکنیک را داشتند، امتحان کند، و این داوطلبان چند صد نفر بودند. ده سال پیش، و دراثر تکرار پرسش‌های یکنواخت و نفرت آور، نخستین اختلال درحواس او پیش آمد. پزشک به‌او توصیه کرد، برای چند ماهی، پاریس را ترک کند. بعد آقای دینه بهبودی یافت و برگشت تا دوباره به‌کار خسته کننده و ملال‌آور طرح پرسش‌های عادی و یکنواخت ادامه دهد. پاسخ‌هایی هم که مجبور بود گوش کند، او را بیشتر به‌تنگ می‌آورد. بعد از دو دقیقه، و حتی گاهی بعد از یک دقیقه، آقای دینه می‌دانست، آیا داوطلب شایستگی رفتن به‌مدرسهٔ پلی‌تکنیک را دارد یا نه، چه کتاب‌هایی را خوانده است و چه چیزهایی از آن‌ها یاد گرفته است. ولی آقای دینه به‌رعایت ادب و شایستگی ظاهری افتخار می‌کرد. قبل از آن که شاگرد، جملهٔ اول خودش را تمام کند، آقای دینه، که بی‌اندازه کسل بود، با دقت جمله‌های بعدی شاگرد را پیش‌بینی

می‌کرد، به همین مناسبت، با قطع سخنان شاگرد، پرسش‌های تازهٔ خود را مطرح می‌کرد.

روز گرمی بود. آقای دینه خسته شده بود، عرق می‌ریخت، می‌خواست چیزی بنوشد و با بی‌صبری انتظار پایان کار روزانه را می‌کشید. کفش راستش به‌صورت غیرقابل تحملی او را آزار می‌داد. آقای دینه روی صندلی نشسته بود و عذاب می‌کشید: هنوز باید از سه داوطلب امتحان بگیرد. هنوز مستخدم آن‌چه را شاگرد قبلی برتخته سیاه نوشته بود، پاک نکرده بود که آقای دینه با انگشتانش به‌میز زد و، درحالی که از دهن‌درهٔ خود جلوگیری می‌کرد، گفت:

ـ نفر بعدی! ـ و بدون این که سرش را بلند کند، اضافه کرد:

ـ اسم شما؟

ـ اواریست گالوا.

ـ به‌من بگویید، از نظریهٔ لگاریتم چه می‌دانید؟

آقای دینه چشمانش را بست. او می‌دانست که حالا چه پیش می‌آید. او باید بشنود که $h = log_a c$ به شرطی که داشته باشیم: $a^b = c$ این علامت گذاری را اولر درکتاب درسی خود به‌کار برده بود، و از آن‌موقع، هرشاگردی که می‌خواست دربارهٔ لگاریتم صحبت کند، از آن استفاده می‌کرد. بعد می‌شنید که لگاریتم حاصل‌ضرب برابر است با مجموع لگاریتم‌ها.

«چه وحشتناک است! چه کابوسی! آدم چقدر کسل می‌شود! بیست دقیقه که بگذرد، این یکی را تمام می‌کنم ... بعد دو نفر دیگر، و آنوقت دیگر تمام می‌شود! ولی حالا خوب گوش کنم».

ولی هیچ چیز نشنید. آقای دینه خوشحال شد: این چه جور شاگردی است؟ نکند لال باشد؟ جالب است. هرطور باشد، نوشتن که بلد است. صدای گچ را که روی تختهٔ سیاه حرکت می‌کرد، شنید: چشم‌هایش را باز

کرد. بین خواب و بیداری، سرش را بلند کرد. و بر تختهٔ سیاه دید:

$$۱ ، a ، a^۲ ، a^۳ ، \ldots$$

$$۰ ، ۱ ، ۲ ، ۳ ، \ldots$$

هیچ‌وقت آقای دینه، مثل امروز خوابش نگرفته بود. ولی نوشته او را جلب کرد. این را دیگر انتظار نداشت.

ـ نمی‌خواهید روشن کنید چه کرده‌اید؟

صدایی کسالت آور و بی‌روح گفت:

ـ این‌جا دو تصاعد نوشته شده است: هندسی و حسابی. عضوهای تصاعد حسابی لگاریتم‌های عضوهای متناظر تصاعد هندسی هستند، و a، مبنای لگاریتم است.

ممتحن گفت: ـ بسیار خوب. و منتظر توضیح‌های بعدی ماند. ولی جملهٔ تشویق آمیز «بسیار خوب» هیچ تأثیری در شاگرد نکرد. او تنها جملهٔ «و به‌همین ترتیب» را به سخنان قبلی خود اضافه کرد و درنتیجه تمامی تأثیر خوبی را که گذاشته بود، از بین برد. آقای دینه با بی‌حوصلگی پرسید:

ـ شما با جملهٔ «و به‌همین ترتیب»، چه می‌خواهید بگویید؟ گام‌های بعدی کدام است؟

و دقیقه‌ای صبر کرد.

ـ پسر جوان، من نمی‌توانم پاسخ را به‌زور از شما درآورم. می‌خواهید پاسخ بدهید یا نه؟

گالوا دچار همان احساسی شد که بارها به‌او دست داده بود: به‌شدت خشمگین شد، گونه‌هایش مثل آتش می‌سوخت، ولی تمام نیروی خود را به‌کاربرد تا جلو خشم خودش را بگیرد. گلویش گرفته و رنگش سرخ شده بود، ولی پاسخ را آرام و بدون هیجان بیان کرد:

ـ بین هردو جملهٔ تصاعد هندسی می‌توان (n-۱) عدد قرار داد. بین

هردو جملهٔ تصاعد حسابی هم می‌توان به‌همین تعداد عدد قرار داد. دراین‌صورت، باز هم جمله‌های تصاعد حسابی، لگاریتم‌های جمله‌های متناظر خود در تصاعد هندسی خواهند بود.

ـ باید روشن‌تر بگویید. چه عددهایی را قرار می‌دهیم؟

گالوا نگاه حقارت‌آمیزی به آقای دینه انداخت. برایش خیلی سخت بود بپذیرد که چنین آدمی باید دراین‌باره قضاوت کند که آیا او، گالوا، حق دارد به‌مدرسهٔ پلی‌تکنیک برود یا نه. و این فکر، نفرت او را از آقای دینه دوچندان کرد.

ـ همه‌چیز کاملاً روشن است. تنها با یک روش است که می‌توان $(n-1)$ عدد را طوری قرارداد که تصاعد باز هم هندسی یا حسابی باقی بماند. و بیش از این چیزی لازم نیست.

ـ بسیار خوب، ممکن است روشن باشد، ولی برای من روشن نیست. خواهش می‌کنم این جمله‌ها را بنویسید، درغیراین‌صورت می‌توانید بحث را پایان یافته تلقی کنید.

گالوا بدون این که یک کلمه حرف بزند، روی تخته سیاه نوشت:

$$1 \cdot a^{\frac{1}{n}} \cdot a^{\frac{2}{n}} \cdot \ldots \cdot a^{\frac{n-1}{n}} \cdot a$$

$$0 ; \frac{1}{n} , \frac{2}{n} , \ldots , \frac{n-1}{n} , 1$$

آقای دینه به تخته سیاه نگاه کرد و نفسی به‌راحتی کشید. «چه رفتاری دارد؟ ـ آقای دینه پیش خودش فکر کرد ـ این جوان‌های امروزی عجب رفتاری دارند؟ من از اینجور جوان‌ها خوشم نمی‌آید. بالاخره غرور او را درهم خواهم شکست».

با صدای بلند پرسید:

آیا می‌توان $(n-1)$ عدد دریک فاصله و $(m-1)$ عدد در فاصلهٔ دیگر

قرارداد، و درضمن، n یا m برابر نباشد؟

ـ البته آقا.

ـ بنابراین، تعداد عددها را می‌توان، از یک فاصله تا فاصله دیگر تغییر داد؟

ـ من که گفتم: البته آقا.

ـ می‌توانید دلیل آن را بگویید؟

گالوا احساس کرد، تنها مسخره کردن این مرد می‌تواند خشم فزایندهٔ او را تسکین دهد:

ـ واقعاً این موضوع برای شما روشن نیست آقا؟

آقای دینه حالت آشفته‌ای به‌خود گرفت:

ـ فرض کنیم آقا، که نه. فرض کنیم که من می‌خواهم شما آن را برای من روشن کنید. همچنین فرض کنیم، اگر شما نتوانستید این موضوع بی‌اهمیت را روشن کنید، به‌معنای این است که از عهدهٔ امتحان برنیامده‌اید. حالا، آقای داوطلب، پاسخ شما چیست؟

اواریست مستقیم به‌چشم‌های آقای دینه نگاه می‌کرد و اسفنج خیسی را که در دست راستش بود، می‌فشرد. دیگر نه تلقین به‌خود و نه تمسخر نمی‌توانست خشم فزایندهٔ او را فرو نشاند. خشم از او قوی‌تر بود و حتی مانع از این می‌شد که درست ببیند. چهرهٔ آقای دینه درنظرش دگرگون شد. چهره‌اش لاغر و خط‌های درشتی برآن ظاهر شد. آقای دینه خیلی شبیه کشیش بخش در بورلارن شده بود. بله، این همان کشیش است، تنها پیرتر شده است. چهره‌اش خشک و حریص بود. خودش است، کشیش بخش، همان کسی که همهٔ دوستداران شهردار به‌طرفش سنگ می‌انداختند. خودش است. چشم‌هایش سیاهی رفت و اواریست، درمیان سیاهی‌ها می‌دید که مردم به‌طرف کشیش سنگ می‌اندازند. او این‌جا روی صندلی نشسته است و هیچ توجهی به‌خشم مردمی که او را

احاطه کرده‌اند، ندارد.

فریاد ناهنجار آقای دینه رشتهٔ افکار او را قطع کرد:

ـ تکرار می‌کنم: به پرسش من چه پاسخی می‌دهید:

گالوا دستش را بالا برد و اسفنج را به‌طرف سر آقای دینه پرتاب کرد. ضربه درست به‌هدف رسید.

اواریست، با خوشحالی، و مثل این که باری از دوشش برداشته شده باشد، فریاد زد:

ـ این، پاسخ من به پرسش شماست آقا.

و بدون این که به آقای دینه نگاه کند از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود بست. او خوب می‌دانست که این در را برای همیشه به‌روی خود بسته است.





۵. سال انقلاب

سال ۱۸۳۰

گالوا در فوریهٔ سال ۱۸۳۰ در «مدرسهٔ مقدماتی»، که به‌اندازهٔ «اکول نُرمال» حقیر بود، پذیرفته شد. «اکول نرمال» در زمان ناپلئون بنا نهاده شد و در دوران تجدید سلطنت بسته شد. درسال ۱۸۲۶، چهار سال بعد از بسته شدن «اکول نرمال»، «مدرسهٔ مقدماتی» را باز کردند. هدف این مدرسه تربیت معلم و استاد برای دبیرستان پادشاهی بود. مدرسه در دو پله سی، که قبلاً جزو لوئی لوگران به‌شمار می‌رفت، قرار داشت. مدرسهٔ مقدماتی، نه از لحاظ فاصله، بلکه از نظر روحیه‌ای که بر آن حکومت می‌کرد، خیلی به‌لوئی لوگران نزدیک بود ـ همان انضباط و همان نظارت سخت. تنها

تفاوتی که داشت در بالا بودن سطح کار معلمان و تخصصی بودن آن بود.

گالوا، برای ورود به «مدرسهٔ مقدماتی» می‌بایست ابتدا درجهٔ «باکالورئا»ی علوم را به‌دست آورد و سپس از عهدهٔ آزمایش‌های ورودی برآید و او درهر دو مرحله موفق شد. آقای له‌روا، که امتحان ریاضی او را به‌عهده داشت، هشت امتیاز از ده امتیاز ممکن را به‌او داد و اضافه کرد:

«این شاگرد، گاهی اندیشه‌های خودش را با پریشانی بیان می‌کند. ولی او آدمی تواناست و استعداد بی‌اندازه‌ای درکار علمی دارد. او با من دربارهٔ مسأله‌های تازه و عجیبی درزمینه آنالیز کار بسته، صحبت کرد».

آقای پکله، مربی فیزیک، دربارهٔ گالوا نوشت:

«او تنها کسی بود که به‌من بد پاسخ داد. اصلاً چیزی نمی‌داند. می‌گویند، این جوان، استعداد ریاضی فراوانی دارد. عجیب است! اگر از روی امتحانی که داده است قضاوت کنیم، هیچ فرقی با دیگران ندارد، مگر این که طوری استعداد خود را مخفی کرده باشد، که کشف آن ممکن نباشد. و اگر درواقع هم این‌طور باشد، من خیلی تردید دارم بتوان از او یک مربی خوب ساخت.»

بیچاره آقای پکله! اغلب این یادداشت، که به‌هیچ وجه برای چاپ و نشر نوشته نشده است، به‌عنوان نمونهٔ زشتی از حماقت آدمی و به‌عنوان خاطره‌ای از کودنی و کوردلی، مثال زده می‌شود!

درهمین سال ۱۸۳۰، سه مقاله از گالوا، در «بولتن فه‌روسک» چاپ شد: درآوریل، مقالهٔ کوتاه «تحلیل یک سرگذشت دربارهٔ حل جبری معادله‌ها». بعد، در ژوئن باز هم مقالهٔ کوتاهی (در دو صفحه): «دربارهٔ حل عددی معادله‌ها»، و مفصل‌ترین مقالهٔ او (در هشت صفحه): «از نظریهٔ عددها»، که همراه با این توضیح: چاپ شده بود «این مقاله قسمتی از بررسی‌های آقای گالوا درزمینهٔ نظریهٔ تبدیل‌ها و معادله‌های جبری است».

دراین مقاله‌ها، تنها از نتیجه گیری‌های جداگانه‌ای که گالوا به‌دست

آورده بود و دربعضی موارد هم بدون اثبات، صحبت شده است. نظریهٔ او به‌صورت کامل‌تر درمقاله‌ای طرح شد که به‌مناسبت مسابقهٔ سالیانهٔ جایزهٔ فرهنگستان نوشته است. این‌بار دیگر اواریست دل به‌امیدهای خوش نبست و در آرزوی پیروزی و موفقیت نبود. او می‌دانست، اگر نوشته‌اش مورد قبول قرار نگیرد، سرانجام روزی خواهد رسید که بدنامی نصیب عضوهای فرهنگستان بشود.

برای گالوا آسان نبود که دوباره در فضای لوئی لوگران، که بر «مدرسهٔ مقدماتی» حاکم بود، فرو برود. با وجود این، این فضای نفرت‌انگیز، درعین حال او را به‌طرف خود جلب می‌کرد. دست کم زنجیر تنفر، پایدارتر از رشتهٔ دوستی و وفاداری است. برای او مدرسه و فرهنگستان، میدان نبردی بود که می‌بایست انواع تحقیرهای تلخ را از جانب آن‌ها تحمل کند. حالا باید به‌کار برگشت. ولی هنوز سال را تمام نکرده بود، که اواریست متوجه پیکاری گسترده‌تر و به‌مراتب اساسی‌تر شد.

صحنهٔ اصلی نبرد، پاریس بود، و مبارزه برسر حقوق مردم پاریس، مردم فرانسه و تمامی جهان بود.

*

از زمانی که شاهزاده دوپولی نیاک، به‌عنوان نخست‌وزیر شاه، مشغول کار شده بود، بورژوازی فرانسه در وحشت از انقلاب و درانتظار آن به‌سر می‌برد. بورژوازی، از اشرافیتی که حرکات ظریف و سلیقهٔ بی‌خدشه‌اش را تحقیر می‌کرد، به‌شدت متنفر بود. از روحانیون هم نفرت داشت، زیرا آن‌ها پشت سر اشراف و نجیب‌زادگان ایستاده بودند. و بالاخره نسبت به‌شاه، که پشتیبان و نمایندهٔ واقعی این دو قشر بود، کینه می‌ورزید.

شاه، سیاست گذشت و اغماض را نمی‌پسندید. این سیاست، برادر

او را نجات نداد. لوئی شانزدهم به گذشته رو آورد و سپس تسلیم شد. او عقب‌نشینی را ادامه داد تا جایی که تیغهٔ گیوتین، راه عقب‌نشینی بعدی را قطع کرد. شارل دهم اعتقاد داشت که تنها یک دست نیرومند می‌تواند برملت فرانسه حکومت کند. به‌نظر ملت، گذشت نشانهٔ ضعف، و عقب‌نشینی نشانهٔ بزدلی و ترس است.

در مارس سال ۱۸۳۰ در سالن گارد لوور، اجلاسیهٔ مجلس تشکیل شد. همه درانتظار نطق شاه بودند. تمامی صندلی‌های تماشاچی‌ها از صبح زود پر شده بود. دربرابر کاخ، جمعیت انبوه مردم هیجان‌زده، جمع شده بودند. ساعت یک بعدازظهر، شارل وارد شد. او، که لباس ژنرالی براندام ظریفش پوشانده بودند، به‌طرف صندلی سلطنتی پیش رفت. همه به پا خاستند. روی پله‌های جایگاه را به‌طور ناشیانه‌ای، با قالی گران‌قیمتی پوشانده بودند: و وقتی که شاه، این هترپیشهٔ زبردست، از آن بالا می‌رفت، تعادل خودش را دریک لحظه از دست داد. کلاه مثلثی شکل، از سرش به طرف پای دوک اورلئان افتاد. دوک، با خوش‌خدمتی، بلافاصله آن را برداشت و به‌شاه داد. جریان این حادثهٔ بی‌اهمیت و مسخره، به‌سرعت در سراسر فرانسه پخش شد و به‌عنوان وسیله‌ای در دست شایعه‌سازان و بدگویان، تعبیرهای رمزگونه‌ای از آن به‌عمل آمد.

سخن‌رانی شاه، طولانی و خسته کننده بود. همه با بی‌صبری و التهاب، منتظر آتش‌بازی بودند که برای بعد از سخن‌رانی در نظر گرفته شده بود.

ـ فرانسویان شریف، نمایندگان مردم! من تردیدی ندارم که شما، به‌خاطر هدف‌های نیکی که درپیش است، آمادهٔ همکاری هستید. اگر با دسیسه‌های جنایتکارانه در راه حکومت من، مانع‌هایی به‌وجود آید ... ـ شاه، چشم از کاغذ برداشت و با نگاه نافذ خود، نمایندگانی را که درسمت چپ او نشسته بودند برانداز کرد و با تکیه بریک‌یک واژه‌ها، ادامه

داد: مانع‌هایی که من مایل نیستم پیش‌بینی کنم ـ او دوباره نگاهش را به تومار گسترده‌ای که جلویش بود، انداخت ـ من با زور آن‌ها را از پیش پای خود برخواهم داشت. من با تمام نیروی خود در راه آسایش عمومی خواهم کوشید و به‌اعتماد منصفانهٔ فرانسوی‌ها و به‌دوستی آن‌ها، که همیشه نسبت به‌شاه خود ابراز داشته‌اند، اعتقاد دارم.

و این، اعلام جنگ آشکار به‌مجلس نمایندگان بود، مجلسی که اکثریت آن را لیبرال‌ها تشکیل می‌دادند. چند روز بعد، مجلس هم، که «افراطیون» در آن در اقلیت بودند، به‌نوبهٔ خود، ضربهٔ سریع و نیرومندی وارد کرد که «بی‌شعوری و ناتوانی عده‌ای، آزادی را از بین نبرده است».

اکثریت مجلس در «تهنیت‌نامهٔ ۲۲۱» معروف خود، به‌شاه پاسخ داد: «قانون اساسی، معیار انکارناپذیری برای جریان درست همهٔ کارهای دولتی و نقطهٔ توافق بی‌چون و چرای دیدگاه‌های سیاسی حکومت شما، با آرزوهای ملت شماست. اعلیحضرتا! صداقت و وفاداری ما حکم می‌کند به‌شما بگوییم که توافق بیشتری وجود ندارد.»

شاه، با قیافه‌ای درهم رفته و درحالی که با یک صفحه کاغذبازی می‌کرد، در کاخ خودش به‌این جمله‌ها با دقت گوش می‌داد. بعد اظهار داشت که تصمیم او عوض نشده است و با اشاره، درمیان شگفتی و گیجی نمایندگان، فهماند که شرفیابی تمام شده است.

«افراطیون» جان گرفته بودند:

ـ این‌ها نمی‌فهمیدند که شاه یعنی چه! حالا خواهند فهمید. کافی است شاه یک فوت بکند، همهٔ این‌ها، مثل گرد و خاک پراکنده خواهند شد.

نمایندگانی هم که «تهنیت‌نامه» را امضا کرده بودند، خود را نباختند:

ـ هرگز و هیچ شاهی، حتی خود لوئی شانزدهم، به‌چنین

ستیزه‌جویی برنخاسته بود.

شاه مجلس را منحل کرد. پیش درآمد سیاسی به پایان رسید. هر لحظه ممکن بود آخرین پردهٔ درام بوربون‌ها بالا برود. گروه‌های کوچک، ولی بسیار فعال جمهوری‌خواه، درخیابان‌ها، میخانه‌ها، چای‌خانه‌ها و درمحفل‌های بناپارتی، جمع می‌شدند و دربارهٔ چهره‌هایی که دراین درام شرکت دارند، دربارهٔ جریان کار و دربارهٔ پایان آن بحث‌های بی‌پایانی می‌کردند. دانشجویان، و به‌خصوص دانشجویان مدرسهٔ پلی‌تکنیک هم پابه‌پای حادثه‌های سیاسی پیش می‌رفتند.

لاپلاس، که می‌خواست مدرسهٔ پلی‌تکنیک را بنابر سلیقهٔ بوربون‌ها تجدید سازمان بدهد، سه سال قبل از دنیا رفته بود. او نتوانست، نتیجهٔ تلاش‌های بیهودهٔ خود را به‌چشم ببیند. شاگردان مدرسهٔ پلی‌تکنیک دایم درحال توطئه بودند: موقع بازی بیلیارد، موقع شمشیربازی، وقت غذا و وقتی که برای آماده کردن درس‌های خود جمع می‌شدند. ولی در «مدرسهٔ مقدماتی»، روحیهٔ سرکشی وجود نداشت. آن‌جا، درمیان پنجاه جوان، تنها یک نفر ممتاز بود. او به‌جای این که خودش را برای امتحان آماده کند، با طرح بحث‌های «بیهوده‌ای» دربارهٔ شارل، بوربون‌ها، ژزوئیت‌ها، و دربارهٔ آزادی و استبداد، هم‌کلاسی‌های خود را به‌تنگ می‌آورد. او، عجیب و غیرطبیعی بود. از این‌ها گذشته، ظاهراً از این که به‌دیگران شباهتی ندارد، به‌خود می‌بالید. وقتی دربارهٔ ریاضیات از او می‌پرسیدند، طوری پاسخ می‌داد که گویا تا سرحد مرگ خسته است و می‌خواهد بخوابد، یا این که قیافهٔ ابلهانه و عجیب و غریبی به‌خود می‌گرفت، با وجودی که (هم‌کلاسی‌هایش مطمئن بودند) به‌روشنی معلوم بود که ازاین بابت خوشحال است که تنها اوست که می‌تواند پاسخ درست را بدهد. و با نوشتن یک مشت فرمول عجیب و غریب بر روی تکه کاغذها، حوصلهٔ رفقایش را سر برده بود، و غالباً قیافه‌ای به‌خود می‌گرفت که دارد

روی موضوعی فکر می‌کند و به‌کلی نسبت به‌حادثه‌های کم‌اهمیتی که در دور و بر او پیش می‌آید، بی‌اعتناست.

دریکی از این روزهای پرهیجان، درست بعد از آن که شارل مجلس را منحل کرده بود، آقای له‌روا، با قیافه‌ای کاملاً رسمی و جدی، به‌سمینار ریاضیات آمد و به‌بیست شاگرد خود اطلاع داد که برای آن‌ها خبر جالبی دارد. اواریست با دقت گوش کرد: آیا ممکن است که آقای له‌روا هم آدم شده باشد و بخواهد در این‌جا از عقاید سیاسی خود برای آن‌ها صحبت کند؟ ولی موضوع صحبت، قضیهٔ جالبی از جبر بود، که به‌وسیلهٔ شتورم تنظیم شده بود. آقای له‌روا فرمول‌بندی قضیه را بیان کرد، ولی اضافه کرد که متأسفانه، برای این که دانش‌آموزان با اثبات آن آشنا شوند، باید صبر کنند تا مقالهٔ شتورم چاپ شود. این‌جا آقای له‌روا چشم از شنوندگان نه چندان زیاد خود برداشت و متوجه لبخند تمسخرآمیز چهره‌ای شد، که برای او کاملاً آشنا بود. پروفسور به‌این چهره خیره شد و با لحنی پرنیشخند و نامفهوم گفت:

ـ چه خوب که شما این‌جا هستید آقای گالوا. ممکن است شما بتوانید به‌ما کمک کنید.

اواریست پاسخ نداد. لبخند تمسخرآمیز از چهرهٔ او کنار رفت و جای خود را به‌حالت هیجان داد. همه به‌او نگاه می‌کردند. دانشجویان زمزمه می‌کردند:

ـ آهان پیدا کرد!

ـ ولی نه!

ناگهان چشم‌های گالوا برق زد. او به‌طرف تخته سیاه رفت و اثبات را نوشت. بعضی‌ها سعی کردند همان علامت‌هایی را که اواریست با آن‌ها تخته را پرکرده بود، رونویس کنند. و تنها دو نفر از آن‌هایی که حالا با دقت مراقب اواریست بودند، احساس دشمنی با حد نسبت به‌او

نداشتند. هردو، سال دوم آموزش را می گذراندند. یکی به‌نار، پسرعموی اواریست بود، که هنرنمایی گالوا، برای او نوعی افتخار خانوادگی به‌شمار می‌رفت. نام دیگری، اوگوست شه‌والیه بود. چهره‌ای زیبا، سرخ و گوشتالو داشت، بی‌دست و پا و خجول و، مثل اواریست، درکلاس خودش تنها و گوشه گیر بود. اوگوست از بدشانسی خودش، جوانی عمیقاً مؤمن بود، و هرچه بیشتر به‌او بی‌اعتنایی می کردند، بیشتر متقاعد می‌شد که وظیفهٔ او تبلیغ درمیان وحشی‌های «مدرسهٔ مقدماتی» است. اوگوست، با پریشانی، عبارت‌های ریاضی اواریست را از روی تختهٔ سیاه رونویس می کرد، و ناگهان از مغزش گذشت:

«او نابغه است! نخستین باری است که درزندگیم با چشم‌های خودم، یک نابغهٔ واقعی را می‌بینم. هیجده نفر، به‌او از روی احتیاط و با حسد نگاه می‌کنند. تنها من می‌دانم که به‌کار یک نابغه نگاه کردن خوشبختی نادری است. من معنای این خوشبختی را می‌فهمم: من به‌معنای عشق و محبت و به‌معنای نبوغ پی برده‌ام. ایمان من، چشم‌های مرا باز کرده است».

وقتی اوگوست علامت‌های ریاضی را از روی تختهٔ سیاه نوشت، با خطی روشن به آن‌ها اضافه کرد: اواریست گالوا، یک نابغه است. باید او را دوست داشت. کوشش می‌کنم که او را به‌طرف «سن‌ـسیمونیسم» بکشانم.

سال ۱۸۳۰، یکشنبه ۲۵ ژوئیه

۲۵ ژوئیه، روز یکشنبه، وزیران در «سن کلو» جمع شده بودند تا فرمان‌هایی را امضا کنند که به‌موجب آن‌ها، قانون اساسی متوقف، مجلس نمایندگان منحل و آزادی مطبوعات لغو می‌شد. وزیران، دور میز در سکوت کامل نشسته بودند. سمت چپ شارل دهم، شاهزاده دوپولی نیاک و سمت راست او، دوفین Dauphine ـ پسر ارشدش ـ نشسته بودند.

بارون دوسه از دوپولی نیاک پرسید:

ـ شما چند نفر در پاریس دارید؟

ـ آن‌قدر که برای سرکوبی هرقیامی کافی باشد.

ـ دست کم سی‌هزار نفر می‌شود؟

ـ بیشتر. چهل و سه هزار.

شاهزاده دوپولی نیاک، از روی میز صفحهٔ کاغذی به‌طرف بارون انداخت. دوسه پرسید:

ـ این چیه دیگه؟ می‌بینم که این جا فقط سیزده قید شده است. سیزده هزار سرباز روی کاغذ ـ و در واقع، فقط هفت یا هشت هزار. پس سی‌هزار بقیه کجا هستند؟

ـ در اطراف پاریس جا گرفته‌اند. درصورت لزوم، می‌شود ظرف ده ساعت آن‌ها را درپای‌تخت جمع کرد.

دوپولی نیاک به یک یک وزیران پیشنهاد کرد، فرمان‌ها را امضا کنند. وقتی سند به بارون رسید، او قلم را گرفت. ولی با دو دلی و تردید درنگ کرد. شارل دهم پرسید:

ـ شما امضـ نمی‌کنید؟

ـ اعلیحضرتا! اجازه می‌فرمایید از حضور مقدستان سؤالی بکنم؟ اگر وزیران از امضای سند سرباز زنند، آیا باز هم حضرت‌عالی همین راه را می‌روید؟

ـ بله ـ شارل دهم خیلی خشک و تند پاسخ داد.

و وزیر دریداری، بارون دوسه، امضا کرد. شاهزاده دوپولی نیاک، نگاه پیروزمندانه‌ای به حاضران انداخت.

شارل آغاز به سخن کرد:

ـ من، آقایان، به‌شما اعتماد دارم، و شما هم می‌توانید به‌من اعتماد داشته باشید. ما مشکل مشترکی داریم. این مشکل برای ما، مسأله مرگ و

زندگی است.

بعد برخاست و به طرف اتاقش رفت. حالا دیگر احساس می‌کرد که واقعاً شاه است.

*

۲۵ ژوئیه و روز یکشنبه است. اوگوست شه والیه و اواریست گالوا، در باغ لوکزامبورگ نشسته‌اند. از زمانی که آن‌ها برای نخستین بار در سمینار ریاضیات یکدیگر را دیده بودند، اغلب عصرهای آزاد خود را با هم می‌گذراندند. ولی امروز، شه والیه کوشش می‌کرد با دوست جوان‌ترش صمیمانه صحبت کند.

- می‌فهمی، من درمسایل سیاسی و اجتماعی، دیدگاه‌های برادر بزرگم را ترجیح می‌دهم. او یکی از شاگردان کنت سن‌سیمون است. آیا چیزی دربارهٔ سن سیمون شنیده‌ای؟

- یک کمی، تعریف کن.

- سن سیمون و برادرم به‌من آموخته‌اند که به‌دانش احترام بگذارم، به‌خصوص به‌ریاضیات.

- چرا؟ سن سیمونیسم چه رابطه‌ای با ریاضیات دارد؟

- بیا این را بخوان، «نامهٔ ساکن ژنو به‌معاصران خود». این نخستین کتاب سن‌سیمون است. تو پاسخ خود را در آن پیدا خواهی کرد. او در این کتاب، طرح جمع آوری عمومی پول را ریخته است. جمع آوری در آرامگاه نیوتون اتفاق می‌افتد. همه می‌پردازند: غنی و فقیر، مرد و زن، هرکس بنا به‌امکانش و تمایلش.

- و بعد؟

- هرکس پولی می‌دهد، باید سه ریاضی‌دان، سه فیزیک‌دان، سه شیمی‌دان، سه فیلسوف، سه نویسنده، سه نقاش و سه موسیقی‌دان را نام ببرد.

ـ ریاضی‌دان‌ها در ردیف اول‌اند؟

ـ بله، از آن‌ها آغاز می‌شود. بعد، آن‌هایی که اکثریت رأی را به دست آوردند، «شورای نیوتون» را تشکیل می‌دهند. یکی از ریاضی‌دان‌ها هم رییس شورا می‌شود.

ـ باز هم درمیان بهترین‌ها، ریاضی‌دان در رأس قرار می‌گیرد؟

ـ بله! می‌بینید که درکارهای اولیهٔ سن سیمون، چه ارجی به ریاضی‌دان‌ها داده شده است؟ این شورا، که دررأس آن یک ریاضی‌دان است، برزندگی معنوی جهان حکومت و همهٔ ما را دریک دولت بزرگ متحد خواهد کرد.

گالوا مات و مبهوت شده بود. دوست او چه دلبستگی عجیبی به‌این مدینهٔ فاضله پیدا کرده است! با احتیاط پرسید:

ـ آیا گمان می‌کنید، این نقشه، عاقلانه است؟ آیا می‌توان آن را عملی کرد؟

ـ متأسفانه، تمامی این طرح، تخیلی و حتی بی‌معنی است. ولی شما سعی کنید «ارنان» را از نظر منطقی بررسی کنید. چیزی جز خیالات باطل نیست. و این درام بزرگ سدهٔ ماست. ممکن است کارهای اولیهٔ سن سیمون، خیال پردازی باشد، ولی درهمان‌ها هم معنای بزرگی نهفته است. همین‌هاست که ما را به‌طرح امروزی سن سیمون می‌رساند، که دیگر واقعی و عملی است.

ـ اعتقادهای امروزی سن سیمون چیست؟

شه والیه از بی‌اطلاعی گالوا شگفت زده شده بود، ولی با شکیبایی توضیح داد:

ـ سن سیمون، این دانشمندترین فرزند ملت فرانسه، پنج سال پیش درفقر و مسکنت مرد. او پیش از مرگ به‌شاگردان خود ـ که برادر من، میشل، یکی از آن‌ها بود، گفت: «درخت به‌ثمر می‌رسد. کار شما این

است که آن را بچینید».

گالوا از این بابت که متوجه شد خیلی کم می‌داند، به‌هیچوجه شرمنده نشد و با خونسردی پرسید:

ـ نظر شاگردان او چه بود؟

شه والیه، با آرامش و نرمی یک مسیحی معتقد، پاسخ داد:

ـ ما می‌بینیم که عشق و محبت همهٔ جهان را تسخیر می‌کند و کینه و نفرت محو می‌شود. نه چشم هم‌چشمی و رقابت، نه مال و منال موروثی و نه جنگ باقی خواهد ماند. عشق و برادری همگانی پیروز می‌شود. مسیحیت تازه‌ای به‌وجود می‌آید.

ـ چگونه؟ شما از چه راهی به‌چنین جهانی می‌رسید؟

ـ ما اندیشه‌های خود را منتشر و عشق و دوستی را تبلیغ خواهیم کرد. حکومت را به بهترین‌ها و با استعدادترین‌ها واگذار می‌کنیم. همه پاداش خدمت خود را به‌دست می‌آورند. شعار ما این است: «ارزش هرکسی بستگی به‌استعداد او، و ارزش هراستعدادی بستگی به‌کار او دارد».

ـ «ارزش هرکسی بستگی به‌استعداد او، و ارزش هراستعدادی بستگی به‌کار او دارد». ـ گالوا این جمله را تکرار کرد. ـ مگر تضاد عجیبی را که در فلسفهٔ شما وجود دارد نمی‌بینید؟ ـ او با هیجان حرف می‌زد. ـ شما می‌خواهید جهان را با عشق و محبت تسخیر کنید. ولی، درعین حال شما آماده‌اید، حکومت را به‌بهترین استعدادها بسپارید. بسیار خوب. آن وقت شما دربارهٔ افراد، بسته به‌کارشان، قضاوت می‌کنید. پس، عشق و محبتی که دربارهٔ ضعیف‌ها و ناتوان‌ها باید داشته باشید، کجا می‌رود؟ مگر آن‌ها به‌غذا، مسکن و گرما نیاز ندارند؟ حتی اگر استعداد ناچیزی داشته باشند؟ شما نیازهای آن‌ها را به‌چه ترتیب برطرف می‌کنید؟

ـ ترحم و محبت غریزی به‌داد آن‌ها می‌رسد.

گالوا با خشم سخن او را قطع کرد:

ـ ترحم! من از این واژه متنفرم! ترحم، یعنی فقرا و بدبخت‌ها را دراختیار بازی‌های خیرخواهانهٔ دولتمندان قرار دادن. ترحم، تمایل به‌مبارزهٔ با ثروتمندان را در فقرا می‌کشد. ترحم، وظیفهٔ مقدس دولت را تبدیل به‌هوا و هوس افراد جداگانه می‌کند. این‌جا، درپاریس، هزاران خانواده نانی را می‌خورند که تنها با تبر قابل شکستن است و برای این که قابل خوردن شود، باید دو روز آن را درآب خیس کرد. کف اتاق‌هایشان با کاه پوشانده شده است. هوای اتاق مرطوب و متعفن و در روز آفتابی تاریک است. و شما می‌خواهید به‌این‌ها عشق و محبت یاد بدهید. سوگند به‌پروردگار که آن‌ها باید پرازکینه و نفرت باشند. این حق آن‌هاست، نسبت به‌کسانی که این وضع را به‌وجود آورده‌اند، متنفر باشند و برای نابودیشان تلاش کنند. عشق و دوستی! این‌ها واژه‌هایی بسیار زیبا هستند. ولی عشق و دوستی تنها زمانی به‌حکومت می‌رسد که کینه و نفرت نابود شده باشد. کینه و نفرتی که بنیان جهان را به‌لرزه درآورده است. عشق، تنها برروی ویرانه‌های دنیای کهن می‌تواند رشد کند. و تنها نفرت است که می‌تواند این جهان را ویران کند. انقلاب نتوانست کار را تمام کند. ولی روزی خواهد رسید که ملت دوباره طعم خوشبختی را بچشد.

حرارت گالوا، شه والیه را به‌هراس انداخت. شجاعت ادامهٔ بحث را نداشت و تنها گفت:

ـ من فکر می‌کردم که تنها ریاضیات شما را به‌هیجان می‌آورد.

ـ نه، تنها ریاضیات نیست. متأسفانه، این درست است که تا امروز به‌کار دیگری نپرداخته‌ام؛ درآسمان‌ها به‌سر برده‌ام و از دست زدن به‌زمین هراس داشته‌ام. ولی سرانجام زمانی خواهید شنید که من تنها سرگرم

PersianPDF.com

ریاضیات نیستم.

سکوت کرد. جرأت نکرد تا آن‌چه را درذهنش می‌گذرد به‌زبان آورد. بعد، مثل این که بخواهد رازی را برای دوستش فاش کند، آخرین توصیه‌های پدرش را تکرار کرد:

ـ حتی ریاضیات، که نجیب‌ترین و مجردترین دانش‌هاست، با همهٔ این که در اوج قرار دارد، ریشه‌هایش به‌سختی درزمین، زمینی که در آن زندگی می‌کنیم، فرو رفته است. حتی ریاضیات هم قادر نیست تو را از رنج‌ها برهاند و نمی‌تواند جلو آزار دیگران را بگیرد. ـ و اضافه کرد: ـ اگر می‌دانستم که جسد بی‌جان من می‌تواند موجبی برای قیام باشد، در هدیهٔ جان خود به‌مردم تردید نمی‌کردم.

سال ۱۸۳۰، دوشنبه ۲۶ ژوئیه

اطراف شهر پاریس آرام بود. آن‌هایی که روزانه چهارده ساعت کار می‌کردند و دراین روز گرم ماه ژوئیه، از عرق و کثافت بو می‌دادند، کاری به‌فرمان‌ها نداشتند. این افراد روزنامه نمی‌خواندند و به‌ندرت دلواپس آزادی مطبوعات بودند، آزادی که این روزها کاملاً به‌خطر افتاده بود. این‌ها، در مجلس نماینده‌ای نداشتند و بنابراین حساسیت خاصی نسبت به‌این وضع که مجلس مورد تهدید قرار گرفته بود، پیدا نمی‌کردند. نویسندگان، سردبیران و مدیران تعداد زیادی از روزنامه‌ها و مجله‌های پاریس، در محل روزنامهٔ «ناسیونال» درخیابان «نیوس‌مار» جمع شده بودند. سردبیر جوان «ناسیونال» آقای تی‌یر، با صدای بلند سندی را می‌خواند. پنجاه نفر به‌او گوش می‌دادند. با شامهٔ تیزی که از تاریخ داشت، خیلی خوب می‌دانست که حالا زمانی است که باید خودش را نشان دهد. او مثل یک هنرپیشهٔ خوب، می‌دانست که باید خیلی چیزها را رعایت کند. و به‌همین مناسبت، ضمن خواندن سند، قیافهٔ آرام، خونسرد و موقر

خود را حفظ می‌کرد. لحن او خشک و سرد بود، درست مثل وکیلی که بحث مورد نظرش هیچ ارتباطی به‌شخص او ندارد:

ـ «دراوضاع و احوال کنونی، سرپیچی از اطاعت یک وظیفه است.

همهٔ مردم، و در نوبت اول، همکاران ما در روزنامه‌ها و مجله‌ها، به‌اطاعت دعوت شده‌اند. شما باید اولین کسانی باشید که از اطاعت حکومت سرباز می‌زنند، حکومتی که اعتبار قانونی خود را از دست داده است».

او با صدایی روشن، بیانیه را آرام و یکنواخت می‌خواند، بیانیه با این جمله‌ها، تمام می‌شد:

ـ «حکومتی که دیگر خصلت قانونی خود را از دست داده است، فرمان به‌اطاعت می‌دهد. آن‌چه به‌ما مربوط می‌شود، ما مقاومت خواهیم کرد و جریان حوادث نوع مقاومت را مشخص خواهد کرد».

بعد کاغذ را کنار گذاشت و با همان آرامش اضافه کرد:

ـ تنها کاری که می‌توانیم و باید انجام دهیم، اعتراض علیه یورشی است که به آزادی مطبوعات شده است. پیشنهاد می‌کنم، این سند را امضا کنیم و به آگاهی مردم فرانسه برسانیم. البته، به‌این ترتیب، خودمان را به‌خطر خواهیم انداخت. ولی، اگر اقدامی نکنیم، همه چیز خود را، و همراه با آن، نام نیک مطبوعات را خواهیم باخت.

جرو بحث‌های طولانی و شدیدی درگرفت. آخر شب، چهل و پنج نفر بیانیهٔ روزنامه‌نویسان را امضا کردند. این بیانیه، نقش سنگی را بازی کرد که از بالای کوهی پربرف سرازیر شود و همراه خود، بهمن بزرگی را پایین بیاورد.

*

شب ۲۶ ژوئیه، قاصدی به‌فونتن بلو رفت تا خبرهای تازه را با دوستش درمیان بگذارد:

ـ دیشب پاریس در وحشت به سر می برد. نه مجلس نمایندگان مانده است، نه روزنامه‌ای منتشر می‌شود و نه از آزادی مطبوعات خبری است.

دوستش پاسخ داد:

ـ از من چه کاری ساخته است، من از کجا دو شاهی نان و چهار شاهی شراب را بیاورم؟

وقتی، این حادثه را برای شاهزاده پولی نیاک تعریف می کردند، فیلسوفانه گفت:

ـ تنها سه چیز مردم را می‌شوراند، کار، نان ارزان و مالیات کم.

شاهزاده اشتباه می کرد.

سال ۱۸۳۰، روزهای افتخار، سه‌شنبه ۲۷ ژوئیه

اکثر روزنامه‌های پاریس ـ و البته نه همهٔ آن‌ها ـ ۲۷ ژوئیه منتشر شدند. بعضی از شماره‌های «گلوب» همراه با بیانیهٔ روزنامه نگاران به «مدرسهٔ مقدماتی» نفوذ کرد و به‌دست گالوا افتاد. او با خوشحالی، اعتراض علیه فرمان‌شاهی را خواند و به‌چهل و پنج امضای مردان دلیری که درزیر آن بود، نگاه کرد. گالوا اندیشید: «این نخستین جرقه است. این جرقه، ناگهان، و زودتر از انتظار من شعله‌ور خواهد شد. ولی آیا واقعاً شعله بر خواهد خاست؟ آیا صدای تیراندازی را خواهیم شنید؟ آیا سنگرها را خواهیم دید؟»

این فکر، تمامی ذهن او را دربر گرفت. او صفیر گلوله و بوی باروت را می‌شنید. او خود را درمیان ملت فرانسه احساس کرد. ملتی که همیشه برای دفاع از شرف خود، مرگ به‌خاطر آزادی، آماده بوده است. خودش را می دید که پیشاپیش ملت حرکت می کند و همراه با آن‌ها می جنگد. پیروزی نزدیک است. و ناگهان گلوله‌ای او را از پا درآورد. او دریکی از سنگرهای پاریس مرد.

«گالوای قهرمان افتاد و مرد».

متوجه شد، کسی او را صدا می‌کند. احساس کرد، دست نیرومندی او را به‌هوا بلند می‌کند و از بلندی‌های «کلیسای نتردام دوپاری» به‌طرف «مدرسهٔ مقدماتی» پایین می‌آورد. چند بار ضمن پرواز تعادل خود را از دست داد، ولی سرانجام به‌سلامت به‌زمین نشست. درست درهمان لحظه بود که صدای مربی را شنید:

ـ گالوا! کار چطور پیش می‌رود؟

ـ آقا شما بیانیهٔ روزنامه‌نویس‌ها را خوانده‌اید؟

ـ فکر نمی‌کنید آقای گالوا، که خیلی بهتربود دربارهٔ امتحان‌هایی که به‌زودی فرا می‌رسد، می‌اندیشیدید، و نه بیانیهٔ روزنامه‌نویس‌ها؟

ـ نه آقا، درست برعکس. من گمان می‌کنم بهتر است به‌بیانیهٔ روزنامه‌نویس‌ها بپردازم، و نه به‌امتحان‌های قریب‌الوقوع.

و مربی، با لحنی که اجازهٔ اعتراض نمی‌داد، گفت:

ـ دراین‌صورت، گالوا، بهتر است، دربارهٔ این موضوع با آقای گینو صحبت کنید. چه بسا بتوانید ایشان را قانع کنید.

ـ خیلی خوشحال خواهم شد آقا.

اواریست خود را نیرومند احساس می‌کرد. تاکنون، به‌تنفری که از مدرسه داشت، ترس هم اضافه می‌شد. ولی حالا، ترس از بین رفته و تنها تنفر باقی مانده بود. مربی استاد، و حتی خود آقای گینو، به‌نظر او حقیر و بی‌مقدار می‌آمدند. نیروی ملت به‌او نیرو داده بود.

وقتی او را به دفتر مدیر خواستند، خیلی آرام به‌صورت پهن و استخوانی او چشم دوخت و با خوشحالی منتظر ماند تا نیروی خودش را به‌مدیر نشان دهد.

ولی آقای گینو، ظاهراً هیچ عجله‌ای برای آغاز صحبت نداشت. او از کنار اواریست، به‌فضا نگاه می‌کرد. انگشتانش در زنجیر نقره‌ای سنگینی

که جلیقهٔ سیاهش را زینت داده بود، بازی می‌کرد.

ـ آقای «ابر» از گفت‌وگویی که با شما داشته است، مرا با خبر کرد. آیا شما اعتراف می‌کنید. آن‌چه را شنیده‌ام، درست است؟

ـ کاملاً آقا.

ـ که این‌طور. پس اعتراف می‌کنید. آیا می‌دانید چنین رفتاری ممکن است منجر به‌اخراج شما از مدرسه بشود؟

ـ برای من حالا، هیچ چیز بهتر ازاین نیست که از چهاردیواری مدرسه بیرون بروم و همراه با دیگر دانشجویان در خیابان‌های پاریس باشم.

ـ از صراحت شما متشکرم. ولی ما اجازه نمی‌دهیم، شما از مدرسه خارج شوید. نه شما و نه هیچ‌کس دیگر. وظیفهٔ ما، مراقبت از دانشجویان است، حتی اگر آن‌ها برای این کار ما ارزشی قایل نشوند و یا آن را نفهمند.

گالوا با خشم پاسخ داد:

ـ من سیزده سال است همین حرف‌ها را می‌شنوم، آقا. یک افسانهٔ کهنه و قدیمی: هر آن‌چه در مدرسه اتفاق افتاده است، هم‌اکنون می‌گذرد و یا در آینده پیش آید، همه به‌خاطر خیر و صلاح شاگردان است. مدرسه بدون خستگی زحمت می‌کشد، شب و روز، تا نکند، شاگردان بدبخت شوند و نیروی مقاومتشان درهم شکسته شود. بهتر است مدرسه را به‌من واگذارید و خودتان به‌فکر خیر و صلاح خودتان باشید.

چشم‌های آقای گینو پراز نفرت بود. با وجود این توانست برخشم خود غلبه کند.

ـ این گفت‌وشنود به‌جایی نمی‌رسد، گالوا. بی‌پرده می‌گویم، من دشمنان زیادی دارم که گمان می‌کنند من آزادی‌خواهی دو آتشه‌ام. فکر نمی‌کنم، روحانیون، از این که مرا به‌عنوان مدیر «مدرسهٔ مقدماتی» معین

کردند، خوشحال شده باشند. من فرمان‌های اخیر را تحسین نمی‌کنم. ـ او با دو دلی مکث کرد. ـ ولی این، عقیدهٔ شخصی من است. به‌عنوان مدیر، ناچارم مدرسه را، بدون ارتباط با سیاست اداره کنم. هدف من این است همان حیثیت و حرمتی را که مدرسه در دوران «اکول نرمال» خود داشت، به آن بازگردانم. ـ او دوباره سکوت کرد. ـ قبول می‌کنید که شما هرگز شاگرد ساده‌ای نبوده‌اید. ما شما را به‌این جهت دراین‌جا نگه داشته‌ایم که به‌استعداد ریاضی شما اعتقاد داریم. ما، بیش از ممتحن مدرسه پلی‌تکنیک، به آقای ریشار و آقای له‌روا اعتقاد داریم. من از شما می‌خواهم، به‌من کمک کنید. سعی نکنید بی‌نظمی به‌وجود بیاورید، آن هم در روزهای سختی که احتمالاً درپیش داریم. آن‌وقت من هم از جانب خودم قول می‌دهم که گفت‌وگوی شما را با آقای «ابر»، هم‌چنین گفت‌وگویی را که با من داشتید، فراموش کنم، با این پیشنهاد موافقید؟

ـ از صراحت شما متشکرم آقا. ولی، من نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم. می‌دانم که آینده‌ام را به‌خطر می‌اندازم. ولی، اگر بخواهید من هم صراحت داشته باشم، باید بگویم که این موضوع هیچ اهمیتی برایم ندارد. اطمینان دارم، دیر یا زود، شاگردان مدرسهٔ پلی‌تکنیک و دیگر مدرسه‌ها، در خیابان‌های پاریس خواهند بود. من ناچارم کاری کنم که شاگردان «مدرسهٔ مقدماتی» هم به‌خیابان‌های پاریس بریزند.

ـ فرض کنیم شما موفق شوید ـ لحن مدیر کاملا پدرانه بود ـ این فرض احمقانه را هم می‌پذیریم که انقلاب آغاز شود و بسیاری از رفقای شما کشته شوند. آن‌وقت شما چه احساسی خواهید داشت؟ آیا به‌واقع، فکر این که شما درمرگ آن‌ها گناهکارید، تا آخرین روز زندگی راحتتان می‌گذارد؟

ـ نه آقا، من مسئول قتل آن‌ها نخواهم بود، این رژیم سیاسی حاکم برماست که آن‌ها را می‌کشد. درضمن، آن‌ها، نه به‌خاطر من، بلکه

به‌خاطر فرانسه و آزادی ملت، می‌میرند.

*

در چای‌خانه‌ها و رستوران‌های پاریس، صدها نفر از کسانی که روزنامه‌های «گلوب»، «ناسیونال» و «تان» را خریده بودند، جمع شده بودند؛ روزنامه‌ها را می‌خواندند و با هم بحث می‌کردند. دراین روز درهمه جا یک نوع فعالیت جریان داشت، مثل این که تمامی نقشه به‌وسیلهٔ یک کارگردان طرح و آماده شده باشد.

یک نفر، به‌طور رسمی و با صدای بلند، بیانیهٔ روزنامه‌نویس‌ها را برای مردمی که به‌تصادف جمع شده بودند، می‌خواند و بعد فریاد می‌زد:

ـ زنده باد قانون اساسی!

پسربچه‌هایی که در شهر پرسه می‌زدند و به‌دنبال ماجرا بودند، از آهنگ این واژه‌های مبهم خوششان می‌آمد. البته، آن‌ها هم، پیش خود مفهومی برای آن قایل بودند. برای آن‌ها، این داد و فریاد، به‌معنای یک نمایش جالب قریب‌الوقوع بود. این بود که آن‌ها هم پیگیرانه و با هیجان‌تر از بورژواها فریاد می‌زدند:

ـ زنده باد قانون اساسی!

آن‌ها این شعار را به‌حومهٔ شهر بردند. بی‌کاران و خانوادهٔ کارگران هم آن را با دقت و صمیمانه می‌شنیدند. آن‌ها معنای این شعار را نمی‌فهمیدند. ولی دراین ندا، معنای خاص خودشان را قرار می‌دادند. برای آن‌ها، به‌معنای دوازده ساعت به‌جای چهارده ساعت کار در روز، خواب راحت و نان برای بچه‌ها، بود. این بود که آن‌ها هم، پیگیرانه‌تر و پرهیجان‌تر از بورژواها فریاد می‌زدند:

ـ زنده باد قانون اساسی!

و این شعار، به‌سرعت سرتاسر پاریس را فرا گرفت.

*

تا ساعت هفت همه‌جا آرام بود.

در کنار «مدرسه» نزدیک لوور، زیر دیوار، جمعیت جمع شده بود. مردی، که پرچم سه رنگ را حمل می‌کرد، درمیان جمعیت به آرامی راه می‌رفت. هیچ کس حرکت نمی‌کرد. هیچ کس حرفی نمی‌زد. ولی بسیاری از چشم‌ها پر از اشک بود. بعضی کلاه از سر برداشته بودند و بعضی دیگر به‌حالت احترام ایستاده بودند. آن‌ها در نور آفتابی که درحال غروب بود، چشم‌های خود را باز کرده بودند، تا ولو به‌طور سطحی پرچم جمهوری را ببینند. مردی که با پرچم سه رنگ با سکوت کامل حرکت می‌کرد، برای آن‌ها مظهر افتخارهای فرانسه شده بود.

*

درمیدان بیرژی، اتاقک چوبی درست شده بود که در آن دوازده سرباز به پاسداری مشغول بودند. نزدیکی‌های غروب، مردان، زنان و جوانان، دربرابر اتاقک جمع شده بودند و به‌طور خصمانه‌ای به‌طرف سربازان فریاد می‌زدند:

ـ زنده باد قانون اساسی!

سربازان نمی‌دانستند، این حرف‌ها یعنی چه. ولی آن‌ها به‌این شعار علاقه‌ای نداشتند: این شعار آن‌ها را می‌ترساند. به آن‌ها دستور داده بودند به‌هیچ شعاری اعتنا نکنند. سربازها اطاعت می‌کردند. پسربچه‌هایی که از خونسردی و آرامش سربازها خشمگین شده بودند، از سنگفرش خیابان، سنگ‌ها را می‌کندند و به‌طرف آن‌ها می‌انداختند. باز هم عکس‌العملی پیدا نشد. ولی، آهان، یک سنگ به‌سینهٔ سرباز خورد. سرباز که به‌شدت خشمگین شده بود، بدون این که هدفی را درنظر بگیرد، تیراندازی کرد. زنی افتاد. مردی کنار او زانو زد و او را روی دست بلند کرد و با هیجان فریاد زد:

ـ مُرد. قاتل‌ها! قاتل‌ها!

او که قوی و بلندقامت بود، جنازهٔ زن را روی دست‌هایش گرفت، بلند شد و به‌طرف تماشاخانهٔ «نووت»، که کاملاً روشن بود، به‌راه افتاد. جمعیت هم به‌دنبال او بود. سیل جمعیت وارد تماشاخانه شد و درست درلحظه‌ای وارد سالن شد که هنرپیشه با ظرافت و به‌صورت احترام، خم شده بود و بردست قهرمان بوسه می‌زد.

ـ صبر کنید. ـ این صدا از جمعیت برخاست، خیلی غم‌انگیزتر از صدایی که از صحنه شنیده می‌شد. تماشاچیان، هنرپیشه‌ای که روی زانو خم شده بود، قهرمانی که دستش را برای بوسیدن دراز کرده بود، همه، به‌طرفی که صدا از آن‌جا بلند شده بود، برگشتند.

ـ نمایش را قطع کنید. این‌جا روی دست‌های من جنازهٔ یک زن است. او را گلولهٔ یک سرباز کشته است، زیرا مردم فریاد می‌زدند: «زنده باد قانون اساسی!»

هنرپیشه به‌جلو صحنه آمد. مشتش را بلند کرد و مثل این که نقش خودش را ادامه می‌دهد، تکرار کرد:

ـ زنده باد قانون اساسی!

هیجان تمامی سالن را فرا گرفت.

ـ زنده‌باد قانون اساسی!

*

عصر ۲۷ ژوئیه، کارخانه‌داری از حومهٔ شهر سن مارسو، به‌دوست خود، سردبیر «ناسیونال» گفت:

ـ مراقب باشید با احتیاط عمل کنید. اگر به‌کارگران اسلحه بدهید، آن‌ها به‌زد و خورد با هم خواهند پرداخت و اگر ندهید، شروع به‌غارت می‌کنند.

کارخانه‌دار حومهٔ شهر سن‌مارسو اشتباه می‌کرد.

سال ۱۸۳۰. روزهای افتخار، چهارشنبه ۲۸ ژوئیه

ـ گالوا حق داشت! جای ما، به‌جای این‌جا درخیابان است. از پنجره نگاه کنید! سنگرها را! دانشجویان مدرسهٔ پلی‌تکنیک را در سنگرهای خیابان سن‌ژان می‌بینید؟ من نمی‌دانم آن‌ها چطور به‌خیابان ریخته‌اند. به‌زور یا با موافقت رییس. بیایید ببینید، آن‌ها داخل سنگرها هستند. موقعی است که باید تصمیم گرفت. دری را که به‌لوئی لوگران می‌رود، از عصر دیروز بسته‌اند. دری را هم که به‌خیابان سن بنوا باز می‌شود، بسته‌اند و نگهبان گذاشته‌اند. ما زندانی شده‌ایم. راهی برای فرار نیست. ولی اگر همه با هم باشیم، می‌توانیم خود را آزاد کنیم. من با گالوا موافقم. حالا نوبت ماست. ما باید با زور ازاین‌جا بیرون برویم. همیشه ما را ترسانده‌اند ...

سخن به‌نارد را کسی قطع کرد.

ـ مزخرف است! ما نمی‌ترسیم. ما علیه انقلابیم.

این حرف، چه شوخی بود و چه جدی، فریادی بلند شد:

ـ زنده‌باد انقلاب!

سخنران می‌خواست ادامه دهد، ولی سروصدا و همهمهٔ دانشجویان تمام نمی‌شد. سرانجام به‌نارد توانست جلو سروصداها را بگیرد.

ـ ما نمی‌ترسیم!

ـ او ما را ترسو می‌نامد!

ـ حرف آخرت را پس بگیر!

دوباره سروصدا آغاز شد، صدای سخن‌ران شنیده شد:

ـ خیلی ساده می‌توانید مرا قانع کنید که ترسو نیستید. بروید به‌خیابان و مبارزه کنید.

ـ تو خودت ترسویی.

ـ افتضاح! افتضاح!

دو نفر با هم پشت کرسی خطابه رفتند: گالوا و باخ.

ـ گالوا را نمی‌خواهیم!

اکثریت دم گرفتند.

ـ باخ را می‌خواهیم، باخ را می‌خواهیم ...

صدای «گالوا را می‌خواهیم» هم به‌صورت ضعیفی شنیده می‌شد. باخ زودتر به‌کرسی رسید. او بهترین دانشجوی کلاس بود و از نظر ظاهر هم، شاگرد نمونه‌ای به‌شمار می‌رفت. پاکیزه و جدی. دوستانه لبخند می‌زد و درعین حال، قیافهٔ خودپسندانه‌ای هم به‌خود گرفته بود و منتظر بود تا سروصدا تمام شود. بالاخره با زبانی نرم و چرب آغاز به‌سخن کرد:

ـ دوستان دانشجو! مدت زیادی است که بحث می‌کنیم، من گفتم «ما»، ولی درواقع، به‌خصوص مشت‌قیم سخنان گالوا را بشنویم. ـ دست‌زدن‌ها، خنده ـ ما به‌جای این که کاری انجام دهیم، بحث می‌کنیم. تا آن‌جا که من می‌فهمم، گروه ناجیزی می‌خواهند، ما به‌زور از مدرسه خارج شویم. کسانی هم هستند که حاضرند به‌خیابان بروند، به‌شرطی که آقای گینو موافقت کند. به‌آقای گینو می‌شود کاملاً اعتماد کرد: او مهربان و رفتارش شایسته است. او تمام هم و غمش، به‌خاطر خیر و صلاح ماست. به‌همین دلیل است که من پیشنهاد می‌کنم دربارهٔ اجتماع خود با مدیر مدرسه، آقای گینو، مشورت کنیم.

گالوا از کرسی خطابه بالا رفت. زبانش بند آمده بود، صدایش از هیجان قطع شده بود.

ـ خواهش می‌کنم به‌من گوش کنید. نخندید. حالا وقت شوخی نیست: درسنگرها خون ملت ما جاری است ...

ـ ملت! مگر خون سربازها را نمی‌ریزند؟

ـ به‌خاطر حفظ آزادی، خون ملت ریخته می‌شود. ما هم باید همراه با ملت مبارزه کنیم. ملت اجازهٔ انقلاب را از شاه نخواسته است. و شما

جمع شده‌اید که از آقای گینو خواهش کنید، به‌شما اجازه بدهد شورش کنید. مگر نمی‌دانید چه جوابی به‌شما می‌دهد؟ پاسخ را می‌دانیم و باز هم خواهش می‌کنیم؟ یعنی ما ریاکارانی حقیریم ...

ـ دهنت را ببند گالوا! خفه شو!

سرو صدا جلو صحبت گالوا را گرفت. مثل این بود که فقط دست‌هایش را تکان می‌دهد. ناگهان کرسی خطابه را ترک کرد و روی نخستین صندلی خالی نشست.

و دانشجویان باخ را به‌دنبال مدیر فرستادند. وقتی، آقای گینو آمد، به‌احترام از جای خود بلند شدند و مدیر سخن خود را آغاز کرد:

ـ دانشجویان مدرسهٔ مقدماتی! قبل از هرچیز می‌خواهم بگویم که صمیمانه به‌خاطر اعتمادی که به‌من کرده‌اید و مرا برای مشورت به‌این جا دعوت کرده‌اید، سپاس گزارم (مکث پرمعنی.) ما در روزهای سختی زندگی می‌کنیم. من از اقرار به‌این مطلب نمی‌ترسم که من فرمان‌هایی را که آزادی‌ها را محدود می‌کند و فرانسه را دراختیار لوئی هیجدهم قرار می‌دهد، محکوم می‌کنم.

شاه، با انحلال مجلس نمایندگان و امضای فرمان‌ها، به‌عمل بی‌خردانه‌ای دست زده است. من هوادار قانون هستم.

او دوباره سکوت کرد، نگاهی به‌حاضران انداخت و سپس با لحنی آرام و مزورانه ادامه داد:

ـ ولی اگر از من بپرسید آیا باید به‌پشتیبانی از انقلاب برخست و اگر شما بخواهید که من پاسخ «بله» یا «نه» را بدهم، ناچار خواهم شد که از پاسخ دادن امتناع کنم. این جا، دراین مدرسه، ما با مسألهٔ بسیار مهمی روبه‌رو هستیم که برزمینهٔ ناپایدار حادثه‌های سیاسی مربوط نمی‌شود. ما باید شعلهٔ دانش را فروزان نگه داریم، آن‌چه را به‌ما رسیده است فرا بگیریم، پیش ببریم و برای نسل‌های آینده باقی بگذاریم. این وظیفه‌ای

است که همهٔ شما در برابر فرانسه دارید و باید آن را انجام دهید. رفتن به خیابان‌های پاریس، به معنای اینست که از انجام این وظیفهٔ مقدس، سر باز زنید.

ازاین جا دیگر با لحن پدرانه ادامه داد:

ـ می خواهم شما را قانع کنم، زیرا مایل نیستم به‌زور متوسل بشوم. من می توانستم برای حفظ نظم به پلیس مراجعه کنم و با اعمال قدرت شما را در مدرسه نگه دارم. ولی راه دیگری را انتخاب کردم. اگر شما قول بدهید، هیچ کس ساختمان را ترک نمی کند، دستور خواهم داد درهای مدرسه را باز کنند. من به‌قول شما اعتماد دارم. (و به‌شیوهٔ یک سخن‌ران حرفه‌ای ادامه داد.) دراین ساعت‌های دشوار به‌یاد بیاوریم که قربانیان وحشت و رنج از دو طرف هستند. ملت، خود را برای حفظ آزادی، که مورد تهدید قرار گرفته است، آماده کرده است. این درست. ولی باید به‌خاطر داشته باشیم که سربازها هم انسان هستند. آن‌ها سوگند وفاداری به‌شاه را خورده‌اند و می خواهند به‌عهد خود وفا کنند.

سخن به‌نقطهٔ اوج هیجان نزدیک می شد:

ـ و اگر کوشش کنیم از این دیدگاه عالی بیندیشیم، باید، با غم و اندوه، نظاره گر جنگی باشیم که عنقریب درخواهد گرفت. وظیفهٔ اصلی ما دراین لحظه‌های پرتهدید روشن است، تصمیم می گیریم که با همهٔ امکان‌های خود در التیام زخم‌های فرانسهٔ بعد از جنگ، بکوشیم.

صدای کف زدن‌ها بلند شد. آقای گینو، با حوصله صبر کرد تا همه آرام شوند.

ـ بنابراین از شما می پرسم: آیا قول می‌دهید تا جنگ تمام نشده است، کوششی برای بیرون رفتن از مدرسه نکنید؟

یک پاسخ «نه» دربرابر فریاد همگانی «بله» شنیده شد.

ـ متأسفم که همهٔ شما نمی خواهید قول بدهید. می توانم بپرسم، چه

کسی مخالف است؟

ـ من آقا.

اواریست برای چند لحظه، به‌نارد را، که سرش پایین بود، و شه‌والیه را که چهره‌اش سرخ شده بود، نگاه کرد. مدیر، که نقش خود را استادانه بازی کرده بود، با پنهان کردن خوشحالی خود، با حوصله به گالوا نگاه می‌کرد.

ـ باز هم می‌خواهم به‌توافق برسیم. هیچ میل ندارم، به‌زور یا به‌پلیس متوسل شوم. به‌همین مناسبت از شاگردی که یک‌پارچگی مدرسه را به‌هم می‌زند می‌پرسم دست کم به‌من قول می‌دهید که امروز هیچ اقدامی نکنید و فردا مدرسه را ترک کنید؟

گالوا پاسخ داد.

ـ نه آقا.

ـ من باز هم به‌تلاش خود ادامه می‌دهم. و این همه برای این است که به‌شما نشان دهم، تا چه حد دلم می‌خواهد شما را قانع کنم و به‌زور متوسل نشوم. حداقل موافقت می‌کنید که اگر تصمیم گرفتید به‌خیابان بروید، قبلاً به‌من خبر بدهید؟

ـ نه آقا.

مدیر به‌بقیه رو آورد:

ـ شما خوب دیدید که من همهٔ آن‌چه را که از دستم برمی‌آمد، انجام دادم. باعث تأسف است که لج‌بازی بی‌اندازهٔ یک نفر به‌همه آسیب برساند. تا زمانی که این دانشجو تغییر عقیده نداده است، درهای مدرسه بسته و کنار آن‌ها نگهبان خواهد بود. من کمتر از شما، به‌خاطر زندانی که در آن هستیم، متأسف نیستم. ولی، بعد از صحنه‌ای که همهٔ شما شاهد آن بودید، اطمینان دارم که هیچ‌کدام از شماها، مرا مقصر نخواهید دانست. پیش از آن که ازاین جا بروم، می‌خواهم باز هم از دعوتی که از من کردید،

تشکر کنم. (خارج می‌شود)

*

آقای کارل، نویسندهٔ مشهور و یکی از دبیران «ناسیونال» و یکی از کسانی که بیانیهٔ روزنامه‌نویس‌ها را امضا کرده بود، صبح روز ۲۸ ژوئیه به‌دوست جمهوری‌خواه خود گفت:

ـ شما به‌انقلاب اعتقاد دارید؟ آیا شما دست کم، یک گردان دراختیار دارید؟

وقتی به‌دور و بر نگاه کرد، مردی را دید که کفش‌هایش را با روغن چراغ شکسته تمیز کرده بود.

ـ منظرهٔ جالبی است. این همان کاری است که ملت می‌کند: چراغ را می‌شکند تا کفش‌های کثیف را جلا بدهد.

ولی با همهٔ این‌ها، انقلاب فرا رسید. با این که کسی آمادگی نداشت و با این که از فراخواندن آن بیم داشتند، انقلاب به‌خیابان‌های پاریس آمد، آن هم به‌وسیلهٔ کسانی که معنای شعارها را نمی‌فهمیدند، ولی در راه آن جان خود را می‌دادند. هیچ کس نفهمید، نخستین جرقه، کی و کجا زده شد. ولی ۲۸ ژوئیه در خیابان‌های پاریس شعله‌های انقلاب زبانه می‌کشید. روی برج کلیسای نتردام دوپاری پرچم سه رنگ دراهتزاز بود. صدای طبل‌ها و ناقوس‌ها به‌جهان اعلام می‌کردند انقلاب ژوئیه سال ۱۸۳۰ در خیابان‌ها آغاز شده است.

*

چهارشنبه شب، دانشجویان مدرسهٔ پلی‌تکنیک برای شمشیربازی وارد سالن می‌شدند، شمشیرهای مشقی را می‌گرفتند، برجستگی سر آن‌ها را می‌کندند و آن‌ها را به‌کمک تخته‌سنگ‌های کریدور، تیز می‌کردند.

وقتی، صبح چهارشنبه، دویست و پنجاه نفر از دانشجویان، با زور از

مدرسه بیرون رفتند، درخیابان مونتان سن ژنو، با فریاد «زنده باد مدرسهٔ پلی‌تکنیک» از آن‌ها استقبال شد.

یکی از دانشجویان کلاه سه گوش را از روی سرخود برداشت، نشان سفید آن را کند، به‌زمین انداخت و لگد مالش کرد. دویست و پنجاه دانشجو، با خشم این حرکت را تکرار کردند و دیوانه‌وار فریاد زدند: «مرگ بر بوربون‌ها! زنده باد آزادی!»

*

یک پل معلق، جزیره‌های سیته را به‌ساحل راست سن، جایی که عمارت شهرداری واقع است، مربوط می‌کند. صدنفر برای اشغال عمارت شهرداری، که مرکز حساس پاریس به‌شمار می‌رفت، از طریق همین پل آماده می‌شدند. هیچ صدایی و شعاری به گوش نمی‌رسید، تنها صدای طبل بود و تق‌تق ناموزون گام‌ها. چند لحظه بعد صدای رو به‌افزایش آهنگ مارش پدیدار شد. از طرف دیگر پل، دستهٔ نظامی نزدیک می‌شد. سرنیزه‌های آن‌ها برق خورشید روزهای ژوئیه را منعکس می‌کرد. نزدیک پل ناگهان ایستادند و صف خود را باز کردند. مردم دربرابر خود دو توپ دیدند که مستقیم به‌طرف آن‌ها نشانه رفته است.

پرچم‌دار فریاد زد:

ـ دوستان! اگر من افتادم، به‌خاطر داشته باشید که نامم آرکول است.

از طرف دیگر پل: فریادی به گوش رسید: «آتش!»

مردی که پرچم به‌دست داشت، افتاد. پرچم، سر او را پوشاند. ده نفر دیگر هم روی پل از پا درآمدند. و جمعیت، از روی بدن رفقای مرده و زخمی خود آغاز به‌فرار کردند.

ـ رذل‌ها!

ـ مردم را گلوله باران کردند!

صدای آمرانه‌ای شنیده شد:

ـ سرجای خود بایستید! فرار نکنید!

صدا از شارا، دانشجوی اخراجی مدرسهٔ پلی‌تکنیک بود: او پنج ماه قبل از انقلاب، جرأت کرده بود سرود «مارسه یز» را بخواند.

شارا می‌خواست جلو برود که احساس کرد کسی دست او را می‌کشد. به پایین نگاه کرد، کارگری را دید که روی زانوهایش ایستاده است و می‌خواهد چیزی بگوید. از سینه‌اش خون می‌آمد.

ـ کار من ساخته است. دارم می‌میرم. اسلحه‌ام را بگیر.

دست شارا را ول کرد، افتاد و سرش به‌نرده خورد. شارا با چهره‌ای خشک و بی‌حرکت، اسلحه را گرفت و شروع به‌تیراندازی کرد. یکی از توپچی‌ها افتاد و به‌توپ گیر کرد. کس دیگری از میان جمعیت تیراندازی کرد و یک توپچی دیگر را هم انداخت.

یک ولگرد خیابانی با خوشحالی به‌شارای دانشجو گفت:

ـ کار تمیزی بود! باز هم فشنگ داری؟

شارا به‌کارگری که درخون خود غلتیده بود، نگاه کرد و به‌پسربچه گفت:

ـ نه، فشنگ ندارم.

ـ تو اسلحه داری و فشنگ نداری، من هم درعوض فشنگ دارم و اسلحه ندارم. بیا عوض کنیم. من به‌تو فشنگ می‌دهم و تو به‌من اسلحه بده، یک بار تیراندازی کنم. موافقی هم‌شهری؟

شارا لبخند زد و اسلحه را به‌طرف پسربچه دراز کرد.

شارا به‌طرف دیگر پل نگاه کرد و دید، دو توپچی تازه دارند توپ‌ها را پر می‌کنند. وقتی توپ شلیک کرد، او خودش را کنار کشید. پسربچه افتاد؛ پیش از آن که بتواند تیراندازی کند، کشته شد. هنوز اسلحه را محکم در دستش می‌فشرد. بسیاری دیگر هم کشته و زخمی شدند. صف سربازان هم تنگ‌تر شده بود. کمتر از نصف جمعیت زنده مانده بودند و

تنها بعضی از آن‌ها اسلحه داشتند. جمعیت به‌تردید افتاده بود.

ـ باید تسلیم شد.

ـ پیش به‌طرف شهرداری!

وقتی با هم بودند احساس امنیت بیشتری می‌کردند. ولی حالا به‌صورت تودهٔ متراکم درابتدای پل جمع شده بودند، و این هدف مشخصی برای توپچی‌ها بود که برای بار سوم آتش می‌کردند. پل از نعش کشته‌شدگان پوشیده بود. سربازان با سرنیزهٔ تفنگ خود به آن‌هایی که هنوز زنده مانده بودند، حمله کردند. آن‌هایی که از حمله جان سالم به‌در بردند، درپیچ و خم‌های راه‌های باریک خود را پنهان کردند.

*

عصر، دو ژنرال از پاریس به‌سن‌کلو آمدند تا شارل دهم را ملاقات کنند. آن‌ها به‌شاه اطلاع دادند که سلطنت درخطر است، ولی هنوز می‌توان آن را نجات داد، به‌شرطی که شاه فرمان‌ها را لغو کند.

شاه با مهربانی حرف آن‌ها را شنید. و همان‌طور که با ظرافت خلال‌دندان را دردستش گرفته بود، گفت:

ـ پاریسی‌ها به‌هرج و مرج رو آورده‌اند. این‌کار، بدون تردید، آن‌ها را به‌پاهای من خواهد انداخت.

شارل دهم اشتباه می‌کرد.

سال ۱۸۳۰، روزهای افتخار، پنجشنبه ۲۹ ژوئیه

صبح زود، آقای گینو مطلع شد که گالوا دیشب تلاش کرده است تا از دیوار بلند بالا برود و خود را به‌خیابان سن‌بنوا برساند، ولی موفق نشده؛ دربان‌های هشیار او را گرفته و به‌زور به‌اتاق‌خوابش برگردانده‌اند. آن‌ها از آقای گینو پرسیدند:

ـ با او چه کنیم؟

ـ هیچ، بعداً تصمیم می‌گیریم.

آقای گینو وظیفهٔ خود را انجام می‌داد و اعتقاد داشت که خیلی هم خوب انجام می‌دهد. او توانسته بود، درمرکز پاریس، جزیرهٔ آرام منفردی بسازد که در برابر حادثه‌های بیرون بی‌طرف باقی بماند. مدرسهٔ مقدماتی ـ که زمانی اکول نرمال خواهد شد ـ همان‌طور که شایستهٔ یک مؤسسهٔ آموزشی بود، در آرامش و سکوت کار می‌کرد. مدرسهٔ او، در مبارزه‌ای که بیرون از دیوارهای آن جریان داشت، کمترین دخالتی نداشت.

با وجود این، آقای گینو باید تصمیم می‌گرفت. آیا باید خود را هوادار انقلاب نشان دهد یا مخالف آن؟ تصمیم را باید سنجیده و به‌موقع گرفت. نه تنها آیندهٔ آقای گینو، بلکه حتی آیندهٔ مدرسهٔ مقدماتی هم، به‌این تصمیم مربوط می‌شد.

آقای گینو کمی مضطرب بود. او به‌خوبی می‌فهمید که ممکن است انقلاب در سرنوشت مدرسهٔ مقدماتی اثر بگذارد. این تأثیر تنها می‌توانست از یک طرف باشد: از محیط خارج به‌عمق مدرسه. آیا کاردرستی است که مدرسه در کارهای محیط خارج دخالتی نداشته باشد؟ مسلم است. پس چرا آقای گینو احساس غرور نمی‌کند؟ فکر گالوا او را رها نمی‌کرد. عجب بچهٔ گستاخی است! موجود غریبی است. نه از آداب معاشرت بویی برده و نه برای مدرسه حرمتی قایل است. آقای گینو، مشت‌هایش را گره کرد: «بگذار این روزها بگذرد ـ او با خودش حرف می‌زد ـ آن‌وقت به‌تو نشان خواهم داد.»

*

در خیابان‌ها، آفتاب داغ می‌سوزاند، بوی خون و دود باروت همه‌جا را پرکرده بود. پاریسی‌ها با غرور و شادی یکدیگر را می‌پاییدند: مبارزه نوید پیروزی می‌داد. جایی، مردم دست برادری به‌سربازان می‌دادند. جای دیگر، سربازها ناچار به‌تسلیم می‌شدند. ولی درطول خطی که از لوور تا

میدان الیزه ادامه داشت، به‌سختی مقاومت می‌کردند.

پاریس پراز سنگر بود، برتعداد دانشجویان لحظه به‌لحظه افزوده می‌شد. دانشجویان مدرسهٔ پلی‌تکنیک، در خیابان سن ژاک بودند. آن‌ها هردری را می‌کوفتند و فریاد می‌زدند «دانشجویان! در سنگرها!» فرم لباس دانشجویی، و به‌خصوص فرم مدرسهٔ پلی‌تکنیک، کاملاً مشخص بود. یک بار، شارا در پاله روایال ظاهر شد، او کلاهش را تکان می‌داد و بیش از صد مرد را که آمادهٔ جنگ بودند، رهبری می‌کرد.

ـ کجا می‌رویم؟

ـ به‌طرف زندان مون‌ته گیو.

شارا در رأس گروه بود. پشت سر او یک طبل‌زن و یک پرچم‌دار ـ که پرچم سه رنگ را حمل می‌کرد ـ دیده می‌شد. هیچ گروه جنگی، بدون طبل‌زن و پرچم‌دار نبود.

زندان مون‌ته گیو به‌وسیلهٔ صد و پنجاه سرباز کاملاً مسلح حفاظت می‌شد. وقتی شارا و همراهان او به آن‌جا رسیدند، دیدند همهٔ سربازها در برابر دیوار زندان صف کشیده‌اند و آمادهٔ فرمان سروانی هستند که جلو آن‌ها ایستاده است. شارا گروه خود را نگه داشت. آن‌ها هم صفی دربرابر سربازان تشکیل دادند. گروه‌های دشمن، شکل هندسی ساده‌ای را تشکیل می‌دادند: دو خط موازی و دو نقطه در وسط آن‌ها. یکی از خط‌های موازی از سربازها و دیگری از مردم درست شده بود. یکی از نقطه‌ها، سروان و دیگری، شارا بود.

صف سربازان کاملاً بی‌نقص بود و مستقیم یکی کنار دیگری ایستاده بود. نیروی شکست‌ناپذیری به‌نظر می‌آمد که آمادهٔ نخستین فرمان برای حرکت است. مردم، بی‌نظم و ناهماهنگ و در زنجیری که موج می‌زد، ایستاده بودند. بعضی از آن‌ها، لباس‌های پاره‌پاره‌ای داشتند و بسیاری هم ضعیف و فرسوده بودند. بیش از نصف آن‌ها اسلحه نداشتند:

بچه‌ها، بعضی از دانشجویان و چند تاجر خوش‌لباس که با حضور خود انقلاب مردم را تأیید می‌کردند. به‌نظر می‌رسید که یک فرمان افسر، می‌تواند این تودهٔ بی‌نظم شهری را متوحش کند و به‌فرار وادارد.

شارا هم‌چنان در فاصلهٔ دوری از سروان ایستاده بود و از همان‌جا فریاد زد:

ـ سروان، من می‌خواهم با شما صحبت کنم! می‌توانم نزدیک بشوم؟

ـ اشکالی ندارد.

ـ ضمانت می‌کنید که درامان باشم؟

ـ بله.

سربازان «آزاد» شدند و با دقت مواظب جریان بودند. شارا به‌سروان نزدیک شد.

ـ شما آدم باشرفی هستید. شما فرمان آتش ندادید. از طرف مردم از شما خواهش می‌کنم از کار آن‌ها دفاع کنید. هرگز کاری شجاعانه‌تر و نجیبانه‌تر از امروز نداشته‌اند.

وقتی شارا صحبت می‌کرد، زنجیر سربازان و مردم، آغاز به‌حرکت کرد. سربازان، به‌جای این که رو به‌روی خود را نگاه کنند، به‌شارا گوش می‌کردند که خیلی روشن و مفهوم حرف می‌زد و می‌دانست چگونه می‌توان دل‌های ساده را تحت تأثیر قرار داد. مردم هم که می‌خواستند حرف‌های شارا را بشنوند، ضمن حفظ هوشیاری خود، گام‌هایی به‌جلو برداشتند. اول یک نفر جلو رفت، بعد یکی دیگر و بالاخره، به‌تدریج تمامی گروه به‌حرکت آمد. حالا دیگر هرکسی می‌شنید که سروان چه جوابی می‌دهد:

ـ من به‌خاطر وفاداری به‌شاه سوگند خورده‌ام و سوگندم را نمی‌شکنم. و شارا با صدای رسا، طوری که هم سربازان و هم مردم بشنوند، پاسخ داد:

ـ به‌شما سوگند داده‌اند، به‌شاه وفادار باشید. شما به‌این جهت خود را پابند سوگندتان می‌دانید که آدمی شریف و باوجدان هستید. و آیا شاه هم مثل شما به‌سوگندی که خورده است وفادار است؟ مگر او سوگند نخورده بود که حافظ قانون اساسی باشد؟ و مگر سوگند مقدس خود را نشکست؟

ـ من سیاستمدار نیستم. من سربازم و فرمان را اجرا می‌کنم.

ـ اگر قبول نمی‌کنید که به‌طرف مردم بیایید، دست کم بی‌طرف بمانید. تیراندازی نکنید. دست خود را به‌طرف مردم برد و اضافه کرد: ـ خون این‌ها را نریزید، گناه خود را زیاد نکنید.

وقتی که می‌خواست به‌جای خود برگردد، متوجه شد که گروه او چقدر به‌سربازان نزدیک شده‌اند، و دریک لحظه به‌ارزش تاکتیکی که به‌کار برده بود، پی برد و دید که چطور ساده، به‌نتیجهٔ بزرگی رسیده است. نه زد و خوردی و نه گلوله‌ای، تنها به‌کمک حرف.

ـ ما به‌این خاطر می‌جنگیم که فرانسه و تمامی جهان به آزادی برسد. مبارزهٔ ما، به‌خاطر قانون اساسی و به‌خاطر ملت است. ما می‌خواهیم پرچم سه رنگ را به‌ملت فرانسه برگردانیم. ما می‌خواهیم، فرانسه دوباره به‌افتخارهای قبلی خود برسد.

شارا از چهرهٔ سربازان خواند که چطور مجذوب او شده‌اند و چطور شبح ناپلئون را روی پرچمی که در برابر آن‌ها در اهتزاز است می‌بینند. او دید که افراد او دیگر بیش از چند قدمی با سربازان فاصله ندارند. او می‌دانست که سروان فرمان آتش نمی‌دهد و اگر حتی او فرمان بدهد، سربازان دستور او را اجرا نمی‌کنند. سروان به‌سادگی لبخند می‌زد و از این راضی بود، که شارا او را در وضعی قرار داده است که چاره‌ای جز انتخاب ندارد. او دستش را دراز کرد. با فریاد «زنده باد قانون اساسی! زنده باد پرچم ما!» سربازان به‌مردم دست دادند و سلاح‌های خود را دراختیار

آن‌ها گذاشتند. و به‌این ترتیب، یکی از پیروزی‌ها، بدون خون‌ریزی به‌دست آمد.

*

دوک راگوسکی، آماده برای مقاومت پرخطر بعدی، درمیدان کاروسه‌لی ایستاده بود. افسری خبر آورده بود که در میدان واندوم، سربازان آغاز به پیوستن به‌مردم کرده‌اند. حرف‌های کهنه! دوک تصمیم گرفت هنگ شورشی را از میدان واندوم جمع کند و به‌جای آن‌ها سویسی‌ها را بگذارد. سویسی‌ها ـ با لباس‌های نظامی سرخ و کلاه‌های پوست خرسی خود ـ تنها محافظین قابل اطمینان شاه بودند. آن‌ها به‌زبان فرانسوی حرف نمی‌زدند. آن‌ها هیچ برادر و خواهری درمیان ملت نداشتند. خدمت ـ این تنها کار آن‌ها بود. درمیان مردمی زندگی می‌کردند که از آن‌ها متنفر بودند و درنتیجه آن‌ها هم چشم دیدن مردم را نداشتند.

دو گردان سویسی از لوور حفاظت می‌کردند. یکی از گردان‌ها در طول پنجره‌های راهرو نقاشی‌ها و پشت ستون‌ها جا گرفته بود. سویسی‌ها با استادی و جسارت تیراندازی می‌کردند و هرحمله‌ای را که به‌قصد گرفتن لوور انجام می‌گرفت، دفع می‌کردند. گردان دوم در حیاط استراحت می‌کرد و منتظر نوبت خود بود. درهمین موقع، آقای دوگیز، فرمان دوک را دربارهٔ انتقال یک گردان از لوور به‌میدان واندوم، به‌فرماندهٔ فرانسوی سویسی‌ها داد. به‌اعتقاد دوک یک گردان برای دفاع از لوور کافی بود.

فرماندهی که می‌بایست این دستور را انجام دهد، تصمیم گرفت گردانی را که به‌دفاع از لوور مشغول است به‌میدان واندوم بفرستد. سربازها خسته بودند و نیاز به‌استراحت داشتند. فرمانده درنظر داشت نقشهٔ خود را در دو مرحله اجرا کند: ابتدا گردانی را که درخط آتش از

لوور دفاع می کند، جمع کند، به‌درون ببرد و بعد از آرایش به‌میدان واندوم اعزام کند، بعد گردان ذخیره را به‌خط آتش بفرستد.

جمعیتی که دربرابر لوور جمع شده بودند، یک‌باره متوجه شدند که سویسی‌ها رفتند و دیگر خبری از قرمزپوش‌ها نیست. مردم بدون این که فرماندهی داشته باشند و بدون این که از قبل نقشه‌ای آماده کرده باشند، به‌لوور حمله کردند. درها را با تبر شکستند. در ظرف چند ثانیه در سالن‌های خالی پراکنده شدند و از پنجره‌ها به‌روی قرمزپوش‌هایی که در حیاط جمع شده بودند، آتش گشودند. صدای تیراندازی پشت سرهم شنیده می‌شد.

دریک لحظه، درمیان سویسی‌ها، شگفتی جای خود را به‌هراس و آشفتگی داد. آن‌ها، با دستپاچگی و بدون نظم شروع به‌فرار کردند، به‌یکدیگر تنه می‌زدند و حتی کوشش نمی‌کردند، به‌آتشی که آن‌ها را درو می‌کرد، پاسخی بدهند. از راه در و با عجله به‌طرف میدان کاروسه‌لی می‌دویدند، و با وحشت و هراس، یکدیگر را لگدمال می‌کردند.

دوک راگوسکی که می‌دید چگونه آخرین مدافعان او فرار می‌کنند، با فریاد: «ایست! لعنتی‌ها بایستید! به‌جای خود!» خود را به‌درون آن‌ها انداخت.

ولی از بین سویسی‌ها، کم بودند کسانی که زبان فرانسوی را می‌فهمیدند. تنها وحشت برآن‌ها حکومت می‌کرد. آن‌ها در فرار همان‌قدر جدی و سرسخت بودند، که قبلاً درجنگ. آن‌ها از راه میدان کاروسه‌لی و سپس از طریق میدان تویلری فرار کردند. سلاح‌های خود را می‌انداختند، لباس‌های نظامی قرمزشان را می‌کندند و به‌زمین پرتاب می‌کردند و با ساده‌لوحی گمان می‌کردند، مردم، نه از خود آن‌ها، بلکه از لباس‌هایشان نفرت دارند. آن‌ها مثل باد می‌دویدند و تفنگ‌داران، نیزه‌داران و پلیس‌ها را با خود می‌بردند و همراه با خود، باقیماندهٔ ارتش

شاهی را، که به‌نحوی از میدان الیزه دور افتاده بود، می‌تاراندند.

لوور اشغال شد! میدان واندوم اشغال شد! کاخ تویلری اشغال شد!

پرچم سه رنگ برفراز کاخ سلطنتی به‌اهتزاز درآمد.

مردم، از راهرو طولانی موزه، به‌طرف کاخ تویلری شتافتند و درهای آسایش‌گاه‌های مجلل سلطنتی به‌روی همهٔ پاریسی‌ها باز شد.

درسالن پذیرایی مجسمه‌های شاه برپا بود. نخستین موج جمعیت آن‌ها را خرد کرد. و کسانی که بعد به‌سالن رسیدند، تنها توانستند تکه‌پاره‌ها را لگدمال کنند.

در تالار سلطنتی، کارگری قوی بنیه، که سر خون‌آلود خود را با تکه پارچه‌ای بسته بود، برتخت نشسته بود و فریاد می‌زد:

ـ حالا به‌جای این شاه فاسد، من این‌جا نشسته‌ام.

بعد تفی به‌تخت انداخت و پایین پرید.

ـ جا را خالی کنید!

چهار نفر که جسد یک سرباز سویسی را به‌این طرف و آن‌طرف می‌کشیدند، وارد تالار شدند. لباس نظامی قرمز سرباز، به‌خون آلوده شده بود.

ـ او محافظ شاه بود. تخت را، به‌عنوان پاداش، به‌او واگذارید.

نعش را برتخت نشاندند و برای این که سرش راست بایستد، مشتی به‌چانه‌اش کوفتند.

مردم، از تالار سلطنتی به‌دفتر شاه هجوم بردند، با سرنیزه تمام جعبه‌ها را باز کردند و کاغذها را از پنجره بیرون ریختند. هزاران کاغذ درباغ تویلری به‌پرواز درآمد.

بیشتر مردم در اتاق خواب سلطنتی جمع شدند. انبوهی از آن‌ها، دور تختخواب بزرگ اصلی را گرفته بودند. هرکسی می‌خواست آن را ببیند. شادی می‌کردند، به‌صدای بلند می‌خندیدند، به‌دو مردی که با قر

PersianPDF.com

و اطوار ادای یک زوج عاشق را درمی آوردند، تذکراتی می‌دادند.

در راهرو نقاشی‌ها، جایی که تصویر مارشال‌ها آویزان بود، تیراندازی ادامه داشت. عادی‌ترین هدف، تصویر دوک راگوسکی بود. یک گلوله به‌سر او خورد، دو گلوله قلب او را سوراخ کرد، چهارمی به‌هدف نخورد و منظرهٔ پشت عکس را پاره کرد. بعد یک نفر روی دوش رفیقش رفت، تصویر را کند و بالای سرنیزهٔ خود قرار داد.

*

درباغ، همراه با صدای نی و ویلون، به‌طور جنون آمیزی می‌رقصیدند و پای‌کوبی می‌کردند. مردی شاپوی پردار به‌سر گذاشته بود و زینت‌های درباری دوک دانگولم و دوک دوبری را بر سر و روی خود ریخته بود. یکی، شال کشمیر را روی لباس‌های پاره‌پاره‌اش انداخته بود. رقص، پایان جنون آمیزی داشت: هم شال و هم لباس‌های گران‌قیمت دیگر، تکه‌پاره شدند. همه خوشحال بودند که می‌توانند میل خود را با نابود کردن هرچیز تجملی که به‌دست می آمد، ارضا کنند.

*

وقتی ارتش با بی‌نظمی از لوور فرار می‌کرد، درپیچ خیابان ریولی و سن فلورنتین پنجره‌ای باز شد. از انتهای مقابل آپارتمان لوکس، صدای لرزان پیرمردی بلند شد:

ـ خدای بزرگ! چه فکری داری آقای کیزر که پنجره را باز می‌کنی! می‌خواهی خانه را غارت کنند.

آقای کیزر گفت:

ـ ناراحت نشوید. ارتش سراسیمه فرار می‌کند و مردم هم آن‌ها را دنبال می‌کنند. کسی به‌فکر غارت نیست.

شاهزاده تالیران گفت:

ـ عجب! و بعد با پای لنگان به‌طرف ساعت دیواری رفت و با لحنی

رسمی گفت:

ـ بنویسید آقای کیزر، بیست و نهم ژوئیه سال هزار و هشتصد و سی، پنج دقیقهٔ بعد از ظهر، دوران حاکمیت سلسلهٔ بوربون‌ها در فرانسه به‌پایان رسید.

*

در نیمهٔ دوم روز، دانشجویان و معلمان مدرسهٔ مقدماتی در سالن کنفرانس جمع شدند. در انتظار آقای گینو بودند.

درباز شد. مدیر، مغرور و مستقیم و کاملاً رسمی وارد شد. چهره‌اش می‌درخشید و به‌سینه‌اش نوار سه رنگی نصب کرده بود.

ـ زنده باد آقای گینو!

ـ زنده باد فرانسه!

با لبخندی برلبان، دستش را به‌جلو دراز کرد تا موج تشویق‌ها و کف‌زدن‌ها را آرام کند. ابتدا آرام صحبت می‌کرد و سپس به‌تدریج صدای خود را بالا می‌برد. او درسخن گفتن استاد بود و این‌بار تمامی هنر و استادی خود را دراین راه به‌کار می‌برد.

ـ استادان، همکاران و دانشجویان مدرسهٔ مقدماتی! این روز، بیست و نهم ژوئیه سال هزار و هشتصد و سی، برای مدتی بس طولانی در تاریخ فرانسه و تمامی جهان متمدن، باقی می‌ماند. در پاریس، پرچم سه رنگ، پرچم فرانسه در اهتزاز است. پرچم فرانسه، برفراز لوور و برفراز کلیسای نتردام دوپاری ـ که نام آن‌ها در دل هرفرانسوی جا دارد ـ در اهتزاز است. اما این رنگ‌ها را با خود حمل نمی‌کنیم، بلکه آن‌ها را در ذهن‌های خود جا می‌دهیم و عشق به آن‌ها را درقلب‌های خود می‌پروریم.

صدای کف زدن‌ها بلند شد و بعد آرام گرفت. مدیر، به‌طور مطنطن ادامه داد:

ـ استادان، همکاران و دانشجویان مدرسهٔ مقدماتی! به‌نام همهٔ شما و

به‌نام مدرسهٔ ما وفاداری خود را نسبت به‌حکومت موقتی ژنرال لافایت، ژنرال ژرار و کنت شوازلسکی ابراز می‌دارم.

دست‌زدن‌های طولانی حاضران در سالن، مدیر را مورد تأیید قرار داد:

ـ زنده باد ژنرال لافایت!

ـ زنده باد آقای گینو!

ـ زنده باد پرچم سه رنگ ما!

ـ زنده باد فرانسه!

مدیر با شکیبایی انتظار کشید تا سکوت برقرار شد.

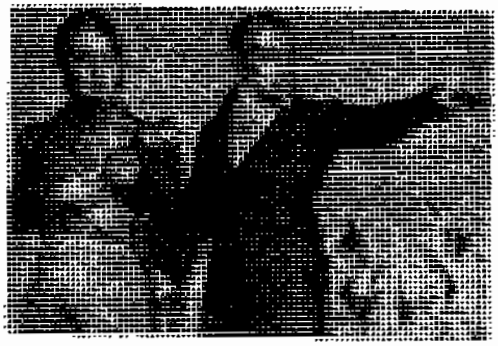
ـ حالا کوشش می‌کنیم به‌زندگی عادی خود برگردیم. این مسألهٔ تمامی فرانسه، و در ضمن ما، بود. پایان سال تحصیلی و امتحان‌ها نزدیک می‌شود. امیدواریم که حکومت، مدرسهٔ ما را به‌وضع قانونی «اکول نرمال فرانسه» برگرداند و حیثیت و اعتباری را که مستحق آن است، از نو زنده کند.

و این پایان سخن بود.

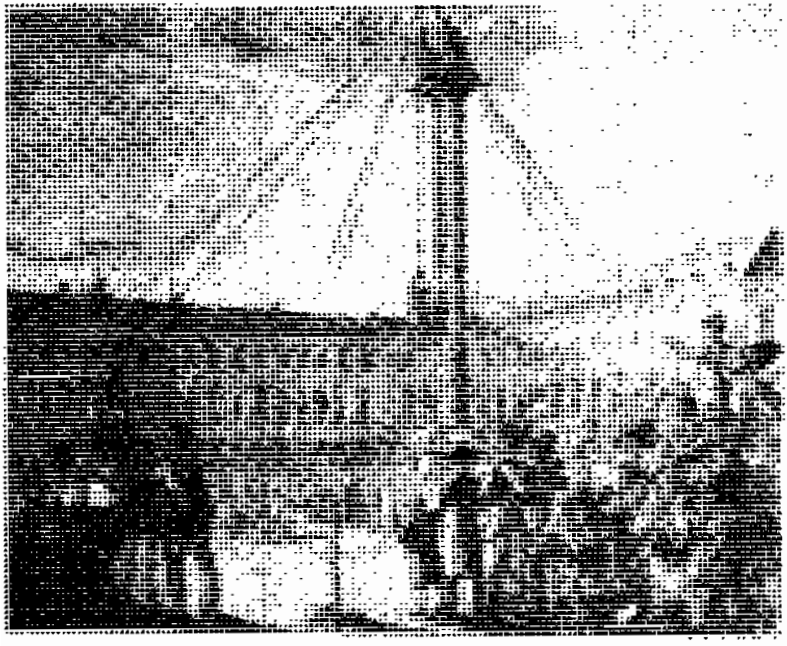
حالا دیگر آقای گینو، تنها منتظر بود، فریادهای تشویق‌آمیز خاموش شود و آن‌وقت به‌صورت مناسبی خداحافظی کند. به‌دانشجویان نگاه کرد. صورتی مثلثی شکل با چشمانی که می‌خواست به‌درون مدیر نفوذ کند، چنان بی‌پرده بود که نظر او را به‌خود جلب کرد. ولی نگاه‌ها به‌سرعت از صورت مدیر به‌طرف نوار سه رنگ لغزید. معنای این نگاه کاملاً روشن بود و می‌گفت: «افرادی شبیه تو هستند که پرچم ما را کثیف می‌کنند».

*

مردم هجوم می‌کردند و می‌مردند و برروی استخوان‌های آن‌ها عرصهٔ شطرنج تازه‌ای گسترده می‌شد، که همان بازیگران قدیمی، به‌بازی



لافایت *La Fayette* (۱۷۵۷ - ۱۸۳۴)
و لوئی فیلیپ *Louis Philippe*
درسال ۱۸۳۰



برداشتن مجسمهٔ ناپلئون از میدان واندوم در پاریس در سال ۱۸۱۴

قبلی خود مشغول بودند.

وقتی، مبارزان پاریس، درخیابان‌ها بودند، پاریس سیاستمداران پاریس فرومایگان و آزمندان، و تعداد کمی از نجبا و افراد دوراندیش، در کاخ لافیت جمع شده بودند. خانهٔ این بانک‌دار ثروتمند و حیله گر، مرکز نیرنگ‌های سیاسی شده بود. دراین جا نقشهٔ فعالیت‌های سیاسی ریخته می‌شد، از هیأت‌های نمایندگی پذیرایی می‌کردند و جلسه‌های مجلس پیوسته تشکیل می‌شد. این جا، مرکز سیاسی انقلاب شده بود. این مرکز عملیات، نه ستاد فعالیت‌های جنگی انقلاب، بلکه قرارگاه ساخت و پاخت‌های سیاسی بود. نه، این جا ستاد انقلاب نبود، این جا قرارگاه بورژوازی بود، قرارگاه کسانی که قبلاً به آتش خشم و شورش مردم می‌دمیدند، و حالا در کاخ لافیت، پنهانی و اسرارآمیز، طرح سلطنت شخصی خود را می‌ریختند.

دراین پنجشنبهٔ ۲۹ ژوئیه، لافیت از منزل لافیت، خارج شد و به‌طرف عمارت شهرداری رفت تا فرماندهی نیروهای مسلح پاریس را به‌عهده بگیرد. مردم، ژنرال لافایت را دوست داشتند، او هوادار فقیرها بود و همهٔ مردم شرافتمند و درستکار به‌او اعتماد داشتند. نام او را ـ که مظهری از آزادی و استقلال بود ـ هاله‌ای از افتخارهای دو انقلاب در دو نسل متفاوت، در برگرفته بود.

در راه، با فریادهای شادی از او استقبال می‌کردند:

ـ افتخار به‌ژنرال لافایت! ژنرال به‌عمارت شهرداری می‌رود! هورا ژنرال!

او همین فریادها را درچهل و یک سال پیش هم شنیده بود. درسال ۱۷۸۹، آزادی، او را در رأس ملت قرار داده بود، و حالا دوباره، در ۱۸۳۰. چشم‌های خستهٔ پیرمرد اتن آراگو را دید که خود را با نشان سه رنگ زینت داده بود. لافایت، رو به‌یکی از همراهان خود کرد:

ـ آقای پوک، از این مرد جوان خواهش کنید نشان خود را بردارد.

آراگو به‌لافایت نزدیک شد.

ـ ببخشید ژنرال! منظور شما را نفهمیدم.

ـ دوست جوانم، خواهش می‌کنم نشانتان را بردارید.

ـ برای چه ژنرال!

ـ برای این که هنوز وقتش نرسیده است. فرانسه درماتم و عزا به سر می‌برد. تا زمانی که فرانسه آزادی را به‌دست نیاورده است باید پرچم او سیاه باشد. بعد ـ ببینیم.

ـ ژنرال، من از دیروز نشان سه رنگ را به‌سینه‌ام زدم و از امروز صبح به کلاهم. به‌همین ترتیب هم ادامه می‌دهم.

ـ عجب آدم کله‌شقی، آه، چقدر لج‌بازی!

ژنرال پیر، با دلخوری به‌راه خود به‌طرف عمارت شهرداری ادامه داد.

*

عمارت شهرداری، دوبار به‌صورت مرکز عصبی پاریس درآمده بود. اتاق لافایت پر از مردم بود. هرکسی می‌خواست از دلاوری‌ها و قهرمانی‌های خودش برای ژنرال صحبت کند.

ژنرال مرتباً تکرار می‌کرد.

ـ خوب، بسیار خوب، عالی است! شما مرد شجاعی هستید! ـ و دست گوینده را می‌فشرد.

یک نفر خود را از پلکان به‌میان جمعیتی که دربیرون بود، انداخت و فریاد زد:

ـ ژنرال لافایت به‌من دست داد! هورا ژنرال لافایت!

شارا، دانشجوی سابق پلی‌تکنیک هم با صد و پنجاه مرد خود پیدا شد.

ـ این هم من، ژنرال.

ـ آه، این شمایید، دوست جوان من! خوشحالم که شما را می‌بینم. شما به‌واقع در این جا میهمان عزیزی هستید. ـ و ژنرال، شـ را را بغل کرد.

ـ بله ژنرال، من این جا هستم، ولی نه تنها.

ـ چه کسانی با شما هستند؟

ـ صد و پنجاه نفر مردان من.

ـ آن‌ها چه کرده‌اند؟

ـ آن‌ها مثل قهرمان‌ها رفتار کرده‌اند، ژنرال. زندان «مون‌ته گیو» را گرفتند. سربازخانهٔ «اسراپاد» و سربازخانهٔ خیابان بـ بل را. دیگر جایی نمانده است که بگیرند. همه‌جا اشغال شده است. من با آن‌ها چه کنم؟

ـ هیچ، از آن‌ها بخواهید به‌خانه‌هایشان برگردند.

شـ را خندید.

ـ به‌خانه‌هـ یشـن؟ حتماً ژنرال این را جدی نمی‌گویید.

ـ چرا، کاملاً جدی است. آن‌ها حتمـ ، بعد از این کارهای سنگین، خیلی خسته‌اند.

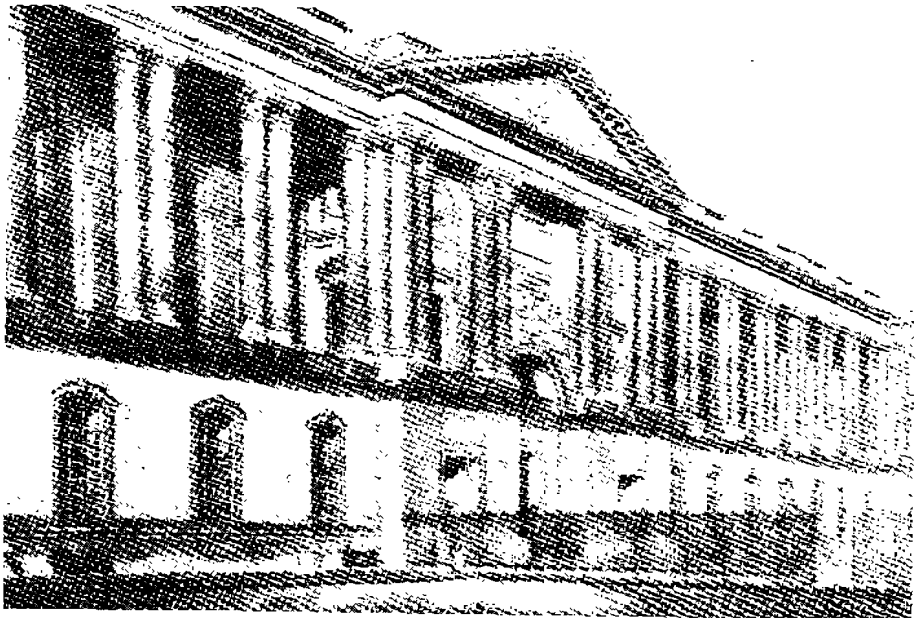
ـ نه ژنرال. بیش از نیمی از این مردان دلیر، جایی برای برگشتن ندارند. آن‌ها منزل ندارند. بقیه هم، نه یک تکه نان دارند و نه پولی که با آن چیزی بخرند.

ژنرال اندوهگین شد.

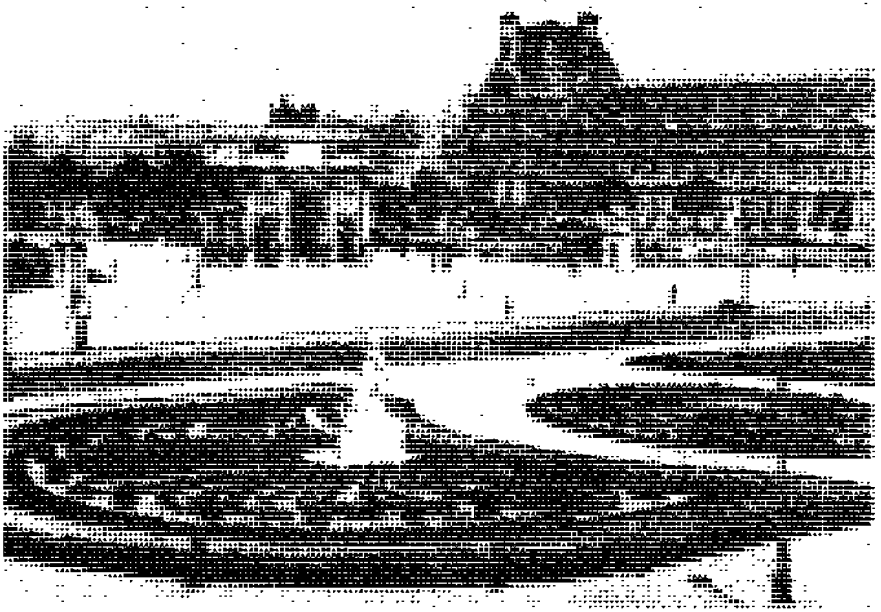
ـ من باید در این باره فکر کنم. این، وضع را تغییر می‌دهد. به‌هرکدام از آن‌هـ ، صد «سو» بدهید.

شـارا پیش افرادش رفت و گفت که ژنرال می‌خواهد به‌هرکدام از آن‌هـ پنج فرانک بدهد. برای ژنده‌پوشـ نی از نوع آن‌ها، پنج فرانک پول زیادی بود، ولی پاسخ یکی بود:

ـ نه؟ پول نمی‌خواهیم. ما به‌خـ طر پول مبـ رزه نکردیم. به‌ژنرال بگویید که مـ حتی یک سو هم نخواهیم گرفت.



لوور - پاریس



میدان کاروسلی - پاریس

شارا احساس کرد، الان به گریه می‌افتد. وقتی، می‌خواست درپایان این روز طولانی، آخرین سخنرانیش را بکند، صدایش می‌لرزید:

ـ دوستان! شما تکیه گاه فرانسهٔ آینده و تمامی جهان هستید. شما، ملت کبیر فرانسه‌اید، ولی روزی می‌رسد که ملت ما، ارزش فرزندان راستین خود را بداند و آن‌ها را دوست بدارد. تنها در آن صورت است که این ملت، واقعاً کبیر خواهد شد.

مردم، با هم‌دردی و صمیمیت به‌فرماندهٔ خودشان نگاه می‌کردند: بدون این که از حرف‌های او، چیز زیادی بفهمند.

ـ دوستان! به‌مناسبت پیروزی جشن می‌گیریم. شما پول نمی‌خواهید. ولی به‌من اجازه بدهید نان و گوشت و شراب بخرم و همین جا، روی پلکان عمارت شهرداری، جایی که همین امروز آن را اشغال کردیم، جشن خود را برپا داریم.

ـ زنده باد شارا!

ـ هورا لافایت!

*

آقای لافیت، به‌نمایندگانی که درخانه‌اش جمع شده بودند، گفت:

ـ تنها راه نجات سلطنت تاج گذاری دوک اورلئان است. فرزند «فیلیپ اگالیته» می‌تواند مردم را به‌خود جلب کند. درست است که این پسر را درفرانسه کم می‌شناسند، ولی من گمان می‌کنم که این نقطهٔ مثبتی است: پشتیبانی عوام‌الناس منشاء نیرویی برای او نخواهد بود. به‌همین مناسبت ناچار می‌شود، از حدود قدرتی که برای سلطنت او معین می‌شود، تجاوز نکند. من پانزده سال است او را می‌شناسم و فریفتهٔ او شده‌ام. او روحیهٔ اخلاقی والایی دارد: به‌زنش عشق می‌ورزد، بچه‌ها از او می‌ترسند و در ضمن، دوستش دارند. با نشاندن او برتخت، می‌توانیم اصول قانونی را در فرانسه حفظ کنیم و درعین حال روح انقلابی پاریس را

هم آرام کنیم. ما در چهرهٔ دوک اورلئان یک شاه همشهری را خواهیم داشت.

نمایندگان می‌دانستند، این نقشه، تنها در صورت پشتیبانی لافایت، می‌تواند عملی باشد. لافایت این نیرو را داشت که مردم را آرام کند و یا دوباره آن‌ها را بشوراند. بنابراین، باید به‌دنبال لافایت فرستاد و او را به پشتیبانی از «همشهری شاه» ترغیب کرد.

درقصر لافیت، کمیسیون شهری از پنج نفر تشکیل شده بود. آن‌ها، مثل حلقه‌ای دور لافایت را گرفته بودند تا بتوانند برژنرال پیر اثر بگذارند و او را از مردم جدا کنند. دو عضو کمیسیون، بانکدار بودند: یکی لافیت قهرمان روز و دیگری کازیمیر پیرو، مردی که می‌بایست در دو سال آینده، صاحب قدرت زیادی بشود. این پنج نفر وظیفهٔ خود را می‌دانستند. آن‌ها دور و بر لافایت را به‌وسیلهٔ هواداران حزب اورلئانیست [1] احاطه کرده بودند. آن‌ها جمهوری‌خواهان جدی را به‌بیرون از پاریس فرستاده بودند، به‌آن‌ها می‌گفتند: «بروید، انقلاب را در سرتاسر فرانسه رواج دهید». و بین خودشان اضافه می‌کردند: «حالا دیگر، پاریس از خطرناک‌ترین عنصرها آزاد شده است». دم در دفتری که لافایت در آن نشسته بود، نگهبانی گذاشته بودند و به‌او دستور داده بودند که تنها به‌برگزیدگان اجازهٔ ورود بدهد. پیرمرد نجیب، زیرنظر نگهبانان و همچون یک زندانی دراین ساختمان زندگی می‌کرد، و دیگران گمان می‌کردند، او به‌ادارهٔ کشور مشغول است. به‌او تملق می‌گفتند و سندهای کم‌اهمیت را برای امضا پیش او می‌بردند. او آلت و وسیلهٔ نوعی بازی شده بود که حودش به هیچ وجه متوجه آن نبود. ولی مردم لافایت را دوست داشتند. مردم اطمینان داشتند، تا وقتی ژنرال پیر در عمارت شهرداری است، سرنوشت فرانسه، آزادی و شرف و حیثیت زحمت‌کشان دراختیار اوست و هیچ کس

۱. هواداران سلطنت دوک اورلئان orléaniste

نمی‌تواند به آن‌ها تجاوز کند.
ملت فرانسه اشتباه می‌کرد.

سال ۱۸۳۰، ۳۰ ژوئیه

گالوا از مدرسه خارج شد، به آرامی در کنار سن درخیابان سن ژاک قدم می‌زد و به‌خانه‌های خراب شده، پل‌های درهم شکسته و باقی‌ماندهٔ سنگرها، نگاه می‌کرد.

«وقتی من به‌سخن‌رانی‌های بی‌معنی مشغول بودم، دراین‌جا مردم می‌جنگیدند و می‌مردند. آیا می‌توانم تا این اندازه دلیر باشم؟ آیا زمان آزمایش من فرا می‌رسد؟»

او می‌خواست از افکار و از تنهایی حودش فرار کند. متوجه شد، گروه کوچکی از مردم، دور جوانی، که موهایی سیاه و مجعد داشت، جمع شده‌اند. مرد جوان صحبت می‌کرد، دست‌هایش را با هیجان تکان می‌داد و مرتبا به‌اعلامیه‌ای اشاره می‌کرد.

گروه مردم دور و بر او کم و بیش ثابت بود. آن‌ها که خسته می‌شدند، آن‌جا را ترک می‌کردند و درعوض عابران بیکار دیگری جای آن‌ها را می‌گرفتند. گالوا نزدیک شد و به‌مطالعهٔ اعلامیه پرداخت:

«شارل دهم دیگر نمی‌تواند به پاریس برگردد. او خود مردم را ریخته است.
اعلام جمهوری، اختلاف‌های وحشتناکی را درپی ما پدید آورده و تمامی اروپا را علیه ما برانگیخته است.
دوک اورلئان با انقلاب همراه بود.
دوک اورلئان هرگز علیه ما نجنگید.
دوک اورلئان شاهی به‌صورت یک هشتهری خواهد بود.
دوک اورلئان در زیر آتش جنگ، پرچم سه رنگ را حمل می‌کرد.
دوک اورلئان تنها کسی است که می‌تواند دوباره آن را قبول کند.

ما هیچ پرچم دیگری را نمی‌خواهیم.
دوک اورلئان هنوز نظر خودش را نگفته است. او منتظر است، ما ارادهٔ خود را اعلام کنیم. بیایید نظر خود را اعلام داریم. او از قانون اساسی، همان‌طور که همیشه می‌خواستیم و انتظار داشتیم، دفاع خواهد کرد. ملت فرانسه، تاج سلطنتی را به‌او می‌دهد».

گالوا به‌صحبت زنده و تند مرد جوان گوش داد:

ـ این بیشترین تحقیر است، خیانتی شوم است. اول شما را تهدید می‌کنند. می‌گویند، اعلام جمهوری، به‌معنای جنگ دردو جبهه است. جنگ داخلی و جنگ با اروپا. این دروغی بزرگ است. چه کسی جرأت این را دارد که به‌جمهوری حمله کند؟ تازه، اگر کسی این جرأت را داشته باشد، ما می‌توانیم از جمهوری دفاع کنیم. ارتش آن‌ها از چه کسانی تشکیل می‌شود؟ از مردم؟ مردم، روح جمهوری هستند. مردم، از چنین ارتشی دفاع نمی‌کنند. ولی، کسی که این بیانیه را نوشته است، گمان می‌کند ما هم مثل اورلئانیست‌ها از کشورهای همسایه می‌ترسیم. او درپایان می‌گوید، ما ملت مستقلی هستیم که حق داریم حکومت خود را، خودمان انتخاب کنیم. ولی درعین حال می‌گوید، حق نداریم جمهوری را انتخاب کنیم. او دشمنانی اختراع کرده است: ناگهان هم جنگ داخلی و هم اشغال کشور آغاز می‌شود. ولی، هنوز یک راه برای استقلال ملت فرانسه باقی مانده است: روی زانوهایشان بیفتند و به‌دوک اورلئان التماس کنند که سلطنت را بپذیرد.

سخن‌ران سکوت کرد، پشتش را به‌اعلامیه کرد و درحالی که به‌گروه کوچک شنوندگان نگاه می‌کرد، با هیجان اضافه کرد:

ـ واقعاً ما را تا این حد احمق به‌حساب آورده‌اند؟ دیروز انقلاب کردیم و امروز فقط یک شبانه روز بعد از انقلاب، اعلامیهٔ تقاضای شاه جدید را می‌خوانیم. مگر ما با شارل دهم، به‌این دلیل جنگیدیم که دوک اورلئان را به‌جای او بنشانیم؟ ما مبارزه کردیم تا ریشهٔ درخت بوربون‌ها را

از بیخ براندازیم، نه این که شاخه‌ای را با شاخهٔ دیگری عوض کنیم.

گالوا هم از سخن‌ران و هم از سخن او خوشش آمد. او هم دلش می‌خواست طوری صحبت کند که هر کسی حرف او را بفهمد. ولی شنوندگان او را نمی‌پسندند. مردم گوش می‌دهند، ایراد می‌گیرند، موافقت می‌کنند، ولی آن شور و شوقی را که لازم است از خود نشان نمی‌دهند. پس حرارت سوزان آن‌ها کجا رفته است؟ کجاست آن خشمی که توانست سلطنت را سرنگون کند و ارتش را درهم بشکند؟

ـ بیایید اعلامیه را بکنیم تا کسی را فریب ندهد. چه کسی به‌من کمک می‌کند؟

اواریست پیش خود فکر کرد:

«من به‌این جا آمدم تا یکی از «بسیار» بشوم، تا راه حرف زدن با مردم را یاد بگیرم. من به‌این جوان پاسخ می‌دهم، حتی اگر با این عمل خودم را دروضع احمقانه‌ای قرار دهم».

او به‌جلو پرید:

ـ من کمک می‌کنم.

آن‌ها اعلامیه را کندند. گالوا، با فرصتی که پیدا کرده بود، زمزمه کرد:

ـ شما کار خوبی کردید. آیا من می‌توانم به‌شما کمک کنم؟

ـ البته، با من بیایید.

اواریست سبک شد. نخستین ارتباط، خیلی ساده‌تر از آن‌چه گمان می‌کرد، برقرار شد. دو نفری به‌راه افتادند تا ببینند، دیگر کجا از این اعلامیه‌ها آویزان کرده‌اند.

جوان مو فرفری گفت:

ـ اسم من دوشاتله است. من شاگرد مدرسهٔ حقوق هستم.

ـ من ـ گالوا. من از مدرسهٔ مقدماتی هستم.

ـ اوهو! پرندهٔ کمیاب! ما دراین سه روز با کسی که از مدرسهٔ شما باشد، برخورد نکردیم. خوشحالم دست کم یکی از آن‌ها را می‌بینیم. چطور توانستید بیرون بیایید؟

گالوا سرخ شد. می‌خواست جواب بدهد، ولی دوشاتله منتظر جواب او نماند و حرفش را ادامه داد:

ـ عذر می‌خواهم، ولی مدرسهٔ شما، نفرت‌انگیزترین مؤسسهٔ آموزشی درپاریس است. واقعاً جانورانی درآن‌جا هستند! باید به‌خدمتشان رسید.

گالوا با دشواری گفت:

ـ شما همهٔ این چیزها را از کجا می‌دانید؟

ـ از کجا می‌دانم؟ این کار من است. ما با هیچ‌کس از مدرسهٔ شما نتوانستیم تماس برقرار کنیم، خوب شد، به‌شما برخورد کردم. شما می‌توانید خیلی مفید باشید. باید این سوراخ مورچه را، آن‌طور که شایستهٔ آن است، زیر و رو کرد: بگذار دانشجویان به‌فکر بیفتند که چی به‌چیه. به‌نظر من، خیلی چیزهاست که باید به‌آن‌ها فهماند. شما چه درسی می‌خوانید؟

ـ ریاضیات.

ـ حدس می‌زدم، جوان با کله‌ای هستید. چرا به‌مدرسهٔ پلی‌تکنیک نرفتید؟

این همان پرسشی بود که از طرح آن بیم داشت. همیشه همین پرسش! زمانی بود که با افتخار و بدون این که حقیقت را پنهان کند، دراین باره صحبت می‌کرد و ننگ ابدی نثار دو ممتحن خود می‌کرد. ولی حالا نمی‌دانست چه بگوید. خوشبختانه، دوشاتله، منتظر پاسخ نماند و صحبتش را با عصبانیت ادامه می‌داد:

ـ شما البته گینو را تحمل نمی‌کنید: مدیر تازهٔ سه رنگ. امروز در

روزنامه خواندم که او مدرسه را دراختیار حکومت موقت گذاشته است. او، این را نمی‌فهمد که حکومت موقتی وجود ندارد.

دراین‌جا دوشاتله به‌قهقهه افتاد و گالوا، با استفاده از این فرصت، گفت:

ـ می‌خواهید چه بگویید؟

ـ همان که گفتم، وجود ندارد و بس. در روزهای انقلاب، ژنرال‌ها به‌وسیلهٔ خیاط‌ها به‌وجود می‌آمدند و حکومت به‌وسیلهٔ ناشران. دوران حکومت روزنامه‌نویسان بود. این را در بیانیه‌ها به‌پاریس اعلام می‌کردند. همه سوگند می‌خوردند که این حکومت وجود دارد.

و دوباره خندید.

ـ الان قدرت در دست کیست؟

ـ در عمارت شهرداری لافایت می‌نشیند. همان‌جا یک کمیسیون پنج نفری هم هست و کار آن این است که مواظب پیرمرد باشد که خطایی نکند. چهار نفرشان هوادار اورلئان هستند و محض خالی نبودن عریضه، یکی هم جمهوری‌خواه. ظاهراً چیز مهمی نیست. مردم سست شده‌اند و کم و بیش آرام. ولی ما آن‌ها را از خواب بیدار می‌کنیم. ما باید آن‌ها را بیدار کنیم، و آن‌وقت دریک روز با شکوه، دوباره مبارزه را آغاز می‌کنند. ولی من خیلی پرحرفی کردم، درحالی که ما باید به‌کارمان برسیم.

ـ منظورتان از «ما» چیست؟

ـ منظورم اجتماعی از دوستان ملت است. تنها، اجتماع جمهوری‌خواهان است که کارهایی انجام می‌دهد. آدم‌های خیلی خوبی جمع شده‌اند. آقای گوبر وکیل دادگستری رییس آن‌هاست. شما باید به‌اجتماع ما وارد شوید. ما به‌افراد عاقلی مثل شما احتیاج داریم.

ـ شما از کجا می‌دانید که من عاقلم؟

ـ از آن‌جا که توی حرف من نمی‌دوید، می‌توانید گوش کنید و بعد

پاسخ بدهید.

یک پلاکارد تازه. دوشاتله‌رو به گالوا کرد.

ـ می‌خواهید به‌جای من صحبت کنید؟ من تا حالا درپنج مورد عمل کرده‌ام.

ـ از من برنمی‌آید. من ترجیح می‌دهم باز هم شنونده باشم.

دوشاتله، نمایش خود را تکرار کرد. ناگهان اواریست به گوشش خورد که نام او برده می‌شود و از جا پرید.

ـ ... دوست من گالوا، ریاضی‌دانی با استعداد و یکی از برجسته‌ترین دانشجویان مدرسهٔ مقدماتی است. او می‌تواند نمونهٔ خوبی برای شما بیاورد که این افراد درجریان انقلاب، چه رفتاری داشتند. حالا هم، همان‌ها دور دوک اورلئان را گرفته‌اند. از گالوا دربارهٔ مدیر مدرسهٔ مشهورشان بپرسید.

راهی نمانده بود. گالوا به‌سرعت آغاز به‌صحبت کرد. درست مثل این که درسی را که خوب یاد گرفته است، پاسخ می‌دهد:

ـ روز چهارشنبه ما را تهدید کرد که اگر بخواهیم به‌خیابان برویم و درمبارزه شرکت کنیم، پلیس را خبر می‌کند.

ـ احمق! ـ صدایی حرف او را قطع کرد.

ـ و عصر چهارشنبه نشان سه رنگ به‌سینهٔ خود زده بود.

ـ این پستی و فرومایگی است!

دوشاتله گفت:

ـ حق با شماست همشهری‌ها. این آدم مثل هزاران امثال خود، گمان می‌کند، شما برای این جنگیده‌اید که یک بوربون را با بوربون دیگر عوض کنید. آن‌ها وعدهٔ قانون اساسی را به‌ما می‌دهند. خود شارل دهم هم اطلاع داده که فرمان‌ها را لغو کرده است، و بنابراین، درهرلحظه‌ای که بخواهیم می‌توانیم قانون اساسی را از او هم بخواهیم. ما قانون اساسی را

می‌خواهیم، ولی نه این طور، و حالا ببینید آقای تیر با چه تردستی دربارهٔ قانون اساسی صحبت می‌کند ـ مثل این که ما تنها به خاطر آن جنگیده‌ایم.

صحبت را تمام کرد، پلاکارد را پاره کردند و به‌طرف عمارت شهرداری به‌راه افتادند. ولی حتی دراین جا هم، جمعیت نه آن‌قدرها زیاد بود و نه هیجانی داشتند. دوشاتله به گروه جمهوری‌خواهان نزدیک شد و گالوا را به آن‌ها معرفی کرد. جمهوری‌خواهان یا خودشان صحبت می‌کردند و یا به سخن‌رانی‌های زیادی که نزدیک ستون سنگی ایراد می‌شد، گوش می‌دادند. چند دقیقه‌ای که گذشت، گالوا فراموش کرد باید گوش کند. او غرق درافکار عمیق خود شد. دربارهٔ اثبات مطلبی فکر می‌کرد که می‌خواست به‌فرهنگستان بفرستد.

سال ۱۸۳۰، ۳۱ ژوئیه

گالوا و دوشاتله درحیاط پاله‌رویال درمیان انبوه مردان و زنان خوش‌پوش ایستاده بودند.

ـ دوک! می‌خواهیم دوک را ببینیم!

و تا زمانی که دوک به‌همراهی لافیت در بالکون ظاهر نشد، فریادها قطع نشد.

ـ زنده باد دوک!

ـ هورا لافیت!

ـ زنده باد پادشاه فرانسه!

و بعد، وقتی از تکرار شعارهای یکنواخت خسته شدند، شروع به‌خواندن «مارسیز» کردند. دوک اورلئان هم با صدایی بلند و درعین حال خارج، با آن‌ها هم‌آوایی کرد.

گالوا به‌چهرهٔ احمقانهٔ دوک، با آن فک پهن و پیشانی باریک و

نیم‌ریش های انبوهش، نگه می کرد. چشم‌هایش گود بود و نشانه‌ای از هوش به‌دست نمی‌داد.

«مارسه یز» را تا آخر خواندند. دوباره فریادها بلند شد. بعد دوباره «مارسه یز» خوانده شد. صورت دوک از عرق پوشیده شده بود، ولی هم‌چنان با صدای بلند و خارج می‌خواند. بعد پایین آمد و با جمعیت مخلوط شد. وقتی بورژواها او را احاطه کرده بودند، شبیه همان‌ها به‌نظر می‌رسید. کلاه خز کستری، کت سیاه، دستکش‌های زرد ـ عیناً مثل همهٔ همشهری‌های پولدار. او درسن پنجاه و هفت سالگی با چابکی هیکل تنومند و شکم برآمدهٔ خود را جابه‌جا می کرد. «شاه» آینده به‌هرطرفی می‌رفت و هردستی را که به‌طرف او دراز می‌شد، می‌فشرد.

اواریست به‌دوشاتله گفت:

ـ آدم خطرناکی است! راه وجیه‌الملّه شدن را بلد است. تا ما را به‌طرف خود نکشیده است، از این جا برویم.

آن‌ها به‌طرف عمارت شهرداری رفتند، به‌طرف مردمی که برای لافایت هورا می کشیدند. به‌طرف مردمی که، به‌نظر گالوا، هرگز برای دوک اورلئان، هورا نخواهند کشید.

جوانی روی ستون سنگی ایستاده بود و عده‌ای دور او جمع شده بودند. بیش از سخن‌رانی، ظاهر خود سخن‌ران، گالوا را متعجب کرد. ظاهرا، لباس او باید ساعتی پیش از زیر دست خیاط بیرون آمده باشد: جلیقه‌ای سفید با دکمه‌های نقره‌ای، کت حاکستری روشنی که خوب و عالی به‌کمر او چسبیده بود. کلاهی بلند با حاشیهٔ کوتاه ابریشم‌دوزی شده. او آدم شیک‌پوشی بود و به‌نظر می آمد که جای او بین این مردم، با آن پیراهن های کثیف و کلاه‌های بدشکل، نیست. اگر دو نشان سه رنگ بزرگ، یکی روی کلاه و دیگری روی جا دکمه‌ی کتش نبود، مسلماً از او با هو و جنجال و سوت زدن، استقبال می کردند. ولی مردم با دیدن

نشان‌ها، با عزت نفس به‌حرف‌های این مرد جوان شیک‌پوش، گوش می‌کردند.

صحبت کردن درهوای گرم نیم‌روز ژوئیه و زیر آفتاب سوزان، کار ساده‌ای نیست. ولی به‌نظر می‌رسید که سخن‌ران، کمتر از مردمی که به‌او گوش می‌دادند، درهیجان است. هیچ عرقی برپیشانی بلند او نشسته بود و تند و خیره به‌شنوندگان خود نگاه می‌کرد. چهرهٔ سرخش مردانه و سرد بود. گلولهٔ کوچکی دردست گرفته بود و گاه‌گاهی آن را به‌هوا می‌انداخت و درست درهمان جای اولیش دوباره آن را می‌گرفت.

گالوا پرسید:

ـ این کیه؟

ـ پیشه دربین‌ویل. عضو جامعهٔ ما. برخلاف اکثریت، او ثروتمند و از نسب اشراف است. من اطمینان دارم که او به‌این امر افتخار می‌کند.

گالوا به‌این نمونهٔ بردباری و خون‌سردی نگاه کرد. صحبت او، احتمالاً بی‌نقص بود. با انتخاب یک واژه، لب پایینش را کمی کج می‌کرد و قیافه‌ای مصنوعی و ژستی به‌خود می‌گرفت. با نگاه به‌این چهرهٔ یخ زده همراه با صدای آرام و بی‌هیجانی که از آن بیرون می‌آمد، با همهٔ گرمای طاقت‌فرسایی که وجود داشت، آدم احساس سردی می‌کرد.

ـ این چه کسی است که می‌خواهند مرا به‌قتل پدشاهی او وادارند؟ حالا برای شما تعریف می‌کنم. من، مثل یک مورخ، هم زندگی «فیلیپ اگالیته» و هم زندگی پسر او را مطالعه کرده‌ام. دوک اورلئان، فرزند نامشروعی از نسل لوئی چهاردهم است. ولی او بوربون است و باید در سرنوشت بوربون‌ها شریک باشد. حالا آقای تیر و همدستان او فریاد می‌زنند او فرزند فیلیپ اگالیته، یعنی کسی است که به‌اعدام لوئی شانزدهم رأی داد. همین آقایان، مرتب تکرار می‌کنند که دوک در «ژمایپ»

به‌خاطر جمهوری مبارزه کرده است. هروقت که شما هواداران اورلئان را دربن‌بست می گذارید، طوطی‌وار تکرار می کنند: «ژماپ، ژماپ».

این واژه را دوباره با لحن تمسخرآمیزی تکرار کرد، بعد گلولهٔ کوچکش را به‌هوا پرتاب کرد و دوباره گرفت. برخلاف دیگران این حرکت به‌نظر اواریست، هیچ مزه‌ای نداشت.

ـ دوستان من، حتی یکی از هواداران اورلئان هم نیست که چیزی را که من می دانم و شما هم باید بدانید، به‌شما بگوید. سی و یک سال پیش، درسال هزار و هفتصد و نود و نه، دوک اورلئان جوان به‌میتو رفت، که درآن زمان لوئی ناتوان درآن‌جا زندگی می کرد. آن‌جا، این قهرمان ژماپ، خود را به‌پای فربه لوئی انداخت و همان‌طور که به‌تلخی می گریست، فریاد زد: «اعلیحضرتا! گناهان پدرم را ببخشید! گناهان مرا ببخشید! مرا ببخشید که درژماپ جنگیدم».

او به‌طور مسخره‌ای ادای دوک را درآورد، ولی اواریست نخندید.

ـ و حالا، کسی که برپاهای فرتوت شاه بوربون بوسه زده است، می‌خواهد خودش پادشاه فرانسه بشود. دیگر لازم نیست چیزی دربارهٔ ژماپ گفته شود! تنها یک نفر است که می‌تواند نقشهٔ هواداران اورلئان را نقش برآب کند، این مرد، ژنرال لافایت است.

ـ هورا ژنرال لافایت!

ـ من از منابع مطمئن اطلاع پیدا کرده‌ام که دوک تصمیم دارد با دیداری که امروز از شهرداری می کند، به‌ژنرال ادای احترام بکند و او را به‌طرف خود جلب کند.

ـ او کاری در شهرداری ندارد!

ـ او را به‌این‌جا راه ندهید!

پسربچه‌ای که می دوید، فریاد می‌زد:

ـ آمدند، آمدند!

دوشائله به طرف په‌شه دربین ویل که درکنار ستون ایستاده بود برگشت و مستقیم به‌طرف او رفت:

ـ سخن‌رانی عالی بود، فقط می‌ترسم، حالا فایدهٔ کمی داشته باشد.

ـ من هم این ترس را دارم.

ـ این گالواست، دانشجوی ریاضیات از مدرسهٔ مقدماتی. او با ماست.

دست یکدیگر را فشردند. په‌شه رو به‌اواریست کرد و با لحن محبت آمیزی گفت:

ـ دانشجوی مدرسهٔ مقدماتی! ممکن است خیلی مفید واقع شود.

سعی کرد لبخند بزند، ولی نشد.

نمایش نزدیک می‌شد. دوک اورلئان با لباس ژنرالی و نشان بزرگ سه رنگی بر کلاه، درجلو حرکت می‌کرد. با ادا و اطوار، به‌جلو خود، به‌پلکانی که به‌طرف شهرداری می‌رفت، نگاه می‌کرد. لافیت بانکدار روی صندلی نشسته بود و چند نفر او را می‌بردند، او به‌درد پا مبتلا بود. هفتاد نماینده، به‌دنبال دوک و لافیت بودند. برای کسانی که پیش آمده بود و حرکت با شکوه شارل دهم را درخیابان‌های پاریس دیده بودند؛ این نمایش، حقیر و کوچک به‌نظر می‌آمد.

مردمی که درمیدان بودند، نه تحسین می‌کردند و نه دشمنی نشان می‌دادند. آن‌ها سکوت کرده بودند. دوک با تأنی به‌پلکان نزدیک می‌شد. جمعیت، آرام و بی‌تفاوت راه را برای اسب سفید باز می‌کرد. چهرهٔ دوک، مثل مرده‌ها، رنگ‌پریده بود. او که تا عمارت شهرداری را با اسب آمده بود، با گام‌های سنگینی از پله‌ها بالا می‌رفت.

درهمین موقع، ژنرال لافایت بیرون آمد و روی پلهٔ بالایی ایستاد. دوک، به‌سختی و با کندی، به‌طرف نقطه‌ای که لافایت ایستاده بود، بالا می‌رفت. او مصمم و جدی بالا می‌رفت، لااقل برای این منظور که ژنرال پیر را طوری به‌زیر بیندازد که دیگر نتواند بالا بیاید. راستی آیا لافایت این را

می‌فهمید؟

ژنرال با محبت یک مرد اشرافی، از مهمان نامدار خود استقبال کرد. هیأت وارد عمارت شهرداری شد.

همهٔ نگاه‌ها متوجه نمای عمارت شد. همه منتظر حادثه‌ای بودند. به‌نظر می‌رسید، حرکت زمان کند شده است.

دوشاتله رو به گالوا کرد:

ـ به‌نظر شما، ژنرال می‌تواند دربرابر دوک مقاومت کند؟

ـ نه.

دوشاتله سؤالش را از دربین ویل تکرار کرد. و او که به‌اواریست نگاه می‌کرد، گفت:

ـ نمی‌دانم. شما از کجا این‌قدر مطمئن هستید که نمی‌تواند مقاومت کند.

ـ از آن‌جا که من تاریخ می‌دانم.

ـ که این‌طور ـ و به‌صورت نیش‌داری اضافه کرد ـ به‌خاطر ریاضی‌دان بودنتان شما کاملاً این شایستگی را دارید که مورخ ممتازی باشید.

ـ محبت شماست ...

دوشاتله حرف اواریست را قطع کرد:

ـ آمدند.

لافایت، دوک اورلئان را به‌طرف بالکون عمارت هدایت کرد. هردوی آن‌ها، ساکت به‌جمعیت خاموش نگاه می‌کردند. ژرژ لافایت، پسر ژنرال، پرچم سه رنگ لوله‌شده‌ای را به‌پدرش داد. ژنرال پیر آن را باز کرد، برای نخستین‌بار دراین روز گرم ماه ژوئیه، نسیم ملایم خنکی وزید و پرچم سه رنگ را جان داد. پارچه کتانی به‌حرکت آمد، از دست‌های لرزان ژنرال کنده شد و صورت دوک را پوشاند. انگشتان کلفت، پارچه را گرفت.

لافایت دستهٔ پرچم را برگرداند. مردم می‌دیدند، این پارچهٔ سه رنگ که هردو نفر آن را محکم گرفته بودند، چطور قد می‌کشد. آن‌ها نه دست‌های لرزان و لاغر ژنرال پیرو نه انگشتان دوک را، که محکم به پرچم چسبیده بود، نمی‌دیدند.

باد پرچم را به‌اطراف و به‌طرف جمعیت، تکان می‌داد. سکوت سردی که همه‌جا برقرار بود، ناگهان با فریادهایی شکسته شد:

ـ زنده باد پرچم ما!

ـ زنده باد لافایت!

ـ زنده باد دوک اورلئان!

گالوا به‌طرف دوشاتله برگشت:

ـ حاضرید فریاد بزنیم: «مرگ بر دوک»؟

ـ من جمله‌های احمقانه را نمی‌پسندم.

صدای آن‌ها در فریادهای «زنده باد لافایت!»، «زنده باد دوک اورلئان!» غرق شد.

این‌ها، واپسین فریادهای انقلاب بود. ملت نقش خودش را بازی کرده بود و حکومت بورژوازی آغاز می‌شد.

سال ۱۸۳۰

شارل دهم پادشاه فرانسه درماه اوت تبعید و لوئی فیلیپ به‌عنوان پادشاه فرانسه، اعلام شده بود؛ درواقع، حاکمیت اشراف جای خود را به‌سلطهٔ بورژوازی داده بود.

ملت، ملتی که مبارزه کرده و جان خود را به‌خاطر قانون اساسی و به‌خاطر پرچم سه‌رنگ داده بود، چه به‌دست آورد؟ مردم ابتدا با تعجب و سپس با خشم و نفرت متوجه شدند که انقلاب، رنج و عذاب بیشتری برای آن‌ها به‌ارمغان آورده است. مردم امید داشتند، کارشان سبک‌تر شود،

نان به‌اندازهٔ کافی در دسترسشان قرار گیرد و بچه‌هایشان سیر و پوشیده باشند. آن‌ها امیدوار بودند، روزهای خونین ژوئیه، تیره‌روزی‌های آن‌ها را کاهش دهد. ولی آن‌ها هیچ‌چیز به‌دست نیاوردند.

قبل از انقلاب، دربزرگترین چاپخانه‌های پاریس، دویست کارگر کار می‌کردند و هرکدام از آن‌ها، تقریباً روزی پنج فرانک دستمزد می‌گرفتند. وقتی انقلاب درگرفت همهٔ چاپخانه‌ها بسته شد. بعد از آن که دوباره باز شدند، ده نفر را به‌کار برگرداندند. درشش ماه اول، تعداد کارگران تا بیست و پنج نفر افزایش یافت که دستمزدی برابر دو فرانک در روز می‌گرفتند.

عده‌ای پیشنهاد کردند، وزارت کشور چاپخانهٔ بزرگی دایر کند که درمالکیت دولت باشد و به‌چاپ تازهٔ آثار روسو، ولتر و فرهنگ‌ها بپردازد. آن‌ها می‌گفتند این اقدام، هم سطح فرهنگ را بالا می‌برد و هم از تعداد بی‌کاران می‌کاهد.

وزیر کشور با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت: «برای این کتاب‌ها خریداری وجود ندارد. این یک سلاح کهنه است. حالا که پیکار به پیروزی رسیده است، به‌لیبرالیسم نیازی نیست».

وقتی طلا نایاب شد، وقتی موج ورشکستگی پاریس را فراگرفت و رکود اقتصادی عمیق‌تر شد، حکومت چه اقدامی می‌کرد؟ تنها کار حکومت این بود که خشم مردم را متوجه جمهوری‌خواهان کند و چه در مطبوعات و چه دربیانیه‌ها، صدها بار تکرار کند:

«شما مردم، شما که دراین انقلاب پیروز شدید، بزرگ‌ترین تکیه‌گاه فرانسه‌اید. شما جنگیدید و هرآن‌چه را می‌خواستید به‌دست آوردید. نگذارید جمهوری‌خواهان شما را فریب دهند. آن‌ها می‌خواهند شما دوباره، و در زیر پرچم آن‌ها، به‌جنگ و زد و خورد بپردازید. اگر آن‌ها پیروز شوند. چه خواهند کرد؟ شما را تا فقر و مسکنت پیش خواهند برد!

آتش جنگ را درتمامی اروپا شعله‌ور خواهند کرد! آن‌ها هم تا وقتی که سرزمین فرانسه را اشغال نکنند و شما را به‌روز سیاه ننشانند، از پای نخواهند نشست».

بیانیه‌های جمهوری‌خواهان را با خشم پاره می‌کردند؛ نویسندگان آن‌ها را به مردم نشان می‌دادند و به‌غارت و ضرب و شتم آن‌ها دعوتشان می‌کردند. یک روز، جمعیت محل روزنامهٔ جمهوری‌خواهان ـ «تریبون» ـ را اشغال کرد. این‌ها تهی‌دستان و ژنده‌پوشان بودند: در میانشان حتی یک نفر کت سیاه یا دستکش‌های زرد نداشت. آن‌ها به‌درون ریختند، ماشین‌های چاپ را شکستند و مبل‌ها را پاره کردند. آن‌ها فریاد می‌زدند: «مرگ بر جمهوری‌خواهان! آن‌ها را بکشید! بزنید بدترکیب‌های کثیف را».

لافایت که هنوز بر گارد ملی فرمان می‌راند، یک جوخه سرباز را درست درزمانی فرستاد که جان روزنامه‌نویس‌ها را نجات دهد.

مردم به صورت وحشتناکی بین جمهوری‌خواهان و اورلئانیست‌ها در نوسان بودند. آن‌ها می‌دانستند فریب خورده‌اند، ولی نمی‌دانستند از طرف چه کسی. از همان روزهای انقلاب ژوئیه بذر نفاق پاشیده شده بود.

*

یکی از نخستین اقدام‌های حکومت، تبدیل «مدرسهٔ مقدماتی» به«اکول نرمال» و تغییر دورهٔ آموزش آن، از دو سال به‌سه سال بود.

گالوا امتحان آخر سال را داد و به کلاس بعدی رفت. او تعطیلات را در پاریس گذراند. به«انجمن دوستان خلق» که در آن زمان با نفوذ تر از تشکیلات جمهوری خواهان بود وارد شد. او به گروه دانشجویانی پیوست که درمدرسه‌ها سخن‌رانی می‌کردند، هجونامه می‌نوشتند، جلسه‌های بحث تشکیل می‌دادند، و دربحث‌های طولانی، به‌انقلابی جدید و به‌نفرتی که از لوئی فیلیپ داشتند، امید بسته بودند.

PersianPDF.com

دراین جا گالوا، هم دوستان و هم دشمنان تازه‌ای پیدا کرد. او می‌دانست، پنهانی‌ترین نقشه‌های انجمن به‌دست پلیس می‌رسد، زیرا انجمن پراز جاسوس بود. و اغلب از کسانی که دیدگاه‌های تند و افراطی داشتند، می‌ترسید، زیرا می‌دانست مفتن‌ها معمولاً به‌همین ترتیب عمل می‌کنند تا انجمن را به‌شورش بکشانند، شورشی که پلیس قبلاً از وجود آن آگاه شده و برای سرکوبی آن خود را آماده کرده است. او متوجه شد، حتی در میان جمهوری‌خواهان، کسانی هستند که به‌جای عاطفه و محبت، باید از آن‌ها متنفر بود، کسانی که باید علیه آن‌ها جنگید. او دراین‌جا، هم قهرمانی می‌دید و هم بزدلی؛ پرهیزکاری و دغلی درکنار هم بود و عقل سلیم در کنار جهل مرکب کار می‌کرد. فضای این‌جا، گاهی رنج آور و زمانی الهام‌بخش بود.

*

تنها کسی که خارج از جمهوری‌خواهان بود و اواریست اغلب با او ملاقات می‌کرد، اوگوست شه والیه بود که به‌تازگی مدرسهٔ مقدماتی را تمام کرده بود. تنها شه‌والیه بود که بستگی گالوا را با محیط علمی نگه داشته بود و می‌کوشید ـ و بیشتر از آن که موفقیتی به‌دست آورد، پیگیری می‌کرد ـ که پژوهش‌های ریاضی اواریست را بفهمد.

یک‌روز اوگوست از گالوا پرسید، سرنوشت دست‌نویسی که بیش از شش ماه پیش برای فرهنگستان فرستاده بود، به‌کجا انجامید. گالوا گفت، پاسخی دریافت نکرده است. آن‌وقت شه‌والیه به‌دوستش گفت، باید حقیقت را پیدا کند و بداند، جریان از چه قرار است. اگر لازم باشد از پروفسور آراگو هم می‌شود کسب اطلاع کرد. گالوا قول داد.

دو روز گذشت. شه‌والیه به‌اتاق گالوا رفت و اولین چیزی که پرسید این بود:

ـ چه شد اواریست، رفتی؟

ـ رفتم!

ـ به‌تو چی گفتند؟

ـ هیچی.

ـ یعنی چی؟

ـ دست‌نویس گم شده است.

ـ من که دربارهٔ دست‌نویس اولی نپرسیدم. برسر دومی چه آمده است؟

ـ دومی هم گم شده است.

ظاهراً شه‌والیه بیش از گالوا ناراحت شد.

ـ گوش کن اواریست، همه چیز را مفصل‌تر برایم بگو.

ـ درواقع هیچ چیز نیست. تو می‌دانی که فوریه، منشی فرهنگستان بود. او چندی پیش مرد. آیا دست‌نویس را پیش خودش نگه داشته، یا جایی فرستاده است، کسی نمی‌داند. دربین کاغذهای او آن را پیدا نکردند. ممکن است آن را پیش آقای کوشی فرستاده باشد. ـ خوشبختانه کسی پیشنهاد نکرد، او را ملاقات کنم، زیرا آقای کوشی اخراج شده است. او مرد پارسایی است. او به‌راحتی می‌تواند دست‌نویس‌ها را گم کند، ولی هرگز سوگندش را نسبت به‌شارل دهم نمی‌شکند. شاید هم عکس آن درست باشد. شارل دهم شاه بزرگی است. او ارزش وفاداری را می‌داند و بدون تردید پاداش خدمت آقای کوشی را خواهد داد.

ـ از تو خواهش می‌کنم بس کنی. آدم گریه‌اش می‌گیرد.

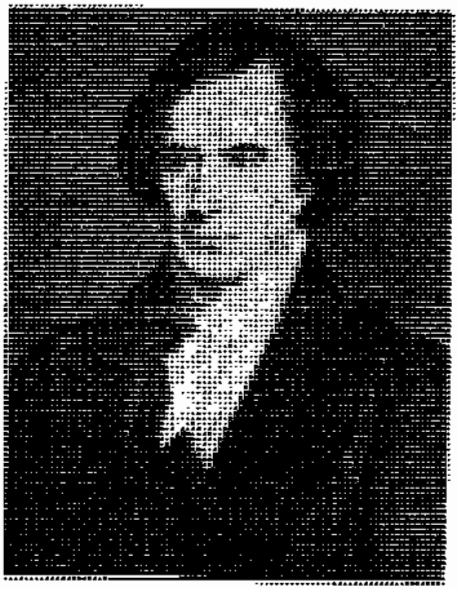
ـ تکلیف من با تو چیست؟

ـ دیگر به‌تو چه گفتند؟

ـ من آقای آراگو و آقای پواسون را هم دیدم. هردو، آدم‌هایی مؤدب و با نزاکت بودند. آقای پواسون اصرار داشت، من دوباره آن را بنویسم و برای فرهنگستان بفرستم. او قول می‌داد که این بار خودش مراقب باشد که



دنی پواسون
Denis Poisson
(۱۸۴۰ - ۱۷۸۱)



فرانسو آراگو
François Arago
(۱۸۵۳ - ۱۷۸۶)

گم نشود.

ـ همین کار را باید کرد. شنیدی، تو باید این کار را بکنی.

ـ آن‌طور که تو گمان می‌کنی ساده نیست. من دست‌نویس را شش ماه پیش نوشته بودم. مطالب آن دیگر کهنه شده است. من کارم را ادامه می‌دهم، ولی دیگر حوصلهٔ این آدم‌های ابله را، که اصلاً نمی‌خواهند چیزی بفهمند، ندارم.

ـ ولی بالاخره می‌فهمند، حتماً خواهند فهمید!

و گالوا حرف دوستش را مکانیکی تکرار کرد:

ـ بله، احتمالاً، زمانی ...

مثل این که آهنگ این واژه‌ها به‌رگ حساسش خورد. او چنان بلند صحبت می‌کرد که به‌فریاد شبیه بود:

ـ بدون شک چنین چیزی روزی فرا می‌رسد. ولی کی؟ بله آن روز می‌آید ـ لبخندی برلبانش ظاهر شد ـ ناراحت نباش اوگوست. قبل از مرگم دربارهٔ خیلی چیزها خواهم نوشت. و اگر هم نتوانم آن‌ها را چاپ کنم، نوشته‌هایم را به‌تو خواهم سپرد.

و باز هم خندید.

ـ شه‌والیه خیلی آرام گفت:

ـ نه اواریست، هیچ خنده ندارد. من از چنین شوخی‌هایی خوشم نمی‌آید.

سال ۱۸۳۰، ۱۷ سپتامبر

هرهفته، درمدرسه «سواری» واقع در خیابان مون‌مارتر، جلسهٔ آزاد «انجمن دوستان خلق» تشکیل می‌شد. اعضای انجمن درمرکز میدان اسب‌دوانی می‌نشستند، که به‌وسیلهٔ طارمی‌های چوبی، از گالری وسیعی که برای عموم درنظر گرفته شده بود، جدا می‌شد. ۱۷ سپتامبر، عدهٔ

زیادی به‌این جلسه آمدند. آقای هوبر، رئیس، پشت‌میز نشست. سمت راست او، یکی از سرشناس‌ترین سخن‌گویان و یکی از محبوب‌ترین رهبران جمهوری‌خواه، گودفروا کاونیاک، قرار گرفت. او اندامی ظریف و بلند، قامتی راست و مردانه، سبیل‌هایی پرپشت و خشن و نگاهی پرغم داشت: او هم‌چون قهرمان رؤیاهای دختران بود.

درسمت چپ رییس، راسپای نشست که مردی سی ساله بود و یکی از معدود دانشمندان مشهوری بود که بی‌چون و چرا به‌ملت گرویده بود.

آقای هوبر موضوع بحث را اعلام کرد: «با چهار وزیر شارل دهم که در زندان هستند چه باید کرد؟ آیا شایستهٔ مرگند؟ و اگر جواب مثبت است، چگونه می‌توان از دسیسه‌های شاه، وزیران و نمایندگان او، که درصدد نجات جان این دشمنان ملت هستند، مصون ماند؟» و سپس رشتهٔ سخن را به گودفروا کاونیاک داد.

کاونیاک خیلی آرام، و بدون این که به‌روش‌های سخن‌گویی متوسل شود، آغاز کرد: همه می‌دانستند که این روش‌ها به‌موقع خود ظاهر خواهند شد. صحبت او گرم بود، هرواژه را به‌روشنی، و طوری که برای همه مفهوم باشد، ادا می‌کرد. او از حقارت وزیران و بلاهت آن‌ها و دربارهٔ جنایت‌هایشان سخن گفت.

بعد پرسید:

ـ چرا شاه و وزیران، درمقام انصاف و مروت نیستند؟ چرا ویکتور دوتراسی به‌مجلس می‌رود و پیشنهاد لغو اعدام را می‌دهد؟ کاش این‌هایی که امروز برفرانسه حکومت می‌کنند، به‌این پرسش شرافتمندانه پاسخ می‌دادند و می‌گفتند: «فرانسه، این کشور کوچک و ضعیف، اروپا را ترسانده است. حکم مرگ وزیران، خوش آیند انگلیس و روس نیست و زمانی که فرانسه دیگر از انگلیس و روسیه نترسد، فرا رسیده است». اگر آن‌ها ترسو و دو رو نبودند، می‌بایستی این‌طور پاسخ بدهند. آن‌ها

می‌خواهند مجازات اعدام را لغو کنند و تلاش می‌کنند که از عاطفهٔ انسانی و مهربانی شما سوءاستفاده کنند. اگر این حقهٔ آن‌ها بگیرد، دیگر مشکلی برایشان باقی نخواهد ماند. صدور حکم را به‌اشراف فرانسه محول می‌کنند که بسیاری از آن‌ها از دوستان صمیمی وزیرانند. دربارهٔ آدم‌کشان ژوئیه هم آن‌ها قضاوت خواهند کرد.

او صدایش را بلند کرد:

ـ این است نیت آن‌ها! بزهکاران عادی بر سکوی اعدام بنشینند و همهٔ جانیان مشهور بی‌کیفر بمانند! آدم درمانده‌ای را درنظر بگیرید که درحالت خشم یا نومیدی مرتکب قتل می‌شود. چه کسی او را از تیغهٔ گیوتین نجات می‌دهد؟ هرکسی از دلسوزی نسبت به‌قاتل شرم دارد، ولو این که قتل دراثر نومیدی، فقر و بدبختی پیش آمده باشد. ولی اگر اشراف، دولتمندان، کسانی که سرنوشت امپراتوری را دردست خود دارند، میلیون‌ها زندگی انسانی را فدای خودخواهی خود کنند، تمامی یک شهر را آتش برنند، برادران را وادارند تا گلوی یکدیگر را بدرند و خانواده‌های آن‌ها را به‌رنج و عذاب ابدی دچار سازند، آن‌وقت، زمانی که ساعت انتقام فرا می‌رسد، دایم از رحم و عاطفهٔ انسانی برای شما صحبت می‌کنند: «در عفو لذتی است که در انتقام نیست». آن‌ها می‌گویند، می‌خواهند انقلاب را پاک نگه دارند، می‌گویند که درانقلاب باید شعلهٔ جوانمردی، هم‌چون آتش مردانگی، فروزان باشد. بسیار خوب. ولی دراین‌صورت، محاکمهٔ وزیران شارن دهم را نمی‌شود به‌مجلسی از اشراف سپرد که درآن خویشاوندان، دوستان، همکاران و همدردان جنایتکاران نشسته‌اند. فرض کنید وزیران را به‌دادگاه خلق، که اختصاصاً و به‌خاطر این حادثهٔ جدی تشکیل می‌شود، جلب کنند. و فرض کنید، هیأت منصفه آن‌ها را محکوم کند! محکوم به‌مرگ! زیرا اگر آن‌ها مستحق اعدام ـ که بالاترین مجازات‌هاست ـ نباشند، به‌طور کلی مستحق هیچ مجازاتی نخواهند



فرانسوا راسپای *François Raspail* (۱۷۹۴ - ۱۸۷۸)

بود. بعد، وقتی حکم صادر شد ـ حکم اعدام ـ فرض کنید که به‌عاطفهٔ انسانی مردم مراجعه شود. و ملت از حق بخشش و گذشت خود استفاده کند. خدا می‌داند که این ملت، وقتی که صاحب بلامنازع پاریس بود، چطور توانست این صفت‌های عالی را از خود بروز دهد و نظم را برقرار کند. تمامی ثروت پاریس، به‌وسیلهٔ همین مردمی که روی پلکان کلیساها یا زیر پل‌ها می‌خوابند، حفاظت می‌شد.

ولی نه! آن‌ها ضمن تجلیل از جوانمردی ملت در سخن‌رانی‌های تو خالی و پرطمطراق خود، به‌ملت تهمت می‌زنند و از او نفرت دارند. آن‌ها از این می‌ترسند که ملت بتواند پیروزی را تا پایان ادامه دهد. آن‌ها می‌دانند، اگر به‌خصایل انسانی ملت مراجعه شود، آن وقت مردم به‌شایستگی خود پی خواهند برد. همان‌طور که قبلاً هم، قدرت و نیک‌خواهی خود را، همراه با هم نشان دادند. اگر آن‌ها می‌خواهند وزیران را واقعاً به‌خاطر انقلاب ببخشند، نباید به‌کسانی مراجعه کنند که اول به آن چنگ انداختند و بعد به آن خیانت کردند. باید به آن‌هایی مراجعه کنند که در روزهای انقلاب جنگیدند و خونشان در روزهای پرافتخار ژوئیه ریخته شد، یعنی به‌ملت فرانسه.

دست‌زدن‌ها به‌این زودی قطع نمی‌شد. آقای هوبر که به‌این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد و درجست‌وجوی کسی بود که دنبالهٔ سخن را بگیرد، گالوا را دید که دستش را بلند کرده است. این نخستین سخن‌رانی عمومی اواریست بود. او ترجیح می‌داد، با طرح قضیه و استدلال‌های مربوط به آن، تنها به چند جملهٔ کوتاه اکتفا کند. ولی او می‌دانست که دراین موقعیت، وقتی به‌حرف‌هایش گوش می‌دهند و با جان و دل می‌پذیرند که سخن‌رانی زیبا و دلپذیر باشد، واژه‌ها و مجموعهٔ واژه‌هایی وجود دارد که اغلب غیرلازم و حتی گاهی بی‌معنی هستند، ولی درعین حال نیروی جاذبهٔ فوق‌العاده‌ای دارند. او می‌دانست که یک جمهوری‌خواه

باید بتواند هم خشم و هم شفقت، هم نفرت و هم عشق را برانگیزاند.

گالوا ایستاد. چهرهٔ کسانی را که دوروبر او نشسته بودند، به‌شکل مبهم و تیره و تاری می‌دید؛ جلو چشمانش را پردهٔ تاریکی پوشانده بود. واژه‌ها، وقتی که با صدای بلند بیان می‌شد، لحن غریبی پیدا می‌کرد. او در آن‌ها، نشانه‌هایی از تردید و وحشت می‌دید.

ـ همشهری‌ها، سؤال من ـ تنها جزئی از سؤال گسترده‌تری است: آیا حکومت این حق را دارد که زندگی انسان را اداره کند؟

مقدمه، با بی‌تفاوتی سردی رو به‌رو شد. گالوا می‌خواست زمین دهان باز کند و او و یا شنوندگانش را درخود فرو ببرد. ادامهٔ سخن‌رانی به‌نظرش طاقت‌فرسا بود و برای این که جملهٔ تازه‌ای ادا کند، از تمامی قدرت خود کمک گرفت.

ـ این همان سؤالی است که امروز در برابر لوئی فیلیپ و نزدیکان او قرار دارد، چرا که می‌خواهند دربارهٔ چهار وزیر شارل دهم، که دستشان به‌خون مردم آلوده است، تصمیم بگیرند.

واژه‌های آخر، چه بی‌سلیقه انتخاب شد! ارزان و عامیانه! ولی اثر خود را بخشید. حتی صدای کف زدن رقیقی هم به‌گوش رسید. این وضع، پردهٔ تاریک را از جلو چشمان او کنار زد.

ـ بعضی‌ها فکر می‌کنند، ملت باید جوانمردی داشته باشد، و خون دربرابر خون و زندگی دربرابر زندگی نخواهد. فرض کنیم، ما وزیران را اعدام نکنیم و به‌جای آن، برای یکی دو سال، و یا مثلاً پنج سال، به‌زندانشان بیندازیم. دراین مدت، جوش و خروش‌ها فرو می‌نشیند و همهٔ تیره روزی‌های فردی و عمومی از خاطرها می‌رود. یکی دلش به‌رحم می‌آید، دیگری به گذشت و جوانمردی ملت مراجعه می‌کند. سرگذشت نبرد، گلوله‌ها و توپ‌هایی که دیوارهای شهر ما را تراشیده‌اند، همه، به‌صفحه‌های تاریخ سپرده می‌شود و آن وقت، فریادی بلند می‌شود که:

وزیران را آزاد و از کشور تبعید کنید.

آن‌ها فرانسه را ترک می‌کنند. به کشورهای بیگانه می‌روند. در آن‌جا، به کمک دولت‌های بیگانه، علیه ملت فرانسه توطئه می‌چینند، ملتی که چون عطش فرماندهی آن‌ها را فرو ننشانده است، مورد نفرت و حقارت آن‌هاست. و آن وقت همین‌ها، این‌هایی که امروز جوانمردی شما را به کمک می‌طلبند، ممکن است دوباره با پیروزی به‌فرانسه برگردند، اما پس از آن که هزاران فرانسوی را از دم تیغ بگذرانند. بله، آن‌ها ممکن است دوباره برگردند تا کشور را مطیع کنند و رنج و عذاب ملت را افزایش دهند. و مگر ممکن است بار دیگر به آن‌ها اجازه داده شود، بدون هیچ مانعی برگردند و کشور را در پنجه‌های طماع خود بفشارند؟ و دوباره به پاداش جوانمردی ملت، آزادی را از او سلب کنند؟

حالا دیگر گالوا احساس می‌کرد همه با توجه به‌او گوش می‌کنند. ابرها کنار رفته بود. دیگر لازم نبود از جمله‌هایی استفاده کند که از قبل به‌خاطر سپرده بود. او از این بابت خوشحال بود که برای مردم حرف می‌زند و مردم هم به‌او گوش می‌دهند.

ـ از شما می‌پرسم: آیا فرض من غیر محتمل است؟ مگر قبلاً برای فرانسه چنین چیزهایی پیش آمد نکرده است؟ مگر اشراف تبعیدی دایم دربند و بست با دشمنان ملت فرانسه نبودند؟ آن‌ها تنها به‌قدرت، ثروت و عنوان علاقه دارند. آن‌ها هرگز با ملت کاری نداشته‌اند و بعد از این هم نخواهند داشت. این‌ها نه چیزی یاد می‌گیرند و نه چیزی فراموش می‌کنند. (این را پدرش به‌او گفته بود: «بوربون‌ها نه چیزی را یاد می‌گیرند و نه چیزی را فراموش می‌کنند»).

خاطرهٔ پدر او را به‌هیجان آورد و خواست این هیجان را به‌مردم منتقل کند. صدایش قوت گرفت.

ـ با محروم کردن چهار نفر از زندگی، ما می‌توانیم در آینده، جان

هزاران و صدها هزار نفر را نجات دهیم. باید تصمیم بگیریم. آیا در کنار ملت هستیم، یا ـ چه به‌اشتباه و چه به‌عمد ـ در برابر آن؟

احساس کرد لابد براحساسات خودش مسلط نیست، که می‌تواند چنان فوق طاقت خود حرف بزند.

ـ وقتی روبسپیر فسادناپذیر، دربرابر کنوانسیون، دربارهٔ اعدام لوئی صحبت می‌کرد، گفت: «نه شاه متهم و نه شما قاضی هستید. شما رجال دولتی و نمایندگان ملت هستید. همین و دیگر هیچ. این شما نیستید که حکمی له یا علیه کسی صادر می‌کنید، بلکه شما به‌خاطر مصلحت عمومی تصمیم می‌گیرید و کار را به‌نام دولت تمام می‌کنید.» اجازه بدهید امروز هم بگوییم: وزیران باید بمیرند تا ملت بتواند در صلح و صفا زندگی کند. ما تنها یک شعار داریم: «مرگ بر وزیران».

مردم از پشت نرده‌های چوبی با کف‌زدن‌های ممتد از او استقبال کردند و فریاد زدند:

ـ مرگ بر وزیران!

همهٔ عضوهای «جامعه» دراین کف‌زدن شرکت کردند. یک نفر با احساسی که مخلوطی از خشم و حیرت بود، به‌گالوا نگاه می‌کرد. اواریست «په‌شه دربین‌ویل» را دید که با لبخند طعنه‌آمیزی با شخص پهلودستی خود نجوا می‌کند. دریک لحظه راسپای را دید که سرش را با حسن نیت تکان می‌دهد. گالوا حرف سخنرانان بعدی را نمی‌شنید. حرف‌هایی را که گفته بود درذهن خود جابه‌جا می‌کرد و به‌یاد می‌آورد که هنوز چیزهای زیادی بود که می‌توانست بگوید. از جمله‌های جداگانه‌ای که به‌گوشش می‌خورد، متوجه شد که همهٔ جمهوری‌خواهان، موافق با مرگ وزیران نیستند. ولی با خوشحالی می‌دید که شنوندگان بارها با فریاد خود، سخنرانی را قطع می‌کنند:

ـ مرگ بروزیران!

جلسه تمام شد. راسپای پیش گالوا آمد.

ـ گالوا، من از سخن‌رانی شما خوشم آمد.

اواریست سرخ شد.

ـ خیلی خوشحالم.

آن‌ها با هم به‌خیابان ریشیوا آمدند و به‌سمت چپ، دور لوور پیچیدند.

راسپای سکوت را شکست:

ـ من از سخن‌رانی شما، به‌خاطر منطقی بودن و دقیق بودن آن خوشم آمد. شما درست همان چیزهایی را گفتید که من می‌خواستم بگویم. شما ظاهراً تشخیص می‌دهید که چیزی در درجهٔ اول است: وادار کردن مردم به‌این که بفهمند چه چیزی اتفاق می‌افتد و استحکام بخشیدن به‌روحیهٔ مبارزه‌جویی آن‌ها ـ او بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با گالوا. ـ ما بدون مردم توانی نداریم. پس کی دوباره خشم آن‌ها شعله‌ور می‌شود؟ کی تخت سلطنت لوئی فیلیپ را واژگون می‌کنند؟ آیا مسألهٔ اعدام وزیران آن‌قدر اهمیت دارد که محرکی برای انقلاب پیروزمند باشد؟ کسی نمی‌داند.

گالوا نجواکنان پرسید.

ـ شما به‌واقع گمان می‌کنید، مردم بتوانند به‌این زودی قیام کنند؟

راسپای متفکرانه چشم به«سن» دوخت.

ـ از کجا بدانم؟ ما هنوز ضعیفیم. درمیان ما پراکندگی و بی‌نظمی وجود دارد. ما به‌ندرت می‌توانیم درانتخاب خط‌مشی‌ها، و درحل مسأله‌های مورد بحث، به‌توافق برسیم. بین ما آدم‌هایی وجود دارد که کار کردن با آن‌ها خیلی دشوار است؛ جاسوس‌هایی دربین ما رسوخ کرده‌اند که خیلی‌ها آن‌ها را از سرسخت‌ترین جمهوری‌خواهان می‌پندارند. مبارزهٔ ما تنها علیه رژیم لوئی فیلیپ نیست، ما باید با بناپارتیست‌ها، که

می‌خواهند ناپلئون دوم را بر تخت سلطنت فرانسه بنشانند و هواخواهان سلطنت موروثی، که هانری پنجم را می‌خواهند، بجنگیم. ولی درزمان ما پیش خواهد آمد. البته چه بسا که من تا آن موقع زنده نباشم، ولی حتماً شما خواهید بود. و من اطمینان دارم که تلاش‌های ما، این روز را نزدیک‌تر خواهد کرد. خوب، عقیدهٔ شما چیست؟

ـ کاملاً مطمئن هستم ـ گالوا چنان آرام پاسخ داد که به‌سختی شنیده می‌شد.

سکوت کردند. توجه آن‌ها به‌طرف «اکول» جلب شد که مردم در آن‌جا ازدحام کرده بودند. فریاد آشکار مردم به‌گوش می‌رسید که شعار می‌دادند:

ـ مرگ بر وزیران!

سال ۱۸۳۰، دسامبر

اواریست به‌دورهٔ دوم «اکول نرمال» جدید رفت. او می‌دانست که به‌این‌جا نیامده است تا چیزی بیاموزد، بلکه هدفش این است که تخم نارضایتی را بیفشاند.

او نمی‌خواست باز هم دوسال طاقت‌فرسا را تحمل کند، بلکه عشق به‌جمهوری و بی‌اعتمادی به‌مدیر، او را به‌آن‌جا کشانید. ولی تنها چیزی که اواریست به‌دست آورد، کینه و نفرت نسبت به‌شاگردان بود که جانشین بی‌علاقگی سرد او شده بود. اواریست و گروه جمهوری‌خواه همراه او، در «اکول نرمال» مواجه با عدم موفقیت شد. درنتیجه، اواریست مورد استهزا قرار گرفت و اعتبار آقای گینو بالا رفت. درماه دسامبر یک مجلس سخن‌رانی عمومی بود.

اواریست سخن‌رانی کرد. و بلافاصله حوادث عجیب و غریبی آغاز شد. معلمان نسبت به گالوا بی‌اعتنایی می‌کردند. دوستان به گالوا

چپ‌چپ نگاه می‌کردند، با هم پچ‌پچ می‌کردند و وقتی او نزدیک می‌شد، یکباره ساکت می‌شدند. دانشجویان را به‌دفتر مدیر و معاون او می‌خواستند.

وقتی آن‌ها برمی‌گشتند. قیافه‌های اسرارآمیزی داشتند. و این محیط آشفته، خبر از توفانی ناگهانی می‌داد.

نهم دسامبر، آقای گینو همراه با آقای ژومل معاون مدیر و آقای هه‌بر نگهبان، به‌تالار کنفرانس، جایی که دانشجویان جمع می‌شدند، وارد شد. مدیر در دست لرزان خود روزنامه‌ای را گرفته بود. او آغاز به‌سخن کرد، با صدای پرلرزشی که بیش از خشم، همراه با غم و غصه بود. امروز جای سخن‌رانی و نطق و بیان نبود. فقط یک شنوندهٔ با تجربه می‌توانست متوجه شود که او با چه مهارتی خشم خود را فرو می‌خورد و اندوه خود را بزرگ جلوه می‌داد.

ـ من باید دربارهٔ یک موضوع جدی با شما صحبت کنم. دربین شما، یک یهودا، یک خائن، وجود دارد.

کلام او به‌اندازهٔ کافی مؤثر بود: تالار یک پارچه سکوت کرد و منجمد شد. حالا، لازم بود به‌این سردی اضافه شود تا زمان انفجار فرا برسد.

ـ جلو چشمان من ورق پاره‌ای است که به آن «گازت دزاکول»[۱] می‌گویند، درآن مقاله‌ای چاپ شده است که به‌صورتی ناروا و با جمله‌هایی کثیف و بی‌ادبانه به‌من اهانت شده است. اطمینان دارم، هرکس این مطالب را بخواند، حرف مرا تأیید خواهد کرد، ولی من به‌هیچوجه از این چیزها مضطرب نمی‌شوم. اگر مطلب همین بود، این ورق پارهٔ کثیف را دور می‌انداختم و بلافاصله آن را از یاد می‌بردم، ولی دراین‌جا مسألهٔ دیگری نهفته است. با همهٔ این‌ها، پیش از آن که قطعه‌ای از این نوشته

۱. (روزنامهٔ مدارس) Gazette des écoles

نفرت‌انگیز را برای شما بخوانم، نمی‌توانم دربارهٔ آن صحبت کنم. مرا می‌بخشید، اگر با خواندن این اراجیف، فضای «اکول نرمال» را آلوده می‌کنم.

او عینکش را زد.

ـ من آخر این مقاله را می‌خوانم، زیرا همان‌طور که خواهید دید، ناچارم آن را بخوانم. از شما خواهش می‌کنم که به‌هر واژهٔ آن توجه کنید. به‌اصطلاح سردبیر روزنامه، درپایان می‌نویسد:

«ما دریغمان می‌آید مقالهٔ خود را بدون چاپ نامه‌ای که به‌ما رسیده است، تمام کنیم:

«آقایان

نامهٔ آقای گینو که دیروز در «لیبه» به‌بهانهٔ یکی از مقاله‌های روزنامهٔ شما جا داده شده بود، به‌نظر من کاملاً بی‌مورد بود. فکر می‌کنم شما از هرامکانی برای پاره کردن نقاب این شخص، خوشحال خواهید شد.

حالا من حقایقی را برای شما می‌نویسم. این حقایق می‌تواند مورد تأیید چهل و شش دانشجو باشد.

در ۲۸ ژوئیه بسیاری از دانشجویان اکول نرمال می‌خواستند به‌سنگرها بروند. آقای گینو دوبار اخطار کرد که می‌تواند برای حفظ نظم در مدرسه، به‌پلیس مراجعه کند. به‌پلیس! در ۲۸ ژوئیه! درهمین روز، آقای گینو، با علاقهٔ خاص خودش، دقیقاً به‌ما گفت: «هم از این طرف و هم ازآن طرف، دلیری‌های زیادی دیده می‌شود. اگر من بخواهم بجنگم نمی‌دانم چه تصمیمی باید بگیرم. چه چیزی را باید فدا کرد ـ آزادی یا سوگند نسبت به‌شاه را؟»

و این همان کسی است که روز بعد، نشان سه رنگ را برکلاه خود آویزان کرد.

همه چیز گواه براین است که او، آدمی کوته‌نظر است و هیچ

احساس انسانی ندارد. امیدوارم که آگاهی براین جزئیات شما را خوشحال کند و روزنامهٔ محترم شما بتواند حداکثر استفاده را از آن‌ها بنماید».

او روزنامه را روی میز گذاشت.

ـ اگر امضا نداشت، هیچ اهمیتی به‌این نامه، با همهٔ دروغ‌ها و فتراهایی که در آن هست، نمی‌دادم. ولی، زیر این نامه نوشته شده است: «دانشجوی اکول نرمال». نامه با یادداشتی از سردبیر همراه است:

«ما با چاپ این نامه تصمیم گرفتیم از ذکر نام نویسندهٔ آن خودداری کنیم، اگرچه دراین‌باره چیزی از ما خواسته نشده بود. باید یادآوری کرد که آقای گینو، سه هفته بعد از روزهای خاطره‌انگیز ژوئیه، به‌همهٔ روزنامه‌ها اطلاع داد که دانشجویان را دراختیار دولت موقت گذاشته است».

عینک را از چشمانش برداشت و با دست‌هایش آغاز به‌چرخاندن کرد.

ـ بدون تردید درمیان شما، دست کم یک نفر پیدا شده است که می‌تواند این‌طور با بزدلی و رذالت با مدرسه‌اش، دوستانش و من رفتار کند. تنها کاری که من می‌توانم بکنم این است که با پرسش از یک‌یک شما، این فرد را پیدا کنم.

با ژست آمرانه‌ای، نخستین دانشجویی را که در ردیف اول بود، نشان داد.

ـ شما این نامه را ننوشته‌اید؟

ـ البته که نه، آقا.

بعد به‌نفر دوم اشاره کرد:

ـ شاید شما؟

ـ نه آقا.



«هرکول پیروز» - چاپ سنگی - سال ۱۸۳۴
کارژوزف تراویه (*Traviés*)
(۱۸۰۴ - ۱۸۵۹)

ـ شما؟

منتظر پاسخ نماند. انگشت خود را به‌طرف چهارمین دانشجوی ردیف اول برد.

ـ دوباره می‌پرسم، شما این نامه را نوشتید؟

ـ نمی‌دانم آقا، چطور جواب بدهم.

ـ شما نمی‌دانید که نامه نوشته‌اید یا نه؟

ـ نه آقا، می‌دانم. ولی من این را هم می‌دانم که با پاسخ «نه» به‌شما، رفیقم را لو می‌دهم.

«توله سگ کثیف ـ مدیر پیش خودش فکر می‌کرد ـ دانشجوی سال اول، چطور جرأت می‌کند!» آرامش آقای گینو یک‌باره از بین رفت. با مشت به‌میز کوفت و دیوانه‌وار فریاد زد:

ـ می‌ترسی رفیقت را لو بدهی؟ چه جوانمردی! چه وفاداری نسبت به یهودا! امروز که جوانی، گناهکار را پنهان می‌کنی و فردا خودت مرتکب گناه می‌شوی. ـ صدای او با قشقرق و داد و فریاد همراه شد. ـ من می‌دانم چه کسی این کار را کرده است. من این غدهٔ چرکین، این یهودای مدرسه را، که دربین ما پنهان شده است، می‌شناسم.

از پشت میز پایین آمد، خود را به‌ردیف دوم نزدیک کرد و اواریست را نشان داد.

ـ شما! شما این کار را کرده‌اید! می‌خواهی اعتراض کنی.

ـ آقا ...

ـ هیچ چیز نمی‌خواهم بشنوم. دیگر هرگز نمی‌خواهم چشمم به‌تو بیفتد. هرگز! فهمیدی؟ هرگز! وسایلت را جمع کن و گورت را گم کن. از این‌جا برو بیرون!

ـ آقا، شما حق ندارید ...

ـ حرف نزن، و الا به‌خدا سوگند که تو را خواهم زد. بیرون! برو گم

شو! ... من نه می‌خواهم تو را ببینم و نه می‌خواهم دربارهٔ تو چیزی بشنوم...

او به‌طرف دو نفری که روی صحنه ایستاده بودند، برگشت.

ـ با شما هستم آقای هه‌بر و آقای ژومل. همین امروز حرکت کنید. بیش از این نه می‌خواهم شما را ببینم و نه دربارهٔ شما چیزی بشنوم.

در را محکم بست، به‌دفترش رفت، خودش را روی صندلی انداخت و عرق پیشانیش را پاک کرد. این گالوا باید به‌درک برود! و همین‌طور آن نفر چهارم ردیف اول. آقای گینو برگ کاغذی برداشت و آغاز به‌نوشتن کرد. خط نامنظم و لرزان او، به‌تدریج محکم‌تر و دقیق‌تر شد. بیش از آن‌چه کوشش می‌کرد دلیل‌های خیرخواهانه بیاورد، اتهام‌های ناروا و غیرمنصفانه‌ای به‌اواریست وارد می‌کرد. او نوشت:

«آقای وزیر!

با اندوه فراوان ناچارم جنابعالی را از اقدامی که با مسئولیت خودم کرده‌ام، آگاه کنم و از شما تقاضا کنم که موافقت فوری خودتان را اعلام بفرمایید. من همین امروز گالوای دانشجو را از اکول نرمال اخراج کردم و به‌خانه پیش مادرش فرستادم. علت این اخراج، همان نامه‌ای است که من افتخار آن را داشتم که درباره آن پریروز خدمتتان بنویسم.

منظورم نامه‌ای است که در «گازت دزاکول» چاپ شده است و بی‌پرده، زیر آن نوشته شده است: «دانشجوی اکول نرمال». خیلی از کسانی که این نامه را خوانده‌اند، با من صحبت کرده‌اند. همهٔ آن‌ها عقیده داشتند که دراین نوشته با حیثیت مدرسه بازی شده است. من نمی‌توانستم این خطا را بدون کیفر بگذارم. حقیقت این است که همهٔ دانشجویان هم نسبت به‌این حادثه، بلافاصله برخورد ملامت‌آمیزی داشتند. البته، این وضع برای تسکین وجدان آن‌ها بد نبود، ولی، چه برای پیروزی حق و چه برای حفظ حیثیت و اعتبار من، کافی به‌نظر نمی‌رسید.

با توجه به همهٔ جوانب، برای من روشن بود که نویسندهٔ این نامه، گالواست. من به‌این نتیجه رسیدم که مدرسه دیگر نمی‌تواند این همه مسئولیت سنگین را به‌خاطر یک نفر به‌عهده بگیرد. گناهکار معلوم بود و من به هیچ ترتیبی نمی‌توانستم، آن را پنهان کنم. به‌این علت، تصمیم گرفتم او را اخراج کنم و گمان می‌کنم، دراین تصمیم، تأخیر هم شده است، زیرا چه درسال گذشته و چه در سال جاری، بارها به‌این نتیجه رسیده بودم، ولی اغماض می‌کردم.

درواقع، گالوا تنها کسی است که از همان لحظهٔ ورود به‌مدرسه، مورد شکایت دایمی معلمان و مربیان بوده است.

با همهٔ این‌ها، من برای استعداد فوق‌العادهٔ ریاضی او، ارزش زیادی قایلم. من می‌دانستم که نمی‌توانم این شاگرد را اصلاح کنم، زیرا قضاوت‌های بدی علیه او وجود داشت. به‌همین مناسبت، سعی می‌کردم ناهمواری‌های رفتار او، تنبلی او و خصلت‌های غیرقابل تحمل او را تحمل کنم. من امیدوار نبودم که بتوانم طبیعت او را تغییر دهم، ولی می‌خواستم که او بتواند سال دوم را تمام کند، تا موجب ناراحتی مادرش، که مثل من نگران آیندهٔ فرزندش هست، نشوم. همهٔ تلاش‌ها بیهوده بود. من می‌توانستم او را به‌خاطر رنجی که به‌من می‌دهد، ببخشم، ولی از یکشنبهٔ گذشته به‌این نتیجه رسیدم که درعمل نمی‌توان او را اصلاح کرد. این جوان، به‌هیچ وجه به‌موازین اخلاقی پابند نیست و چه بسا، تا مدت‌ها هم چنین باشد».

او به‌جملهٔ آخر نگاهی انداخت و بی‌اراده زیرلب زمزمه کرد: «به‌هیچ وجه به‌موازین اخلاقی پابند نیست ...».

خشمش فرو نشست و احساس کرد اعتبار خود را بازیافته است.

*

مدیر با بی‌حوصلگی درانتظار پاسخ وزیر بود. تقریباً یک ماه طول

کشید تا دستگاه قرطاس باز و زنگ‌زدهٔ اداری، پاسخ نامه‌ای را که درنوبت قرار گرفته است، به آقای گینو بدهد. مدیر آن را با احساس آرامش خواند.

ـ به‌این ترتیب، وزیر موافقت کرد. یعنی، آن‌چه مربوط به‌من و اواریست گالوا می‌شود، خاتمه یافته است، من دیگر او را نخواهم دید و چیزی دربارهٔ او نخواهم شنید.

ولی با وجود این، او از نام گالوا خلاص نشد. در آغاز، ازاین بابت ناراحت نمی‌شد، حتی گاهی با خواندن مطالب تازه دربارهٔ این موجود در روزنامه، احساس رضایت هم می‌کرد. با آرامش خاطر مطالب او را می‌خواند و مطمئن بود که حالا دیگر همهٔ فرانسویان قانع می‌شوند که او خیلی قبل از آن‌ها فهمیده بود که این جوان به کلی از موازین اخلاقی دور شده است. مدیر با افتخار تمام به‌هیأت مدیره اطلاع داد:

ـ من همیشه معتقد بودم که او آدم بیکاره‌ای است. من ناچار بودم، او را از «اکول نرمال» اخراج کنم.

*

حدود سال ۱۸۵۰ بود که گالوا به‌عنوان یک ریاضی‌دان مشهور می‌شد. آقای گینو پنجاه و شش سالش بود. وقتی از او دربارهٔ دانشجوی سال‌های قبلش می‌پرسیدند، معمولاً می‌گفت:

ـ گالوا خیلی خوب استعداد ریاضی خود را نشان می‌داد. ما همه در «اکول نرمال» این را می‌دانستیم. روشن است که ما همچون ممتحن‌های بی‌مغز مدرسهٔ پلی‌تکنیک نبودیم. آن‌ها دوبار او را رفوزه کردند. آیا می‌توانید این همه کندذهنی را پیش خود تصور کنید؟

ـ آیا او «اکول نرمال» را تمام کرد؟

ـ نه! تا آن‌جا که من می‌توانم به‌خاطر بیاورم، او ریاضیات را خیلی خوب می‌دانست و بعد از دورهٔ اول، مدرسه را ترک کرد.

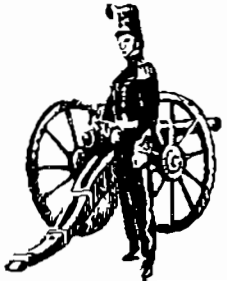
درسال ۱۸۷۰، کامیل ژردن، ریاضی‌دان مشهور فرانسوی، کتاب

بزرگی در ۶۶۷ صفحه دربارهٔ نظریهٔ تبدیل‌ها نوشت. او در مقدمهٔ کتابش یادآوری کرده بود که کار او تنها تفسیری بردست‌نویس گالوا است. همین کتاب بود که نظریهٔ گالوا را در دسترس تمامی جهان ریاضی قرار داد. این نظریه چنان افتخاری به گالوا داد و او را چنان بالا برد که نامش در ردیف چند نام انگشت‌شمار درتاریخ ریاضیات برای ابد باقی ماند.

سال ۱۸۷۶، آخرین سال زندگی آقای گینو است. او هشتاد و دو سال زندگی کرد.

بارها، چه ریاضی‌دانان و چه سایر پروفسورها، از او دربارهٔ دانشجوی سابقش اواریست گالوا، می‌پرسیدند. ولی آقای گینو دیگر گرفتار سستی و بی‌تفاوتی شده بود. او زندگی طولانی داشت و خیلی چیزها در طول زندگی خود دیده بود: او سه انقلاب، سه پادشاه و دو امپراتور را به‌خاطر داشت، او با دهان بی‌دندانش، همیشه یک چیز را من‌من می‌کرد:

ـ گالوا؟ به‌یاد دارم. جوان عجیبی بود. خیلی عجیب!





۶. به‌افتخار لوئی فیلیپ

سال ۱۸۳۰، سه‌شنبه ۲۱ دسامبر

گالوا، بعد از احراج از «اکول نرمال»، وارد آتشبار سوم توپخانهٔ گارد ملی شد. اونیفورم روشن و گران‌قیمتی خرید: لباس نظامی آبی با سردوشی‌های قرمز، کاسکتی که با تِل قرمزی از موی اسب زینت داده شده بود، و شلواری با نوار قرمز. دوبار درهفته، از شش تا ده صبح، برای آموزش به‌کاخ لوور و هفته‌ای یک بار هم برای تیراندازی به‌ونسن می‌رفت.

گارد ملی، شمشیر بورژوازی بود. ظاهراً هرکسی می‌توانست وارد آن بشود، ولی حیلهٔ ساده‌ای راه را برورود بی‌چیزان بسته بود: گاردی‌ها ناچار بودند اونیفورم‌های گران‌قیمتی بپوشند. آدم‌های ژنده‌پوش، پولی

برای تهیهٔ اونیفورم نداشتند. قشر جمهوری‌خواه هم، آن‌قدر کوچک بود که نمی‌توانست تغییری درنظم موجود بدهد، یا تأثیری برعمل گارد ملی داشته باشد.

شعار تازهٔ جمهوری‌خواهان این بود: «به توپخانهٔ گارد ملی وارد شوید». توپخانه از چهار آتشبار تشکیل شده بود. درآتشبار دوم و سوم، جمهوری‌خواهان اکثریت داشتند. درآتشبار چهارم هم، قریب نیمی از افراد جمهوری‌خواه بودند: تنها در آتشبار اول که پسر لوئی‌فیلیپ هم عضو آن بود، جمهوری‌خواهان در اقلیت بودند.

۲۱ دسامبر فرا می‌رسید، روزی که جمهوری‌خواهان با امید و دولت با وحشت، درانتظار آن بودند. جمهوری‌خواهان آماده بودند. توپخانهٔ گاردی آن‌ها آماده بود. ولی لوئی‌فیلیپ هم، با گارد ملی و ارتش خودش، آماده بود.

آخرین روز قطعی فرا رسید، روزی که می‌باید دربارهٔ وزیران شارل دهم داوری شود. به‌زودی درقصر لوکزامبورگ، مجلس اشراف اعلام حکم می‌کند. خیابان‌های اطراف قصر را ارتش و قسمتی از گارد ملی محاصره کرده بود. نزدیک در جنوبی، که از رصدخانه به‌باغ می‌رفت، دو گروهان نیزه‌دار و ششصد سرباز مستقر شده بودند. شش هزار مرد جنگی، قصر را احاطه کرده بودند. دراطراف آن‌ها و دربین آن‌ها انبوه جمعیت پاریسی‌های نگران ایستاده بود.

جمعیت فریاد زد:

ـ مرگ بر وزیران!

ـ درقصر!

ـ مرگ بر وزیران!

هنوز شش ماه از زمانی نگذشته است که مردم، فریاد بورژوازی را تکرار می‌کردند. «زنده باد قانون اساسی». ولی حالا، شعار «مرگ بر

وزیران»، که از طرف مردم داده می‌شد، موجب پریشانی و سراسیمگی گارد ملی می‌شد که می‌باید از نظم اجتماعی موجود و مالکیت خصوصی دفاع کند. گارد یگانگی و همبستگی خود را با مردم در روزهای ژوئیه به‌یاد داشت.

گارد ملی از جایش تکان نمی‌خورد.

در میدان پانته‌ئون، پروفسور آراگو به‌گروهی از مردم برخورد که به‌چماق مسلح بودند و فریاد مبارزه‌جویانهٔ روز را تکرار می‌کردند.

ـ مرگ بر وزیران!

پروفسور پیش‌بینی کرد که این‌ها عملاً آب به آسیاب دشمن می‌ریزند. این وضع بهانه‌ای برای خشونت خواهد شد، خشونتی که علیه خود آن‌ها به‌کارخواهد رفت. پروفسور اعتقاد خود را با صدای بلند و رو به‌جمعیت اعلام کرد، ولی سخنان مرد بزرگ علم و ادب را قطع کردند:

ـ ساکت! ما نمی‌خواهیم حرف‌های شما را بشنویم.

آراگو به‌هیجان آمد:

ـ آیا واقعاً نمی‌فهمید که من درجبههٔ شما هستم؟

ـ آدم‌هایی که لباس‌های متفاوتی می‌پوشند، نمی‌توانند دیدگاه‌های یکسانی داشته باشند.

کسی که این حرف‌ها را زد، پشت کت آراگو را گرفت و او را به‌طرف تیر چراغ هل داد. در همین لحظه صدای تیراندازی توپ بلند شد.

ـ به‌طرف جنگ! به‌طرف جنگ! در لوور!

جمعیت، آراگو را درکنار تیر چراغ تنها گذاشت و به‌طرف لوور هجوم برد.

همین موقع، درمیدان ادئون، لافایت به‌جمعیت دیگری برخورد. پیرمرد انتظار داشت، مثل همیشه، نسبت به‌او احترام بگذارند و از دیدنش شاد شوند. ولی امروز، جمعیت برآشفته و خشمگین بود. پشت سرهم

PersianPDF.com

شعار «مرگ بر وزیران» را به‌صورت او پرتاب می‌کردند.

لافایت مثل این که با بچه‌ها صحبت می‌کند، به‌جمعیت رو کرد و گفت:

ـ به‌خانه‌هایتان بروید! خواهش می‌کنم آرام و با صلح و صفا متفرق شوید! هیچ کس از جایش تکان نخورد.

ـ جنگاوران ژوئیه را نمی‌شناسم.

و کسی پاسخ داد:

ـ کاملاً ممکن است. شما آن روزها را با ما نبودید.

درهمین لحظه صدای تیراندازی توپ بلند شد.

ـ جنگ شروع شد! به‌طرف لوور!

جمعیت، لافایت را به‌حال خود گذاشت و به‌طرف لوور هجوم برد.

وقتی لوئی فیلیپ صدای تیراندازی را شنید احساس آرامش کرد و نفسی به‌راحتی کشید. او می‌دانست معنی این کار چیست. این، علامت آن بود که زندانیان به‌سلامت به‌زندان «ونسن» رسیده‌اند. او می‌دانست آن‌ها محکوم به‌مرگ نخواهند شد، ولی از این نگران بود که در راه زندان، حادثه‌ای پیش آید. او برای بقیهٔ چیزها آماده بود. او جنگ را نمی‌بازد. او، مثل شارل دهم، ضعیف و ابله نیست.

۲۱ دسامبر گالوا با همهٔ توپچی‌ها در قصر لوور بود. نقشهٔ توپچی‌های جمهوری‌خواه ساده بود. راستش را بخواهید، نقشهٔ آن‌ها تنها یک عیب داشت: بیش از اندازه ساده بود. وقتی جمهوری‌خواهان این نقشه را کشیدند، حساب نکردند که نظم تازه تا حدی از نظم احمقانهٔ قدیمی شارل دهم، عاقلانه‌تر و بی‌رحمانه‌تر است.

نقشه چنین بود: در آخرین روز محاکمه، توپخانهٔ گارد در لوور مستقر می‌شود. در روزهای ژوئیه، لحظهٔ قطعی انقلاب، با شکست سویسی‌ها و اشغال لوور فرا رسید. حالا هم لوور در اختیار

توپچی‌هاست، اکثر آن‌ها هم پشتیبان ملت هستند. این‌ها دراینجا باید قیام کنند، بعد دروازه را باز کنند، به‌مردم اسلحه بدهند و همراه با آن‌ها به‌نبرد بپردازند.

درمحل نگهبانی دربارهٔ حوادث روز مذاکره می‌کردند و از ادبیات، علم، زن‌ها و بازی ورق حرف می‌زدند.

یک توپچی داخل شد و چیزی در گوش «باستید» ـ فرمانده آتشبار سوم ـ گفت. باستید با نگرانی فریاد زد:

ـ ممکن نیست!

ـ خودتان ملاحظه بفرمایید.

باستید فرمان داد:

ـ توپچی‌های آتشبار سوم، پشت سرهم!

همه اسلحهٔ خود را برداشتند و به‌طرف حیاط، جایی که توپچی‌های آتشبار اول بودند، دویدند، باستید کلاه از سر برداشت و با یک جست خود را به‌میان گروه انداخت.

ـ از این جا دور شوید! فوراً از این‌جا بروید، والا، سوگند می‌خورم که یک‌یک شما را بکشم!

افسری جلو او بلند شد.

ـ کاپیتان باستید! من فرمانده «بازه» هستم.

ـ اگر خود ابلیس هم باشی به‌من مربوط نیست. بروید گم شوید! دستور می‌دهم که هیچ‌کس حق ندارد بدون اجازهٔ من به‌اسلحه نزدیک شود.

بازه و افراد او عقب رفتند. توپچی‌ها توپ‌ها را تنظیم کردند. باستید برای سلاح‌ها نگهبان‌هایی تعیین کرد و ترتیبی داد که ساعتی یکبار عوض شوند. نخستین پاسدارها، گالوا و دوشاتله بودند. آن‌ها درآتشبار سوم خدمت می‌کردند.

وقتی این دو نفر تنها شدند، گالوا گفت:

ـ من با آن‌ها صحبت کردم. سعی کردم به آن‌ها حالی کنم که وقتی بین خودمان مبارزه می کنیم، نمی‌شود برای پیروزی بجنگیم. یک وقتی، دست کم خودمان، امید نداشتیم که درانقلاب به آن آسانی پیروز شویم. شاید به‌همین علت باشد که فکر کردند دوباره همان وضع پیش می آید. ببینید، اگر ما کار را به‌دست خود بگیریم، هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

دو شاتله، که خسته و گرسنه بود و احساس سردی می کرد، ساکت بود. گالوا با تعجب متوجه شد، رفیقش تقریباً به‌او گوش نمی‌دهد.

ـ من با آن‌ها صحبت کردم. سعی کردم به آن‌ها حالی کنم که نمی‌شود برای پیروزی منتظر لحظهٔ مناسب بود، چون ممکن است هرگز چنین لحظه‌ای فرا نرسد. باید اسلحه را دراختیار مردم گذاشت و روحیهٔ جنگی آن‌ها را بالا برد. باید کاری کرد. نمی‌شود دست روی دست گذاشت.

باز هم دوشاتله پاسخی نداد. سکوت او گالوا را رنجاند.

ـ نظر شما چیست؟ آیا حق با من است؟

ـ ما دراین‌جا آدم‌های عاقلی داریم. من چه بحثی بکنم؟ بگذار کاونیاک، باستید و راسپای فکر کنند. من وظیفهٔ خودم را انجام می‌دهم. دوشاتله به‌درد کارهای سیاه می‌خورد. من از این بابت راضیم که مسئولیت را از دوشم برداشته‌اند و دیگری به‌جای من فکر می‌کند. و مگر سگ هار گازت گرفته است؟ شما توپچی هستید، یعنی شما را این‌جا گذاشته‌اند تا فرمان افسرها را اطاعت کنید. و حالا هم اطاعت کنید. ولی شما به‌جای اطاعت، تمام روز کوشش می کنید آن‌ها را به‌تغییر نقشهٔ عملیات قانع کنید. چرا آن‌ها باید حرف تو را گوش کنند؟ مگر تو کی هستی؟ جوانی که دو هفته قبل لباس فورم پوشیده است، چه حقی داری، به آن‌ها نصیحت کنی؟ ما هیچکس نیستیم. فقط دو جوان ساده. هنوز

هیچ‌کدام از ما حقی نداریم. منظور مرا می‌فهمی؟

ـ البته که فهمیدم! هم جمهوری‌خواهان و هم دیگران، همه مطمئن هستند که خرد و دانش نتیجهٔ تجربه و سن و سال است. آه دوشاتله! این دنیا را چطور ساخته‌اند؟ هیچ‌کس نمی‌خواهد به‌حرف من گوش کند. من همیشه باید تنها باشم.

ـ مثل این که آمادهٔ گریه کردن هستید؟ ولی به‌هیچ وجه حق با شما نیست. اولین‌باری هم که شما را دیدم و متوجه شدم که احمق نیستید، همین مطلب از ذهنم گذشت. درست است، گاهی آدم می‌خواهد از شما فرار کند. شما فکر می‌کنید که جوانان عاقل همه‌چیز را درست می‌کنند. شما خیال می‌کنید، یک جمهوری‌خواه به‌قدری فوق‌العاده است که هیچ‌وقت احساس حسادت نمی‌کند؟ ولی حقیقت این است که یک آدم جمهوری‌خواه، دراغلب موارد با دیگران تفاوتی ندارد. او هم، مثل دیگران با چیزهایی موافقت می‌کند که حق را به‌او بدهد. مثلاً «په‌شه دربین‌ویل» را درنظر بگیرید. او به‌هیچ وجه ابله نیست. ولی من متوجه بودم که چطور به‌شما نگاه می‌کند. او شما را دوست ندارد. او می‌خواست که هیچ‌کس عاقل‌تر و فهمیده‌تر از خود او نباشد. او با من جور است: من هیچ خطری برای او ندارم. زبان او بهتر از من کار می‌کند و مقام او همیشه مهم‌تر از جای من است. ولی شما چیز دیگری هستید. شما می‌توانید او را عقب بزنید. متوجه هستید: شما یک چیز را نفهمیده‌اید: طبیعت انسانی ...

گالوا حرف او را قطع کرد:

ـ طبیعت انسانی! آن طور که من آن را آزموده‌ام و آن‌چه من دربارهٔ آن آموخته‌ام، موجب نفرت عمیق من از آن شده است. من نشانه‌های آن را، هم در سال‌های مدرسه، هم وقتی که به‌فرهنگستان مراجعه کردم و هم حتی درمیان جمهوری‌خواهان، بارها و بارها دیده‌ام. من مردم را به‌طور کلی دوست دارم، ولی وقتی، با تک‌تک آن‌ها رو به‌رو می‌شوم ـ به‌جز در

موارد بسیار نادر ـ احساس تنفر می کنم، برایم غیرقابل تحمل می شوند، از کوره در می‌روم و چشم دیدنشان را ندارم.

دوشاتله غرید:

ـ این درست نیست.

ـ آخر دوست من، شما نمی‌دانید، من چقدر رنج می برم. من از این نفرتی که دردلم رشد می کند، متنفرم. ولی آن را معلمان من، دو ممتحن مدرسهٔ پلی تکنیک و اعضای فرهنگستان سلطنتی، به‌وجود آوردند و حالا هم، هم‌چنان رو به‌رشد است. تنها با ازبین بردن قلب من و زندگی من می‌توان از رشد این نفرت جلوگیری کرد.

دوشاتله با هیجانی که در چهرهٔ اواریست دید، ترسید که گریه را سردهد، به‌همین دلیل به آرامی گفت:

ـ من می‌فهمم اواریست. دوستان امروزی شما را می‌شناسند و همان‌طور که هستید برای آن‌ها عزیزید.

هردو ساکت شدند. وقتی کار نگهبانی آن‌ها تمام شد به‌اتاق نگهبانان رفتند. آن‌جا گرم بود و بوی عرق، پوست، الکل، شراب و کثافت موج می‌زد.

گالوا در گوشه‌ای چمباتمه زد، کاغذی گرفت و شروع به‌نوشتن کرد. وقتی تمام کرد، به‌سرعت خود را به‌وسط اتاق رسانید. در آن‌جا چند توپچی پشت میزی نشسته بودند و ورق‌بازی می کردند. گالوا روی میز پرید، بازی آن‌ها را به‌هم زد و ورق‌ها را به کف اتاق ریخت.

یکی از کسانی که بازی می کرد، داد زد:

ـ بدذات پایین بیا! مگر نمی‌بینی بازی می کردیم؟

ولی گالوا با تمام نیروی خود فریاد زد:

ـ توپچی‌ها! من می‌خواهم بیانیه‌ای را برای شما بخوانم! «پیش به‌سوی مبارزه! پیش به‌سوی مبارزه ...».

ـ ساکت شو! از این جا برو! ما از این چیزها زیاد شنیده‌ایم.

یک نفر به طرف گالوا رفت، کاغذ را از دست او گرفت و پاره پاره کرد. گالوا از میز پایین پرید، خودش را روی توپچی مهاجم انداخت و او را به‌زمین زد. توپچی تلاش می‌کرد بلند شود. آن‌ها با هم گلاویز شده بودند و مبارزه می‌کردند.

ناگهان درباز شد و فریاد تندی به گوش رسید:

ـ ما را محاصره کرده‌اند! هم گارد ملی و هم گروه را!

باستید فرمان داد:

ـ اسلحه‌ها را بردارید ـ و اضافه کرد:

ـ تمام کنید! امروز دیگر کافی است.

هردو نفر به‌سرعت بلند شدند، و مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است، اسلحه‌شان را برداشتند و به‌طرف در رفتند.

واقعاً هم لوور در حلقهٔ محاصره قرار گرفته بود. این لوور، که زمانی اجاق انقلاب بود و توانست تمامی پاریس را مشتعل کند، حالا منزوی شده بود. دروازه‌ها بسته بود. توپچی‌ها تنها بازور می‌توانستند خارج شوند. گارد ملی تنها با زور می‌توانست داخل لوور شود.

و صدای شلیک توپ بلند شد.

فریاد «به‌طرف اسلحه!» تمامی پاریس را فرا گرفت.

جمهوری خواهانی که قاطی مردم شده بودند، جمعیت را به‌طرف لوور هدایت می‌کردند. ولی وقتی، به آن‌جا می‌رسیدند، با حلقهٔ دوگانه‌ای از گارد ملی و سربازان رو به‌رو می‌شدند. زنجیر داخلی رو به‌لوور بود. گاردی‌ها، که چهره در چهرهٔ مردم ایستاده بودند، به آن‌ها حمله نمی‌کردند. درداخل حلقه هم، وضع به‌همین ترتیب بود: نه گاردی‌ها و نه توپچی‌ها، دست به‌هم نمی‌زدند و آن وقت باران توهین و دشنام، از هردو طرف باریدن گرفت:

ـ مرگ بر وزیران!

ـ از جنایتکاران دفاع کنید!

ـ شما در ژوئیه همراه ما مبارزه می‌کردید و حالا در برابر ما قرار گرفته‌اید!

ـ یاغی‌ها!

ـ جمهوری‌خواهان لعنتی!

توپچی‌ها هرلحظه درانتظار هجوم بودند و به‌همین جهت آمادگی خود را حفظ می‌کردند. حتی در حال خواب هم اسلحه را رها نمی‌کردند.

روز فرا رسید. همه خسته بودند. هوا ابری و سرد بود و برف پرآبی می‌بارید. هیچکس مایل نبود بیش از این دربارهٔ انقلاب فکر کند. همه می‌خواستند بخوابند. به‌یاد می‌آوردند که ژانویه نزدیک است. دو حلقهٔ گارد ملی آن‌قدرها هم فشرده نبود. فروشندگان شراب، گوشت و نان به‌داخل زنجیر نفوذ کرده بودند و کالای خود را به‌توپچی‌ها می‌فروختند و از لای میله‌های آهنی به‌درون می‌فرستادند و از همان راه هم پول آن را می‌گرفتند. تراژدی به‌نمایشی مسخره تبدیل شده بود. بیشتر مردم یواشکی از حاشیه در رفتند. بین توپچی‌های لوور با زن‌ها، نامزدها و دوستانشان که در پشت میله‌ها ایستاده بودند، گفت‌وگوهای گرمی درگرفته بود.

*

۲۲ دسامبر، هنوز هیجان بر پاریس حکومت می‌کرد. حالا دیگر همه می‌دانستند ـ بعضی از روزنامه‌ها و بعضی دیگر از همسایه‌ها ـ که وزیران را به‌جای مرگ به‌حبس ابد محکوم کرده‌اند. درهر گوشه‌ای میتینگ‌های اعتراضی برپا بود. هرچیز بی‌اهمیتی می‌توانست محرکی برای آغاز انقلاب باشد. درخیابان‌ها اعلامیه‌هایی پخش می‌شد که مردم را به‌آرامش دعوت می‌کرد. این اعلامیه‌ها را لافایت امضا کرده بود، ولی

اثر بسیار کمی درمردم داشت.

صبح همین روز حادثه‌ای رخ داد که تعادل نیروها را به‌هم زد. شاه و درباریان به موقع به‌یاد آوردند که دانشجویان چه نقشی در روزهای ژوئیه به‌عهده داشتند. آن‌ها همچنین به‌یاد آوردند که به‌خصوص فرم دانشجویان مدرسهٔ پلی تکنیک چه شهرتی داشت و چگونه چشم مردم را خیره می کرد. حالا، از مدیران مدرسه‌ها خواسته بودند که به‌دانشجویان مراجعه کنند:

«به‌خیابان بروید! همه تان بروید! بروید و مردم را به آرامش دعوت کنید! مردم را قانع کنید که آزادی آن‌ها محفوظ می‌ماند. مطمئن باشید که همین‌طور هم خواهد بود. وظیفهٔ افتخارآمیز خود را انجام دهید. به‌خاطر علاقه‌ای که به‌انسانیت، مردم و فرانسه دارید، از خون‌ریزی جلوگیری کنید».

دعوت مؤثر واقع شد. دانشجویان مدرسهٔ پلی‌تکنیک و سایر مدرسه‌ها، به‌خیابان‌ها ریختند، منتهی این‌بار با رضایت مربیان خود. آن‌ها با مردم حرف می‌زدند، سعی می‌کردند آن‌ها را قانع کنند، به آن‌ها اطمینان می‌دادند که با گوش‌های خودشان شنیده‌اند که آزادی پاسداری می‌شود. مردم خسته و از سرما یخ زده بودند. دانشجویان و گارد ملی هم از آن‌ها پشتیبانی نمی‌کردند. از رهبران جمهوری‌خواه، که در اطراف لوور جمع بودند، جدا افتاده بودند. تمایل به‌مبارزه در مردم کاهش یافت و شروع به‌پراکنده شدن و رفتن به‌خانه‌های خود کردند. گارد ملی هم رفت. دروازهٔ لوور باز و توپچی‌ها پراکنده شدند.

لافایت وظیفهٔ خود را نسبت به‌شاه انجام داد. طبق فرمان ژنرال پیر، گارد ملی، شاه و رژیم او را حفظ کرد، بدون این که قطرهٔ خونی ریخته شود، نظم در پاریس برقرار شد.

بنا برهراصلی که مورد قبول باشد، می‌بایستی ژنرال پیر به‌پاداش

عادلانه‌ای برسد. ولی اگر لافایت قدرت زیادی به‌دست می‌آورد، اگرچه امروز خدمتگزار صادقی برای لوئی‌فیلیپ بود، می‌توانست برای او خطرناک باشد.

مجلس نمایندگان نمی‌توانست به‌خود اجازه دهد آشکارا علیه لافایت برخیزد. به‌جای آن، به‌وسیله دیگری متوسل شد: مقام فرماندهی گارد ملی را حذف کرد. لافایت را از مقام خود برنداشتند. او را از صندلی که بر آن نشسته بود تکان ندادند، بلکه صندلی را برداشتند.

پیرمرد نجیب و قهرمان دوران گذشته و حال را خیلی ساده فریب دادند. از خودخواهی او تا زمانی که به‌سیاست کاری نداشت ـ سیاستی که او همیشه با آن بیگانه بود ـ استفاده کردند، ولی بعد، وقتی کارش را انجام داد، وقتی متوجه شدند که دیگر کاری با او ندارند، او را کنار گذاشتند و گارد ملی ـ شمشیر بورژوازی ـ را از دست او خارج کردند. شاه در آخرین روز سال ۱۸۳۰، طبق فرمانی سپاه توپچی‌های گارد ملی را منحل کرد و به‌این ترتیب، شمشیر را از دست جمهوری‌خواهان به‌در آورد.

سال ۱۳،۱۸۳۱ ژانویه

در نخستین شماره‌های «گازت دزاکول» [روزنامهٔ مدارس]، این اطلاعیه چاپ شده بود:

«اواریست گالوا، دانشجوی سابق «اکول نرمال»، برای دانشجویان یک دوره سخنرانی دربارهٔ جبر می‌کند. سخنرانی‌ها هر پنجشنبه درساعت چهار و نیم خواهد بود، و مخصوص جوانانی است که نتوانسته‌اند جبر را درکالج خود خوب یاد بگیرند و می‌خواهند درک خود را از این دانش عمیق‌تر کنند. درس، شامل نظریه‌های تازه‌ای است که هیچ‌کدام از آن‌ها قبلاً در

دوره‌های عمومی مطرح نشده است. کافی است از این نظریه‌ها، که مورد بررسی جبر خالص است، نام ببریم: نظریهٔ مقدارهای موهومی؛ نظریهٔ معادله‌هایی که به کمک رادیکال‌ها حل می‌شوند؛ نظریهٔ عددها و تابع‌های الیپتیک. درس‌ها از پنجشنبه ۱۳ ژانویه در کتاب‌فروشی «که یو»، خیابان سوربون، شمارهٔ ۵، شروع می‌شود».

در سخن‌رانی اول گالوا، چهل نفر آمده بودند. دربین آن‌ها، چند دانشجوی سابق «اکول نرمال» دیده می‌شد که برای دیدن جوان عجیبی، که قبلاً از آن‌جا اخراج شده است، آمده بودند. چند نفر از دوستان جمهوری‌خواه او هم آن‌جا بودند. آن‌ها آمده بودند تا تعداد حاضران را زیاد کنند. شه‌والیه هم آمده بود. او بود که فکر این کار را به‌سر گالوا انداخت، به‌امید این که یکی از ریاضی‌دانان در آن‌جا حاضر شود، کار گالوا را ارزیابی کند و موجب شهرت او بشود. ولی ریاضی‌دانی به آن‌جا نیامد. تنها دانشجویانی آمده بودند که می‌خواستند درزمینهٔ جبر مدرسه‌ای مطالب جالبی بشنوند. گذشته از همهٔ این‌ها، وجود دو جاسوس پلیس هم، این اجتماع عجیب و غریب را تکمیل کرده بود.

اتاقی که متصل به کتابفروشی آقای «که یو» بود، هوای خفه‌ای داشت. بوی تند کتاب‌های کهنه به‌مشام می‌رسید. نور اندکی که به‌زحمت از لای پنجره‌های کوچک بالا به درون می‌تابید، ذره‌های گرد و غبار و نیمکت‌های چوبی را روشن می‌کرد، دراثر حرکت ابر شناور، نور به‌شدت به‌سایه تبدیل می‌شد، گاهی از بین می‌رفت و زمانی دوباره ظاهر می‌شد. دراین‌جا بود که بزرگ‌ترین ریاضی‌دان فرانسوی این دوران می‌خواست نظریهٔ خودش را شرح بدهد.

اواریست وارد اتاق شد. انتظار نداشت با چنین جمعیتی رو به‌رو شود، و این او را هم متعجب کرد و هم خوشحال. ولی وقتی، به‌چشم حاضران نگاه می‌کرد، امیدوار بود چهره‌های تازه و کنجکاوی ببیند. او

تنها نگاه گرم و امیدبخش شه‌والیه را پیدا کرد و با لبخند ضعیفی به‌او پاسخ داد. بعد با دقت آغاز به‌سخن‌رانی آمادهٔ خود کرد:

ـ می‌دانیم که انتزاعی‌ترین و منطقی‌ترین رشته‌ها در دانش بشری، و تنها دانشی که از تأثرات احساسی ما یاری نمی‌گیرد، ریاضیات است. اغلب می‌گویند، ریاضیات به‌طور کلی، منطقی‌ترین دانش‌هاست که به‌طور هماهنگی به‌صورت یک واحد به‌هم پیوسته درآمده است. ولی این اشتباه است، یک کتاب جبر بردارید، چه کتاب درسی باشد و چه یک پژوهش علمی: دربرابر چشمان شما تودهٔ بی‌نظمی از قضیه‌ها نمایان می‌شود که با کمال تعجب، استحکام آن‌ها با درهم و برهمی ساختمان کلی جبر، هماهنگی ندارد. شاید به‌نظر برسد که گویا مؤلف آن‌قدر برای اندیشه‌های خودش ارزش قایل است که ارتباط دادن آن‌ها برای او، امری نامعقول و طاقت‌فرسا است. ممکن است تصور شود که این و یا آن مؤلف است که نتوانسته قسمت‌های مختلف این دستگاه را به‌هم مربوط کند و مجموعهٔ واحدی به‌وجود آورد. گاهی هم به‌نظرتان می‌رسد که توانسته‌اید روشی را پیدا کنید که بستگی درست این قطعه‌های جداگانه را برقرار کنید. ولی همهٔ این تصورات نادرست و ساختگی است. شما به‌نوعی تقسیم مطالب برمی‌خورید که هیچ‌گونه منطقی برای آن نمی‌توان پیدا کرد، و به‌همان صورت سنتی و بدون دلیل، در یک‌جا جمع شده‌اند. این نارسایی‌ها خیلی عمیق‌تر می‌شود، وقتی کتاب به‌وسیلهٔ کسی نوشته شود که اصلاً نداند دربارهٔ چه چیزی می‌نویسد.

همهٔ این‌ها وقتی عجیب‌تر به‌نظر می‌آید که واژهٔ «دقیق بودن» با واژهٔ «ریاضیات» هم ارز و مترادف گرفته شود. از این‌ها حیرت‌انگیزتر این که این بررسی‌های ریاضی بیشتر درجهت جست‌وجوی حقیقت است تا کسب معرفت. کاملاً روشن است که اگر عقلی پیدا شود که استعداد درک همهٔ حقایق ریاضی را داشته باشد ـ نه تنها حقایق شناخته شده، بلکه همهٔ

حقایق را ـ چنین عقلی می‌تواند با استمداد از روش واحدی، با دقت و به‌طور خودکار با استفاده از چند اصل، به‌این حقایق برسد و به‌دشواری‌هایی که یک دانشمند در بررسی‌های خودش با آن‌ها مواجه می‌شود، برخورد نمی‌کند، یک دانشمند به‌طریق دیگری عمل می‌کند. او همیشه دشوارترین، و درنتیجه، گران‌بهاترین مسأله را دربرابر خود قرار می‌دهد.

پیشرفت دانش، مسیر مستقیمی را طی نمی‌کند. دانش از مسیر پرپیچ و خمی عبور می‌کند که نقش تصادف هم در آن کوچک نیست. دانش، زندگی ابتدایی، خشن و بی‌نظمی دارد. این حکم، نه تنها در مورد دانش به‌طور کلی و به‌عنوان محصول کار تعداد زیادی دانشمند درست است، بلکه درمورد هرپژوهش جداگانهٔ هردانشمند هم صدق می‌کند. وقتی، یک دانشمند، چیزی را می‌سازد، به‌راه تازه‌ای برای نتیجه گیری منطقی متوسل نمی‌شود. او همان روش‌های قبلی را به‌هم می‌آمیزد و مورد بررسی قرار می‌دهد، و به‌همین مناسبت، او، مگر به‌تصادف، به‌حقیقت نمی‌رسد.

هرعصری با مسأله‌های معینی مشخص می‌شود. این مسأله‌ها، بهترین ذهن‌های زمانه را به‌خود مشغول می‌کنند. پیش آمده است که ـ و نمی‌دانم که آیا باید نام آن را الهام گذاشت یا چیزی دیگر ـ یک فکر درعین حال به‌وسیلهٔ چند دانشمند بیان شده است. اگر کوشش کنیم علت‌های این پدیدهٔ عجیب را روشن کنیم، به‌کارها و آثار دانشمندان قبل‌تر می‌رسیم. درآن‌جا، سرچشمهٔ کشف‌های تازه را پیدا خواهیم کرد، ولو این که خود این حقیقت برای آن‌ها نامعلوم بوده است.

دانش، از این یکسانی اندیشه‌ها، که دریک زمان در مغز دانشمندان متفاوتی به‌وجود می‌آید، چندان نفعی نمی‌برد. نتیجهٔ این وضع عبارت است از پیدا شدن رقابت شدید و هم‌چشمی تحقیرآمیز. به‌این ترتیب

می‌توان به‌این نتیجهٔ درست رسید که دانشمندان هم، مثل همهٔ دیگران، در انزوا و جدا از اجتماع نیستند. آن‌ها هم به‌دورانی که در آن زندگی می‌کنند بستگی دارند. هم‌آهنگی و هم‌کاری آن‌ها می‌تواند موفقیت‌های آن‌ها را ده‌ها برابر کند و به‌پیشرفت دانش سرعت بدهد.

ریاضی‌دانان زمان ما به‌مسأله‌های متعددی مشغول‌اند که جنبهٔ تازه‌ای دارد و ما بعضی از آن‌ها را دراین‌جا برخواهیم شمرد. من دراین‌جا کلی‌ترین قسمت بررسی خودم را طرح می‌کنم که بیشتر جنبهٔ فلسفی دارد و برای انتشار آن‌ها به‌هزاران مانع برخورد کرده‌ام. من نمی‌خواهم با طرح مثال‌ها و احتمالاً دور شدن از مطلب ـ که به‌معنای فرورفتن دراندیشهٔ ریاضی‌دانان دیگر است ـ بحث خودم را پیچیده کنم. من سعی خواهم کرد، این اندیشه‌ها را منصفانه طرح کنم و به‌روشنی بگویم به‌چه ترتیبی آن‌ها را به‌دست آورده‌ام و چه دشواری‌هایی را برطرف کرده‌ام. بنابراین همهٔ کسانی که سخن‌رانی مرا دنبال کنند، همان راهی را که من رفته‌ام، خواهند پیمود. اگر من به‌این کار موفق شوم، وجدانم آسوده خواهد بود که وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. ممکن است من ارثیهٔ با ارزشی برای دانش باقی نگذاشته باشم، ولی دست کم نمونه‌ای از صداقتی را ارائه می‌دهم، که این روزها و در زمان ما، به‌ندرت می‌توان به آن برخورد کرد.

گالوا، بعد از این مقدمه به‌موضوع اختصاصی خود پرداخت. ولی حتی همین مقدمه هم به‌زحمت قابل فهم بود. اکثریت شنوندگان آن‌قدر از این جوان نوزده ساله متحیر شده بودند که نمی‌توانستند تصمیم بگیرند باید او را یک دیوانه به‌حساب آورند یا یک نابغه. او همچون یک دانشمند بزرگ صحبت می‌کرد، با اطمینان کامل نسبت به‌خود و لحن انتقادی نسبت به‌دیگران. وقتی چیزی از حرف‌های او سردرنمی‌آوردند، خیلی ساده به‌این نتیجه می‌رسیدند که خود سخن‌ران هم نمی‌داند دربارهٔ چه چیزی صحبت می‌کند.

هفتهٔ بعد، فقط ده نفر آمده بودند و در هفتهٔ سوم، تنها چهار نفر، و این آخرین سخن‌رانی گالوا بود.

سال ۱۸۳۱، ۱۶ ژانویه

با اصرار شه‌والیه، گالوا نصیحت پواسون را گوش کرد و دست‌نویس جدیدی برای فرهنگستان علوم فرستاد. یازده صفحهٔ بزرگی را که نوشته بود، دوباره از نظر گذراند. «خوب حالا چه توقعی داری؟» این فکر به‌نظرش مضحک آمد و لبخندی زد. بعد یک صفحه روی نوشته‌هایش گذاشت و هم عنوان و هم مقدمه‌ای بر آن نوشت.

«دربارهٔ حل معادله‌ها به کمک رادیکال‌ها»

دست‌نویس ضمیمه، خلاصه‌ای از طرحی است که من افتخار آن را داشتم درسال گذشته به‌فرهنگستان علوم تقدیم کنم. دراین‌جا به‌بیان خلاصه‌ای از قضیه‌های اصلی اکتفا کرده‌ام و تنها یک مثال از کاربرد نظریهٔ خودم آورده‌ام. تقاضا می‌کنم برای ارزیابی کار من، این چند صفحه را با دقت مطالعه بفرمایید.

دراین‌جا شما یک شرط کلی را خواهید دید که باید در معادله صدق کند تا بتواند به‌کمک رادیکال‌ها حل شود. این شرط وجود راه‌حل را برای معادله تضمین می‌کند. این شرط تنها در مورد معادله‌هایی به‌کار می‌رود که درجهٔ آن‌ها، عددی اول باشد. در زیر قضیه‌ای آورده می‌شود که درنتیجهٔ تجزیه و تحلیل ما به‌دست می‌آید:

«برای این‌که یک معادلهٔ تجزیه‌ناپذیر از هردرجه‌ای، به‌کمک رادیکال‌ها قابل حل باشد، لازم و کافی است، همهٔ ریشه‌های آن، تابع‌های گویایی از هردو تا از آن‌ها باشد».

کاربردهای دیگر، خود به‌خود و با نظریه‌های خاصی بدنبال می‌شود. علاوه برآن باید از نظریهٔ عددها و آلگوریتم خاصی استفاده کرد که آن‌ها را برای موقع دیگری می‌گذاریم. آن‌ها

به خصوص به معادله‌های مدولر از نظریهٔ تابع‌های الیپتیک مربوط می‌شوند که همان‌طور که نشان داده‌ام نمی‌توانند به کمک رادیکال‌ها حل شوند.

او نامه را امضا کرد: ۱۶ ژانویه سال ۱۹۳۱. درهمین روز دست‌نویس تازهٔ اواریست گالوا به‌فرهنگستان فرانسه فرستاده شد، برای سومین و آخرین بار.

سال ۱۴،۱۸۳۱ فوریه

کشیش کلیسای سن ژرمن لوک سه‌روا، خیلی پیر بود. او ماری آنتوانت را به‌سکوی اعدام راهنمایی کرده بود (و وقتی که سر از تن ملکهٔ فرانسه جدا شد، قطره‌های اشک برگونه‌اش جاری شد). و حالا، ۱۴ فوریهٔ ۱۸۳۱، در سالگرد قتل دوک دوبری، مراسم عشای ربانی را درپیش داشت. «پاراوه»، اسقف سن ژرمن لوک سه‌روا، مرد جوانی بود. او قبر کسانی را که در سه روز افتخار ژوئیه کشته شده بودند، تبرک کرد. ولی از انجام مراسم عشای ربانی، برای آرامش روح دوک، سرباز زد.

در برابر کلیسای سن ژرمن لوک سه‌روا، یک ردیف کالسکهٔ باشکوه صف کشیده بود. اشراف برای اجرای مراسم حاضر شده بودند تا وفاداری خود را به‌دوک مرحوم، به‌پدرش شارل دهم پادشاه تبعیدی و به‌پسرش، پادشاه قانونی، نشان دهند.

گالوا، که این جمعیت، این رژهٔ شکوه و اندوه گردانندگان آن را تماشا می‌کرد، دختر جوانی را دید که از کالسکهٔ مجللی خارج می‌شد. لباس سیاه پوشیده بود و شنل ابریشمی سیاهی روی دوشش انداخته بود که بیش از آن که او را بپوشاند چهره‌اش را نمایان‌تر می‌کرد. نوارهای سیاهی، کلاه ساده‌اش را زینت داده بود. او آمرانه ایستاد و با برازندگی از مسیری که برایش باز می‌کردند، عبور کرد. وقتی از پله‌های کلیسا بالا

می‌رفت، شنلش کنار رفت، سفیدی پوستش و سینهٔ برجسته‌اش نمایان شد. صلیب برلیانی که برگردنش آویزان بود، به‌جای این که نشانه‌ای از زهد و پارسایی باشد، درخشش آرایشی داشت. قبل از آن که به کلیسا داخل شود، برگشت و جمعیت را برانداز کرد. چشمان خمار برچهرهٔ ملکوتیش گستاخ و مغرور می‌نمود. نگاهش به‌سرعت از یکی به‌طرف دیگری می‌رفت و آهان ـ گالوا می‌توانست قسم بخورد ـ برای مدتی روی صورت او ایستاد.

گالوا احساس کرد، از نگاه این فرشتهٔ گستاخ صورتش داغ شد، تمامی تن او را حرارت فرا گرفت و خونش به‌جوش آمد. اضطرابش بیشتر شد، رؤیاها و افکاری به‌سرش زد که باز هم بیشتر بدن او را گرم کرد. احساس کرد، دست‌هایش به‌طرف صلیب کشیده می‌شود، به آرامی پارچهٔ سیاه را کنار می‌زند و ناگهان و به‌سرعت آن را پاره می‌کند، چیز ناشناخته‌ای را لمس کرد و سینه‌های او را نوازش کرد.

وقتی که دختر به‌کلیسا داخل شد، اواریست احساس خستگی و گناه کرد. او که بیش از هرکسی در دنیا می‌دانست، چگونه باید با مسأله‌های جبری دست و پنجه نرم کند، نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده است که این دخترک، که برای شرکت در مراسم عشای ربانی دوک دوبری آمده است، می‌تواند تا این حد آرامش روحی او را به‌هم بزند. آیا این به‌معنای آن نیست که آرمان‌های جمهوری نتوانسته است به‌اندازهٔ کافی درعمق وجود او اثر کند؟

مراسم کلیسا به آرامی آغاز شد. یکی از همین آدم‌هایی که لباس گران‌بها و ظریفی پوشیده بود، به‌نفع خانواده‌های سربازان شاه که در روزهای ژوئیه جان خود را از دست داده بودند، اعانه جمع می‌کرد. یکی دیگر، عکس دوک دوبری را به‌دیوار نصب می‌کرد. نفر سوم، تصویر را با تاج افتخار تزیین می‌کرد. مراسم کلیسا، رنگ یک نمایش به‌خود گرفته

بود، نخستین نمایش سیاسی اشراف بعد از انقلاب ژوئیه.

جمعیت جلو کلیسا افزایش می‌یافت، مردم بی‌طاقت شده بودند. دم به‌دم کسانی از کلیسا بیرون می‌آمدند و از حوادث تازه‌ای که در داخل می‌گذشت حکایت می‌کردند. هیجان زده و با ایما و اشاره و بیان‌تند و بی‌حوصله دربارهٔ آن‌چه می‌گذشت غلو می‌کردند و شاخ و برگ به آن می‌دادند.

ولی این جمعیت، دیگر آن جمعیتی نبود که بیش از یک ماه پیش فریاد می‌زد: «مرگ بر وزیران!» امروز عدهٔ زیادی از مردم لباس سیاه برتن و دستکش زرد بردست داشتند. نفرتی که درقلب و روح بینوایان بود، راه تازه‌ای برای خروج جست‌وجو می‌کرد و دوباره بورژوازی همراه با تهی‌دستان، سربلند کرده بود.

مردی از کلیسا خارج شد. از نردهٔ پلکان بالا رفت و گفت:

ـ همشهری‌ها! اشراف جرأت کرده‌اند، مراسم عشای ربانی را برای دوک دوبری، عضو خاندان بوربون‌ها، برگزار کنند، خاندانی که ما در همین گذشتهٔ نزدیک با آن نبرد کردیم و تخت شاهی را از زیر پایش بیرون کشیدیم.

ـ رسوایی! بی‌آبرویی!

ـ مرگ بر ژزوئیت‌ها!

ـ و آن‌ها تصمیم گرفته‌اند این نمایش را دراین‌جا، درکلیسایی که درکنار لوور است، برگزار کنند، همان‌طوری که ما آن را اشغال کرده بودیم. درپنجاه متری جایی که قربانیان انقلاب را به‌خاک سپرده‌ایم.

ـ رسوایی!

ـ آن‌ها برای سربازانی که به‌طرف مردم تیراندازی کرده‌اند، اعانه جمع می‌کنند.

ـ مرگ برسلطنت‌طلبان!

ـ مرگ بر ژزوئیت‌ها!

ـ آیا به‌واقع آن‌ها حق دارند پیروزی‌های ما را مورد تحقیر و توهین قرار دهند؟

ـ نه! مرگ بر ژزوئیت‌ها!

ـ مرگ بر کلیسا!

جمعیت به‌طرف جلو هجوم برد.

کلیسا را گرفتند. بعضی از سلطنت‌طلبان را کتک زدند و از کلیسا بیرون انداختند. دیگران با وحشت و هراس فرار کردند. میز مراسم عشای ربانی را پایین کشیدند، کرسی خطابه را شکستند، طارمی‌ها و جایگاه‌های توبه را تکه‌تکه کردند و کف سالن ریختند. تصویرهای مقدس را پاره و پرده‌های گران‌قیمتی را، که با گل‌های طلایی آراسته شده بود، زیر پا لگدمال کردند.

و همهٔ این‌ها دریک چشم به‌هم زدن اتفاق افتاد.

مردم می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند. همه یکدیگر را به‌کارهای گستاخانه‌تر تحریک می‌کردند. هرکسی می‌خواست دلیری بیشتری از خود نشان دهد و متهورانه‌تر و خرابکارانه‌تر از آن‌چه می‌دید عمل کند. به‌مقدسات توهین می‌کردند و فریاد کفر سر می‌دادند. به‌خزانهٔ کلیسا وارد شدند و هرچیز با ارزشی را که درآن بود نابود کردند. یکی از شورشی‌ها از خزانه با لباس مقدس بیرون آمد و درحالی که جمعیت می‌خندید و برای او کف می‌زد، به‌تقلید از کشیش‌ها، ادای مراسم آن‌ها را درمی‌آورد. ولی مردم در برابر در اسقف پاراوه تقریباً ایستادند. آن‌ها فراموش نکرده بودند که همین شخص مراسم مذهبی را برای شهدای ژوئیه انجام داده است.

گالوا، که به‌کلیسا وارد شده بود، پیروزمندانه تماشا می‌کرد. ویرانگری وحشیانه، خرابکاری بدون هدف و نشان دادن خشم و نفرت

نسبت به‌اثاثیه و هرچیزی که قدرت مقاومت نداشت: این‌ها چیزهایی بود که گالوا می‌دید. احساس غرور و پیروزی، خیلی زود جای خود را به‌احساس شرم و کوچکی داد. او می‌دانست که این توهین به‌مقدسات و این زیاده‌روی در ویرانگری‌ها را که مربوط به‌جمعیتی بدون مسئولیت است، به‌حساب جمهوری خواهان خواهند گذاشت، و در این میان لوئی فیلیپ، خود را پاک و منزه معرفی خواهد کرد. یکبار دیگر، آدم‌هایی که دستکش‌های زرد به‌دست دارند، خود را هوادار ملت جا خواهند زد و یکبار دیگر مردم را فریب خواهند داد.

حالا، بیش از لوئی فیلیپ و بیش از مردمی که نعره‌های وحشیانه‌شان در کلیسا می‌پیچید، خودش را سرزنش می‌کرد. به‌خودش لعنت می‌فرستاد. به‌چشمان گستاخ دختری که به‌کلیسا وارد شده بود نفرین می‌کرد. به‌صلیبی که برگردن او بود و به‌سینه‌های برجستهٔ او که از زیر پیراهن سیاهش به‌جلو آمده بود لعنت می‌فرستاد. او می‌دانست که آرزو داشت وقتی وارد کلیسا می‌شود، شاهد منظرهٔ پاره کردن لباس‌های او باشد و ببیند که چطور التماس می‌کند و چطور چشمان مغرورش از وحشت لبریز شده است. ولی بیهوده در جست و جوی او بود.

*

رییس پلیس، شاه را از آن‌چه درکلیسای سن ژرمن لوک سه روا پیش آمده بود، باخبر کرد. شاه از رییس پلیس خواست، برای ناهار، پیش او برود. شاه که می‌دانست، جمعیت روز بعد برای گرفتن پاله‌روایال و قصر اسقف اعظم جمع می‌شوند، به‌طور سربسته به‌رییس پلیس خاطرنشان کرد:

ـ تنها دربارهٔ پاله روایال فکر کنید.

و رییس پلیس منظور شاه را فهمید. و روز بعد مقر اسقف اعظم به‌ویرانه‌ای تبدیل شد.

سال ۱۸۳۱، مارس

فاصلهٔ بین مردم فرانسه و شاه فرانسویان هرروز بیشتر می‌شد. با گذشت زمان، حتی خرده بورژوازی هم تسلیم حکومت لوئی فیلیپ نشده بود. این حکومت، تنها نمایندهٔ ثروتمندان بود. یکبار دیگر، ملت و بورژوازی، تن به‌اشتراک عمل خواهند داد. یکبار دیگر ملت را فریب خواهند داد و بعد به‌او خیانت خواهند کرد.

و همهٔ این‌ها باید خیلی زود اتفاق بیفتد: بعد از هفده سال. خیلی به سرعت! به‌شرطی که از دیدگاه تاریخ و از دیدگاه سده‌های گذشته و آینده، قضاوت کنیم. ولی، اگر طول زندگی آدمی را ملاک بگیریم، آن‌قدرها هم سریع نیست.

ولی در سال ۱۸۳۱، لوئی فیلیپ هم چون اسلاف خود شارل دهم و لوئی شانزدهم، یقین داشت که تنها مرگ می‌تواند به‌حکومت او پایان دهد. او اطمینان داشت، بعد از مرگ، پسرش و سپس نوه‌اش وارث تاج و تخت خواهند شد و سلسلهٔ تازهٔ بوربون‌ها تا ابد برفرانسه حکومت خواهد کرد.

لافیت بانکدار از حکومت کنار رفت و کازیمیر پیرو، بانکداری دیگر، رییس شورای وزیران شد. کازیمیر پیرو، شریک فعال سلطنت ژوئیه، قدی بلند و چهره‌ای موقر داشت. کسی خشم تند و ناگهانی او را ندیده بود و رفتاری داشت که به‌ظاهر ملایم و پر از نجابت بود. از اشراف متنفر بود. او مردم را لایق تنفر نمی‌دانست، مردم را حقیر می‌شمرد. خیل بربرها! وحشی‌هایی که همیشه برای چپاول و غارت آماده‌اند! حمام خون آن‌ها را سرحال می‌آورد! غرور و تکبرش بی‌پایان بود، از بالا و باعظمت و غرور به‌وزیران کابینه‌اش نگاه می‌کرد؛ به آن‌ها توهین می‌کرد و خشم خود را با مسخره کردن آن‌ها و یا حمله به آن‌ها تسکین می‌داد. نه جوانمردی و نه وفاداری درقلب او راهی نداشت. آرمان‌های بشری و

اندیشه‌های بلند، برایش ناشناخته بود. او برای نجات حاکمیت بورژوازی و شاه ـ که هم از او متنفر بود و هم با وفاداری و راستی به‌او خدمت می‌کرد ـ آماده بود تا دشمنان را، بدون هیچ ترحمی، سرکوب کند.

برای این که قوت قلبی به‌شاه بدهد، لازم بود قدرت جمهوری‌خواهان را درهم بشکند. اما قدرت آن‌ها زیاد بود و مرتباً هم زیادتر می‌شد. جمهوری‌خواهان چشم دیدن شاه را نداشتند، بدتر از آن، بی‌رحمانه او را مسخره می‌کردند. او را طوطی و گلابی نامیده بودند (سر او گلابی را به‌یاد آدم می‌آورد)، و دایم شورش و بی‌نظمی ایجاد می‌کردند و آتش خشم مردم را روشن نگاه می‌داشتند. آن‌ها می‌گفتند، همه باید حق رأی داشته باشند؛ می‌کوشیدند تا فرانسه را، به‌خاطر دفاع از لهستانی‌ها، بلژیکی‌ها و ایتالیایی‌ها، درگیر درجنگ کنند؛ آن‌ها تهدید به‌ترور و غارت می‌کردند. تا وقتی که جمهوری‌خواهان از بین نروند، فرانسه نمی‌تواند حکومت، ارزش، حیثیت، نظم و آسایش خود را بازیابد. به‌همین علت بود که کازیمیر پیرو، تمامی نیروی خود را متوجه حل اساسی‌ترین و مهم‌ترین مسأله کرد: شکست جمهوری‌خواهان.

*

از روزی که اواریست برای سومین بار، اثر خود را به‌فرهنگستان فرانسه فرستاده بود، دو ماه و نیم می‌گذشت. وقتی دربارهٔ سرنوشت دست‌نویس خود پرسیده بود، به‌او گفته بودند، آقایان لاکروا و پواسون آن را مطالعه می‌کنند.

لاکروا دیگر پیر شده بود و تا آن روز هم نام او جای ناچیزی را درتاریخ ریاضیات گرفته بود. پواسون هرگز دست‌نویس‌های ریاضی را در سبد نمی‌ریخت، ولی به‌طور عمده به‌ریاضیات کار بسته مشغول بود و به‌مسأله‌های جبری علاقهٔ زیادی نداشت. هیچ‌کدام از ریاضی‌دانان مشهور دراین روزها در فرانسه نبودند. کوشی به‌دنبال بوربون‌ها به‌تبعید رفته بود،

با وجود این، اواریست از حضور او درپاریس هم، احساس راحتی نمی‌کرد. اواریست با تلخی و افتخار لبخندی زد و با خودش زمزمه کرد:

ـ حالا در فرانسه تنها یک ریاضی‌دان بزرگ وجود دارد، ولی هیچ آدم زنده‌ای به‌جز من او را نمی‌شناسد.

او در ۳۱ مارس سال ۱۸۳۱ به‌فرهنگستان نوشت:

«امیدوارم، آقایان لاکروا و پواسون این گستاخی را برمن ببخشایند که موضوع مربوط به‌اثر خودم را دربارهٔ نظریهٔ معادله‌ها که سه ماه پیش برای اظهار نظر آن‌ها فرستاده شده است، به‌یاد می‌آورم.

آن‌چه دراین دست‌نویس آمده، قسمتی از بررسی‌های من است که سال گذشته برای جایزهٔ علمی در رشتهٔ ریاضیات تقدیم کرده بودم.

دراین بررسی قانون‌هایی را داده‌ام که به‌کمک آن‌ها می‌توانیم در هرحالتی معلوم کنیم، آیا معادلهٔ مفروض را می‌توان با رادیکال‌ها حل کرد یا نه. از آن‌جا که حل این مسأله از نظر ریاضی‌دانان ـ اگر نگوییم غیرممکن ـ دست کم خیلی مشکل است، کمیسیون، بدون این که کار مرا مطالعه کند، نتیجه گرفت که من قابلیت حل آن را ندارم: اولا به‌این مناسبت که نامم گالوا است و ثانیاً به‌این دلیل که یک دانشجو هستم. به‌من اطلاع دادند، دست‌نویس گم شده است.

به‌نظر می‌رسد که این درس عبرت کافی باشد. با وجود این، بنابر توصیهٔ آقای پواسون، عضو محترم‌فرهنگستان، دوباره قسمتی از بررسی‌های خودم را برای شما فرستادم. آقای رییس، لطفاً تردید مرا برطرف بفرمایید و معلوم کنید که آیا آقایان لاکروا و پواسون، باز هم دست‌نویس مرا گم کرده‌اند و آیا دربارهٔ آن اطلاعی به‌فرهنگستان داده‌اند یا نه!

آقای رییس، احترامات مرا بپذیرید.

خدمتگزار شما: گالوا»

سال ۱۸۳۱، ۱۵ آوریل

نوزده نفر از قسمت منحل شدهٔ توپخانهٔ گارد ملی، زندانی شده بودند. آن‌ها متهم بودند، در دسامبر سال ۱۸۳۰، زمان دادرسی وزیران شارل دهم، علیه لوئی فیلیپ توطئه کرده‌اند. طبق ادعای دادستان این‌ها خیال داشته‌اند مردم را مسلح کنند و به‌قیام و سرنگونی حکومت پادشاهی وادارند.

اتهام به کاونیاک، گینار، په‌شه دربین ویل و شانزده نفر دیگر وارد آمده بود. ظاهراً این‌ها را به‌تصادف انتخاب کرده بودند. بسیاری از توپچی‌های فعال بین این نوزده نفر نبودند. حکومت، قبل از آن که دیگر جمهوری‌خواهان مشهور را به‌دادگاه جلب کند، می‌خواست سابقه‌ای به‌وجود آورد و ثابت کند که هرگونه توطئه‌ای از مجازات مصون نخواهد ماند.

گالوا به‌پاله دوژوستیس (کاخ دادگستری) رفت. ساختمان به‌وسیلهٔ سربازان گارد شهرداری محاصره شده بود. حیاط‌های داخلی زیر سایه گنبدها، پر از سربازان سوار بود. اواریست از میان محاصره‌کنندگان، از میان انبوه کارگران و دانشجویان گذشت. قبل از آن که به‌سالن دادرسی ـ که مملو از جمعیت بود ـ برسد، چندبار ناچار شد جواز عبور خود را نشان دهد. سالن پر از زن‌هایی بود که لباس‌های شیک و مد روز پوشیده بودند. ولی هیچ‌کدام آن‌ها متوجه اواریست نشدند. چشمان زیبای آن‌ها به‌نوزده قهرمان دوخته شده بود. بلی، او خود را کاملاً نزدیک به آن‌ها می‌دید. «پروندهٔ نوزده نفر» پروندهٔ او هم بود. ولی ناگهان افکار تیره و تاری براو دست داد و گرمی و جوش و خروش درونی او را از بین برد و نسبت به‌خودش احساس گناه و نارضایتی کرد.

متوجه شد، نه‌تنها دربارهٔ متهمان ـ دربارهٔ سرنوشت آن‌ها، دربارهٔ نتیجهٔ جریان دادرسی ـ بلکه دربارهٔ خودش هم می‌اندیشید: دربارهٔ

همه‌چیز و همه‌جا، که دایماً مسیر او را سد کرده بود. دشواری‌ها در لوئی لوگران و بعد در مدرسهٔ مقدماتی او را تعقیب کرد. درفرهنگستان فرانسه و در مدرسهٔ پلی‌تکنیک تعقیب کرد. منتظر بود، به‌عنوان یک جمهوری‌خواه، تعقیبش کنند. ولی، دراین آخری ـ تنها جایی که برای او افتخار و شهرت به‌همراه داشت ـ درست در همین‌جا، دست از تعقیب او برداشتند. چرا او را همراه دیگران به‌محاکمه نکشیدند؟ مگر او در ۲۱ دسامبر در لوور نبود؟ مگر او آماده نبود به‌جانب ملت برود و لوئی فیلیپ را سرنگون کند؟ نه، این عادلانه نیست که حکومت او را مورد تعقیب قرار نداده است. به‌وجود او اهمیتی نداده‌اند ـ و مگر معنی تعقیب همین نیست؟ و ظالمانه‌ترین تعقیب‌ها!

سعی کرد این افکار را از خود دور و حواس خود را روی جریان دادگاه متمرکز کند. اودوئین، رییس دادگاه، از پهشه دربین‌ویل سؤال می‌کرد:

ـ شما متهم به‌نگهداری و توزیع اسلحه هستید. آیا به‌گناه خود اعتراف می‌کنید؟

قاضی اشاره به‌میزی کرد که در روی آن فشنگ‌هایی را که از منزل متهم پیدا شده بود، قرار داده بودند. آن‌ها را درکاغذ نرمی پیچیده و با نوار سرخی بسته بودند.

گالوا با هیجان منتظر پاسخ پهشه بود، ولی درهمان حال اندیشهٔ تلخی دراو پیدا شد: «اگر این سؤال را از من کرده بودند چه جوابی می‌دادم؟ اگر نگاه همهٔ این زن‌ها متوجه من بود؟»

پهشه به‌داوران و به‌هیأت منصفه نگاه می‌کرد. نگاه او آرام و سرد بود، درست مثل همان روز ژوئیه، که گالوا برای نخستین‌بار او را در میدان جلو عمارت شهرداری دیده بود. با صدایی پرطنین و آرام پاسخ داد:

ـ آقای رییس، نه تنها اعتراف می‌کنم، بلکه به آن افتخار هم می‌کنم.

بله، من اسلحه داشتم و خیلی هم زیاد! خوشحالم که می‌توانم به‌شما اطلاع دهم آن‌ها را چگونه به‌دست آوردم. در ماه ژوئیه، در رأس گروهی از مردم، و در زیر توفان آتش، سه پاسگاه را یکی پس از دیگری گرفتم و اسلحهٔ آن‌ها را بین افرادم پخش کردم. من به‌خاطر مردم می‌جنگیدم و سربازان به‌روی مردم آتش می‌گشودند. آیا من گناهکارم، اسلحه‌ای را، که برای زخمی کردن و کشتن همشهری‌هایم به آن‌ها داده بودند، از دستشان خارج کردم؟

این سخنان با کف زدن حاضران استقبال شد. گالوا هم با حرارت دست می‌زد و به‌خودش می‌گفت: «زمان من هم فرا می‌رسد. شما نمی‌توانید دراین تریبون جلو مرا بگیرید. به‌شما اجازه نمی‌دهم، نسبت به‌من بی‌توجه بمانید!»

دوباره لحظهٔ انتظار فرا رسید. این پرسش در برابر کاونیاک قرار گرفت که آیا به‌گناه خود اعتراف دارد.

خطیب و قهرمان خلق نگاهی به‌هیأت منصفه و جمعیت انداخت، بعد با حرکتی با شکوه رو به‌دادستان کرد:

ـ شما از این بابت که من یک جمهوری‌خواه هستم گناهکارم می‌دانید. من، این گناه را هم افتخار و هم ارثیهٔ پدری می‌دانم. پدر من از تریبون کنوانسیون ملی، در برابر شخصیت‌های سراسر اروپا، اعلام جمهوری و از آن دفاع کرد. بیست سال درتبعید به‌سر برد و همان‌جا مرد. او به‌خاطر جمهوری عذاب کشید، جمهوری که تا این اندازه تغییر کرده بود. او همه‌چیز خود را در راه کشورش و در راه دفاع از جمهوری جوان کشورش گذاشت. من پسر او هستم. آرزوهای او به‌من الهام می‌بخشد. اصولی که به‌آن‌ها باور داشت و به‌خاطر آن‌ها مبارزه می‌کرد، به‌من به‌ارث رسیده است. زندگی، تجربه و دانشی که آموخته‌ام، تنها توانسته است اعتقادهای مرا استوارتر کند. من با تمام وجودم، بدون

PersianPDF.com

دورویی و بدون ترس، می گویم: من جمهوری‌خواهم.

گالوا احساس کرد، نگاه‌های گرم و سخنان پرشور کاونیاک، اندیشه‌های پراضطراب درونی او را از بین برد. او با تمامی سالن به صورت احساس واحدی درآمد که در مورد بسیاری از آن‌ها، به‌صورت اشک عشق و شادی، نمایان شده بود.

ـ ما را متهم می کنید که توطئه کرده‌ایم. اتهامی پوچ و تهی. از توطئه هیچ کاری ساخته نیست. هیچ حرکت انقلابی، کوچک‌ترین ربطی به توطئه ندارد. انقلاب، خشم و جسارت مردم را برمی‌انگیزد، درحالی که توطئه، به‌معنای آن است که ترتیب‌دهندگان آن، شکیبایی خود، و اعتقاد نسبت به خلق را، از دست داده‌اند. دراین مورد، جمهوری‌خواهان هیچ گناهی ندارند. ما اهل توطئه نیستیم. نه، هرگز، ما در دسیسه‌چینی‌های پنهانی سهمی نداریم.

او ضمن بلند کردن صدای خود به‌دادستان اشاره کرد:

ـ این سلطنت است که علیه مردم توطئه می کند. سلطنت است که دسیسه می‌چیند و آن را ترتیب می‌دهد. سلطنت درگذشته توطئه کرده است و در آینده هم توطئه خواهد کرد. جمهوری‌خواهان هیچ نیازی ندارند که شکیبایی خود را از دست بدهند. زمان ما باید برسد و خواهد رسید. جهان آبستن اندیشه‌های تازه و نیرومند است. خلق‌های جهان به پیش می‌روند. مردم، چهره‌ای به‌خود گرفته‌اند که گویی برکشورها حکومت می کنند، آن‌ها سنت را می‌شکنند و سرچشمهٔ بدبختی‌ها را نابود می کنند. این است عمل آن‌ها. کار آن‌ها توطئه‌چینی نیست. کار آن‌ها ساختن و دوباره ساختن کشور است، اما آن‌طور که خودشان می‌خواهند. هزاران بار جمهوری‌خواهان را به‌خاطر حوادث خونین سال‌های نود و سه سرزنش کرده‌اند. ولی همهٔ آن‌هایی که شعور دارند، همه آن‌هایی که احساس دارند، کسانی که فرانسه را دوست دارند،

می‌دانند که هیچ چیز دیگری جز قانون و مجلس نمی‌تواند از سرزمین مقدس کشور ما دفاع کند. قانون و مجلس، مرزهای طبیعی فرانسه را به آن برگرداند، همهٔ اندیشه‌های سیاسی بزرگ از مجلس و مشورت برخاسته است.

انقلاب! شما به انقلاب حمله می‌کنید! چه حماقتی! انقلاب، تمامی دولت و همهٔ ملت را فرا می‌گیرد و تنها چیزی را که به‌حساب نمی‌آورد، کسانی است که دولت را در دست گرفته‌اند و به‌حساب ملت زندگی می‌کنند.

انقلاب! این کشور ماست که وظیفهٔ مقدس خود را در مورد آزادی ملت انجام می‌دهد. این تمامی فرانسه است که وظیفهٔ خود را در برابر جهان انجام می‌دهد. ولی آن‌چه به‌ما مربوط است، ما با تمامی قلبمان باور داریم که می‌توانیم وظیفهٔ خود را دربرابر فرانسه انجام دهیم. همیشه و هرزمان که مادر عزیزمان، فرانسهٔ ما، لازم داشته باشد، ما، یعنی نیروهای وفادار به‌او، آمادهٔ فرمان‌برداری هستیم.

این سخنان، تنها مواجه با تحسین شورانگیز سالن نشد. جمعیت دچار جنون شده بود. مردها کلاهشان را به‌بالا پرتاب می‌کردند، مردم یکدیگر را بغل می‌کردند و روی نیمکت‌ها بالا می‌رفتند. چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودند که نمی‌دانستند فریاد بکشند و یا دست بزنند. همه گریه می‌کردند و لزومی به‌پنهان کردن اشک خود نمی‌دیدند.

چهل و شش پرسش در برابر هیأت منصفه مطرح بود.[1] در روز بعد دادرسی، هیأت منصفه، بدون حضور سه نفر از دوازده نفر، به‌مشاوره پرداخت. ساعت سه و نیم، اعلام کردند، مشاوره پایان یافته است. سالن مملو از جمعیت بود. هزاران نفر هم درخیابان در انتظار اعلام حکم بودند.

---

۱. قاضی، با شمردن موارد اتهام، پرسش‌هایی را دربارهٔ گناهکار بودن متهمان در برابر هیأت منصفه قرار می‌دهد.

نمایندهٔ هیأت منصفه اعلام کرد:

ـ با کمال افتخار و با مراجعه به‌وجدان خود، در برابر خدا و مردم، پاسخ هیأت منصفه به پرسش نخست چنین است: «نه، متهمان بی گناهند».

پاسخ به پرسش دوم: «نه، متهمان بی گناهند».

چهل و شش بار، جملهٔ «بی گناهند» را تکرار کرد. هربار که این واژه اعلام می‌شد، شادی و هیجان درونی مردم بالاتر می‌رفت تا به‌حد بحرانی خود رسید. همین که چهل و ششمین «بی گناهند» اعلام شد، ناگهان جمعیت منفجر شد و صدای فریادها و دست‌زدن‌ها بلند شد. کلاه‌ها به پرواز درآمد. دیده می‌شد که لب‌های رییس حرکت می‌کند، ولی حتی کلمه‌ای هم شنیده نمی‌شد. ولی همه می‌دانستند که دستور آزادی متهمان را می‌دهد. بعضی از روی نیمکت‌ها می‌پریدند تا بتوانند خود را به‌نوزده نفری که تبرئه شده‌اند برسانند، دست آن‌ها را بفشارند و درآغوششان بگیرند. عده‌ای دیگر خود را از سالن بیرون می‌انداختند، تا بتوانند این خبر خوش را به‌دوستانشان برسانند. شادی، از سالن به‌مردمی که درخیابان ایستاده بودند سرایت کرد. دراین‌جا، هیجان مردم چنان بالا گرفت که زندگی تبرئه شدگان، به‌خاطر عشق و علاقهٔ مردم خیلی بیشتر به‌خطر افتاده بود تا قبلاً و از تنفر حکومت پادشاهی. توده آماده بود تا آن‌ها را درآغوش خود خفه کند. بسیاری از آزاد شدگان، پنهانی و از راه درهای کناری، کاخ دادگستری را ترک کردند تا از هلهله و هیجان مردم درامان بمانند.

پیشه دربین‌ویل و چهار نفر از دوستانش دریک درشکهٔ کرایه‌ای نشستند و از درشکه‌چی خواستند تا آن‌جا که می‌تواند تندتر برود. ولی آن‌ها را شناختند. درشکه را متوقف و درهای آن را باز کردند. جمعیت پنج نفر را روی دست بلند کردند. این‌ها با سر به‌مردم سلام می‌کردند و دستمال‌های خود را تکان می‌دادند و خیابان هم در پاسخ آن‌ها از

فریادهای تهنیت آمیز پر شده بود.

گالوا این منظره را می‌دید. طعم ملایم کسالت همراه با شادی او را دربرگرفته بود. جوانه‌های حسد، اگرچه کم و ضعیف، در دل او ریشه دوانیده بود، و با هیچ نیرویی نمی‌شد او را از آن جدا کرد.

سال ۱۸۳۱، دوشنبه، ۹ مه

درساعت پنج بعد از ظهر روز نهم ماه مه، یک عدهٔ دویست نفری درسالن دراز رستوران «واندانژدوبورگونی» (Vendange de Bourgogne) جمع شده بودند، تا درضیافتی به‌افتخار نوزده تن آزاد شدگان شرکت جویند.

دراین اجتماع کسانی وجود داشتند که، بیشتر از هرکسی درپاریس، از لوئی فیلیپ متنفر بودند. اگر این دویست نفر را می‌سوزاندند یا مسموم می‌کردند، حزب جمهوری‌خواهان، رهبران و قهرمانان خود را از دست می‌داد.

جوجه خوب و دسر خوشمزه بود، در مقابل هردستگاه، یک بطری شراب قرار داشت، آقای هوبر مدیر به‌پاخاست. او اعلام کرد، نخستین سخن‌ران، «مارا» است، و پیشنهاد کرد، جام خود را به‌سلامتی نوزده نفر بلند کنند. مارا بلند شد. «امیر انقلاب»، خط‌های ظریفی درچهره و موهایی پرپشت داشت. او روان و نیش‌دار صحبت می‌کرد. از نظامی سخن می‌گفت که درجریان ماجرای نوزده نفر تلاش کرد تا نیرو و ارادهٔ خود را نشان دهد، ولی به‌جای آن، ضعف و حقارت خویش را به‌نمایش گذاشت. او جام خودش را بلند کرد:

ـ همشهری‌ها! می‌خورم به‌سلامتی نوزده جوانمرد جمهوری‌خواه، که با حرف و عمل خود، افتخار فرانسه را حفظ کردند.

ـ زنده باد نوزده نفر!

ـ هورا!

ـ زنده باد جمهوری!

کاونیاک از طرف نوزده نفر سخن گفت:

ـ من همین دیروز «مونیتور» را از نو می‌خواندم: روایت روزهای افتخار را، جنگ‌های عظیم و کارهای بزرگی که به‌ملت فرانسه امکان داد تا بتواند حقوق خود را به‌دست آورد. من از همان کوره راه‌های درخشانی که درچهل سال اخیر، برای کسب آزادی طی شده است، عبور کردم. من حادثه‌هایی را دنبال کردم که توانست زمین را از این قطب تا آن قطب به‌لرزه درآورد.

او دربارهٔ فرانسه، سرزمین و میهن آزادی، و دربارهٔ مبارزهٔ کنونی آن سخن گفت.

ـ دوستان و همشهری‌ها! به‌یاد داشته باشید که دراین ساعت تنها ما مطرح نیستیم. این فرانسه نیست که باید از آن دفاع کنیم، که البته دفاع هم خواهیم کرد. هدف ما، هدف همهٔ مردم آزاده است. مردم لهستان هم، وقتی این طور دلاورانه علیه فشار نظام جبار سلطنتی می‌جنگند، همین هدف را دنبال می‌کنند. آیا ما در روزهای بدبختی به آن‌ها یاری رساندیم؟ آیا درمیان هم‌قطاران قدیمی ما کسی پیدا شد که جز اشک ریختن به سلاح دیگری متوسل شود؟ لهستانی‌ها ضرب‌المثلی دارند که می‌گوید: «هرقدر که خدا بزرگ است، همان‌قدر هم فرانسه دور از ماست». بله! فرانسهٔ امروز از همه دور شده است، از هرکسی که به‌خاطر آزادی نبرد می‌کند: از لهستان، بلژیک، ایتالیا، از همهٔ ملت‌های ستم‌کشیده و مظلوم جهان. و چه بسا که بیش از همه، از ملت خودش دور افتاده باشد. آیندهٔ فرانسه و آیندهٔ تمامی دنیای آزادی‌خواه، به‌جمهوری‌خواهان تعلق دارد.

او دوباره جام خود را بلند کرد.

ـ به‌افتخار آیندهٔ فرانسه! آینده‌ای که در آن، قوی، با افتخار و آزاد

خواهیم بود! بله، فرانسه، آزادی را به‌تمام ستم‌کشان هدیه خواهد کرد!

همه جام‌ها را بالا بردند، و بعد از مدت کوتاهی، سالن دوباره به‌همهمهٔ گفت‌وگوهای آرام خود بازگشت.

هرچه بطری‌ها بیشتر خالی می‌شد، سخنان کوتاه‌تر و غیررسمی‌تر می‌شد. «نوش»ها از شورهای کوتاهی تشکیل می‌شد. جام‌ها را با فریاد «زنده باد» می‌گرفتند، یا با فریاد «مرده باد ...» رد می‌کردند.

ـ به‌افتخار انقلاب سال هشتاد و نه!

ـ نه، چرا هشتاد و نه؟ به‌افتخار سال نود و سه!

ـ به‌افتخار روبسپیر؟

ـ زنده باد کنوانسیون!

ـ زنده باد حزب کوهستان!

آقای هوبر پریشان شده بود. این شعارها، پیش‌بینی نشده بود. نمی‌شد اجازه داد، این وضع ادامه پیدا کند.

او جامش را بلند کرد.

ـ به‌افتخار همشهری شجاع ما راسپای، که صلیب لژیون‌دونور را رد کرد.

ـ زنده باد راسپای!

گالوا، رو به بیلیار ـ دانشجوی پزشکی ـ که رو به‌روی او نشسته بود کرد و گفت:

ـ مثل این که آقای هوبر از شعار مربوط به‌روبسپیر خوشش نیامد.

ـ بله، ولی او تنها نبود. وقتی از سال نود و سه نام برده شد، شما متوجه شدید که آقای دوما چه قیافه‌ای داشت؟ این جمعیت به‌ما نمی‌خورد. برای من جالب است بدانم اگر شعاری به‌افتخار لوئی فیلیپ داده شود این‌ها چقدر عصبانی می‌شوند؟

ـ شما حق دارید بیلیار عزیز من ـ گالوا با هیجان حرف می‌زد. او

کمی مست شده بود. ـ کاملاً حق دارید. باید شعاری به‌افتخار لوئی فیلیپ داد.

ـ این کار شما درست نیست.

ـ چرا! من جامی به‌افتخار لوئی فیلیپ بلند می‌کنم.

ـ اگر مست نباشید، بی‌تردید دیوانه‌اید.

ـ نه مستم و نه دیوانه، ولی به‌افتخار لوئی فیلیپ می‌نوشم.

ـ گردنتان را می‌شکنند! و من هم ـ اگر خدا کمک کند ـ با آن‌ها خواهم بود.

ـ هیچ کس شجاعت این را ندارد که به گردن بی‌مقدار من دست بزند، و من، اگر خدا کمک کند، حتماً به‌سلامتی لوئی فیلیپ می‌نوشم.

صدای دوستانهٔ چند نفر به گوش رسید.

ـ دوما، دوما! اجازه بدهید که دوما جامش را بلند کند.

آلکساندر دوما بلند شد. پوستی تیره و براق ـ هم‌چون زنگی‌ها ـ و چشمانی آبی داشت، روی جلیقهٔ عجیب و غریب گلی رنگ او لکه‌های شراب دیده می‌شد.

ـ به‌افتخار هنر ـ او به‌صورتی اغراق آمیز و همراه با حرکت‌های دست و صورت، حرف می‌زد، ـ زیرا قلم و قلم‌مو، به‌اندازهٔ تفنگ و شمشیر، به‌طور مؤثری درخدمت احیای اجتماع ماست، تجدید حیاتی که ما زندگی خود را وقف آن کرده‌ایم و آماده‌ایم تا به‌خاطر آن جان خود را فدا کنیم.

ـ زنده باد هنر!

ـ زنده باد دوما!

ـ به‌افتخار انقلاب سال ۱۸۳۰.

راسپای برخاست. حاضران با دیدن او تا حدی از خماری در آمدند.

ـ به‌افتخار خورشید سال ۱۸۳۱، که به‌اندازهٔ خورشید سال ۱۸۳۰،

سوزان و پرحرارت است. و امید که هم‌چون سال گذشته، ما را کور نکند.
(فریادهای تحسین ممتد)

ـ به‌امید انقلاب تازه‌ای که به‌زودی فرا می‌رسد!

ـ به‌زودی! به‌زودی!

و ناگهان:

ـ به‌افتخار لوئی فیلیپ[1]!

یک مرتبه همه ساکت شدند. همه برخاستند، می‌خواستند ببینند، این صدا از کجا بلند شده است. آیا دراین جا یک جاسوس است که دراثر خوردن شراب زبانش باز شده است؟ همه مشت‌ها را گره کرده و آماده بودند گلوئی را که جرأت کرده و این واژه‌ها را سرداده است، پاره کنند. به هم تنه می‌زدند، و همه با بی‌نظمی به یک طرف هجوم آوردند و به‌دور کسی که این شعار خائنانه را داده بود حلقه زدند.

دوباره، صدائی به گوش رسید:

ـ به‌افتخار لوئی فیلیپ!

همه متوجه گالوا شدند. در دست چپ او جام شراب بود و با دست راستش خنجری را می‌فشرد که تیغهٔ آن رو به‌پایین و به‌طرف جام بود. او مثل مجسمه ایستاده بود و حالت کسی را داشت که درحال صدور حکم اعدام پادشاه فرانسه است.

جمعیت به جنب و جوش افتاد. تنها چیزی که آن‌ها را به‌هم می‌پیوست، خشم نسبت به‌کسی بود که جسارت کرده و جام خود را به‌افتخار لوئی فیلیپ بلند کرده بود. ولی حالا، جمعیت دویست نفری، به‌دو گروه صد نفری جداگانه تقسیم شد.

---

۱. دراین جا نوعی بازی با واژه‌هاست که قابل ترجمه نیست. جملهٔ Pour Louis Philippe را می‌توان هم به‌معنی «به‌افتخار لوئی فیلیپ» و هم به‌معنی «برای لوئی فیلیپ» گرفت.

فرانسژ، هنرپیشهٔ تئاتر، به آرامی به‌دوستش آلکساندر دوما گفت:

ـ از این جا برویم. وضع دارد به‌حالت خطرناکی درمی‌آید.

دوما هم روحیهٔ ملامت آمیزی داشت:

ـ این دیگر زیاده‌روی است. از حد خودشان تجاوز کرده‌اند.

چه جوان تند و آتشین مزاجی است! مگر ممکن است زندگی پادشاه را تهدید کرد!

آن‌ها به‌سرعت سالن را ترک کردند.

په شه دربین‌ویل، با چنان حالتی به گالوا نگاه کرد که گویا این پیش آمدها ابداً ارتباطی به‌او ندارد، و تقریباً بدون این که دهانش را باز کند از لای دندان‌هایش غرید:

ـ شما احمقید.

راسپای لبخندی به گالوا زد و از میان جمهوری‌خواهانی که دور او را گرفته بودند خارج شد. خیلی از حاضران با عجله بیرون رفتند، ولی بیش از نیمی از آن‌ها باقی ماندند. و آن‌ها که باقی مانده بودند با تمام نیروی خود شادی می‌کردند. خوشحالی آن‌ها ازاین بود که به‌بیان روشن تنفر درونی خود رسیده بودند، تنفری که تاکنون تنها در زیر شعارهای مبهم و اعلام خطرهای غیرمستقیم پنهان می‌شد. و حالا تیغهٔ خنجر و مشت گره کرده دربرابر آن‌ها بود.

بعضی از جمهوری‌خواهان کاردهای روی میز را برداشتند، روی استکان‌های خالی یا پر از شراب گرفتند و با تقلید از گالوا فریاد زدند:

ـ به‌افتخار لوئی فیلیپ!

دیگران، که کمی دورتر بودند، تنها مشت‌های گره کردهٔ خود را بلند کرده بودند. مشت‌ها را یکی روی دیگری طوری گرفته بودند که گویی استکان و خنجر را می‌فشارند.

ـ به‌افتخار لوئی فیلیپ!

این شعار، همراه با همان حرکت، بارها تکرار شد. به‌نظر می آمد، ندای دیگری لازم است. یک نفر آن را پیدا کرد.

ـ به‌طرف میدان واندوم!

و همه فریاد زدند:

ـ به‌طرف واندوم!

بیش از صد نفر از جمهوری‌خواهان از رستوران «واندونژدوبورگونی» به‌طرف میدان واندوم حرکت کردند. گالوا در ردیف اول بود. با رسیدن به‌میدان، دوباره شعارها همراه با حرکت‌های تهدیدآمیز آغاز شد. جمعیت با کنجکاوی و حیرت به‌حرکت عجیب و غریب آن‌ها، که مرتباً یک مشت را روی مشت دیگر قرار می‌دادند، جلب شده بود. دربارهٔ معنی آن به‌مردم توضیح دادند و این با سلیقهٔ مردم‌جور آمد. مردم هم به‌نمایش پیوستند.

جمهوری‌خواهانی که از ضیافت برگشته بودند، با مردمی که درمیدان واندوم جمع بودند، هم‌چون برادرها یکی شدند. آن‌ها، مست از شراب، طعم پیروزی را درعالم خیال می‌چشیدند. سرود «مارسه‌یز» می‌خواندند و دور میدان واندوم پایکوبی می‌کردند، مشت‌های گره کردهٔ خودرا بالا می‌بردند و تکرار می‌کردند:

ـ به‌افتخار لوئی فیلیپ!

کسی مانع آن‌ها نشد. شور و شوق آن‌ها چنان بود که گویا با حرکت‌های رمزآمیز آن‌ها ظلم و ستم از روی زمین محو می‌شود.

سال ۱۸۳۱، ۱۰ مه

پلیس می‌دانست چه سخنرانی‌هایی شده و چه شعارهایی و از طرف چه کسانی داده شده است. می‌دانست، شاه را تهدید کرده‌اند، جمهوری‌خواهانی را هم که جرأت این تهدید را کرده بودند می‌شناخت.

پلیس در ضمن می‌دانست چه کسانی مجلس ضیافت را ترک کردند و چه کسانی در آن‌جا باقی ماندند. پلیس همه‌چیز را می‌دانست.

دستور بازداشت گالوا صادر شده بود. صبح زود روز بعد، همان‌طور که خودش هم پیش‌بینی می‌کرد، به‌دنبال او آمدند. کمیسر پلیس و ژاندارم اتاق اواریست را تفتیش و او را بازداشت کردند و به شهربانی درمیدان دوفین بردند. هرسه نفر به‌اتاق کوچکی در ساختمان بزرگ و تاریکی رفتند. نگهبان خمیازه می‌کشید، بدون این که دندان‌های خود را بپوشاند. دستور را از کمیسر پلیس گرفت و به‌او رسید داد. این حرکت ملال‌آور به‌معنای این بود که ماشین نیرومند دادگستری علیه گالوا به‌حرکت آمده است.

کمیسر رفت. ژاندارم گالوا را به‌راهرو درازی برد که پربود از نگهبانانی با لباس‌های سبز تیره، و مأمورانی که پشت میزهایشان نشسته و زندانیانی که رو به‌روی آن‌ها ایستاده بودند.

زندانیان همه‌جور بودند: پیر و جوان. بعضی‌ها دستبند به‌دست داشتند و همهٔ آن‌ها کثیف، با لباس‌هایی پاره و چهره‌ای مفلوک بودند. مأموری درکنار پنجره پول می‌شمرد و روی صفحهٔ کاغذی یادداشت می‌کرد. ژاندارم گالوا را آهسته به‌طرف همین پنجره هل داد. حالا باید از مرحله‌هایی بگذرد که اغلب از زبان دوستان جمهوری‌خواه شنیده بود. وقتی از خاطره‌های خود صحبت می‌کردند، به‌جمهوری‌خواهان تازه‌کار توصیه می‌کردند، هرگز سطل ادرار را بو نکشند! دراین مورد هم حق داشتند: این پنجرهٔ کوچک، به‌واقع شبیه گیشهٔ تئاتر بود.

مأمور پرسید:

ـ «پیستول» یا «سن مرتن»؟

بله، همه‌چیز درست همان است که می‌گفتند. می‌توان به‌خاطر یک سلول انفرادی ـ «پیستول» ـ پولی پرداخت. یا با دیگران به‌زندان

سن مارتن رفت که دربارهٔ آن شایعه‌های وحشتناکی وجود دارد.

ـ «پیستول».

اواریست پولی پرداخت و رسید گرفت. ژاندارم او را به یکی از نگهبانانی که لباس سبز تیره‌ای داشت تحویل داد. با هم به طرف میزی رفتند و نگهبان کشیک، جیب گالوا را پشت و رو کرد.

ـ نام؟

او نام فامیل را با دو «ل» نوشت، ولی اواریست زحمت اصلاح آن را به خود نداد.

ـ سن؟

ـ بیست سال.

ـ شغل؟

اواریست برای لحظه‌ای زبانش بند آمد.

ـ معلم خصوصی.

ـ محل تولد؟

ـ بورلارن.

ـ حالا کجا زندگی می‌کنید؟

ـ خیابان برناردن، شماره شانزده.

ـ قد؟

نگهبان قد گالوا را اندازه گرفت و اعلام کرد:

ـ صد و شصت و هفت سانتی‌متر.

مأمور نوشت و غرید.

ـ موها؟

و به موهای اواریست نگاه کرد.

ـ بور تیره.

ـ ابروها؟ ـ او سرش را بلند کرد. ـ همان رنگ. پیشانی چهارگوش.

چشمان میشی، بینی درشت، دهان کوچک، چانهٔ گرد، چهره؟ ... درچشمان مأمور علاقه‌ای نمودار شد. معلوم بود که تعجب کرده است، با وجود این، قیافه‌ای جدی به‌خود گرفت و نوشت: «بیضی شکل!؟»

بعد از آن که تشریفات به‌پایان رسید، ژاندارم بازوی اواریست را گرفت و او را از پلکان بالا و پایین برد، دری را باز کرد و گفت:

ـ «پیستول» شما.

اواریست وارد سلول شد. نگهبان مدتی به‌در ور رفت تا توانست آن را قفل کند. بالاخره، بعد از سرو صدا و ترق و تروق، اواریست صدای گام‌های او را شنید که دور و دورتر می‌شد.

به پنجرهٔ کوچکی که زیر سقف بود، نگاه کرد. از راه این به‌اصطلاح پنجره، مربعی از آسمان صاف لاجوردی که، به‌وسیلهٔ شبکهٔ مستطیل‌های سیاه، بریده بریده می‌شد، به‌چشم می‌خورد. نور خورشید به‌صورت نوارهای روشن پرگرد و خاک از فضای داخل سلول می‌گذشت و «چیزی» را که در کنار دیوار مقابل بود روشن می‌کرد. نه، این یک وسیلهٔ ساده نیست. این «چیز» به‌صورت افسانه درآمده است. گالوا از زبان دیگران به‌کرات شنیده بود که چگونه این شیء زندانیان را در ساعت‌های طولانی شبانه‌روز آزار داده است و چگونه در دقیقه‌های محدود نیاز، آرام‌بخش بوده است.

سطل ادرار فلزی بود و یک فوت مربع جا داشت. ارتفاعش به‌اندازهٔ یک صندلی بود، سرپوش چوبی زمختی روی آن قرار داشت. بوی تعفن آن، دراین روز گرم، به‌بینی و دهان نفوذ می‌کرد و وارد ریه‌ها می‌شد: هرتلاشی برای نفس نکشیدن بی‌فایده بود. زندانیان سوگند می‌خوردند که، هرچند ظرف ادرار هر روز بیرون برده می‌شود، ولی از روزی که ساخته شده حتی یک بار هم آن را نشسته‌اند، در ضمن، همه‌چیز گواه بر آن بود که باید تاریخ ساختن آن هم‌زمان با نخستین روز آفرینش جهان باشد.

زمان تنها وقتی به‌سرعت می‌گذرد که آدمی فکر کند یا به‌کاری مشغول باشد. درغیر این‌صورت ساکن و منجمد می‌ماند. گالوا شروع به‌اندازه‌گیری «پیستول» کرد. او آهسته، منظم و دقیق به‌این کار پرداخت. مگر در لوئی لوگران و بعد در اکول‌نرمال نیاموخته‌بود هرآزمایشی را باید سه بار انجام داد و معدل آن‌ها را به‌عنوان نتیجه قبول کرد؟ معدل برابر است با هشت فوت در شش فوت، یا ـ گالوا نتیجه گرفت ـ چهل و هشت فوت مربع. یک فوت برای ظرف ادرار، یعنی می‌ماند چهل و هفت فوت. او چهل و هفت را به‌عنوان نتیجهٔ بررسی دقیق خود قبول کرد.

به‌تختخواب نگاه کرد، از چوب ساخته شده بود ـ خشن و سنگین، با توشکی کاهی و بالشی کثیف. دوملافهٔ زبر و زشت. آن‌ها را لمس کرد: از کاه توشک خشن‌تر بود. به‌پتو دست زد باز هم خشن‌تر بود.

بازدید و معاینهٔ تختخواب تمام شد. حالا بقیه. میدان تحقیق چندان گسترده نیست. یک صندلی که از گرد و خاک سال‌ها خاکستری شده و یک میز که با دست‌های بی‌کار پیشینیان بریده ـ بریده شده است. و بالاخره، دیوارها. دیوارها پوشیده از امضاها و حرف اول اسم‌ها و فامیل‌هاست که بامداد نوشته و یا با ناخن کنده شده است. درکنار این نوشته‌ها، تصویرهای لخت و زننده‌ای از مردان و زنان نقش بسته بود که درقسمت‌های مختلف اندام آن‌ها هیچ تناسبی رعایت نشده بود. تصویرها یا مشغول عشق‌بازی بودند و یا روی ظرف ادرار نشسته بودند. و بعد، تاریخ‌ها، فحش‌ها و شعارهای انقلابی روی دیوار خاکستری رنگ. کنار در برگ کاغذی با متنی چاپی آویزان بود. گالوا آرام و به‌کندی شروع به‌خواندن آن کرد. اطلاعیه‌ای بود با امضای مدیر اداره. میزان پرداخت روزانه برای «پیستول» و صورت تفصیلی وسایل. گالوا آن‌چه را درصورت بود، یکی‌یکی خواند و با چیزهایی که مستقیم و از راه مشاهده دیده بود مقایسه کرد.

ـ میز. این میز. کوزهٔ آب. ببینم. بله، کاملاً درست است. ظرف حلبی. روی میز است. درطول زمان سابیده شده است و نقش صدها دست را به‌خاطر می‌آورد. شیء رقت‌انگیزی است، ولی وجود آن را نمی‌توان نفی کرد. صندلی. اینها. تختخواب. وجود دارد. آهان. این هم نشیمنگاه، وسیلهٔ شکنجه و آزار. چرا اسم آن را در آخر صورت نوشته‌اند؟ چرا بعد از کوزه؟

صورت اثاثیه، تنها چند سطر را گرفته بود. زیر آن متن ادامه داشت. درمتن هیچ گونه ابهامی وجود نداشت. مخارج «پیستول» را باید روزانه پرداخت، نگهداری اثاث به‌طور کامل به‌عهدهٔ زندانی است، و بالاخره، کسی که مخارج روزانه را نپردازد، به‌سن مارتن فرستاده خواهد شد، که در تاریخ زندان‌ها با ترس و وحشت از آن یاد کرده‌اند.

گالوا خواندن صورت و اطلاعیه را تمام کرد. بعد یک بار دیگر شروع به خواندن کرد. حالا دیگر همه‌چیز را از حفظ می‌دانست. حتی می‌توانست به‌روشنی، جای همهٔ نقطه‌های سیاه اطلاعیه را، که به‌وسیلهٔ مگس‌ها آرایش داده شده بود، پیش خود تصور کند. دیگر معنایی نداشت، برای بار سوم، آن را بخواند. خیلی راحت می‌توانست روی صندلی بنشیند و همه چیز را درخاطر خود تکرار کند. با احساس آرامش متوجه شد بوی داخل «پیستول»، آن‌قدرها هم غیرقابل تحمل نیست. کت و کفش‌هایش را درآورد. به‌نظرش رسید، به‌جای این که نامش را روی دیوار بنویسد، دربارهٔ تابع‌های الیپتیک فکر کند.

بی‌اراده روی تخت چوبی دراز کشید. با دست چپ موهای سرش را شانه کرد. سرش را خاراند. احساس خارش بیشتری کرد. اواریست به تختخواب نگاه کرد و دید ساسی کوچک و پهن با رنگی قهوه‌ای مایل به‌سرخ، به آرامی می‌خزد. اواریست آن را کشت و جسد ساس له شده انگشت او را کثیف کرد. بوی آن چنان تند بود که برای لحظه‌ای حتی

تعفن ظرف ادرار را از بین برد. پیراهنش را درآورد و شروع به جست‌وجوی ساس‌ها در روی بدن و داخل لباس‌ها کرد. دوتا پیدا کرد.

گالوا فکر کرد: «این هم راهی است برای پرکردن وقت و به‌جلو بردن آن».

وقت ناهار فرا رسید. پنجرهٔ کوچکی روی درباز شد و اواریست یک بشقاب لوبیا، ظرف آب و یک قاشق چوبی گرفت. صدایی به‌او گفت، اگر بخواهد، می‌تواند با پرداخت پول غذای خصوصی بگیرد. فکر این که دراین فضای آکنده از بوی ادرار و ساس‌های له شده می‌توان چیزی خورد، حال او را به‌هم زد. کمی آب خورد، ولی به‌لوبیا دست نزد.

روی تخت دراز کشید. فکر مربوط به‌رابطهٔ بین معادله‌های جبری و تابع‌های الیپتیک به‌سرش زد. بعد از چند دقیقه فراموش کرد، درکجاست. دست‌هایش بی‌اراده و خودبه‌خود بدنش را می‌خاراند و مگس‌ها را دور می‌کرد. به‌کلی از سلول زندان دور شده بود، حتی تعفن سلول هم از ناراحت کردن او دست برداشته بود.

سال ۱۸۳۱، ماه مه

روز بعد گالوا را از قرارگاه پلیس به‌زندان سنت پلاژی بردند. همراه با یازده نفر دیگر در برابر «زنبیل سالاد» ایستاد ـ زندانی‌ها، کالسکه‌هایی که آن‌ها را از یک زندان به‌زندان دیگر می‌برد، به‌این نام می‌نامیدند.

«زنبیل سالاد» از بیرون تمیز بود. ژنداری، نه چندان مؤدبانه به‌زندانی‌ها کمک کرد از عرابهٔ بلند بالا بروند و سوار شوند و سپس در را بست.

داخل تاریک بود. نور ضعیفی از شبکهٔ کوچکی درانتهای عرابه به‌درون می‌آمد. گالوا از میان همین شبکه ـ دو پشت سبز تیره و قسمت کوچکی از کپل اسب را می‌دید. درطول دیوارهای کناری چهار سوارخ

به‌قطر ده سانتی‌متر و به‌فاصلهٔ مساوی با یکدیگر وجود داشت. نیمکت‌های کنار دیواره با کسانی که روی آن‌ها نشسته بودند به‌طرف مرکز عرابه خم شده بودند. مثل همهٔ کسانی که با «زنبیل سالاد» جابه‌جا شده بودند، گالوا هم به‌مغز خود فشار می‌آورد که: به‌چه مناسبت نیمکت‌ها را این‌طور به‌درد نخور و ناراحت ساخته‌اند؟ ولی نه او و نه کس دیگری نمی‌توانست به‌این پرسش پاسخ دهد. آیا ممکن است به‌این خاطر باشد که تمام تلاش زندانی‌ها متوجه حفظ تعادل خودشان باشد و فرصتی برای حرف زدن با یکدیگر نداشته باشند؟ و در واقع هم همه ساکت بودند و هرکسی با دست‌هایش به‌زانوی روبه‌رویی تکیه کرده بود.

عرابه از لوئی‌لوگران گذشت. اواریست از سوراخ‌های کوچک متوجه دیوارهای آشنا شد. برای نخستین بار خاطرهٔ لوئی لوگران برایش مطبوع بود - آرامشی که برای همیشه درفضای گذشته فرو رفته بود؛ دیوارهایی که او را از دنیای بیرون جدا می‌کرد؛ و بالاخره، مربیان لوئی‌لوگران که وحشی‌تر و سنگدل‌تر از آن هستند که بتوان فکر یا تصور کرد.

سرو صدای عرابه با صدای خوش زنگ‌هایی که برگردن اسب‌ها بود مخلوط شده بود. زنگ‌ها به‌مردم پاریس اعلام می‌کردند که دارند دشمنان حکومت را می‌برند و کالسکه‌های قشنگ دولتمندان باید راه را برآن‌ها باز کنند.

به‌سنت پلاژی رسیدند. کالسکه در برابر در ورودی زندان درخیابان پون دولرمیت ایستاد. ژاندارم و راننده درآهنی را باز کردند. ژاندارم دیگری که سواره کالسکه را همراهی کرده بود، با حالتی افسرده پیاده شدن زندانی‌ها را تماشا می‌کرد. راننده با گرفتن دست آن‌ها کمکشان می‌کرد پیاده شوند و بی‌شرمانه بابت زحمت خود مزدی می‌خواست. درپشت پنجره‌های باریک سنت پلاژی، که به‌کوچهٔ حقیری از پون دولرمیت باز می‌شدند، چهره‌هایی دیده می‌شد که به‌میله‌های آهنی چسبیده بود.

ـ به کانون خانوادگی ما خوش آمدید!

ـ افتخار به‌مهین دوستان تازه!

وقتی تازه‌واردان داخل شدند قدیمی‌ها آن‌ها را دوره کردند و خوش آمد گفتند. گالوا را با فریادهای شادی استقبال کردند و مشت‌های گره کردهٔ خود را یکی روی دیگری گذاشتند. زندانی‌ها دربارهٔ ضیافت خوانده و شنیده بودند. و حالا از اواریست می‌خواستند، باز هم به‌تفصیل، همهٔ آن‌چه را که در «واندانژ دوبورگونی» و در میدان واندوم گذشته بود، برای آن‌ها شرح دهد.

زندان سنت پلاژی به‌سه قسمت کاملاً مجزا تقسیم شده بود. یکی از آن‌ها که در خروجی آن به‌خیابان پون دولرمیت باز می‌شد، تنها به‌زندانیان سیاسی اختصاص داشت. این‌جا بازداشتی‌ها می‌توانستند آزادانه درحیاط وسیعی بازی کنند، صحبت کنند، و دربارهٔ سیاست بحث کنند. دراتاق غذاخوری هم این آزادی را داشتند. اتاق غذاخوری محل تاریک و کثیفی بود که می‌شد در آن‌جا نامه نوشت، خوراکی خرید، مهره بازی کرد، مشروب خورد و دوباره دربارهٔ سیاست به‌بحث و جدل پرداخت.

نظارت ضعیف بود. می‌شد نفرت خود را با صدای بلند ابراز کرد، می‌شد با صدای بلند از دلاوری‌های خود تعریف کرد، دلاوری‌هایی که موجب آمدن به‌این جا شده بود. اغلب این گفت و شنودها به‌گوش جاسوسان هم می‌رسید، جاسوسانی که خود را درمیان آن‌ها جا زده بودند و دربرابر حرف‌های آن‌ها اظهار همدردی می‌کردند.

زندانی‌ها عصر به‌سلول‌های خود برمی‌گشتند. زندانبان درهای آن‌ها را قفل می‌کرد و صبح زود دوباره آن‌ها را می‌گشود. روزنامه‌ها خبرهای تازهٔ بیرون را به‌آن‌ها می‌رساندند. تازه‌واردان را سؤال پیچ می‌کردند: «درپاریس چه خبر است؟ جمهوری‌خواهان چه می‌کنند؟ آیا

امیدی به‌انقلاب جدید وجود دارد؟ شما را به‌چه مناسبت گرفته‌اند؟»
زندانی‌ها خود همه پاسخ‌ها را از پیش می‌دانستند. ولی درست مثل بچه‌ها، که به گذشت زمان اهمیتی نمی‌دهند و هرچیزی آن‌ها را مشغول می‌کند، با ولع و اشتیاق به‌داستان‌های قدیمی برای چندمین بار گوش می‌کردند: وقتی نام لوئی‌فیلیپ یا کازیمیر پیرو را می‌شنیدند، تف می‌کردند. شعلهٔ کینه‌ها را فروزان می‌کردند و امید انتقام در دل می‌پروردند.

به‌جز زندانیان سیاسی و جاسوسانی که به‌نام زندانی سیاسی درآمده بودند، دویست و پنجاه بچهٔ ده تا دوازده ساله هم در سنت‌پلاژی بودند. این‌ها بچه‌های بی‌سرپرست بودند. این‌ها به‌هیچ کس تعلق نداشتند و دل هیچ کس به‌خاطر آن‌ها نمی‌تپید. این‌ها را درخیابان‌های پاریس مثل سگ‌های ولگرد محاصره و دستگیر کرده بودند. چرا این‌ها را دربین زندانیان سیاسی جا داده بودند؟ درست است که درهمهٔ انقلاب‌ها و در همهٔ زد و خوردها شرکت داشتند، این هم درست است که دلاوریشان سربازان را به‌تسلیم وا می‌داشت و سرمشقی برای بزرگترها بود؛ ولی این‌ها درمیان زندانیانی که با دربار جنگیده‌اند و با شنیدن بحث‌های سیاسی، راه مبارزه را یاد می‌گرفتند و مصمم‌تر و آشتی‌ناپذیرتر، تنفر خود را نسبت به‌وضع موجود اعلام می‌داشتند.

رییس زندان برای مواظبت از بچه‌ها زن و شوهری را به‌خدمت گرفته بود. شوهر، مردی خوش‌قلب بود. او به‌بچه‌ها سواد، نقاشی و آواز یاد می‌داد. همسر او هم زن مهربانی بود و لباس‌های پارهٔ بچه‌ها را وصله می‌کرد. درمقابل، بچه‌ها هم همهٔ عشق و محبتی را که در دل خود داشتند و تمامی دلبستگی پاک و بی‌شائبهٔ خود را نثار این زن و شوهر می‌کردند.

بچه‌ها اول غروب به‌سلول‌ها می‌رفتند. آن‌وقت زندانیان مراسم روزانهٔ خود را برپا می‌داشتند. پرچم سه رنگ را به‌وسط حیاط می‌آوردند،

زندانیان کلاه از سر برمی‌داشتند و ضمن احترام به‌این نماد جمهوری آزاد فرانسه، سرود «مارسه یز» را می‌خواندند. بچه‌ها صورت خود را به‌شبکهٔ پنجره‌های تاق‌دار می‌چسباندند و بزرگ‌ترها را همراهی می‌کردند. وقتی به‌جملهٔ Amure sucrẽ de la Patriel [۱] می‌رسیدند زندانی‌ها، زانوی خود را خم می‌کردند و نگهبانان کلاه از سر برمی‌داشتند.

بعد از «مارسه یز» هیچ‌کس حرفی نمی‌زد و بعد، سکوت با آواز بچه‌ها شکسته می‌شد.

می‌آییم جای بزرگترها،
آن‌ها که به‌خواب ابدی می‌روند.
می‌آییم تا همان راه دلاورانهٔ
آن‌ها را ادامه دهیم.
با تمام وجودمان سوگند می‌خوریم،
که تا پایان به‌خاطر راستی پیکار کنیم.
می‌میریم، ولی پیروز می‌شویم!
می‌میریم، ولی با افتخار و سرفرازی!

پیرترین زندانی به‌طرف پرچم می‌رفت و برآن بوسه می‌زد، و به‌دنبال او دیگران هم همین عمل را تکرار می‌کردند. در این عصری که گالوا هم در زندان بود، به‌نوبهٔ خودش، درحالی که اشک تمامی صورتش را پوشانده بود، به‌پارچهٔ کتانی سه رنگ نزدیک شد و برآن بوسه زد. این مراسم تا عمق روح او را به‌هیجان آورده بود. و وقتی که به‌سلول خود می‌رفت تا زندان‌بان در را به‌روی او ببندد، قدرت این را پیدا نکرد که حتی کلمه‌ای با رفقایش حرف بزند.

*

کسی به‌ملاقات گالوا آمده بود. این آقای دوپون وکیل مشهور

---

۱. «عشق مقدس به‌میهن».

جمهوری‌خواه و یکی از مدافعان نوزده نفر درجریان محاکمهٔ آن‌ها بود. او به گالوا اطلاع داد که دفاعش را به‌عهده می‌گیرد و این وظیفه را مجمع دوستان خلق به‌عهدهٔ او گذاشته است. با نگاهی مهربان و لحنی محبت‌آمیز، درحالی که لبخندی به‌لب داشت، به‌اواریست گفت:

ـ موضوع آن‌قدرها هم جدی و سخت نیست. روزنامه‌های اورلئانیست و سلطنت‌طلب به‌شما تهمت شاه‌کشی می‌زنند. وقتی کسی روزنامهٔ آن‌ها را بخواند گمان می‌کند شما دیگر شاه را کشته‌اید. آن‌ها سروصدای وحشتناکی به‌راه انداخته‌اند. می‌گویند شما نخستین جمهوری‌خواهی هستید که بعد از روزهای ژوئیه زندگی شاه را تهدید کرده‌اید. به گفتهٔ آن‌ها، متعصب خطرناکی هستید که قادرید یک روز تهدید خود را عملی کنید ـ آقای دوپون خندید ـ آن‌ها این مطلب را دربارهٔ شما می‌گویند، درحالی که به‌خوبی می‌دانند که شما آزارتان به‌مورچه هم نمی‌رسد.

نگاه سرد و نامهربان گالوا کوچک‌ترین تأثیری بر او نکرد. آقای دوپون با عجله ادامه داد:

ـ می‌خواهم چیز مهمی را به‌شما اطلاع دهم، آقای گالوا. باید کوشش کنیم تا اثر این حرف‌ها را، که گویا شما نسبت به‌زندگی شاه قصد سوئی داشته‌اید، از بین ببریم. روشن است که این حرف‌ها مطلقاً نادرست است، ولی درهرحال برای شما خطر دارد. پلیس شاه می‌کوشد، با همهٔ راست و دروغ‌ها، این تهمت را به‌شما بچسباند. حتی اگر فرض کنیم، هیأت منصفه شما را تبرئه کند، به‌معنای این نیست که مشکلاتتان تمام شده است، ولی جای هیچ‌گونه ترسی نیست، من به‌این خطر اعتقادی ندارم. اطمینان دارم که ما هرکدام به‌نوبهٔ خودمان می‌توانیم ثابت کنیم که شما حتی تصور تهدید شاه را هم نداشته‌اید.

ـ شما دراین باره می‌خواهید چه بگویید؟

ـ شما روزنامه‌ها را نخوانده‌اید. آن‌ها آن‌چه را پیش آمده است به‌طور غیردقیقی مجسم کرده‌اند. جمهوری‌خواهانی که درکنار شما نشسته بودند، به‌روشنی شنیده‌اند که شما گفته‌اید: «برای لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند». سه واژهٔ آخر را همه نشنیده‌اند: فریادهای اعتراض و صداهای «ساکت! ساکت!» آن را خفه کرده است. ولی گواهانی که درکنار شما نشسته بودند، برای ما کافی است.

گالوا با حالت اعتراض به‌وکیل مدافع نگاه کرد.

ـ من چیزی سردر نمی‌آورم.

آقای دوپون لبخند تلخی زد.

ـ مسلماً تردید ندارید که رفقایتان حقیقت را می‌گویند. آن‌ها تأکید می‌کنند که واژه‌های «اگر خیانت کند» را شنیده‌اند. نفی این مطلب بی‌انصافی، و غیرعادلانه و خیلی ساده به‌معنای آن است که شما کاملاً مست بوده‌اید و به‌یاد نمی‌آورید که درواقع چه چیزهایی گفته‌اید. احتمال دارد هیأت منصفه هم به‌این زندان بیایند. اگر شما حرفی بزنید که با حرف گواهان متناقض باشد، آن‌ها مجبورند حرف شما را باور کنند و گواهان را متهم به‌دروغ‌گویی کنند، چیزی که بدون تردید، شما مایل نیستید. این به‌معنای آن است که گواهان، با وجودی که سوگند خورده‌اند، دروغ گفته‌اند. متوجه وضع هستید؟

ـ بله، می‌فهمم.

ـ می‌دانستم. به‌من گفته‌اند که شما چقدر عاقلید و چطور منطقی فکر می‌کنید. سعی کنید به‌یاد بیاورید، چه و چگونه پیش آمد. دراین صورت اطمینان دارم که سه واژهٔ «اگر خیانت کند» را به‌خاطر خواهید آورد. دوستان تأکید می‌کنند که هیچ جمهوری‌خواه خوب و معتقدی، در شرایط امروزی، این‌طور صریح زندگی شاه را تهدید نمی‌کند. تنها چیزی که می‌تواند این موضوع را ثابت کند، این است که

ما واژه‌های «اگر خیانت کند» را اضافه کنیم. ولو این که تنها عدهٔ محدودی آن را شنیده باشند. متوجه شدید آقای گالوا؟

ـ خیلی خوب فهمیدم.

خوشحالم. دراین باره تردید نداشتم.

سال ۱۸۳۱، چهارشنبه، ۱۵ ژوئن

اواریست، درحالی که دو ژاندارم در دو طرف او بودند، از راه در کوچک سمت چپ رییس دادگاه وارد سالن شد. همهٔ نگاه‌ها متوجه گالوا شد. این همان سالنی بود که دو ماه پیش، در جریان محاکمهٔ نوزده نفر در آن حاضر شده بود. ولی حالا سالن به کلی طور دیگری به‌نظر می آمد. دو ماه پیش، اواریست با احساس حسد و به‌صورت افسون شده‌ای، به‌دادرس‌ها، دادستان و هیأت منصفه نگاه می کرد. نور آفتاب از راه پنجره‌های بلند و دراز، صحنه‌ای را که در آن‌جا کاونیاک با استادی صحبت می کرد، روشن کرده بود. این همان صحنه‌ای است که در آن دوازده عضو هیأت منصفه رأی عادلانهٔ خود را صادر کردند، جزیره‌ای در سرزمین فرانسه که بر آن عدل و انصاف حکومت می کند.

حالا آن جذابیت از بین رفته است. سالن با روشنایی بدی نیمه تاریک بود. اواریست به‌زحمت می‌توانست چهرهٔ دوستان و مهمانان ضیافت «واندانژدوبورگونی» را تشخیص بدهد. شنل قاضی کثیف و مندرس بود. پارچهٔ سبزی که روی میز را پوشانده بود، پرلکه و وصله‌دار بود. او به‌عدالت فکر نمی کرد و از حکم هم نمی‌ترسید. رییس دادگاه به‌نظر عاقل می آمد و روحیه‌ای دوستانه داشت، ولی اعضای هیأت منصفه ناآگاه و درضمن بی آزار می‌نمودند. با همهٔ این‌ها او بار سنگین مسئولیتی را درصحنهٔ تاریخ بردوش خود احساس می کرد. او با تمام وجود خود می‌فهمید، بدون این که آمادگی داشته باشد و بدون هیچ کمکی، باید

نقش بزرگی را به‌عهده بگیرد.

فردا روزنامه‌های پاریس گزارش کامل آن‌چه را که او بگوید خواهند نوشت. فردا همهٔ مردم فرانسه خواهند دانست، آیا اواریست گالوا از لوئی فیلیپ می‌ترسد یا نه!

منشی دادگاه با لحنی یکنواخت متن کیفر خواست را خواند. آخرین جمله‌ها چنین بود:

«گالوا متهم است به‌کوشش در تحریک به‌سوء قصد نسبت به‌جان و شخصیت پادشاه فرانسه، از راه بیاناتی که دریک محل همگانی در زمان اجتماع عمومی ایراد کرده است، اجتماعی که مطلقاً به‌این قصد نبوده است.»

گالوا به‌رییس دادگاه نگاه می‌کرد. ریشی سفید و سبیل‌هایی سفید. چشمان خاکستری او حالتی عاقلانه و انسانی داشت. قاضی با مهربانی، و بدون این که بی‌حوصلگی یا دشمنی خود را نشان دهد، پرسش‌ها را مطرح کرد:

ـ متهم گالوا! آیا شما دراجتماعی که درنهم ماه مه امسال در «واندانژدوبورگونی» تشکیل شده بود، شرکت داشتید؟

گالوا دوباره فکر کرد این نمایش تا چه حد درمورد هنرپیشه و تماشاچی متفاوت است. از آن‌جا درامی هیجان‌آور به‌نظر می‌رسد، درحالی که از این‌جا ـ تشریفات حقیری از پرسش و پاسخ‌های ناچیز و بی‌معنی. او را فریب داده‌اند. او اجباراً باید اعتراف کند که گفته است «برای لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند».

ولی او باید به‌قاضی، هیأت منصفه و همهٔ دنیا نشان دهد که نفرتش بی‌پایان و شجاعتش برازندهٔ اعتقاد اوست. سه واژه‌ای که به‌او نسبت می‌دهند، بدون کمترین تردیدی، نمی‌تواند نشانهٔ بزدلی و یا تمایل او به‌حکم آزادی از طرف هیأت منصفه باشد.

رییس دادگاه، که با بردباری، درانتظار پاسخ بود، تکرار کرد:

ـ متهم گالوا! آیا شما در اجتماعی که درنهم ماه مه امسال در «واندانژدوبورگونی» تشکیل شده بود. شرکت داشتید؟

ـ بله آقا.

ـ درآن‌جا چند نفر بودند؟

ـ نزدیک دویست نفر.

ـ بگویید شما را چگونه دعوت کردند؟

ـ دربارهٔ ضیافت در روزنامه‌ها اعلام شده بود. آن‌هایی را که می‌خواستند وارد شوند دم در کنترل می‌کردند. من از جملهٔ آن‌ها بودم، و به‌من اجازهٔ ورود دادند.

ـ بهانهٔ ضیافت چه بود؟

ـ تبرئهٔ نوزده نفر و امتناع آقای راسپای از قبول صلیب لژیون دونور.

ـ وقتی جام‌ها بلند می‌شد شعارهایی داده می‌شد. آیا شما می‌توانید آن‌ها را به‌یاد آورید؟

گالوا مبارزه‌طلبانه به آقای نودن، رییس دادگاه نگاه کرد.

ـ به‌افتخار سال هزار و هفتصد و نود و سه، به‌افتخار انقلاب و شعارهای دیگری که من آن‌ها را به‌یاد ندارم.

ـ چه کسی شعار «به‌افتخار سال هزار و هفتصد و نود و سه» را پیشنهاد کرد؟

نگاه گالوا گستاخانه‌تر و صدایش تا حدی تمسخرآمیز شد:

ـ به‌یاد نمی‌آورم.

ـ آیا کسی شعار نداد «به‌افتخار خورشید ژوئیهٔ سال هزار و هشتصد و سی و یک» و اضافه نکرد: «بگذار که این خورشید هم‌چون سال هزار و هشتصد و سی، داغ و پرحرارت باشد، ولی ما را کور نکند»؟

ـ چرا آقا.

PersianPDF.com

ـ چه کسی بود؟

ـ نمی‌دانم.

هرچه پرسش و پاسخ جلوتر می‌رفت، لحن گالوا بیشتر تمسخرآمیز می‌شد.

ـ آیا بعد از این مطلب، فریاد «به‌زودی، به‌زودی» را نشنیدید؟

ـ چرا آقا، همه با هم فریاد می‌زدند.

وقتی آقای نودن دربارهٔ پرسش بعدی فکر می‌کرد، گالوا گفت:

ـ آقا، من درضیافت بودم. اگر به‌من اجازه بدهید، می‌توانم با شرح آن‌چه پیش آمده است، زحمت شما را درمورد بازپرسی کم کنم.

رییس دادگاه با تعجبی توأم با مهربانی به‌او نگاه کرد.

ـ گوش می‌کنیم.

ـ تمام حقیقت واقعه‌ای که موجب شد تا افتخار حضور در برابر این دادگاه را پیدا کنم چنین است: من یک چاقو داشتم، همان که روی میز است. در آن مهمانی، با این چاقو جوجه را می‌بریدم. بعد از صرف دسر، آن را بلند کردم و گفتم: «برای لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند». همین که قسمت اول جمله را بیان کردم، توفانی از فریادها به‌هوا خاست: گمان کردند، من می‌خواهم به‌افتخار لوئی فیلیپ شعار بدهم. به‌همین دلیل سه واژهٔ آخر را تنها آن‌هایی شنیدند که درکنار من بودند.

گالوا ناگهان خاموش شد.

رییس دادگاه پرسید:

ـ به‌این ترتیب به‌اعتقاد شما، اگر شعاری به‌طور ساده به‌افتخار شاه فرانسه لوئی‌فیلیپ داده می‌شد، اعتراض همهٔ حاضران را برمی‌انگیخت؟

ـ بدون تردید، آقا.

ـ بنابراین، نیت شما این بود که کارد را علیه لوئی فیلیپ به‌کار ببرید؟

همه درسکوت ناراحت کننده‌ای درانتظار پاسخ بودند، ولی گالوا خیلی تأخیر نکرد:

ـ بله آقا، اگر خیانت کند.

هیچ نشانهٔ خشمی در قاضی دیده نمی‌شد. حتی لحن او دوستانه‌تر هم شده بود. دادستان‌شاهی، با لبخند پیروزمندانه‌ای به‌هیأت منصفه نگاه کرد، ولی آقای دوپون سعی می‌کرد لبخند تمسخرآمیز خود را، که حکایت از نارضایتی او می‌کرد، پنهان کند.

رییس دادگاه به‌پرسش خود ادامه داد:

ـ آیا شما جمع شده بودید که بتوانید عقیدهٔ شخصی خودتان را درمورد شاه فرانسه، که او را شایستهٔ مرگ می‌دانستید، بیان کنید، یا این که می‌خواستید با نیت حقیقی خودتان دیگران را به‌این عمل دعوت کنید؟

ـ هم این و هم آن ـ گالوا به‌آرامی جواب می‌داد ـ من خودم می‌خواستم به‌این ترتیب عمل کنم، و در ضمن، دیگران را هم به‌آن فرا بخوانم. البته درصورتی که لوئی فیلیپ خیانت کند، به‌زبان دیگر، در صورتی که جرأت کند و از اعمال قانونی سرباز زند.

زمزمهٔ نارضایتی و شگفتی درسالن اوج گرفت. این را نمی‌شود دلیری گفت. این پرده‌دری احمقانه‌ای است. هرچه پیش آید سرنوشت او معلوم است. پلیس شاهی این حرف‌ها را به‌خاطر خواهد سپرد.

قاضی با نگاه ترحم آمیزی گالوا را برانداز کرد.

ـ شما فکرمی‌کنید شاه مستعد کارهای غیرقانونی باشد؟

ـ برای هرکسی که جزئی اطلاعی از اوضاع داشته باشد، روشن است، از روزی که شاه مرتکب چنین خیانتی بشود، خیلی دور نیستیم؛ و این به‌شرطی است که تا حالا دست به‌این خیانت نزده باشد.

آقای دوپون حالت کسی را داشت که خود را به‌سرنوشت سپرده

است.

راسپای زیر لب گفت:

ـ هرگز سابقه نداشته است، کسی تا این حد جدی، تمایل به‌خودکشی داشته باشد.

رییس خواهش کرد:

ـ لطفاً روشن کنید، چه می‌خواهید بگویید؟

ـ مگر مطلب واضح نیست آقا؟

برای نخستین بار، اندکی بی‌حوصلگی درلحن قاضی پیدا شد:

ـ واضح باشد یا نباشد بهتر است روشن کنید.

ـ نظر من این است: رفتار حکومت طوری است که ناچار به‌خیانت لوئی فیلیپ منجر می‌شود، اگر این خیانت تاکنون صورت نگرفته باشد. حقایق را بررسی کنیم. از همهٔ آن‌ها به‌روشنی نتیجه می‌شود که لوئی فیلیپ آمادهٔ خیانت به‌ملت است. این حقیقت است. برتخت نشستن لوئی فیلیپ را به‌خاطر آوریم. مگر شاه از قبل زمینه‌چینی نکرده بود؟ مگر بارها به‌شارل دهم اطمینان نداده بود که وفادارترین تبعهٔ اوست؟ و به‌دنبال آن ...

آقای دوپون دخالت کرد:

ـ آقای رییس! از شما تقاضا می‌کنم، بازپرسی را ادامه ندهید. من قبول دارم که موضوع مورد بحث آقای گالوا برای خود او خطرناک است، ولی بیش از آن برای شاه ایجاد خطر می‌کند. اگر بازپرسی براین روال ادامه پیدا کند ناچار خواهم شد، علی‌رغم میل خودم، تفسیرهای خاص خودم را به آن‌ها اضافه کنم. من مدرک‌هایی دراختیار دارم که بدون هیچ شبهه‌ای ثابت می‌کند، برتخت نشستن لوئی فیلیپ از قبل زمینه‌چینی شده بود. من ناچار خواهم شد، این مدرک‌ها را تقدیم هیأت منصفه کنم.

قاضی با عصبانیت اعتراض کرد:

ـ من حق دارم بازپرسی را هرطور که صلاح می‌دانم انجام دهم و

هرپرسشی را که لازم می‌بینم از متهم بکنم.

ولی دراین موقع حادثهٔ پیش‌بینی نشده‌ای اتفاق افتاد.

آقای میلر دادستان شاهی به پا خاست:

ـ من هم با وکیل مدافع موافقم و از ریاست دادگاه خواهش می‌کنم بازپرسی را دراین مسیر ادامه نفرمایند.

هیأت منصفه و جمعیت از حیرت خشکشان زده بود. آقای نودن رو به‌هیأت منصفه کرد:

ـ هیأت منصفه متوجه هستند که به‌چه مناسبت بازپرسی را قطع می‌کنم. ـ بعد با اشاره به‌چاقویی که روی میز بود، ادامه داد: ـ متهم، شما به‌چه مناسبت این چاقو را به‌ضیافت بردید؟

ـ کاملاً اتفاقی. از همان زمانی که این چاقو را خریدم همیشه همراه خود داشتم.

ـ آیا آن را اختصاصاً و بنا به‌سفارش ساخته‌اند؟

گالوا لبخند زد، مثل این که می‌خواهد با این پرسش او را سرگرم کنند.

ـ بله آقا. مگر چاقوی خوبی نیست؟ با چنین چاقویی است که جمهوری‌خواهان جوجه‌ها و بوقلمون‌ها را می‌کشند.

رییس حوصله‌اش سررفت و گفت:

ـ خواهش می‌کنم، فعلاً کافی است.

گواهان یکی بعد از دیگری می‌آمدند. شش نفر اول مستخدمان بودند که دربارهٔ موضوع‌های کلی مربوط به‌ضیافت گواهی می‌دادند.

گوستاو دروانیوی نویسنده را وارد کردند. قاضی گفت:

ـ دست راستتان را بلند کنید.

آقای دروانیو دستش را بلند نکرد و با وقار خاصی گفت:

ـ من سوگند نخواهم خورد. از صورت جلسهٔ تحقیق‌ها باید برای

شما روشن باشد که من نه مایلم و نه الزام دارم که دربارهٔ آن‌چه دریک ضیافت خصوصی پیش آمده است صحبت کنم. من نمی‌خواهم از قانون سرپیچی کنم، ولی تکرار می‌کنم: ضیافت خصوصی بوده است و همین امر مرا از الزام به‌دادن گواهی آزاد می‌کند.

رییس با شکیبایی توضیح داد:

ـ هرکس به‌دادگاه فراخوانده می‌شود باید هرچیزی را که می‌داند گواهی دهد، مگر این که گواه از جمله کسانی باشد که قانون این الزام را از آن‌ها سلب کرده است.

آقای دروایتو دست چپش را روی قلبش گذاشت.

ـ من با صدای بلند اعلام می‌دارم که به‌هیچ وجه موافق با شرح پیش آمدهایی که جنبهٔ خصوصی داشته است نیستم. قانونی وجود دارد که بسیار مقدس‌تر از آن چیزی است که بریک تکه کاغذ فناپذیر نوشته‌اند، و آن، قانون حیثیت و شرافت است. بدون تردید آقایان هیأت منصفه منظور مرا درک می‌کنند.

برای دادستان لحظهٔ حساسی بود. او می‌دانست که دروایتو درضیافت کنار گالوا بود و بعد از شعار «برای لوئی فیلیپ» با ختم سالن را ترک گفته بود، پرسش این بود که آیا واژه‌های «اگر خیانت کند» گفته شده است یا نه، باید مسألهٔ گواهی او حل شود. به‌همین جهت بود که آقای میلر پافشاری کرد:

ـ آقای دروایتو ملزم به‌دادن گواهی است. درغیر این‌صورت بنا به‌ماده‌های ۳۵۵ و ۸۰ قانون جزا مسئول است.

فهرست ماده‌های قانون آقای دروایتو را نترسانید و آرامش کامل و رفتار عالی او را تغییر نداد.

ـ وقتی مرا برای تحقیق مقدماتی خواستند، به‌خاطر استنکاف از

بازپرسی جریمه شدم. به‌نظر من بنابراصل non bis in idem [۱] نمی‌توانند برای مرتبهٔ دوم مرا جریمه کنند، قانون هیچ کس را به‌خاطر یک گناه دوبار مجازات نمی‌کند.

با همهٔ این‌ها، آقای دروانو اشتباه می‌کرد. و وقتی این را فهمید که رییس بعد از مشورت با عضوهای دادگاه او را به‌پرداخت صد فرانک جریمه محکوم کرد.

بعد شهادت کسان دیگری را، که در مهمانی در کنار گالوا بودند، خواستند. بله آن‌ها به‌روشنی شنیده بودند که گالوا گفته است: «به‌افتخار لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند».

عصر بود که دادستان، با حرکت‌های وسیع نمایشی، نقش خود را آغاز کرد:

ـ جمهوری‌خواهان تاکنون جرم‌های زیادی انجام داده‌اند که مستحق مجازات است. ولی حتی یکی از جمهوری‌خواهان هم جرأت نکرده بود، از روزهای ژوئیه به‌بعد، زندگی شاه قانونی فرانسه را تهدید کند. هیچ کس، تا روز نهم ماه مه! دراین روز، اواریست گالوا با چاقو تهدید کرده است، و بنا به‌اقرار صریح خودش، می‌خواسته است خون پادشاه را بریزد. او دراین جا، دربرابر چشمان شما آقایان هیأت منصفه، اقرار کرد که تصمیم داشته است، با خودش چاقو را به‌خون شاه بیالاید و یا دیگران را به‌این جنایت عظیم وادارد. و استعداد و شجاعت این را دارد که تهدید خود را دریک جای عمومی به‌مرحلهٔ عمل درآورد. ولی این جنایت خطرناک و احمقانه درواقع وحشتناک‌تر از آن است که در بدو امر به‌نظر می‌رسد. زندانی گالوا دربرابر بازپرس اقرار می‌کند که گفته است: «برای لوئی فیلیپ». ولی امروز آواز دیگری سر داده است. حالا تأکید می‌کند که گفته است «برای لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند». بنابراین

---

۱. برای یک جرم دوبار مجازات نمی‌کنند (ترجمهٔ مجازی).

روشن است که یک‌بار دروغ گفته است: یا قبلاً و یا حالا، ولی چه موقع؟ درزمان تحقیق یا در دادگاه؟ آیا این فرض درست نیست که متهم، با وجود خودستائی‌های عامیانه‌اش، به‌خاطر خشم ملت، که شما نمایندهٔ آن هستید، از اقرار به گناه ترسیده است؟ آیا این فرض عاقلانه نیست که او به‌خصوص به‌خاطر ترس از حکمی که شما خواهید داد، اعتراف خود را عوض کرده است؟ درغیر این‌صورت این تناقض را چطور می‌توان حل کرد که حالا، وقتی یک ماه از آن مهمانی معروف پر از رسوایی گذشته است، خیلی بهتر از زمانی که تنها یک هفته گذشته بود، همه‌چیز را به‌یاد می آورد؟ تنها نتیجه‌ای که می‌توان گرفت این است: متهم به‌شما دروغ می گوید. او با بلند کردن چاقو و گفتن «برای لوئی فیلیپ»، جان پادشاه را تهدید کرده است.

آقایان هیأت منصفه! این جا رو به‌روی ما یکی از خطرناک‌ترین کسانی که به‌محاکمه فراخوانده شده، قرار دارد. وجود او، برای زندگی پادشاه و برای هرکسی که می‌خواهد از دنیا و آزادی لذت ببرد، خطرناک است. خطر او دوچندان می‌شود وقتی که بدانیم او تحصیل کرده و اندیشمند است. او قبلاً دانشجوی «اکول نرمال» بوده و به‌خاطر فساد اخلاق از آن‌جا اخراج شده است. آقایان هیأت منصفه! تنها با اعلام گناهکار بودن متهم، تنها با محکوم کردن او به‌دورهٔ طولانی زندان، می‌توان ثابت کرد که فرانسه به‌امنیت پادشاه‌خود ارزش می‌دهد. متهم نه تنها جرأت کرده است شاه را تهدید کند، بلکه دراین‌جا، درمحضر دادگاه هم جرأت این را داشت که به‌پادشاه توهین کند. او با گستاخی گفت که پادشاه فرانسه، کسی که برای حفظ قانون سوگند خورده است، می‌تواند خیانت کند. تنها همین یکی باید برای شما کافی باشد که این شخص مستحق یک حکم است: او گناهکار است! اگر او را محکوم و اگر جلو دست‌هایی را که خنجر بلند کرده است، نگیرید، درواقع هرج و مرج را

به‌فرانسه تحمیل کرده‌اید.

آقایان هیأت منصفه! وظیفهٔ خود را دربرابر شاه و فرانسه انجام دهید. وظیفهٔ قانون این است که حافظ جان هرتبعهٔ فرمانبردار کشور باشد. ولی، قبل از همه، این قانون باید حافظ کسی باشد که پادشاه ملت فرانسه است. به جهانیان نشان دهید که برفرانسه قانون حکومت می‌کند، ثابت کنید که فرانسه از پادشاه خود دفاع می‌کند. این حق شما و در ضمن وظیفهٔ شماست.

دادستان با حرکت مؤدبانه‌ای دستمال خود را درآورد، عرق پیشانیش را پاک کرد، نشست و با بی‌اعتنایی به‌دور و بر خود نگاه کرد. قاضی خطاب به گالوا گفت:

ـ متهم گالوا، آیا شما مایلید چیزی در دفاع از خود بگویید؟

ـ بله.

ـ ما گوش می‌کنیم.

ـ من می‌خواهم بعضی خطاهای احتمالی دادستان را، هم از این نظر که مخالف منطق است و هم از این جهت که با حقیقت نمی‌سازد، تصحیح کنم. دادستان فرضیهٔ پیچیده‌ای براین اساس ساخته است که من به‌مأمور تحقیق و بعد به‌هیأت منصفه چیزهایی گفته‌ام که با هم اختلاف دارند. مأمور تحقیق از من پرسید: آیا درست است که گفته‌اید: «برای لوئی فیلیپ»، و من پاسخ دادم «بله». او از من نپرسید، آیا بیش از این چیزی گفته‌اید یا نه، بنابر کدام مادهٔ قانونی من می‌بایستی به‌میل خودم پاسخ اضافی بدهم؟ کاش شما می‌دیدید که مأمور تحقیق، از این که من به‌دادن شعار اقرار کردم، چقدر خوشحال شده بود! این مرد، وقتی که می‌دید چنین انقلابی خطرناکی را کشف کرده است، سرازپا نمی‌شناخت. هیچ چیز دیگری دردنیا نمی‌توانست بیش از این او را خوشبخت کند. اگر من دربارهٔ چیزی که هیچ کس از من نخواسته بود

صحبت می‌کردم و درنتیجه با دادن آگاهی بیشتر جملهٔ نخستین را نرم‌تر می‌کردم، در واقع احساس رضایت و آرامش او را خراب می‌کردم، و این، نوعی بی‌رحمی از جانب من بود. خیلی ساده بگویم، زبان من راضی به‌چنین چرخشی نمی‌شد. چه کسی می‌تواند مرا ملامت کند از این که نخواسته‌ام چنین نیک‌بختی کاملی را تیره و تار کنم؟

یکی از اعضای هیأت منصفه کوشید از خندهٔ خودش جلوگیری کند. بقیه با گزیدن لب‌هایشان به‌دادستان نگاه می‌کردند. دادستان هم که متوجه شده بود به‌او نگاه می‌کنند وانمود می‌کرد که دارد خمیازه می‌کشد.

ـ به‌دلیل دیگر آقای دادستان شاهی می‌پردازیم. ایشان می‌پرسند چطور ممکن است، شاه مرتکب گناه شود؟ چطور ممکن است حتی این فکر به‌ذهن ما برسد که شاه حاضر به‌شکستن سوگند خود می‌شود؟ ولی همهٔ کسانی که دراین‌جا هستند، نه بچه‌اند و نه احمق، تا گمان کنند که شاه مردی کامل و بی‌نقص است. چنین حرف یاوه‌ای را تنها می‌توان درچنین دادگاهی و آن هم از زبان دادستان شنید. این استدلال ساده‌لوحانه را با دقت بیشتری بررسی کنیم. فرض کنید من سال قبل می‌گفتم: «شارل دهم خیانت‌کار است». مگر همین دادستان و یا دادستان دیگری تقاضا نمی‌کرد، به‌نام پادشاه عاقل و کامل و درست کاری که هرگز مرتکب اشتباه نمی‌شود و حاضر به‌خیانت نیست سر مرا از تنم جدا کنند؟ و اگر امروز شارل دهم را به‌خطاهایش متهم می‌کردم؟ آن‌وقت مورد موافقت و تحسین دادستان قرار می‌گرفتم. و کسی چه می‌داند، کسی که استعداد خیانت را دارد، بعد از یک سال چه خواهد کرد؟ چه بسا که همین دادستان، یا دادستان دیگری، مرا به‌خاطر عقل و درایتم تمجید کند، زیرا من خیانت لوئی فیلیپ را پیش‌بینی کرده بودم. آن‌وقت دادستان مرا آدمی روشن‌فکر و اندیشمند خواهد دانست. متأسفانه من حتی به‌این تعارف و خوش‌آمدگویی او هم نمی‌توانم پاسخ مثبت بدهم. چطور ممکن است



«پردهٔ بازی مسخره را پایین بیندازید» ـ چاپ سنگی ـ اونوپ دومیه سال ۱۸۳۴

کسی که تاریخ را به‌خوبی می‌داند این حرف احمقانه را باور کند که شاه هرگز خیانت نمی‌کند و هرگز دچار اشتباه نمی‌شود؟ آن‌چه مربوط به‌استعداد روشنفکری آقای دادستان است ...

دادستان که به‌زحمت از خشم خود جلوگیری می‌کرد از جای خود پرید:

ـ اعتراض دارم!

رییس روبه گالوا کرد:

ـ شما نباید به‌دادستان اهانت کنید. من اجازه نمی‌دهم به‌چنین مطالبی ادامه دهید. ـ صدای او لحنی آرام و مهربان داشت.

ـ سپاسگزارم آقا. دنبال نمی‌کنم. من کاملاً لحن دیگری را انتخاب می‌کنم و کوشش می‌کنم آقای دادستان حداکثر رضایت را از من داشته باشد، دست کم به‌اندازهٔ مأمور تحقیق و نه کمتر از او. آقایان هیأت منصفه! دادستان کوشید تا شما را قانع کند که من یکی از خطرناک‌ترین و پرجوش و خروش‌ترین جمهوری‌خواهان هستم. اگر من آزاد باشم، شاه و حکومت را خطری جدی تهدید خواهد کرد. اعتراف می‌کنم که حق با اوست، من جمهوری‌خواه هستم. به‌این امر افتخار می‌کنم که برای نظام موجود خطرناک به‌حساب می‌آیم. در یک ماههٔ اخیر همیشه با سلاح به‌خیابان‌های پاریس می‌رفتم، همیشه آماده بودم تا به‌هیجان‌ها کمک و در شورش‌ها شرکت کنم. کاملاً تصادفی است آقایان هیأت منصفه که شما مرا دراین‌جا می‌بینید. من بیست و یکم دسامبر سال گذشته در لوور بودم. شما، با اتهام‌هایی که به‌من وارد کرده‌اید لابد گمان می‌کرده‌اید که چون شما به‌حکومت رسیده‌اید، دیگر قیامی درکار نخواهد بود. اشتباه می‌کردید. تا زمانی که شما حکومت را ترک نکرده‌اید این قیام‌ها بوده‌اند و خواهند بود.

ـ آقای رییس، متهم بدون جهت گناهانی را به‌خودش نسبت

می‌دهد.

ـ آقای گالوا، من نمی‌توانم به‌شما اجازه بدهم که خودتان را متهم کنید.

ولی سخن قاضی درصدای متهم گم شد:

ـ من تمام می‌کنم. رفتار شما به‌بچه‌ها می‌ماند. شما ما را به‌سکوی اعدام می‌فرستید، ولی قدرت پایین آوردن تیغهٔ گیوتین را ندارید. نیرو، شجاعت و پیشرفت، یعنی ما جمهوری‌خواهان. روح و قلب جمهوری‌خواه هیچ ربطی به‌فساد اخلاق ندارد. ارتجاع و فساد یعنی شما سلطنت‌طلبان. آن‌هایی که ما را متهم می‌کنند می‌توانستند حقیقت هدف‌های ما را ببینند، دراین صورت، با وجود پریشانی کاملی که برای آن‌ها به‌وجود می‌آمد، هرگز سکوت ما را به‌حساب تسلیم ما نمی‌گذاشتند.

رییس با لحنی جدی گفت:

ـ من به‌خاطر خودتان شما را از ادامهٔ صحبت منع کردم.

گالوا بلافاصله برخودش مسلط شد.

ـ خودتان را ناراحت نکنید آقا. من تمام کردم.

بعد آقای دوپون صحبت کرد. او در قالب خودش نبود. رفتار نسنجیدهٔ گالوا طرح دفاع او را، که از قبل تهیه کرده بود، به‌هم زد.

او به‌طور مشروح به‌اثبات این مطلب پرداخت که از نقطه‌نظر قضایی، نمی‌توان رستوران را یک محل عمومی به‌حساب آورد. دادستان هم به‌نوبهٔ خود نظر وکیل مدافع را رد کرد و بعد دوباره، آقای دوپون با تکیه برقانون‌های دیگر و سابقه‌های دیگری نظر دادستان را رد کرد.

بالاخره نوبت به رییس دادگاه رسید. او سخن‌ران نبود. از آن گذشته تا حدی هم لکنت زبان داشت. با همهٔ این‌ها وقتی می‌خواست نتیجه‌گیری کند چشم‌های بی‌حالت خود را با مهربانی به‌هم گذاشت:

ـ حادثه روشن است. متهم این را نفی نمی کند که خطاب به شاه شعاری همراه با حرکتی تهدیدآمیز داده است، گواهان تأکید می کنند که او گفته است: «به افتخار لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند». وقتی دراین باره تصمیم گرفته می شود، باید اتهام هایی را که زندانی نسبت به خودش وارد آورده است فراموش کرد. شما آقایان هیأت منصفه، وقتی حکم را صادر می کنید، می توانید ـ و به گمان من باید ـ سن متهم را به حساب آورید. او هنوز بیست سالش نشده است. چه بسا بسیاری از ما پسری به همین سن و سال داشته باشیم. شما می دانید شور و شوق انقلابی با بالا رفتن سن برطرف می شود، به شرطی که آن را نه با تنبیه و مجازات، بلکه با قانع کردن و گذشت، معالجه کنیم. گمان می کنم شما می توانید ـ و به نظر من باید ـ ضمن صدور حکم به این چیزها توجه کنید.

افراد هیأت منصفه خارج شدند.

وکیل مدافع به اواریست گفت:

ـ هنوز امیدی در مورد شما وجود دارد: ولی کار را خیلی خراب کردید. رفتارتان، نه شجاعت، بلکه بی تدبیری بود.

گالوا هیچ پاسخی نداد.

آقای دوپون با مهربانی اضافه کرد:

ـ حتماً دربارهٔ نتیجهٔ حکم فکر می کنید؟

اواریست باز هم ساکت ماند.

ـ قاضی می آید!

غرغر تعجب شنیده شد. حکم را در ده دقیقه داده اند! هیچ کس چنین وضعی را به خاطر ندارد.

ـ متهم گناهکار نیست.

وقتی، رییس دادگاه اعلام کرد که متهم آزاد است، اواریست به طرف میزی که مدارک جرم روی آن بود رفت، چاقویش را برداشت، آن را بست

و درجیب نهاد؛ بعد به‌قاضی تعظیم کرد، روی پاشنهٔ پاچرخید، به‌هیأت منصفه احترام گذاشت، و بدون این که کلمه‌ای بگوید خارج شد.

سال ۱۸۳۱

آقای ژیسکه، رییس پلیس کازیمیر پیرو، دراتاق کار خودش نشسته بود. او با ناراحتی و پریشانی با قیافهٔ مردی که رو به‌روی او روی صندلی نشسته بود نگاه می‌کرد و تلاش فراوان داشت تا با سخنان خود پرتو زندگی را دراین مجسمه روشن کند.

ـ شما حق دارید آقای لاووایه. کاملاً حق دارید. شما آدم مناسبی هستید. من فردا با آقای پیرو ملاقات می‌کنم و برای تشکیلات کار شما تقاضای پول می‌کنم. بله آقای لاووایه، در مورد پول مشکلی پیش نمی‌آید. قسمت شما باید گسترش زیادی پیدا کند. شما پس‌فردا تشریف بیاورید، من تا آن موقع با آقای پیرو حرف خواهم زد. اطمینان دارم شما آن‌چه را که برای سرو صورت دادن به‌کارتان لازم دارید به‌دست خواهید آورد آن‌وقت به‌تفصیل با هم صحبت خواهیم کرد.

آقای ژیسکه که پاسخی نگرفت، با عصبانیت، صدایش را بالا برد:

ـ راه دیگری وجود ندارد. هیأت منصفه، کسی را که نسبت به‌جان پادشاه قصد سوء داشته، تبرئه کرده است. ما باید جلو این عنصرهای خطرناک را بدون یاری هیأت منصفه بگیریم. باید هم از بیرون و هم از داخل عمل کنیم. شما حق دارید. ما خیلی شکیبایی کرده‌ایم و به‌همین جهت صدمه خورده‌ایم. ما از جاسوس‌ها علیه جمهوری‌خواهان استفاده کردیم. جاسوس‌ها و باز هم جاسوس‌ها. بعد کار را به‌دادگاه واگذار کردیم، جایی که درمیان اعضای هیأت منصفهٔ آن، هواداران سلطنت موروثی و جمهوری خواهان کم نیستند. دو گروه از یکدیگر نفرت دارند، ولی این مانع از آن نمی‌شود که درهیأت منصفه با هم کنار بیایند. آن‌ها

در تبرئه کردن دشمنان پادشاه با هم توافق دارند. حتی قاضی‌ها هم علیه ما هستند. این وضع باید تغییر کند. کودکانه است! این روش به‌نفع جمهوری‌خواهان تمام می‌شود: ما تریبونی دراختیار آن‌ها می‌گذاریم و آن‌ها از پشت آن برای تمامی پاریس فریاد می‌زنند. آن‌ها صف خود را فشرده‌تر می‌کنند و مطمئن هستند، زمان به‌نفع آن‌ها پیش می‌رود. کمی صبر کنند، به آن‌ها نشان خواهیم داد.

آقای ژیسکه چنان درهیجان بود که مراجعه کننده را فراموش کرد. بلند شد، در دفتر کارش به‌راه افتاد، با هیجان دست‌هایش را تکان می‌داد و با صدای بلند حرف می‌زد. مثل این که دربرابر هزاران نفر قرار گرفته و برای آن‌ها سخن‌رانی می‌کند:

ـ باید محرکین را از میان برداشت. باید بین آن‌ها نفاق انداخت و تنفر ایجاد کرد. بگذار آن‌ها یکدیگر را در دوئل‌ها و زد و خوردهای خونین از بین ببرند. وقتی کسی با یک گلولهٔ تصادفی بمیرد، هیچ‌کس نمی‌فهمد آن را چه کسی و از کجا شلیک کرده است. باید زن‌هایی حوشگل و خطرناک دراختیار داشته باشیم. ما دربین جمهوری‌خواهان بذرحسد، خیانت، عدم اعتماد و دشمنی می‌افشانیم. و به‌خدا قسم، ما خودمان می‌توانیم به‌همان نتیجه‌ای برسیم که از دادگاه انتظار داشتیم و نتوانستیم به آن برسیم. شجاعت و مردانگی آن‌ها متزلزل و زندگیشان تلخ می‌شود. زیر فشار از بیرون، آغاز به‌متلاشی شدن از درون می‌کنند. همین که بعضی از رهبران از بین بروند و از بقیه سلب حیثیت بشود، آرامش برقرار می‌شود. دیگر کسی نیست که آن‌ها را تحریک کند. آن‌وقت حکومت دراختیار ما خواهد بود. ما به‌چنین نتیجه‌ای نیاز داریم و بنابراین از همین راه هم می‌رویم.

صرف انرژی او را خسته کرد. نشست و به‌چهرهٔ بی‌فروغی که دربرابرش بود رو کرد.

ـ آقای لاووایه، شما موافقید؟

آقای لاووایه، تقریباً بدون آن که لب‌هایش را تکان دهد، پاسخ داد:

ـ آقای ژیسکه آن‌چه شما گفتید خلاصه‌ای از گزارشی است که من هفتهٔ پیش داده بودم.

آقای ژیسکه یک بار نفسش را بیرون داد.

ـ بله! ـ کمی صبر کرد ـ البته. می‌دانم. حق با شماست.

ولی به‌سرعت توانست برخودش مسلط شود.

ـ می‌دانم، شما مردی هستید که برای این کار مناسبید. با وجود این، لازم بود از قبل با شما صحبت کنم. همهٔ کارها را باید طوری ترتیب داد که صدسال بعد هم نشود آن را کشف کرد. هیچ سندی، هیچ کاغذی و هیچ تظاهری نباید وجود داشته باشد. اگر مخالفان کوچک‌ترین بویی از این موضع ببرند، همهٔ ما نابود می‌شویم.

ـ البته.

ـ من هم می‌خواستم همین را از زبان شما بشنوم. با همهٔ این‌ها، باز هم وظیفهٔ خود می‌دانم شما را برحذر دارم. اگر کمترین چیزی فاش شود، من هیچ مسئولیتی را قبول نمی‌کنم. این مسئولیت کاملاً به‌عهدهٔ شماست. شما درکارها کاملاً آزادی عمل دارید. لزومی نمی‌بینم وارد جزئیات بشوم. من هم، مثل همهٔ فرانسویان، می‌خواهم دربارهٔ آن‌چه انجام می‌شود اطلاع پیدا کنم. من هم مثل هرفرانسوی دیگر حدس خواهم زد، آن‌چه پیش آمده، تصادفی بوده یا زمینه‌چینی قبلی داشته است. باید وضع طوری باشد که من کوچک‌ترین امکانی برای روشن کردن واقعیت نداشته باشم، حتی اگر یک سند کامل روی آن تحقیق کنم. من هیچ‌چیز را نمی‌خواهم بدانم. متوجه هستید آقای لاووایه؟

آقای ژیسکه خندید، ولی بعد به‌هم صحبت خود نگاه کرد و خنده برچهره‌اش خشک شد.

ـ همهٔ این‌ها را از این بابت می گویم که آدمی شرافتمند و صمیمی هستم.

آقای لاووایه از لای دندان‌هایی که محکم به‌هم فشرده بود، گفت:

ـ بله می دانم، شما همهٔ این‌ها را به‌این مناسبت به‌من گفتید که مردی شرافتمند و درستکار هستید.

رییس پلیس به‌چشمان سرد مراجعه کننده نگاه کرد. فکر اضطراب آوری ذهنش را فرا گرفت. حتی به آقای لاووایه، با این نگاهی که دارد، نمی‌شود اعتماد کرد. تلاش می کرد با لحن آرام و دوستانه، ناآرامی و اضطراب خود را بپوشاند. ولی از صدای او می‌شد به‌وحشت و نگرانی درونی او پی برد. آیا این شخص متوجه حرف‌های او شده است؟ لحن آقای ژیسکه به‌خاطر چنین فکرهایی بی‌اعتمادتر شد:

ـ برای من جالب است بدانم، شما با چه هدفی این کار را می کنید؟ نمی‌توانید امید به‌احترام داشته باشید. افتخاری درانتظارتان نیست. کارتان نامطبوع، نقشتان خطرناک و همراه با قدرنشناسی است.

آقای ژیسکه درانتظار بود. آیا لاووایه گمان می کند، به‌او توهین شده است و از دادن پاسخ سرباز خواهد زد؟ درآن‌صورت چه بکند؟ روی پرسش خود پافشاری کند یا بهتر است دربارهٔ چیز دیگری صحبت کند؟ با احساس آرامش متوجه شد، لب‌های مصاحبش تکان می‌خورد.

ـ شما آقا دوست دارید، صاحب اعتبار و شهرت باشید، ولی اعتبار من دراین است که درسایه باقی بمانم.

ـ بله، بله. می‌فهمم. از این مطلب بگذریم. خواهش می کنم به کار گالوا بپردازیم. کار او با شماست؟

آقای لاووایه به پروندهٔ کلفتی که روی میز بود اشاره کرد.

ـ شرح خلاصه‌ای از کار وجود دارد؟

آقای لاووایه پرونده را باز کرد، دو ورق که با خط ریز و منظمی پُر

شده بود بیرون آورد و به آقای ژیسکه داد.

ـ کار کردن با شما لذت‌بخش است. همیشه همه چیز منظم است.

قیافهٔ چون سنگ لاووایه تغییر نکرد.

ـ بلند نمی‌خوانید؟

آقای لاووایه کاغذ را به‌دست گرفت. انگشتان دراز و به‌ظاهر لاغر او درواقع نیرومند و چابک بود. بدون هیچ توضیحی به‌سرعت شروع به‌خواندن کرد:

ـ «اواریست گالوا. زندگی‌نامهٔ کوتاه. در ۲۵ اکتبر سال ۱۸۱۱ در بورلارن متولد شد. پدرش، شهردار بورلارن، آزادی‌خواه با تمایلات جمهوری‌خواهی، درهیچ توطئهٔ سیاسی شرکت نداشته است. مادرش شهرت‌طلب و پرکار، با رفتاری کمی عجیب و غریب. یک خواهر ۲۱ ساله، برادر کوچک‌تر ۱۷ ساله. هیچ‌کدام از آن‌ها به‌سیاست علاقه‌ای ندارند. پدرش در سال ۱۸۲۹ خودکشی کرده است. تشییع جنازه بهانه‌ای برای بی‌نظمی و جنجال اهالی بورلارن شد. دراین بی‌نظمی کشیش شهر مورد انتقاد شدید قرار گرفت. یکی از محرکین اواریست گالوا بود.

دوبار درامتحان پلی‌تکنیک با عدم موفقیت روبه‌رو شد. وارد اکول نرمال شد. درانقلاب ژوئیه شرکت نداشت. علیه آقای گینو به‌خاطر این که اجازه نداد دانشجویان از مدرسه خارج شوند، سخن‌رانی کرد. سوم دسامبر ۱۸۳۰ نامه‌ای علیه آقای گینو در «گازت دزاکول» چاپ کرد. در ۴ ژانویهٔ ۱۸۳۱ از مدرسه اخراج شد.

در اوت سال ۱۸۳۰ به‌عضویت جامعهٔ دوستان خلق درآمد. دراجتماع ۱۷ سپتامبر سال ۱۸۳۰، دراجتماع عمومی جامعه، کوشید تا با سخن‌رانی تند و دادن شعار «مرگ بر وزیران!» ایجاد آشوب کند. به‌توپخانهٔ گارد ملی وارد شد. شب‌های ۲۱ و ۲۲ دسامبر در کاخ لوور بود: کوشش کرد دیگران را به‌پخش اسلحه ترغیب کند. تقریباً در تمامی

شورش‌ها و تظاهرات پاریس شرکت داشته است.

درماه مه سال ۱۸۳۱ درمهمانی جمهوری‌خواهان در «واندانژدوبورگونی»، درحالی که خنجری به‌دست داشت، شعار داد «برای لوئی فیلیپ». تا ۱۵ ژوئن در زندان موقت در سنت پلاژی بود. در ۱۶ ژوئن طبق رأی هیأت منصفه تبرئه شد. در دادگاه با صراحت به‌حکومت حمله کرد. تأکید می‌کرد، شعار چنین بوده است: «برای لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند». نظرش این بود، اگر شاه خیانت کند، خودش یا دیگران او را خواهند کشت. تأکید می‌کرد، شاه مستعد خیانت است، اگر تاکنون خیانت نکرده باشد.

ویژگی‌ها: گاهی آرام و مؤثر حرف می‌زند و گاهی تند و عصبی. از همهٔ ظواهر پیداست، استعداد ریاضی فوق‌العاده‌ای دارد. سخنرانی‌هایی در کتاب‌فروشی که‌یو، خیابان سوربون، شمارهٔ ۵، در زمینهٔ ریاضیات ایراد کرده است. جمهوری‌خواهان تبلیغی دربارهٔ این سخنرانی‌ها نکرده‌اند. یک جمهوری‌خواه افراطی است. بی‌اندازه شجاع، آشتی‌ناپذیر و متعصب است. رابطه‌ای با زن‌ها ندارد. از هیچ خطری روگردان نیست و می‌تواند بسیار خطرناک باشد. استعداد زیادی برای نفوذ درمردم دارد. نزدیک شدن به‌او برای ما خیلی ساده است: او به‌مردم اعتقاد دارد و بدون هیچ فکری کارهای مردم را می‌پذیرد».

آقای لاووایه خواندن را تمام کرد و برگ‌ها را با دقت در پرونده گذاشت.

آقای ژیسکه، خیلی آرام، مثل اینکه با خودش حرف بزند، گفت:

ـ کار ممتازی است ـ با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. ـ چه خوب که او یکی از نخستین مشتری‌های شماست.

و آقای لاووایه با صدای یکنواختی، که لحنی آرزومند داشت، پاسخ داد:

ـ بله، او یکی از نخستین مشتری‌های من است.



۷. سنت پلاژی

سال ۱۸۳۱، ۱۴ ژوئیه

از زمانی که مردم پاریس به باستیل هجوم بردند و سرهای ده‌لونه و فله‌سل را بر نیزه کردند، چهل و دو سال می گذشت. بعد از روزهای ژوئیه، نخستین سال‌روز انقلاب کبیر بود. آیا ملت، با تجدید مبارزه، یادی از افتخارهای گذشته خواهد کرد؟ پلیس به‌عنوان پیش گیری، آماده‌باش بود و قبل از ۱۴ ژوئیه هم، دست به یک سلسله توقیف‌های مقدماتی زده بود. راسپای را هم، همراه دیگران، در سنت پلاژی زندانی کردند. اتهام او این بود که هجونامه‌ای نوشته و مردم را علیه شاه برانگیخته است.

گالوا و دوشاتله هم آماده بودند تا نقش خود را دراین روز ژوئیه بازی کنند. وظیفهٔ آن‌ها این بود که جمهوری‌خواهان را از حوالی الیزه تا میدان گرو ـ همان جایی که چهل و دوسال پیش، مردم پشتیبانان باستیل را نابود کردند ـ هدایت کنند. آن‌ها دراین‌جا، درمیدان گرو، درختی به یاد آزادی می‌نشانند ـ آزادی آن‌چنان نزدیک که گمان می‌رود با دراز کردن دست می‌توان همین امروز آن را به‌دست آورد و چنان دور که باید فردا به‌خاطرش دوباره جنگید.

نیمروز، گالوا و دوشاتله، هردو در لباس توپچی‌ها، از «پل تازه» گذشتند. پشت سر آن‌ها، پنجاه جمهوری‌خواه حرکت می‌کردند. دو طرف پل، ردیف‌های فشرده‌ای از ژاندارم‌ها و جاسوسان پلیس، ایستاده بودند.

وقتی ستون به پل رسید، پلیس‌ها بی‌تفاوت بودند و تنها آن‌ها را تماشا می‌کردند. ولی وقتی گروه به‌وسط پل رسید، گالوا متوجه شد، دستهٔ کوچکی از ژاندارم‌ها، خروجی ساحل چپ را بسته‌اند. دسته به‌صورت «آزاد» ایستاده بود، مانع حرکت نمی‌شد و تنها با وجود خود آن را کند می‌کرد. آن‌ها که می‌خواستند عبور کنند، به‌خاطر این «سد معبر» ناچار بودند به‌صورت صف باریکی درآیند. با برخورد به‌این مانع، گالوا و دوشاتله به‌راست پیچیدند. ستون جمهوری‌خواهان، که به‌دنبال آن‌ها حرکت می‌کرد، تنگ‌تر و کشیده‌تر شد. بیاید از مسیر آزادی که بین دسته‌ای از ژاندارم‌ها، که در وسط پل بودند و مردمی که درکنار نرده ایستاده بودند، عبور می‌کردند.

کمیسر علامت داد. چهار ژاندارم، که در کنار نرده بودند، به‌جلو پریدند و گالوا و دوشاتله را از بقیهٔ جمهوری‌خواهان جدا کردند. دوتا از آن‌ها از عقب به گالوا حمله کردند، یقهٔ لباس او را گرفتند و دست‌هایش را بستند. دو نفر دیگر هم، به‌همین ترتیب، به‌سراغ دوشاتله رفتند.

درهمان حال، ژاندارم‌هایی که تا حالا در جای خود آرام ایستاده بودند، به‌درون ستون جمهوری‌خواهان ریختند و در یک لحظه آن‌ها را به‌این طرف و آن طرف پراکنده کردند. همهٔ این‌ها به‌سرعت و استادانه انجام شد. هیچ‌کس مقاومت نکرد.

کمیسر پلیس به‌طرف گالوا و دوستش آمد:

ـ گالوا و دوشاتله! شما بازداشت هستید. این هم دستور بازداشت شما.

و بعد رو به‌چهار ژاندارم کرد:

ـ آن‌ها را به«دپو» ببرید.

گالوا خیلی روشن، آن‌چه را درانتظارش بود، پیش خود مجسم کرد. همین دو ماه پیش بود که، برای نخستین بار، از این محل دیدار کرده بود ـ زندان جنب شهربانی. ولی امروز، مأموری که در آن اتاق دراز نشسته است، وقتی که صورت اموال گالوا را یادداشت می‌کند، خیلی علاقه‌مند می‌شود: یک تفنگ پر، یک طپانچهٔ پر، یک خنجر.

سال ۱۵،۱۸۳۱ ژوئیه

طبق قانون، باید هر زندانی در فاصلهٔ بیست و چهار ساعت بعد از بازداشت، به‌بازپرسی فراخوانده شود. بیست دقیقه قبل از پایان این مهلت، دو ژاندارم به«پیستول» گالوا آمدند. با دقت دیوارها را نگاه کردند. یکی از آن‌ها گفت:

ـ نه، این جا تمیز است. ـ بعد دست‌بند را جلو بینی گالوا گرفت. صدای خفهٔ فلز بلند شد. ـ اگر قول بدهید، برای فرار کوشش نمی‌کنید، دست‌بند نمی‌زنم. قول می‌دهید؟

گالوا سرش را تکان داد.

او را به‌خیابان بردند، از خیابان عبور کردند و درطرف دیگر آن وارد

خانهٔ دیگری شدند. از پله‌های مارپیچ سنگی بالا رفتند و گالوا را به‌اتاقی هدایت کردند که در آن، مردی درشت‌اندام با صورتی چاق و آبله‌گون، پشت میز بزرگی، روی مبل نشسته بود. درهمین اتاق منشی هم، برای تندنویسی صورت بازپرسی، حضور داشت.

ـ با این که اتهام‌هایی در زمینهٔ توطئه علیه امنیت دولتی به‌شما وارد است و به همین مناسبت دیروز در زندان بوده‌اید، جرم تازه‌ای هم مرتکب شده‌اید.

گالوا پیش خود فکر کرد: «خیلی جالب است، چه جرمی ممکن است در زندان مرتکب شد؟ قتل ساس‌ها یا سوءاستفاده از سطل ادرار؟»

ـ شما بردیوارهای «پیستول» خود، یک سر آدم و یک گیوتین کشیده‌اید و در زیر آن نوشته‌اید: «فیلیپ، جان خود را در محراب تو خواهد باخت، ای آزادی!» این کار را کردید؟ چه چیزی را می‌خواستید بگویید؟

ـ همان که گفتم، حرف بیشتری ندارم.

ـ بسیار خوب آقای دوشاتله. من خودم به‌شما می‌گویم، چرا این کار را کرده‌اید. آیا شما گمان می‌کردید، ما نخواهیم توانست از معمای شما سردرآوریم؟

صدای بازپرس مثل قند شیرین بود.

ـ شما حقوق خوانده‌اید، این‌طور نیست آقای دوشاتله؟ ترسیدید، شما را متهم به جرم کوچکی بکنند؛ به‌این که لباس توپچی گارد را پوشیده‌اید. از آن‌جا که جرم کوچک است، خود دادگاه، و بدون حضور هیأت منصفه، می‌تواند شما را محاکمه کند. و این دادگاه می‌تواند حکم شش ماه محکومیت برای شما صادر کند. اما حالا اتهام جدی‌تری دارید. شما به پادشاه توهین کرده‌اید. دراین مورد، باید دادگاه با حضور هیأت منصفه تشکیل شود. البته، شما گمان می‌کنید، هیچ کس به‌این کار لغوی

که کرده‌اید و به‌طور غیرقانونی لباس توپچی‌ها را پوشیده‌اید، اهمیت زیادی نمی‌دهد. اما در مورد عمل دیگرتان، دادگاه همراه با هیأت منصفه است. و این همان چیزی است که شما می‌خواهید. در آن‌جا، یک قهرمان خواهید شد. موقعیتی بسیار مناسب به‌دست می‌آورید به سخن‌رانی بپردازید و چه بسا تبرئه هم بشوید. در این اواخر، هیأت‌های منصفه، نسبت به جمهوری‌خواهان، خیلی مهربان و با گذشت شده‌اند. خوب، چه می‌گویید آقای دوشاتله، درست است؟

ـ همان‌طور که فرمودید آقا، من حقوق خوانده‌ام. می‌دانم که هیچ اجباری ندارم به پرسش شما پاسخ بدهم.

ـ البته، بدیهی است. کسی هم شما را مجبور نمی‌کند. ولی شما آقای دوشاتله، یک اشتباه کرده‌اید. شما فراموش کرده‌اید، دادگاه می‌تواند یک بار به خاطر لباس تشکیل شود، و بعد به‌خاطر نقاشی ناجوری که کشیده‌اید. و البته، این دفعهٔ دوم با حضور هیأت منصفه. یعنی شما از هیچ خطری فرار نکرده‌اید، بلکه برعکس، به‌جای یک بدبختی، دو بدبختی برای خود درست کرده‌اید.

با حالتی مهربان دوشاتله را ورانداز کرد.

ـ در حال حاضر، باید در انتظار دادگه در «لافورس» باشید. این، البته، بازداشت موقت است.

لبخندی زد، چیزی روی کاغذ نوشت و دستور داد دوشاتله را ببرند.

نوبت گالوا بود. او تفنگ، طپانچه و چاقوی خود را روی میز دید.

بازپرس به یک رشته پرسش‌های مقدماتی پرداخت: دربارهٔ پدر و مادرش، دربارهٔ خواهر و برادرش، دربارهٔ لوئی لوگران و مدرسهٔ مقدماتی. او پاسخ‌هایی را که می‌شنید، با سندهایی که روی میز بود تطبیق می‌کرد. بعد، به سلاح‌هایی که روی میز بود اشاره کرد:

ـ به‌چه مناسبت همهٔ این‌ها را با خود حمل می‌کردید؟

ـ برای دفاع از خود، و برای حمله.

ـ در برابر چه کسی از خود دفاع می‌کردید؟

ـ دربرابر کسی که می‌توانست به‌من حمله کند.

ـ به‌نظر شما این شخص کیست؟

ـ همان کسی که همیشه به‌مردم حمله می‌کند.

ـ منظورتان را روشن‌تر بگویید!

ـ همان که گفتم.

ـ شما جمع شدید، با این سلاح، از چه کسی دفاع کنید؟

ـ مردم، درصورتی که مورد هجوم قرار بگیرند. در ضمن خودم.

گالوا خیلی خسته شد. در پاسخ‌هایش، نه حرارتی بود و نه ریشخندی. به‌نظر می‌رسید، آن‌ها، بیرون از ارادهٔ او، از قبل شکل گرفته و خشن و بی‌رحم شده‌اند، هم‌چون فرمول‌های ریاضی.

ـ شما برای این منظور، نه فقط از تفنگ و طپانچه، بلکه از چاقو هم استفاده می‌کنید؟

ـ اگر لازم باشد، بله.

ـ شما جوان روشنفکری هستید. فکر نمی‌کنید، چاقو، نسبت به‌تفنگ و طپانچه سلاحی خشن‌تر و وحشی‌تر است؟

ـ گمان می‌کنم، بی‌اهمیت شمردن سلاحی که ممکن است درموقعیتی مناسب به‌کار آید بزدلی و حماقت است.

ـ بنابراین، آیا اقرار می‌کنید، عمل شما، علیه امنیت حکومت بوده است؟

ـ نه. حکومتی که درآن چنین عمل‌هایی ممکن و ضروری است، همیشه مواجه با خطر است.

ـ با همهٔ این‌ها، شما آمادگی آن را داشتید که از سلاح خود استفاده کنید؟

PersianPDF.com

ـ مگر این مطلب واضح نیست؟

ـ بله، این کاملاً واضح است. حالا بگویید چرا لباس توپچی‌ها را پوشیده بودید؟

ـ این دیگر لباس توپچی‌ها نیست.

ـ شما انکار می‌کنید که لباس یک توپچی را پوشیده بودید؟

ـ توپخانهٔ گارد ملی منحل شده است و دیگر لباس آن، لباس توپچی‌ها نیست.

ـ آقای گالوا، پاسخ شما احمقانه است. توپخانه منحل شده است. بسیار خوب. ولی، این به‌معنای آن است که از روز انحلال آن، هیچ‌کس حق ندارد آن لباس را بپوشد.

ـ من دراین حرف منطقی نمی‌بینم.

ـ شما ـ نه، ولی دادگاه چنین منطقی را می‌پذیرد. شما هم می‌توانید در تمام مدتی که در سنت پلاژی بازداشت موقت هستید، به‌منطق خودتان بپردازید.

بازپرس با لطف خاصی لبخند زد.

*

درهمین روز «زنبیل سالاد» گالوا را به‌سنت پلاژی برد. با بی‌تفاوتی به‌سلام‌های بلند گوش می‌داد:

ـ خودش است. دانشمند بزرگ ما، گالوا، خوش آمدید!

ـ می‌دانستیم، برای مدت زیادی ما را ترک نمی‌کند.

ـ او ما را دوست دارد! لازم بود پیشمان برگردد.

ولی، وقتی اواریست، چهره‌ای آشنا با موهای روشن را دید، تا حدی زنده شد. او خودش را به‌طرف راسپای انداخت. دست هم را فشردند و با هم گفتند:

ـ خوشحالم که شما این‌جا هستید، دوست قدیمی.

و به حماقت خود خندید.

سال ۱۸۳۱، ۲۵ ژوئیه

دراین روز، راسپای به خانمی از دوستان خود نوشت:

«برای جماعت «خالصی» که در سنت پلاژی هستند تازگی یک رستوران باز شده است. آن را یک زندانی اداره می کند: بدون اجازهٔ رسمی، بدون سند، ولی بدون مانع. در آن، مثل هر رستوران و چایخانه‌ای، پذیرایی می کنند. در آن‌جا می توان همهٔ چیزهایی را که در ناهارخوری عمومی قدغن است، پیدا کرد. قهوه و لیکور فراوان است. ودکای قاچاق را از راه شبکه و در داخل کفش می دهند، این کفش‌ها را هرروز یک زن می آورد و دوباره به‌عنوان تعمیر برمی گرداند. نگهبان زندان، که این خانم را همراهی می کند، بوی الکل را که با بوی چرم مجار مخلوط شده است، می پذیرد. و چگونه می توان کمترین تردیدی در درستی این زن خوش‌رو داشت، که هرصبح قبل از آن که به‌زندان بیاید، به‌ملاقات آقای پاریزو، رییس زندان می‌رود؟

این رستوران مرا دچار یأس کرده است. دوستان اشرافی ما، کار مشروب خوردن را به جایی رسانده‌اند که نجیب‌ترین رفقای جوانی را هم که دراین‌جا داریم، به‌طرف خود می کشانند.

ـ اواریست بیچارهٔ من بیا، بیا! شما باید با ما باشید! این استکان را امتحان کن! شما بدون زن و بدون شراب خوب نمی توانید مرد باشید!

قبول نکردن دعوت آن‌ها به‌معنی ترس و بزدلی است.

درجسم رنجور این اواریست بی‌نوا، چنان شجاعتی نهفته است، که حاضر است جان خود را به‌خاطر عادی‌ترین و ناچیزترین دلاوری‌ها بدهد. بی‌باک و جسور، همچون سقراط که جام شوکران را سرکشید، استکان را می گیرد، و لاجرعه سرمی کشد. البته درست است که چشمانش

را می‌بندد و دهانش را کج و کوله می‌کند. سرکشیدن استکان دوم دشوارتر از اولی نیست. از استکان سوم، جوانک تازه کار تعادل خود را از دست می‌دهد. موفقیت! پیروزی! افتخار برتو زندانی!

امان، امان از این بچه، با این ضعف و با این دلیری! اگر به‌او سه سال وقت کارکردن را می‌دادند، شیارهای عمیقی روی پیشانی‌اش ظاهر می‌شد، از آن شیارهایی که درطول شصت سال تفکر علمی به‌وجود می‌آید. به‌خاطر دانش و به‌خاطر انسانیت به‌او حق زندگی بدهید! او بعد از سه سال یک دانشمند بزرگ خواهد شد.

ولی پلیس اعتقادی به‌چنین خصلت‌های علمی ندارد. اگر بذری که این دانشمندان جوان پاشیده‌اند، جوانه‌های خود را در سرزمین فلاکت زدهٔ ما بدهد، این دبیرها و رییس‌های دپارتمان‌ها چه حقیر جلوه می‌کنند، مردمانی که حتی مردان دانش هم به‌نظر احترام به‌آن‌ها می‌نگرند، این آدم‌های متظاهر مقدس‌نما یا آزادی‌خواهانی که تنها چشم به‌دستور دوخته‌اند؟

من تردید ندارم خانم، گالوا علاقه و احترام شما را به‌طرف خود جلب خواهد کرد. آه، اگر او چنین خواهری داشت! حتی مادر خود را هم فراموش می‌کرد!

روز ۱۳ ژوئیه به‌این بچه گفتند، در روز بعد، میهن‌دوستان واقعی آماده شوند تا با اسلحه از اعتقادهای خود دفاع کنند. او پاسخ داد: «من با دوستم آن‌جا خواهیم بود و چند انگشت قد می‌کشیم». و هردو نفر در لباس توپخانه آمدند: مسلح و آماده، با جیب‌های پر از گلوله و باروت و طپانچه‌های پر. و می‌توان تردید نداشت، اگر گالوا از میدان کارزار برمی‌گشت، حتی یک گرم از مهمات خود را برنمی‌گرداند، باور کنید، ترس دوستان گالوا به‌خاطر حضور او در راه‌پیمائی ۱۴ ژوئیه، کمتر از ترس پلیس نبود. من اطمینان دارم که وقتی آن‌ها فهمیدند، او زندانی شده

است، نفسی به‌راحتی کشیدند. و درواقع هم، از آدم شایسته‌ای که همهٔ کارها را با دقت ریاضی تنظیم می‌کند، همین انتظار را می‌توان داشت!

یک روز گالوا درحیاط زندان مثل دیگران سلانه سلانه قدم می‌زد، ولی تنها جسم او در روی زمین بود و روحش درآسمان‌ها پرواز می‌کرد. او کاملاً دراندیشه‌های خودش فرو رفته بود. آن‌هایی که معمولاً دراتاق ناهار خوری پلاس هستند، با فریادهای خود به آزار او پرداختند: «آهای پیرمرد بیست ساله! شما نه تنها ظرفیت مشروب خوردن را ندارید، بلکهٔ حتی از بوی آن هم می‌ترسید!»

او بالا رفت، مستقیم به‌استقبال خطر. تنها فکر او این بود که بطری را خالی کند و بر مغز این آدم گستاخ فرو کوبد. چقدر منصفانه بود که گالوا او را جابه‌جا می‌کشت! آخر یک بطری ودکا به‌او دادند!

گالوا با قدم‌های سنگین دوباره پایین آمد. راست ایستاد. هنوز ودکا درگلویش بود. ولی مصیبت زمانی پیش آمد که به‌معدهٔ او رسید. هرگز تصور نمی‌کردم، چهرهٔ طفلک، می‌تواند تا این حد تغییر کند. با غرور سرش را بلند کرد و تا آن‌جا که می‌توانست راست ایستاد. مثل این که می‌خواست تمامی نیروهای حیاتی را که طبیعت در بیست سال آینده سخاوتمندانه به‌او می‌داد، مصرف کند.

دست مرا چسبید، آن‌طور که پیچک‌ها به‌دنبال تکیه گاه هستند، و گفت: «من چقدر شما را دوست دارم! و حالا، بیش از هروقت دیگری. شما می‌خوارگی نمی‌کنید، شما مردی جدی و دوست بیچارگان هستید. اما برای من چه اتفاقی خواهد افتاد؟ درقالب من دو آدم جا گرفته است، و بدبختانه می‌دانم کدام یک پیروز می‌شود. برای رسیدن به‌هدف، بسیار کم‌حوصله‌ام. همهٔ کارهایم، که مخصوص سن من است، می‌تواند گواه بر بی‌حوصلگی‌ام باشد. این حالت، حتی حیثیت مرا نابود می‌کند. مثلاً ملاحظه می‌فرمایید! من مشروب دوست ندارم. ولی وقتی یک نفر کلمه‌ای

بگوید، بینی‌ام را می گیرم و می‌خورم. مست می‌شوم. من زن‌ها را دوست ندارم. به نظرم می‌رسد، تنها می‌توانستم تارپه یا [۱] و گراکوس [۲] را دوست داشته باشم.

می دانید دوست من، از چه چیزی خوشم نمی آید؟ این را تنها به شما می گویم. انسان، انسانی که می‌توانستم با تمام وجودم دوستش بدارم. می دانید، من پدرم را از دست داده‌ام، و تا امروز هیچ کس نتوانسته است جای او را بگیرد. آخ شما چقدر نسبت به من مهربان هستید! شما مرا مسخره نمی کنید، درحالی که این دلقک‌ها به من می خندند. وقتی صدای آن‌ها را می‌شنوم، دچار لرز می‌شوم! درچه سوراخ کثیفی گیر کرده‌ایم! چه کسی ما را از آن در می آورد؟»

شما خوب می‌فهمید که اعتراف این روح پاک، تا چه حد مرا تحت تأثیر خود قرار داد! من در جست‌وجوی موقعیت مناسبی بودم تا به‌این وضع خاتمه بدهم. درهمین لحظه صدای ناقوس بلند شد و شروع به بستن درها کردند. دوستان هم اتاقی ما برخوردی با محبت داشتند. بدون هیچ زحمتی توانستم زندان‌بانان را راضی کنم که تنها درهای روبه پلکان را قفل کنند و دربین سلول ما و سلول دوستمان را، که احتیاج به‌مراقبت داشت، باز نگه دارند. ما او را روی یکی از تختخواب‌ها قرار دادیم. ولی دوست بیچارهٔ ما به‌لرز مستی افتاده بود. گاهی بیهوش افتاده بود و گاه با هیجان از جا می‌پرید. پیش گویی‌های پرآب و تابی می کرد، که گاهی ابلهانه بود.

---

۱. Tarpeia در افسانه‌های رومی نام زنی است که به‌خاطر دستبندهای زرین دروازهٔ شهر را به‌روی دشمنان گشود و آنان پس از ورود به‌شهر او را کشتند. (م).

۲. Grachus نام دو برادر رومی که قوانینی برضد اشراف و مالکیت‌های بزرگ و به‌سود بی‌چیزان گذراندند و هردو درجریان شورش‌ها کشته شدند (۱۳۳ و ۱۲۱ پیش از میلاد). مادر اینان به‌نام کورنلیا، به‌خاطر تربیت چنین فرزندانی به گراکوس معروف شد.

«تو در دلت به‌من می‌خندی و مرا تحقیر می‌کنی. تو دوست من! حق با توست! ولی گناه کاری مثل من باید بمیرد».

و اگر ما خودمان را به‌روی او نمی‌انداختیم، خودش را می‌کشت: آخر او مسلح بود. سرانجام خدا بر رنج و عذاب او رحم آورد. مستی او با استفراغ پایان یافت. و طفلک خوابید. دوستان خوبش او را جمع و جور کردند. ما دم‌پایی‌های چوبی را پوشیدیم و با پا به‌در زدیم. هیچ‌کس جواب نداد. یکی از ما، که از دیگران شجاع‌تر بود، شروع به‌مرتب کردن سلول کرد. تا آن‌جا که می‌شد، و با هر وسیله‌ای که به‌دستمان می‌رسید، آن را جمع و جور و پاکیزه کردیم. کهنه‌های کثیف را به‌اتاق بردیم و جوانک را به‌حال خود گذاشتیم.

صبح فردا، او به‌حال خودش برگشته بود و دوباره در فکر دانش و آزادی بود. دوست جوان، دوباره احترام همه را به‌طرف خود جلب کرد و بیماری او به‌دست فراموشی سپرده شد. پسرک بیچاره! او در مورد دسیسه‌هایی که برایش می‌چینند، حتی یک ذره بدگمانی ندارد و برای حفظ خود از دام‌هایی که درهرگام بر سر راه او نهاده‌اند، هیچ اقدامی نمی‌کند. طبیعت او با خصلت بدگمانی سازگار نیست. وقتی با دیگران معاشرت می‌کند، تنها می‌تواند آن‌چه را که به‌ضرر خودش تمام می‌شود به‌دست آورد. اجتماع! این، همان دوراهی است که در برابرت قرار دارد. یا قربانی شرارت می‌شوی، و یا اعتماد خود را نسبت به‌خیر و نیکی از دست می‌دهی! ولی کسانی هم هستند که درست در لحظه‌ای از زمین، و از میان ما، ربوده می‌شوند، که ماهیت رژیم دروغین و فریب کار ما، به‌خاطر وجود آن‌ها آشکار شده است».

سال ۱۸۳۱، دوم اوت

دراین روز، راسپای به‌خانم دوست خود نوشت:

«حالا دوباره، و مثل دفعه پیش، از پیش آمدهای مهمی که دراین گوشه از زمین رخ داده است ـ جایی که بنابرقانون زندانی شده‌ایم ـ برای شما خانم عزیز، می‌نویسم. ما سالگرد سه روز پرافتخار را جشن گرفتیم. لحظه‌ای بود که به‌نظر می‌رسید سالگرد، به‌روز عزا تبدیل می‌شود.

به‌زندانیان سنت پلاژی پیشنهاد کردند که در روز ۲۷ ژوئیه، به‌خاطر روح قربانیان ژوئیه، مراسم عشای ربانی انجام شود. اگر در این روز مقدس، خطایی از کسی سرمی‌زد، ممکن بود ما را به‌خاطر توهین به‌مقدسات تنبیه کنند. و به‌این افسانه، از آن‌جا باور داشتند که تمامی پاریس به‌این قربانیان، هم‌چون قدیس‌ها احترام می گذاشت و آلوده کردن خاطرهٔ فرزندان شجاع پاریس را نمی‌پذیرفت.

بلافاصله بعد از مراسم، ناگهان از درون جمعیت صدایی بلند شد که باید این تابوت مفلوک را، که توهینی به‌خاطرهٔ انقلاب است، از بین برد. دولت دراین یک سال، آن‌قدر توهین نسبت به‌این خاطرهٔ پرافتخار روا داشته است، که حالا به‌هیچ ترتیبی نمی‌تواند بقبولاند که نیت بی‌احترامی تازه‌ای نداشته است. به‌این ترتیب، اگر دو سه عقل سالم درجمعیت پیدا نمی‌شد، پیشنهادی که از جمعیت به‌گوش می‌رسید، خیلی ساده‌تر از آن چه زندان بانان می خواستند، عملی می‌شد. عقل سلیم دراین نیست که به‌صورتی مستقیم، با نیت شیطانی مقابله شود، بلکه دراین است که بتوان آن را تغییر داد و به‌عملی بی آزار تبدیل کرد. همین‌طور هم شد. و چنان استادانه عمل شد، که محرکین آن را دنبال کردند و با غرور گمان می کردند، این عمل عاقلانه، دنبالهٔ همان نقشهٔ آن‌هاست. به‌جای آن که تابوت شکسته شود، آن را به‌حیاط بردند تا به‌نشانهٔ عزا، سه روز در آن‌جا بماند و سکوت احترام‌آمیزی، به‌خاطر اندوه بزرگی که وجود دارد، اعلام شد.

۲۹ ژوئیه فرا رسید. هیچ حادثه‌ای، ولو کوچک، پیش نیامد. ناقوس

به‌صدا درآمد و وقت بستن درها را اعلام کرد. شورش احتمالی آغاز نشد.

آهان! نتوانستند درها را ببندند، صدای تیر به‌گوش می‌رسد. ما فریادهایی را می‌شنویم: «کمک کنید! آدم‌کشی!»

درهای بعضی از سلول‌ها، زیر سیل ضربه به‌لرزه درآمد. جرنگ جرنگ کلیدها نشان می‌داد که زندانبانان بالا آمده‌اند و دوباره دو یا سه نفر زندانی را، که به‌خاطر درد و خشم خود، مجبور به‌اعتراض شده بودند، همراه خرد پایین می‌برند. و به‌دنبال آن، در تمامی شب، سکوت مرگباری حاکم شد. بی‌تردید متوجه هستید خانم عزیز، چه خیال‌بافی‌هایی می‌کردیم!

دوازده ساعت انتظار کشیدیم تا توانستیم بفهمیم، دلیل این حادثهٔ غیرعادی چه بود.

وقتی درها را باز کردند، سیل زندانیانی که در «پیستول»ها و سلول‌ها بودند، به‌حیاط هجوم آورد. و از آن‌جا، علی‌رغم تلاش نگهبانان، اتاق انتظار و دفتر مدیر را پرکردند. اگر مداخلهٔ نگهبانان ارشد و سایر مأموران شهربانی که درآخرین لحظه رسیدند، نبود، این مأمور دولت ـ که از وحشت دست و پای خودرا گم کرده بود ـ با دست‌های زندانیانی که تا سرحد دیوانگی به‌هیجان آمده بودند، خفه می‌شد.

زندانیان، که درهیجانی فوق‌العاده بودند، با هم فریاد می‌زدند:

ـ به‌این ترتیب، ما دراین جا به‌کلی بی‌پشت و پناهیم، این جا جمع شده‌ایم تا کار ما را یکی بعد از دیگری بسازند؟

و افسران بلندپایهٔ پلیس، با همان لحن آرام و رسمی، که جلاد قربانی خود را به‌طرف گیوتین دعوت می‌کند، پاسخ می‌دادند.

ـ نه آقایان! نیت دستگاه این نیست. شما را جمع نکرده‌اند تا نابود کنند.

ـ پس آن سه زندانی که دربین ما نیستند، کجا هستند؟

ـ در زندان انفرادی.

ـ در زندان انفرادی؟ مگر آن‌ها چه کرده‌اند که به‌زندان انفرادی افتاده‌اند؟

ـ آن‌ها فریادشان را بلند کرده بودند و گستاخانه اعتراض می‌کردند.

ـ گستاخ! مگر گستاخ‌تر از شما هم وجود دارد؟ آن‌ها از چه شکایت داشتند؟

ـ یکی می‌گفت، به‌من تیراندازی کرده‌اند، دیگری هم او را تأیید می‌کرد.

ـ این راست است؟

ـ بدون تردید.

ـ شما مقصر را می‌شناسید؟

ـ ما نسبت به‌او سوءظن داریم.

ـ و او در انفرادی نیست؟

ـ دادگستری رسیدگی خواهد کرد.

ـ این حرف را فراموش کنید. حتی بقال‌ها هم به آن می‌خندند. دادگستری رسیدگی خواهد کرد! ول معطلی! به‌دادگستری کاری نداشته باشید. شما خودتان از عهدهٔ این کار برمی‌آیید. شما که دوستان ما را با خودسری به‌انفرادی انداخته‌اید، به‌چه مناسبت بانی این جنایت وحشتناک را آزاد گذاشته‌اید؟

ـ ما هنوز تردید داریم.

ـ شما آقای جاسوس، بی‌شرمانه دروغ می‌گویید ـ از میان جمعیت، صدای کسی به‌گوش رسید که تا حالا خاموش بود. و این، آن‌ها را از وحشت بهت‌زده کرد. ـ من همه چیز را دیدم و همه‌چیز را می‌دانم. من دیروز عصر پایین نیامدم. من پیش‌بینی می‌کردم که وقتی با آدم پست و جاسوسی چون مدیر ما سروکار داری، بهتر است ساکت باشی تا فردا

بتوانی شهادت دهی. می‌بینید چطور رنگ از صورتش پریده و خود را باخته است؟ او که جنایت کار را پنهان کرده است، خوب می‌داند که من حقیقت را می گویم.

مدیر تته‌پته‌کنان گفت:

ـ من هیچ ترسی ندارم.

ـ نمی ترسی، ولی می‌لرزی. تو می خواهی بگویی از هیچ چیز پشیمان نیستی، چون طبق دستور عمل کوده‌ای. حقایق چنین است. من در سلولی هستم که زیر بام سالن حمام قرار دارد. همه با آرامش خوابیده بودند. یکی از تختخواب‌ها کنار دیوار بین دو پنجره قرار دارد، که به‌ناچار برای عوض کردن لباس، باید رو به پنجره ایستاد. او آهنگی را زمزمه می کرد.

دراین لحظه از زیرشیروانی به‌طرف کسی تیراندازی شد. ما گمان کردیم، رفیق ما مرد. او فقط بی‌هوش شده بود. نمی‌دانستیم، از کجا تیراندازی شد و نمی‌دانستیم آیا جراحت جدی است یا نه. کمک خواستیم. آخر، در سلولی که از همه طرف و با شش پنجره باز است، می توان قربانی خود را به‌راحتی از پا درآورد. و شما می‌دانید تا چه اندازه به ما کمک کردند. ولی بدون تردید، شما جنایت‌کاری را که این دام را گسترده است می‌شناسید.

ـ ما دراین باره تردید داریم.

ـ من خیال دارم، شما را کاملاً قانع کنم. این شخص زیر شیروانی زندگی می‌کند و از همان‌جا بود که تیراندازی کرد. او همین حالا هم آن‌جاست. بروید به‌دنبال او.

ـ حق نداریم.

ـ چرا حق ندارید؟ آخر او همان نگهبانی است که دیروز هم پاسداری می‌داد.

ـ یکی از ما؟

ـ بله، یکی از شما ـ جمعیت با خشم فریاد می‌کشید. ـ همان کسی که زیر شیروانی را درخیابان پولی ده‌لرمیت اشغال کرده است. شما این را خیلی خوب می‌دانید. اگر می‌خواهید قانع شوید، یکی از ما را همراه خود ببرید، او راه را به‌شما نشان خواهد داد.

ـ ما دراین مورد اختیاری نداریم.

ـ چی؟ شما اختیار ندارید جنایت کار را بگیرید، زیرا او از جنس خود شماست؟ ولی این اختیار را دارید که قربانی و شاهد این دام رذیلانه را به‌انفرادی بیندازید؟ تأیید این مطلب که دستگاه اداری، زندانبانان را خریده است تا زندانیان را بکشند، درواقع، بی‌شرمی فوق‌العاده‌ای است. ولی اگر به‌واقع چنین باشد، تو چه می‌کنی؟ و این چه بی‌شرمی است که باید بی گناهان را به سلول انداخت؟ گالوای جوان صدایش درنمی‌آید. شما این را خوب می‌دانید. اگر او با شما حرف بزند، درست مثل ریاضیاتش، سرد و محکم است.

ـ گالوا هم در انفرادی است؟ آه، رذل‌ها! آن‌ها جرأت کرده‌اند دانشمند کوچک ما را اذیت کنند!

ـ بله، البته! هم چون افعی به‌او نیش می‌زنند. او را با هرحیله‌ای به‌دام می‌اندازند. و بعد به‌بهانهٔ او شورش به‌راه می‌اندازند.

ـ شورش! و این بهانه‌ای است برای کشتار! بهتر است همه با هم بمیریم، تا این که مثل کبوتر یکی بعد از دیگری خود را به‌کشتن بدهیم. مرگ برجاسوسان پلیس! از این جا بیرون بروید، قاتل‌ها! زندان مال ماست! ما آن را به‌صورت سنگری درخواهیم آورد! به‌پیش!

مثل این است که هنوز این فریادها را می‌شنوم. شما، خانم، باید می‌دیدید، چطور نمایندگان دولت با شنیدن این فریادها پا به‌فرار گذاشتند. با چه سرعتی درهای سنگین روی پاشنهٔ خود می‌چرخیدند.

زندانیان درها را پشت سر نگهبانان بستند. با میزهای تحریر و صندلی‌ها پشت درها و پنجره‌ها سنگربندی کردند. طارمی‌های روی حیاط با زنجیر آهنی پیچانده شده بود. تنها با سوهان می‌شد به‌جان چنین قفلی افتاد. زندانیان سیاسی اعلام شورش کردند. بچه‌ها هم به حیاط ریختند. آن‌ها می‌توانستند از زندان فرار کنند، ولی حتی فکرش را هم نکردند: آن‌ها می‌گفتند که می‌خواهند به آزادی خدمت کنند. این موش‌های کوچک با سرعتی باور نکردنی شروع به‌جویدن حلقه‌های فلزی تله کردند، کاری که مطلقاً از عهدهٔ بزرگترها برنمی‌آمد. میله‌های فلزی زیرانگشتان آن‌ها خم شدند و هم‌چون لوله‌های شیشه‌ای شکستند. نرده‌های پلکان درجلو چشمان ما آب شدند، مثل این که یک باره در کورهٔ عظیمی افتاده باشند. بعد از ربع ساعت حتی اثری هم از آن باقی نماند. این آهن‌هایی که تا پانزده دقیقه پیش زندان را سیخ سیخ کرده بودند کجا رفتند؟ باید خودتان حدس بزنید. ما تمام گوشه‌های ساختمان را جست‌وجو کردیم، ولی چیزی نیافتیم. هیچ چیز هم به بیرون برده نشده بود. و این بچه میمون‌ها با بی‌تفاوتی عجیبی به‌حرف‌های زندانیانی که دراین باره از هم می‌پرسیدند، گوش می‌کردند.

هرچه بود روز با صلح و سکوت و درتلاش برای آمادگی دفاعی گذشت. زندان بدون نگهبان بود و هرگز هم‌چنین آرامشی به‌خود ندیده بود. هرگز، براین جماعتی که قانون‌های ما آن‌ها را به‌عنوان هواداران شورش و بی‌نظمی تعقیب می‌کند، چنین نظم و آرامشی حاکم نبوده است. دیدن این مردم، در دقیقه‌هایی که آقای خودشان بودند و این‌طور درصلح و صفا زندگی می‌کردند، چقدر جالب بود! البته، دولتیان عکس این عقیده را دارند، ولی آن‌ها دروغ می‌گویند! شما خانم دراین باره تردید نداشته باشید.

از صبح تا شب تمام ساختمان، اداره، دفترها، اتاق‌های نگهبانی و

وسایل آن‌ها دراختیار ما بود. و می توانم به‌شما اطمینان بدهم، وقتی نمایندگان حکومت، بررسی صورت اثاث را آغاز کردند، حتی یک استکان هم جابه‌جا و یا گم نشده بود.

ما کلید همهٔ درها را داشتیم. آن‌ها را کوچولوهای ما در وضعی که زندان‌بانان سراسیمه فرار می کردند، به‌دست آورده بودند.

تردیدی نبود که دستگاه اداری در مورد پیش آمدهای آینده دست روی دست نمی گذاشت. هرچند که نه توصیه‌ای به‌ما کرده بودند و نه گارد ملی فرمانی برای محاصرهٔ ما گرفته بود.

روح انقلابی برزندانیان حکومت می کرد. همه با شجاعت و جسارت در فکر دفاع از منافع عمومی بودند. یکی از ما افسری سالمند با تقلید از ناپلئون در حیاط قدم می‌زد، بی‌حرکت می‌ایستاد و درحالی که دست‌هایش را پشت خود گرفته بود، جلوش را نگاه می کرد. نمی توانید تصور کنید، وقتی آدمی از شرارت آزاد می‌شود، به‌چه احساس لذت‌بخشی می‌رسد! و چه احساس آرامشی می کند، وقتی در میان دوستانش باشد.

به‌شما اعتراف می کنم: هرگز مبارزهٔ به‌خاطر حقیقت، تا به‌این اندازه مرا به‌خود جلب نکرده بود! و وقتی که درتاریک و روشن غروب سواره‌روهای چسبیده به‌خیابان‌ها با ورود سوارها از انعکاس صدای پای اسبان پرشد، وقتی که همراه با صدای تق و توق سلاح‌های پیاده نظام فریادهای «ایست!» و «برپا!» به‌گوش می‌رسید، من متوجه بی‌صبری فوق‌العادهٔ اسبان تندرو هیجان زده بودم که با سوراخ‌های گشاد و پرحرارت بینی خود بوی جنگ را احساس می کردند. چه کسی درآینده این امکان را به‌من خواهد داد که یکبار دیگر به‌خاطر هدفی مقدس دوش به‌دوش کسانی، که به‌شرافت آن‌ها اعتماد دارم، مبارزه کنم!

ناگهان در بزرگ خروجی باز شد، عدهٔ زیادی از مأموران شهربانی

روی طارمی ظاهر شدند تا گفت‌وگو با ما را آغاز کنند.

زندانیان پرسیدند:

ـ کلانتر این جاست؟

ـ او خیلی دیر خواهد آمد. به‌مجلس رقص دربار رفته است.

ـ به‌مجلس رقص؟ آن هم حالا؟ آن‌جا در دربار باید آدم‌های مسخره‌ای باشند. وقتی، این‌جا اسیران فلک‌زده علیه ظلم و بیداد قیام کرده‌اند، آن‌ها دست در کمر زنان و دختران می‌رقصند! بروید به‌او بفهمانید، جای او این جاست. به‌او بگویید زندانیان می‌خواهند با او صحبت کنند.

ـ ما هم به‌اندازهٔ او اختیار داریم. منظم باشید! و الا ...

ـ والا؟

من در ورای این واژه‌ها می‌دیدم، این اجتماع کلاه‌های رسمی و شال گردن‌های سه رنگ با یک جست به‌خیابان می‌ریزند. یکی از زندانیان وانمود کرد که می‌خواهد میلهٔ طارمی را بگیرد.

ـ افراد گارد، کمک کنید! افراد گارد! ـ دست و پای خود را گم کرده بود، باقی ماندهٔ وقار ریاست را از دست داده بود و مرتب عطسه می‌زد و آب دماغش را می‌گرفت.

گاردی‌ها گروه گروه می‌آمدند، سرنیزه‌ها را به‌تفنگ می‌زدند و خودشان را به‌طرف درمی‌انداختند، کم مانده بود دماغشان به‌طارمی بخورد.

ـ آهای، مواظب باشید! ـ این فریاد زندانی‌ها بود ـ گردنتان می‌شکند. بهتر است آرام باشید. از ما نترسید. ما اول شروع نمی‌کنیم.

و زندان دوباره آرامش خود را باز یافت، همان‌طور که در تمامی آن روز بود، مثل این که هیچ نشانه‌ای از هجوم ارتش نبود.

یکی از زیباترین شب‌های تابستان بود، هنوز سایهٔ روز، آغاز شب را

نیمه روشن نگاه داشته بود. کوچولوهای ما، که درانتظار پیش آمدی هیجان آور شادی می کردند، منظم و هم آهنگ، و به‌صورت دسته‌جمعی آواز می‌خواندند. معلم موسیقی آن‌ها رهبریشان می کرد. طفلک‌های معصوم! آن‌ها آواز قوی خود را می‌خواندند، به پیشواز شبی می‌رفتند که بربال‌های نسیم به‌زندان می آمد و تنها یک ستارهٔ نیمه روشن و ناپایدار به‌همراه داشت، ستاره‌ای که حالا سوسو می‌زد و بعد به‌کلی خاموش می‌شد ـ ستارهٔ آزادی!

ما چنان محو کُر دلپذیر بچه‌ها شدیم که موقعیت دشوار خود و این را که چه تهدیدی از دیوارهای زندان متوجه ماست به‌کلی فراموش کردیم.

دراین میان، آن‌هایی که خیلی والهٔ موسیقی نبودند، می‌توانستند متوجه شوند که دراطراف سایه‌هایی حرکت می کنند. دید آن‌ها موجب شد که ما هم دچار سوءظن بشویم. این گوش به‌زنگی و بدگمانی را هیچ آدم عاقلی در دوران انقلاب نباید از دست بدهد، و ما متوجه شدیم که چطور این سایه‌ها به‌طرف دروازهٔ طارمی‌ها می‌روند تا زنجیرهای آن‌ها را بردارند.

ناگهان فریادی دل شب را شکافت: «هرکس می‌تواند، خودش را نجات دهد!» درهای آهنی، که این طور استادانه به‌وسیلهٔ ما سنگربندی شده بود، به‌طور سحرآمیزی باز شد. گاردی‌ها که سرنیزه‌ها را به‌تفنگ‌هایشان سوار کرده بودند، وارد حیاط شدند. پهلوان پنبه‌های شجاع ما، راه نجات را در فرار به‌طبقهٔ بالا پیدا کردند. حتی ناپلئون ما، که به‌دلاوری شهرت داشت، پشت به‌دشمن کرد. دشمن تقریباً با حالت دو به‌حیاط هجوم برد و ناگهان، مثل سیاح شجاعی که پا روی دُم ماری گذاشته باشد، خود را عقب کشید.

دو ردیف از بچه‌ها، راه به‌طرف پیروزی را سد کرده بودند: کوچک‌ترها در ردیف جلو، و بزرگ‌ترها در ردیف بعدی. همهٔ آن‌ها

مسلح به همان میله‌های آهنی بودند که ما بی‌نتیجه در تمامی روز در جست و جویشان بودیم. این شیطان‌ها تا حالا آن‌ها را در پاچه‌های شلوار خود مخفی کرده بودند و حرکت‌ها و پرش‌های آن‌ها به‌هیچ‌وجه مانع پنهان کردن میله‌های سخت آهنی در لباس‌هایشان نشده بود. ما ناظر بودیم که چطور با حرارت، سلاح‌های خود را تکان می‌دهند. تردیدی نبود که همچون صحنهٔ کارزار خون‌ریزی خواهد شد. درواقع هم، اگر کمیسر پلیس دوراندیشی نمی‌کرد و اگر زندانیان که مورد اعتماد این لی‌لی پوت‌های رام نشدنی بودند، پیشنهاد تسلیم نمی‌دادند فاجعه پیش می‌آمد.

ردیف اول آماده بود، میله‌های آهنی را به‌طرف گاردی‌ها پرتاب کند و بعد، با عبور از میان آن‌هایی که باقی مانده‌اند، با میله‌های خود سینه‌های آن‌ها را نشانه بروند. درهمین موقع ردیف دوم هم با استفاده از سلاح‌های سرد خود، کار کوچولوهای ردیف اول را تکمیل کنند.

به‌این چیزهایی که برای شما حکایت می‌کنم نخندید. موضوع کاملاً جدی بود. هیچ یک از حاضران خنده‌دار نبودند. ولی اگر درپایین جلو شورش گرفته شد، درطبقه‌های بالا هنوز همه‌چیز از دست نرفته بود. اتاق‌هایی را که کلیدشان دراختیار ما بود باز کردیم، از لحاف‌ها و توشک‌ها آتشی برافروختیم، و به‌این ترتیب عقب‌نشینی خود را پوشاندیم، بی‌نظمی کار فرار را ساده‌تر می‌کرد. جز با سیاه کردن دیوارها نمی‌شد به پیروزی رسید.

تسلیم برای بچه‌ها شرافتمندانه بود. حتی یک مو از سر آن‌ها کم نشد. تمام خواست‌های زندانیان برآورده شد: به آن‌ها اطمینان دادند که فردا صبح زود رفقایشان را برگردانند. حادثه برای دستگاه اداری، بیش از آن چه گمان می‌کردند، گران تمام شد. خسارت‌های ناشی از این شورش با دو هزار فرانک هم جبران نمی‌شود. بدون تردید، اولیای امور انتقام

خواهند گرفت. ولی سرانجام پیروزی از آن کسانی است که حق با آن‌هاست، که علیه بیدادگری و فشار و نیرنگ قیام کرده‌اند. در سنت پلاژی دوباره نظم برقرار شد!

همگی به‌زندان خود برگشتند: «این‌ها را کسانی به‌این‌جا انداخته‌اند، که به‌برکت انقلاب ژوئیه به‌قدرت رسیده‌اند».

سال ۱۸۳۱

گالوا ۳۰ ژوئیه را در انفرادی گذراند، دراتاقی تاریک، تنگ و با دری بزرگ و سنگین، همان‌طور که روی تختخواب ناراحت خود دراز کشیده بود، تلاش می‌کرد، دنبالهٔ پیش آمدهایی را که منجر به‌افتادن او به‌این‌جا شد، با دقت به‌یاد آورد.

آنان چهار نفر بودند، دراتاقی قابل تحمل و نسبتاً راحت، که شش پنجره داشت. این جا کاملاً در تیررس اتاقی قرار داشت که زیرشیروانی طرف دیگر خیابان پولی ده‌دلرمیت واقع بود. آن‌ها، لباس‌های خود را درآوردند. یک‌باره صدای تیری بلند شد و گلوله‌ای از بین اواریست و دوستش عبور کرد و در دیوار فرو رفت. دوست اواریست بی‌هوش افتاد. گالوا مطمئن بود که گلوله، مماس برسر او، عبور کرده است.

با صدای فریاد زندانیان، سرو کلهٔ سه زندانبان و شخص مدیر زندان پیدا شد. این مأمور درجه‌دار، حتی به‌این فکر نیفتاد که نگاهی به‌زندانی بی‌هوش، که روی زمین افتاده بود، بیندازد. او فقط به گالوا خیره شده بود. اواریست می‌توانست سوگند بخورد که چهرهٔ مدیر پشت سر هم تغییر کرد و از حالت شگفتی به‌یأس، بعد عصبانیت و در آخر خشمی وحشی رسید.

بالاخره این شخص مهم، مشتش را بلند کرد و با تمام نیرو بر سر گالوا فریاد کشید:

ـ شما به‌دوستتان تیراندازی کردید. شما فقط می‌خواهید کسی را بکشید و برایتان مهم نیست چه کسی باشد! ولی من به‌شما درسی ...

گالوا، بی‌حرکت ایستاده بود. او به‌شدت عصبانی بود، ولی نمی‌توانست به‌خودش اجازه بدهد که دست از خویشتن‌داری بردارد. البته، اگر مسلح بود، به‌ترتیب دیگری عمل می‌کرد. یکی از زندانی‌ها بی‌هوش روی زمین افتاده بود. دیگری هم روی تخت نشسته بود و لب از لب برنمی‌داشت.

سومی با فریاد به‌مدیر حمله برد:

ـ خود شماها می‌خواهید ما را بکشید و آن‌وقت دیگران را متهم می‌کنید!

زندانی، که تا این زمان روی زمین افتاده بود و مرده به‌نظر می‌رسید، نخستین نشانه‌های زنده بودن را از خود نشان داد و به‌یکی از زندانبانان لگد زد.

مدیر، گالوا و دو نفر دیگر را نشان داد:

ـ به‌سلول انفرادی!

یکی از زندانی‌ها را در اتاق نگه داشتند ـ همان که ساکت روی تخت نشسته بود. گالوا، لبخند رضایت آمیزی زد. دراین جا تیرشان به‌خطا رفت. او می‌دانست زندانی که این‌طور خودش را خون سرد نشان می‌دهد، آدمی شجاع ولی حسابگر است. خیلی زود معلوم خواهد شد که چرا خودش را داخل ماجرا نکرده است.

هدف این گلوله چه کسی بوده است؟

باید با راسپای مشورت کند. باید حدس خودش را به‌او بگوید: هدف گلوله خود او بوده است، اواریست گالوا.

با ضربهٔ محکمی که به‌در خورد رشتهٔ اندیشه‌هایش پاره شد.

ـ در سنت پلاژی شورش شده است. زندان در دست ماست. منتظر

باشید. ما در را باز و شما را آزاد خواهیم کرد.

از لای در، دربارهٔ آن‌چه روی داده بود، با فریاد برای او تعریف می‌کردند و می‌رفتند. در ضمن، وعده می‌دادند که بر می‌گردند و در را می‌شکنند. ولی برنگشتند.

او سال گذشته را به‌یاد آورد که انقلاب پیروز، خیابان‌های پاریس را سرشار کرده بود. آن روزها، او در مدرسهٔ مقدماتی و درپشت درهای بسته نشسته بود. حالا هم، انقلاب پیروز، درسنت پلاژی جریان دارد. ولی او در سلول انفرادی نشسته است.

«چه موفقیت‌هایی و همه در ظرف فقط یک سال. از مدرسه، به‌سنت پلاژی، ولی با همان نقش.

همه جا، همان وضع پیش می‌آید: بدون فعالیت، پشت درهای بسته نشستن. ولی امروز، دست کم، من یکی از کسانی هستم که انقلاب را فراخوانده است. و درواقع چه موفقیت عظیمی! زندانی‌ها شوریده‌اند تا مرا نجات دهند».

با همهٔ این‌ها زندانیان درجریان نبرد، دوستان خود را ـ که مبارزهٔ خود را به‌خاطر آن‌ها آغاز کرده بودند ـ از یاد بردند. گالوا و دو دوست دیگرش، تنها روز بعد از زندان انفرادی آزاد شدند، آن هم به‌دست زندانبانان قانونی حکومت.

بعدها هم، او بارها دربارهٔ گلوله‌ای که به‌طرف سلول آن‌ها شلیک شده بود می‌اندیشید، و از حکایت‌هایی که دربارهٔ وحشت و نگرانی خود با راسپای کرده بود، خجالت می‌کشید. آیا او این‌قدر مهم است که هدف گلوله قرار گیرد و اختصاصاً و حیله‌گرانه برای شخص او طرح نقشه‌ای را بریزند؟ این ممکن نیست.

سعی کرد دربارهٔ خودش با فروتنی بیشتری قضاوت کند. ولی بعد، اخطار وکیل مدافع را به‌یاد آورد. آقای دوپون. ولی، اگر هم سوءظن او

اساسی داشته باشد، چگونه می‌تواند آن را ثابت کند؟ بدون تردید، متهم خواهد گفت، گلوله به‌طور تصادفی و وقتی که اسلحه‌اش را پاک می‌کرده، شلیک شده است.

به جز این، هرروز که می‌گذشت، اواریست احساس بی‌تفاوتی و خستگی بیشتری می‌کرد.

*

گالوا در ماه اکتبر نامه‌ای را که بیش از دو سال درانتظارش بود دریافت کرد. نامه، دارای مهر انستیتو بود و سرانجام، راه به‌سنت پلازی پیدا کرد! پاکت، بزرگ و کلفت بود. اواریست، که سعی می‌کرد قیافهٔ آرام و بی‌تفاوت خود را حفظ کند، آن را باز کرد. در پاکت، دست‌نویس او و نامه‌ای از منشی فرهنگستان قرار داشت.

آقای گالوای عزیز
رسالهٔ شما را، برای ملاحظه، نزد آقای پواسون فرستادیم. ایشان آن را همراه با نظر خود، که دراین جا برای شما نقل می‌کنیم، پس فرستادند.
«ما تمام نیروی خود را به‌کار بردیم تا اثبات آقای گالوا را بفهمیم. استدلال او، به‌اندازهٔ کافی روشن و گسترده نیست و به‌همین مناسبت نمی‌توان داوری کرد که تا چه اندازه دقیق است. ما حتی در وضعی نیستیم که بتوانیم نظر خود را دربارهٔ کار او مشخص کنیم.
مؤلف اظهار می‌دارد قضیه‌ای که دراثر خود به‌کار گرفته است، جزئی از یک نظریهٔ کلی و گسترده است. اغلب، قسمت‌های مختلف نظریه، می‌توانند یکدیگر را روشن کنند و همهٔ آن‌ها، وقتی قابل فهم هستند که با هم و دریک مجموعه طرح شوند، نه به‌طور جداگانه. بنابراین، برای این که بتوان به‌طور مشخص اظهار نظر کرد، باید درانتظار انتشار اثر ایشان، به‌طور کامل، باشیم.»

براین اساس، ما رسالهٔ شما را پس می‌فرستیم و امیدواریم که شما بتوانید از یادداشت آقای پواسون، در ادامهٔ کار خود، سود ببرید.

نامه را، فرانسوا آراگو منشی فرهنگستان امضا کرده بود.

گالوا، از حیاط به سلول خودش رفت. آن‌جا هیچ کس نبود. یک‌بار دیگر نامه را خواند. دهانش، شکلی حاکی از نفرت، به‌خود گرفت. نامه را به‌دوقسمت پاره کرد، بعد به‌چهار قسمت و سرانجام، به‌خرده‌های ریز، آن‌ها را درمشت خود فشرد، نفس خود را نگه داشت و با دست دیگرش درسطل را باز کرد، خرده‌های کاغذ را در آن ریخت، درپوش را بست. به‌طرف پنجره پرید و نفس عمیقی کشید.

بعد رسالهٔ قبول نشدهٔ خودش را از نظر گذراند. بله، این همان چیزی است که او ده ماه قبل، برای فرهنگستان فرستاده است. کسی روی صفحهٔ نخست آن نوشته بود: «برای ملاحظهٔ آقای لاکروا و آقای پواسون فرستاده شود». درصفحهٔ سوم، به‌یادداشت پواسون برخورد که با مداد برحاشیهٔ آن نوشته بود:

«اثبات این لم کامل نیست. ولی خود لم درست است ـ اثر لاگرانژ شمارهٔ ۱۰۰ برلین، ۱۷۷۵ را ببینید».

اواریست گیج شد، هنوز نفرت سراپای وجودش را گرفته بود:

«هیچ چیز نمی‌فهمند. من تنها خواسته بودم که این چند صفحه را با دقت بخوانند ـ نه بیشتر. درست است، این‌ها آسان نیستند. ولی اگر من آن را گسترده و به‌صورت یک کتاب کامل می‌نوشتم، آن وقت، این آکادمی‌نشینان کله‌پوک می‌گفتند که این، برای آن‌ها خیلی مفصل و طولانی است، و از خواندن آن سرباز می‌زدند. آدمک‌های حقیر! من به آن‌ها نشان خواهم داد؛ باید نتیجه‌گیری‌ها را منتشر کرد. ولی آیا احتمال دارد کسی که آن را می‌خواند درک هم بکند؟

همهٔ دنیا باید بداند که این آدم‌ها با من چه رفتاری داشته‌اند. بگذار

نسل‌های آینده میان من و پواسون، میان من و آکادمی داوری کنند. آن‌ها باید به‌خاطر رفتاری که با من داشته‌اند کیفر خود را ببینند. من دراین‌جا، در سنت پلاژی، جایی که این نظام سیاسی ظالم و پوچ مرا تنبیه می‌کند، به‌همهٔ شماها، شما آدم‌های پرافاده و خودخواه، نشان می‌دهم چطور می‌خواهید ریاضیات را به‌چنان درجه‌ای از حقارت برسانید که هرکسی بتواند سهم شما را در دانش بفهمد».

فکری به‌ذهنش رسیده بود و هرچه بیشتر هیجان زده می‌شد، قوت بیشتری می‌گرفت. این، رسالهٔ اوست و آکادمی آن را پس فرستاده است. هنوز درمیان کاغذهای او، اثر تقریباً کامل دیگری هم دربارهٔ نظریهٔ معادله‌ها وجود دارد. دوباره نوشتن و تمام کردن آن دشوار نیست. نتیجه‌گیری‌ها روشن است و او همهٔ آن‌ها را درذهن خود دارد. او این کار را منتشر می‌کند. دو اثری که به‌حل مسألهٔ مرکزی جبر و به‌بحث دربارهٔ مبانی پرداخته است. او می‌داند که این‌ها چقدر مهم‌اند. او خودش، آن‌ها را به‌صورت یک جزوهٔ کوچک منتشر می‌کند! باید قیمت آن زیاد نباشد. تنها همین دو کار و یک مقدمه. مقدمه! مقدمه طوری خواهد بود که هرکسی آن را بخواند. حتی کوشی، پواسون و ممتحن مدرسهٔ پلی‌تکنیک. البته، با نارضایتی!

جزوه را برای چه کسی بفرستد؟ پیش خود یک دسته دفترچه مجسم کرد که روی میز ریخته‌اند. آن‌ها خیلی به‌هجونامه‌های جامعهٔ دوستان خلق شبیه بودند. روشن‌تر از هرچیزی سرلوحهٔ آن‌ها بود، و جلد قرمز. او آن‌ها را در سراسر جهان می‌پراکند. باید سیاهه‌ای آماده کرد. او نوشت: گوس، یاکوبی، لاکروا، پواسون، کوشی، ریاضی‌دانان بزرگ فرانسوی. بگذار متوجه شوند که آن‌ها نتوانسته‌اند اواریست گالوا را از هدف خود دور کنند. بگذار مقدمه را بخوانند، سرخ شوند و از رفتار شرم‌آور خود خجالت بکشند. او نام معلمان خود را نوشت: ورنیه، ریشار، له‌روا.

چندتایی هم از صاحب‌منصبان مدرسه را. چاره‌ای نیست! اکول نرمال را هم نباید فراموش کرد. آقای گینو باید جزوهٔ گالوا را در کتاب‌خانهٔ خود داشته باشد. او هم باید مقدمه را بخواند. و البته، یکی هم در مدرسهٔ پلی‌تکنیک. با یادداشتی محبت‌آمیز. یک نفر دیگر هم هست ـ در انستیتو. فهرست خوبی است. حالا باید کار را آغاز کنیم. بعد از چند روز آماده خواهد شد. باید از شه‌والیه خواهش کنم، حنبه‌های رسمی کار را انجام دهد. او خوشحال خواهد شد، دستور دوستش را اجرا کند.

اواریست گالوا
دو اثر دربارهٔ آنالیز خالص

مقدمه

اندیشید: چطور آغاز کند؟ آیا یک آدم بیست ساله این اثر مهم را نوشته است؟ درست است که وقتی گوس «بررسی‌ها»ی خودش را می‌نوشت کمی بزرگ‌تر بود. ولی با او چه رفتاری کردند و با من چطور؟ به خاطر دارم که او در صفحهٔ نخست «بررسی‌ها» از دوک برونشویک، حامی و پشتیبان خود، سپاسگزاری کرده است. گوس، پشتیبانی داشت. ولی به‌من چه کسی کمک کرد؟ من یارتی و پشتیبانی نمی‌خواهم. برای من دشمن لازم است. بگذار جبهه بگیرند، مخالفت کنند، سعی کنند نوشته‌های مرا رد کنند. نه! مثل این که سرنوشت من این است که با بی‌تفاوتی، خلاء و سکوت روبه‌رو شوم. هیچ کس نتیجهٔ کار مرا نمی‌فهمد و تلاشی هم برای فهمیدن آن نمی‌کند.

اواریست مقدمه را نوشت. خشم و نفرت، قلم او را به‌جلو می‌برد. واژه‌ها و جمله‌ها با سرعتی باور نکردنی ظاهر می‌شدند. چیزی را خط می‌زد، چیز دیگری را اضافه می‌کرد و به‌سرعت کاغذ را با خطی شلوغ،

ریز و نامنظم پر کرد:
آن‌چه در مقدمه نوشت، چنین بود:

«اولا، می‌بینید که درعنوان این اثر، خبری از نام‌ها، عنوان‌ها و سپاسگزاری‌ها نیست: از سپاسگزاری نسبت به عالی جنابان که تنها تملق و ستایش، گل سخاوتمندی آن‌ها را شکوفا می‌کند، و هروقت که آتش مجمر حمد و ثنا خاموش شود، گرمی سخاوت آن‌ها هم از بین می‌رود. شما حروف درشتی را، به بزرگی قامت سه آدم، نمی‌بینید که از دانشمندی والامقام ـ حامی مورد نیاز جوان بیست ساله‌ای که می‌خواهد بنویسد ـ تشکر شده باشد. من به کسی نمی‌گویم که او را وادار به مشورت و یا پشتیبانی کرده‌ام، نمی‌گویم، چرا که دروغی بیش نیست. اگر هم به صاحبان قدرت و یا دنیای نیرومند دانش مراجعه کرده‌ام (و من امروز نمی‌توانم اختلافی بین این دو احساس کنم)، سوگند می‌خورم که هیچ سخنی برای سپاسگزاری ندارم.
نیروی جهان دانش، مرا واداشت تا نخستین کار از دو اثر خود را، این‌قدر دیر منتشر کنم. و صاحبان قدرت روز، مرا ناچار کرده‌اند که در زندان کار کنم، جایی که گمان نمی‌کنم بتوانی اندیشیدن مناسب و مطبوع باشد. بارها از خودم تعجب کرده‌ام که چطور، با رخوت و بی‌حالی، به حمایت‌کنندگان ناتوان، جاهل و پر کینهٔ خود، با دقت گوش داده‌ام. من وارد این مسأله نمی‌شوم که به چه مناسبت و برای چه به زندان افتاده‌ام (مؤلف ـ جمهوری‌خواه و عضو جامعهٔ دوستان حق است. او روی این مطلب پافشاری می‌کند که کشتن شاه می‌تواند چیز مطلوبی باشد.) ولی من باید در این باره حکایت کنم که چطور سرنوشت علیه دست‌نویس‌ها این است که در یوتهٔ آقایان عضو انستیتو گم شود. ولو این که این گونه لایالی گری‌ها از جانب این آقایان، قابل درک نباشد. آقایانی که هنوز مرگ آمل، بر وجدانشان سنگینی می‌کند. من نمی‌خواهم حودم را با این ریاضی‌دان مشهور مقایسه کنم، ولی کافی است

بگویم که من رسالهٔ دست‌نویس خود را، دربارهٔ نظریهٔ معادله‌ها، در فوریه سال ۱۸۳۰ (و به‌صورت خلاصه‌تری، در سال ۱۸۲۹) به آکادمی علوم فرستادم، ولی هرگز چیزی دربارهٔ آن‌ها نشنیدم و هرگز نتوانستم دوباره، این رساله‌ها را زیارت کنم. تا همین‌جا کافی است که خوانده بفهمد، به‌چه مناسبت برای من اصلاً قابل قبول نبود که کتاب خود را با «هدانامه» زینت دهم یا زشت کنم. ثانیاً، این دو اثر بزرگ نیستند. در آن‌ها، دست کم همان‌قدر زبان فرانسوی وجود دارد که زبان جبر. دراین‌باره من مقصرم. آخر، به‌کار بردن پشت سرهم همهٔ حروف الفبا در هر معادلهٔ خیلی ساده، شماره‌گذاری آن‌ها را منظم می‌کند. به‌این ترتیب می‌توان تعداد معادله‌ها را تا بی‌نهایت زیاد کرد: آخر، به‌جز الفبای لاتینی، الفبای یونانی هم وجود دارد. و اگر این دو کافی نبود، هیچ مانعی ندارد که از حروف عربی و درصورت لزوم، هیروگلیف‌های چینی هم استفاده کنیم. به‌این ترتیب، می‌توان هر جمله را به‌سادگی ده بار تغییر داد، بدون‌این که فراموش کنم که هر حالت تازه را با حرف‌های بزرگ «قضیه» مشخص کنم. ضمن «تجزیه و تحلیل» نتیجه‌هایی به‌دست آمده است که حتی در زمان اقلیدس هم معلوم بوده است: بالاخره، درابتدا و در انتهای هر قضیه، مثال‌های خاصی آمده است، و از این مقدار امکان، نتوانستم حتی یکی را انتخاب کنم!

ثالثاً، نخستین رساله‌ای که در این‌جا می‌بینید، از نظر خبرگان گذشته است. شکل خلاصه‌شده‌ای از آن، که در سال ۱۸۳۱ به آکادمی فرستاده شده بود، برای اظهار نظر به آقای پواسون داده شد و ایشان اظهار داشته‌اند که چیزی از آن سر درنیاورده‌اند. به‌نظر مؤلف، که ممکن است خودخواهانه باشد، این اظهارنظر به‌طور ساده نشان می‌دهد که آقای پواسون یا نخواسته است و یا نتوانسته است آن را بفهمد. ولی، همین اظهار نظر به‌نظر خواننده، بدون تردید به‌معنای این خواهد بود که کتاب کوچک من چیزی بی‌معنی است.

همهٔ این‌ها مرا وا می‌دارد گمان کنم اثری را که برای انتشار آماده

PersianPDF.com

کرده‌ام، از طرف دانشمندان جهان با لبخند ترحم‌آمیزی مواجه شود. و مهربان‌ترین آن‌ها، مرا آدمی بدشانس بداند. مرا با کسانی مقایسه خواهند کرد، که همیشه و بدون خستگی، راه حل‌های تازه‌ای برای حل مسألهٔ تربیع دایره پیدا می‌کنند. من انتظار قهقههٔ ممتحنین مدرسهٔ پلی تکنیک را دارم. چیزی که من به آن اطمینان دارم. آن‌ها، این رسالهٔ ریاضی را به‌دست می‌گیرند و بدون آن که آن را باز کنند، با مسخره می‌گویند، جوانکی که دوبار درامتحان پلی تکنیک مردود شده، حالا به‌خودش جرأت می‌دهد که، نه یک کتاب درسی، بلکه یک رسالهٔ علمی بنویسد (و من تعجب می‌کنم که چرا این ممتحنین را درآکادمی نپذیرفته‌اند).

همهٔ این‌ها را به‌این خاطر می‌گویم که نشان دهم، چگونه خود را اسیر تمسخر یک مشت جاهل می‌بینم.

من، با وجودی که تقریباً امیدی به‌موفقیت ندارم، نتیجه کارم را تنها به‌این دلیل منتشر می‌کنم تا دوستانی که قبلاً و پیش از آن که به گوشهٔ زندان بیفتم پیدا کرده‌ام، بدانند که هنوز زنده‌ام. و احتمالاً، به‌این امید که این رساله به‌دست کسانی بیفتد که غرور احمقانه، جلو مطالعهٔ آن‌ها را نگیرد و درنتیجه، درمسیر تازه‌ای گام بگذارند که من گمان می‌کنم، برای پیشرفت آنالیز به‌آن نیاز داریم.

بدیهی است که نظر من دراین جا، تنها آنالیز محض است».

همان‌طور که صفحه‌های تازه‌ای از خط پرشتاب و عصبی او پرمی‌شد، احساس آرامش بیشتری می‌کرد. این، پاسخی بود به‌قضاوت پواسون دربارهٔ رسالهٔ او. حالا دیگر، قلم او درجهت سالم‌تری، پیش می‌رفت. او به بحث دربارهٔ ریاضیات و آنالیز، دربارهٔ اهمیت ظرافت و سادگی درکار، دربارهٔ تکامل جبر و آیندهٔ آن پرداخت و دوباره آرامش و خویشتن‌داری خود را باز یافت.

او به‌پایان مقدمه رسید و درحالی که خود را بالاتر از همهٔ این عضوهای آکادمی احساس می‌کرد، نوشت:

«بدون مطالعهٔ دقیق تمامی رساله، که حالت خاصی از کاربرد یک نظریهٔ کلی است، نمی‌توان چیزی از آن فهمید. دستگاه‌های نظری از قبل ساخته نمی‌شوند، آن‌ها نتیجه‌ای از کاربردها هستند. ولی با تمام کردن کتاب، من از خودم پرسیدم: به‌چه مناسبت، این نوشته برای بسیاری از خوانندگان قابل فهم نیست؟ گمان می‌کنم، دلیل این امر را باید در تمایل من به اجتناب از استنتاج و محاسبه دانست. به‌جز آن، من دشواری این گونه موفقیت‌های کلی را در تفسیر خودم، قبول دارم.

به سادگی می‌توان حدس زد که من، ضمن کار در زمینه‌ای که این‌قدر تازه است و انتخاب راهی چنین نامتعارف و غیرعادی، اغلب به دشواری‌هایی برمی‌خوردم که از عهدهٔ رفع آن‌ها برنمی‌آمدم. به‌همین مناسبت، در هر دو اثر، و به‌خصوص در دومی، گاهی به جملهٔ «من نمی‌دانم» برخورد می‌کنید. و آن گروه از خوانندگان که در ابتدای مقدمه از آن‌ها صحبت کردم، می‌توانند به‌این دلیل، خنده و تمسخر خود را توجیه کنند. بدبختانه، کم هستند کسانی که بدانند با ارزش‌ترین کتاب یک دانشمند واقعی، کتابی است که در آن صمیمانه دربارهٔ آن‌چه نمی‌داند، صحبت کند. بدترین چیز برای خواننده آن است که نویسنده، دشواری‌ها را از او پنهان کند.

هروقت که رقابت و هم‌چشمی، و به‌زبان دیگر، خودخواهی، رخت از دانش بربندد، هروقت که مردم، یاور و همکاری برای کارهای علمی باشند، و تنها برای فرستادن پاکت‌های لاک و مهرشدهٔ خود به آکادمی کار نکنند، آن‌وقت، آن‌ها هرچیز تازه‌ای را که به‌دست آورده‌اند، ولو این که ناچیز باشد، انتشار خواهند داد و در آخر نوشتهٔ خود اضافه خواهند کرد که «بقیه را من نمی‌دانم».

اواریست تمام کرد. خسته شده بود، ولی آرامش بیشتری داشت. دیوارهای لخت اتاق و پنجره‌های مشبک را از نظر گذراند و زیر مقدمه نوشت:

سنت پلاژی، اکتبر سال ۱۸۳۱. اواریست گالوا

او چهار صفحه کاغذ مصرف کرده بود. خشم و نفرت او از بین رفته و تنها بی‌تفاوتی و سستی باقی مانده بود. دیگر، به‌نظرش می‌رسید که چاپ رساله کاری بچگانه و بیهوده است. کار کوشی و پواسون و حتی ممتحنین مدرسهٔ پلی‌تکنیک، چه اهمیتی دارد؟ هیچ‌چیز مهم نیست، جز لحظه‌هایی که ظلمت پس می‌نشیند و راهی به‌دور دست‌های تازه باز می‌کند. دراین جا، دراین سوراخ گندیده‌ای که سنت پلاژی نامیده می‌شود، تنها امید به‌همان لحظه‌هاست که می‌تواند موجب شادی و زندگی باشد.

سال ۱۸۳۱

ماشین سنگین و زنگ‌زدهٔ دادگستری به کندی در گردش بود. برای آن‌هایی که گرفتار این چرخ ثابت و بی‌تغییر می‌شدند، راه خروجی نبود. گاهی به‌نظر می‌رسید، ماشین از حرکت باز ایستاده و قربانی خود را از یاد برده است. ولی به‌زودی به‌قربانی می‌فهماندند که دستگاه متوقف نشده است: نوبت تو هم می‌رسد.

گالوا، ژوئیه و اوت و سپتامبر را، انتظار کشید. اکتبر رسید، ولی هنوز از دادگاه خبری نبود. بیش از سه ماه زندانی موقت! بار اول، تنها یک ماه در سنت پلاژی بود، و این بار، تا حالا سه ماه شده است. سه ماه، آن هم تنها به‌این خاطر که لباس رسمی گارد ملی را پوشیده است! نه، حتی او، ارزش ظلم و بیدادگری این نظام را نمی‌شناخت. حتی اگر او را تبرئه هم می‌کردند، هیچ کس نمی‌توانست اندوه و ناامیدی او را جبران کند. اگر او را به دوهفته زندان محکوم کنند، علاوه برسه ماه زندانی موقت، باید دو هفتهٔ دیگر در زندان بماند. باید او را زندانی «موقت» نامید. ولی، این زندان «موقت»، نه از نظر واقعیت و نه از نظر وحشتناک‌بودن، چیزی از زندان بعد از محکومیت، کم ندارد.

گالوا از خودش می‌پرسید: «چند روز دیگر؟ چند هفته؟ این، بستگی به دادگاه دارد. ولی، درهرحال، باید مقدار دلخواهی را به‌میزان محکومیت اضافه کرد ـ مدت زندان موقت. این افتخار نصیب من شده است که معلوم کنم این مقدار ثابت انتگرال، چقدر است!

اتهام زیادی نمی‌توانند به‌من بزنند، تمام جرم من این است که لباس رسمی گارد را پوشیده‌ام. عدهٔ زیاد دیگری هم همین کار را کرده بودند. ولی اشتباه من درهمین جاست. آن‌چه من انجام داده‌ام، برای هیأت منصفه موضوعی کوچک و ناچیز است ـ موضوعی که هیچ اهمیتی ندارد. حالا، آن‌ها آرام و محتاط مرا در پنجه‌های خود اسیر کرده‌اند. آن‌ها حتی بدون هیأت منصفه عمل خواهند کرد. هر چه دادگاه شکوه کمتری داشته باشد، عدالت مؤثرتر می‌شود. من مردم را علیه لوئی فیلیپ تحریک کردم، و تبرئه شدم. ولی، به‌خاطر پوشیدن لباس رسمی توپخانهٔ گارد، مجازات می‌شوم، زیرا به جای دوازده نفر هیأت منصفه، یک قاضی، دربارهٔ من رأی می‌دهد، به همان اندازه که جرم من کوچک است، دادگاه هم حقیر و کوچک می‌شود. قاضی هم به‌هیچ چیز توجه ندارد، جز این که ارباب خودش را خشنود کند».

دوشاتله، به‌این خاطر که یک گلابی کشیده بود و بر دیوار نوشته بود که آن را فدای آزادی خود کرد، تبرئه شده بود. ولی، به‌خاطر پوشیدن لباس توپخانهٔ گارد، دوشاتله و گالوا را، تنها در آخر اکتبر به‌دادگاه بردند. آن‌ها، مادهٔ ۲۵۹ قانون جزایی را نقض کرده بودند. زمان دادگاه کوتاه بود، قاضی هم حرف زیادی نزد و فقط حکم را اعلام کرد: دوشاتله، سه ماه و گالوا، شش ماه زندان.

روزنامهٔ اورلئانیست، از شادی درپوست نمی‌گنجید. این روزنامه، یک بار دیگر هم، وقتی که اواریست گالوا دشمن سوگند خوردهٔ شاه را دستگیر کرده بودند، اظهار خوشحالی کرده بود. و حالا، وقتی که گالوا

بعد از کشیدن سه ماه زندانی موقت، به‌شش ماه زندان محکوم شده بود، دوباره به‌وجد آمده بود. روی هم، بیش از نه ماه! چرا گالوا را دوبرابر دوشاتله مجازات کردند؟ پاسخ ساده بود. روزنامهٔ اورلئانیست اظهارنظر کرد که قضاوت، عادلانه و درست بوده است: گالوا، دوبرابر دوشاتله مقصر است. درست است که هردو دریک زمان و دریک موقعیت دستگیر شده‌اند؛ درست است که جرم هردو این است که در لباس توپخانهٔ گارد بین مردم ظاهر شده‌اند؛ درست است که هردو طپانچه و تفنگ پر با خود داشته‌اند.

ولی یک تفاوت جدی وجود دارد. گالوا با خود چاقو داشته است. درحالی که در جیب‌های دوشاتله، چاقویی پیدا نشده است. اگر دریکی از کفه‌های ترازوی عدالت لباس رسمی توپچی‌ها، طپانچه و تفنگ، و در کفهٔ دیگر آن، تنها چاقو را قرار دهیم، این دستگاه حساس دادگری، درتعادل کامل خواهد ایستاد. باید جملهٔ «برای لوئی فیلیپ» را هم، به‌معنی و سنگینی چاقو اضافه کرد. زیرا زمانی، با دردست گرفتن همین چاقو، این جمله به‌زبان آمده است. یعنی، گالوا در کفه‌ای از ترازو قرار دارد که سنگینی آن بیش از دو برابر کفهٔ مربوط به‌دوشاتله است و اگر بنا باشد که حق و عدالت مراعات شود، باید به‌اندازهٔ دو برابر دوشاتله در زندان باشد.

بورژواهای دوستدار لوئی‌فیلیپ، از این که زندگی شاهشان برای نیم سال تمام از خطر دور بود، خوشحال و راضی بودند. ترس آن‌ها تنها دراین بود که مبادا دادگاه استیناف حکم را تغییر دهد. آن‌ها، با آسودگی خیال، گزارشی را که «گازیت دوتریبون»، دربارهٔ جلسهٔ دادگاه استیناف چاپ کرده بود، پیش خود و یا به‌صدای بلند برای همراهان چاق و چلهٔ خود و یا حتی درجمع خانوادگی می‌خواندند.

دادگاه سلطنتی پاریس
(پژوهش)
به ریاست آقای ده اومی

سوم دسامبر

رسیدگی به کار آقایان گالوا و دوشاتله، که به خاطر استفاده از لباس غیرقانونی و حمل اسلحهٔ غیرمجاز، به دادگاه جلب شده‌اند.

«گازیت دوتریبون»، گزارش مربوط به دادگاهی را، که منجر به محکومیت دو جوان شد، چاپ کرد. این دو جوان، گالوا و دوشاتله هستند که اولی به شش ماه و دومی به سه ماه زندان محکوم شدند. در ۱۴ ژوئیه، روز بازداشت، هردو نفر لباس رسمی توپچی‌های گارد ملی را پوشیده بودند و تفنگ و طپانچهٔ پربا خود حمل می کردند. گالوا، به‌جز این‌ها، خنجری هم با خود داشت.

هردو نفر، نسبت به حکم، اعتراض و درخواست پژوهش کردند. آقای گالوا جوان‌ترین فردی است که در ماه ژوئن به خاطر شعاری که در ضیافت «واندانژ دوبورگونی» داده بود، به دادگاه جلب شده بود. ولی در آن موقع، او تبرئه و بلافاصله آزاد شد. دادستان هم، به خاطر مجازات بیشتر تقاضای پژوهش کرده بود. دربرابر پرسش آقای ده اومی رئیس دادگاه، هردو متهم اظهار داشتند که می‌خواستند در مراسم کاشتن درخت آزادی حضور داشته باشند. آن‌ها گفتند که چون بیم داشتند به آن‌ها حمله شود، خود را مسلح کردند و در ضمن، تصمیم گرفتند، لباس سابق توپچی‌های گارد ملی را بپوشند.

آقای شوون نقاش و توپچی سابق، گواهی داد حتی بعد از اول ژانویهٔ سال ۱۸۳۰، که توپخانهٔ گارد ملی منحل شد، کسانی که عضو آن بوده‌اند حق خود می‌دانستند از لباس فورم استفاده کنند.

آقای راسپای نویسنده، که در حال حاضر در سنت پلاژی زندانی است، نیز به همین ترتیب گواهی داد. آقای بیکسیو دانشجوی پزشکی اظهار داشت:

«توپچی‌ها انحلال گارد توپخانه را قانونی نمی‌دانند. من هرگاه برای امنیت خود لازم بدانم، بدون هیچ تردیدی، لباس فورم را می‌پوشم و تا جایی که به‌من مربوط می‌شود، هرگز دادستان شاهی به‌این خاطر مرا تحت تعقیب جزایی قرار نداده است». آقای به‌نوا، افسر ارشد پلیس ناحیهٔ سن ویکتور، گواهی داد که صبح روز ۱۴ ژوئیه، با دستور بازداشت گالوا به‌محل زندگی او رفت. ولی، به‌دلیل نبودن متهم، نتوانست او را بازداشت کند.

آقایان لدریو و موسن، وکیل‌های مدافع متهمین، استدلال کردند که دو متهم، عضو توپخانهٔ گارد ملی بوده‌اند. وکیل‌های مدافع، براین سنت تکیه می‌کردند که در بسیاری موردها، سربازانی که از خدمت مرخص می‌شوند، لباس فورم خود را حفظ می‌کنند.

آقای تارب دادستان استدلال وکیل‌های مدافع را رد کرد. او گفت که آقایان گالوا و دوشاتله، به‌خاطر دو جرم متصرند: هم پوشیدن لباس غیرقانونی و هم حمل اسلحهٔ غیرمجاز.

آقای مون، بی‌اندازه متعجب بود که دادستان روی تشدید مجازات پافشاری می‌کند. مگر نه این است که این جوان‌های کم‌سال، پنج ماه در زندان موقت بوده‌اند و صداقت و پاک‌دلی آن‌ها هرکسی را نرم می‌کند؟

قاضی‌ها به‌مشورت نشستند و بعد از نیم ساعت تصمیم خود را به‌این ترتیب اعلام کردند:

«با توجه به‌این که جرم دوشاتله و گالوا در پوشیدن لباس غیرقانونی، به‌وسیلهٔ این جرم تشدید می‌شود که هردوی آن‌ها تفنگ و طپانچهٔ غیرمجاز داشته‌اند و علاوه بر آن، گالوا در زیر لباس خود، چاقویی مخفی داشته است، دادگاه، تقاضای استیناف را رد می‌کند و حکم قبلی را نافذ می‌داند».

و بورژوایی که متن روزنامه را تمام کرد، با رضایت خاطر اضافه کرد: درفرانسه قانون، نظم و عدالت حکومت می‌کند. بعد بچه‌هایش را بوسید، سری از روی ملاطفت برای همسرش تکان داد، کلاه بلند، دستکش زرد و عصای سر نقره‌ای خود را برداشت و آرام و موقر، به‌طرف مرکز بورس

به‌راه افتاد.

سال ۱۸۳۲

گالوا، همان‌طور که جنجال خانوادگی امروز را، جزء به‌جزء از نظر می گذراند، نا آرام و مضطرب روی تختخواب غلت می‌زد. خواهر بزرگ‌تر او، مادام شانتلو، و برادر کوچک‌ترش، آلفرد، به‌دیدن او آمده بودند. خواهرش، از زمانی که ازدواج کرده بود، روز به‌روز بیشتر به‌یک خانم اشرافی تبدیل می‌شد. وقتی که اواریست از حال مادرش پرسید، اشک درچشمان مادام شانتلو حلقه زد.

ـ خوشحالم که از مادر می‌پرسی ـ او با احساسی ساختگی حرف می‌زد ـ او به‌سختی رنج می‌برد. اگر به‌خودت فکر نمی‌کنی، دست کم به‌خاطر او هم شده، سعی کن وقتی از این‌جا خلاص شدی یک زندگی عادی داشته باشی.

بله. او دقیقاً همین‌ها را گفت. بعد از مرگ پدر، چند بار این حرف را شنیده است؟ باید یک زندگی عادی داشته باشد. به‌خاطر خودش و به‌خاطر مادرش، به‌خاطر همه گالواها و همه ده‌مانت‌ها. چند بار تلاش کرده است روشن کند که زندگی عادی برای او همین است، و او نمی‌تواند زشتی و فساد زندگی را، به‌نام زندگی عادی تحمل کند. چرا آن‌ها نمی‌فهمند؟ چرا خواهرش ساده و روراست حرف نمی‌زند؟ به‌چه مناسبت نقش یک هنرپیشهٔ ناشی شهرستانی را ایفا می‌کند؟ «آه، اواریست! بالاخره زمانی خواهی فهمید. ولی می‌ترسم که دیگر دیر شده باشد. آیا متوجه نیستی که با رفتار خودت، روزهای زندگی مادر را کوتاه می‌کنی؟ وقتی ازاین‌جا بیرون آمدی، پیش ما بیا. ما با خوشحالی تو را در قلبمان جا خواهیم داد. زمان، کابوس این روزها را از یاد ما خواهد برد.»

به‌نظر خواهرش، زندان (که او هرگز به‌خودش اجازه نمی‌داد این نام

را برزبان بیاورد)، رسوایی و بی آبرویی است، بدبختی است، کج‌راهی و به‌دور از زندگی عادی است. یک چاه ویل خطرناک است. وظیفهٔ او این است که برادرش را به‌راه راست هدایت و کانون گرم خانواده را با وجود او روشن کند.

بله، البته، کانون خانواده. چطور می‌تواند به‌خواهرش بفهماند که او به‌خصوص دربارهٔ کانون خانوادگی می‌اندیشد؟ ولی غالباً، به‌صورتی مبهم پاسخ می‌داد:

ـ من باید زندگی خودم را بکنم.

و وقتی که این جمله را می‌گفت، احساس می‌کرد، روش خواهرش را تقلید کرده است. شبیه این جمله را می‌توان در صحنه‌های تئاتر شنید.

آلفرد در تمام مدت حتی یک کلمه حرف نزد. و حالا، اواریست خودش را سرزنش می‌کرد، چرا هیچ تلاشی برای اطلاع از اندیشه و احساس برادرش نکرده است! گالوا، بعد از مرگ پدر، از خویشان خود دور شده بود. زندگی آن‌ها، چقدر صفا و سادگی داشت و وضع کنونی تا چه حد او را زیر فشار روحی قرار داده است؟ ولی، او امروز چیز تازه‌ای کشف کرد، چیزی که شاید خودش هم نداند. او بر برادرش تأثیر گذاشته است.

آلفرد، با چشمان باز و شیفته به‌او نگاه می‌کرد. و اواریست، برای نخستین‌بار، متوجه شد، چه عشق و علاقه‌ای دراین نگاه‌ها نهفته است.

یک‌بار سخن‌رانی خواهرش را قطع کرد:

ـ آلفرد، آیا تو هم از وجود من خجالت می‌کشی؟

ولی پاسخ را دوباره خواهرش داد:

ـ آه اواریست! چرا این‌طور حرف می‌زنی؟ مثل این که بین ما کسی پیدا می‌شود که از وجود تو خجالت می‌کشد؟ متأسفانه تو نمی‌فهمی که همهٔ ما یک احساس داریم: تأسف، و یک آرزو: کمک به‌تو.

آلفرد، که منتظر بود حرف خواهرش تمام شود. به سرعت گفت:

ـ من افتخار می کنم که تو برادر منی. ـ بعد سرش را پایین انداخت و اضافه کرد: «وقتی تو از سنت پلاژی بیرون آمدی، من می خواهم بیشتر تو را ببینم و با تو صحبت کنم».

اگر شبکهٔ آهنی آن‌ها را از هم جدا نمی کرد، او برادرش را در آغوش می کشید. خواهر، لبش را گزید و با خواهش از اواریست، که دربارهٔ حرف‌های او بیندیشد، به سرعت خارج شد.

حالا او چه می کند؟ حتماً به مادر می گوید، نباید ناامید شود. حتماً می گوید، اواریست بالاخره بزرگ می شود و تغییر می کند. در ضمن، توصیه می کند، آلفرد بزند تا جایی که ممکن است برادرش را کمتر ببیند. آلفرد بچهٔ تأثیرپذیری است و ممکن است تحت تأثیر برادر بزرگ‌ترش قرار گیرد.

ولی گالوا درست حدس نمی‌زد. خواهرش با هیچ کس دربارهٔ او صحبت نکرد، و تنها در دفتر خاطرات خود، نوشت:

«هیچ کس نمی توانست تصور کند که این زندان موقت طولانی، برای جرمی به این ناچیزی، کافی نباشد. دوباره ماه‌ها، بدون استفاده از هوای آزاد! چه دورنمای اندوه باری! و من اطمینان دارم که او از جهت سلامتی خود خیلی رنج می کشد. خیلی خسته شده است. به کلی تسلیم فکرهای بیهوده شده است. افسرده شده و به پیری زودرس رسیده است. چشمانش هم چون مردی پنجاه ساله، گود رفته است».

او گوست شه‌والیه غالباً به دیدن دوستش می آمد. ولی، حتی وجود او هم نمی توانست موجبی برای آرامش باشد. گالوا از کم‌ترین ابراز دلسوزی خشمگین می شد. او با تمام نیرو می کوشید تا این احساس خود را مخفی کند و به همین دلیل، توفانی از خشم و نفرت او را فرا می گرفت. بدتر از

همه، وقتی بود که شه‌والیه به‌دیدن او می آمد. دلسوزی او، با احساسی دوستانه تکمیل می‌شد و پوششی از اندیشه‌هایی عرفانی را به‌همراه داشت، اندیشه‌هایی که در تار و پود شه‌والیه، هم‌چون دیگر هواداران سن‌سیمون، نفوذ کرده بود.

شه‌والیه به‌اواریست گفت:

ـ من دربارهٔ تو با پدرمان صحبت کرده‌ام.

اواریست حرف او را قطع کرد:

ـ منظورت آقای آنفانتن است؟

ـ تو می‌دانی که او برای ما به‌منزلهٔ پدر است.

گالوا چیزی به‌عنوان عذرخواهی بلغور کرد، و شه‌والیه ادامه داد:

ـ من دربارهٔ تو با برادرم هم صحبت کرده‌ام.

ـ این دفعه، منظورت برادر واقعی است؟

ـ نه، ـ شه‌والیه خیلی زود از اعتراض خود گذشت. ـ منظورم، خانوادهٔ هواداران سن سیمون است. کسی که از لحاظ خونی برادر من است، اهمیت زیادی ندارد.

گالوا، که خیلی ناشیانه تمسخر خود را پنهان می‌کرد، پرسید:

ـ به‌چه مناسبت آن‌ها را به‌گفت‌وگوی دربارهٔ من کشانده‌ای؟

ـ ما علاقه‌مندیم، وقتی تو این دیوارها را ترک کردی، چند هفته‌ای درخانوادهٔ ما باشی. ما این پیشنهاد را با تمام وجود و از ته قلب می‌کنیم. تو مجبور نیستی، نه حالا و نه درآینده، به‌اجتماع ما وارد شوی. ولی، من مطمئنم، به‌تو در مینل‌مون‌تان خوش خواهد گذشت.

ـ اوگوست، تو بهترین دوستی هستی که من دارم و یا خواهم داشت. با وجود این، نمی‌توانم پیشنهادت را بپذیرم. ـ اواریست، درجست‌وجوی بیانی بود که در ضمن دوستش را نرنجاند. ـ من، نه برای گروه خانوادگی ساخته شده‌ام، و نه برای بحث‌های فلسفی. نه. خیلی سپاسگزارم، ولی

بهتر است از این صحبت بگذریم.

ولی اوگوست بحث را ادامه داد:

ـ تو می گویی، کانون خانواده را دوست نداری. ولی اواریست، مگر تو نمی بینی، این خانواده بافت به کلی دیگری دارد؟ این خانواده، به صورت تصادفی و تنها به علت نزدیکی خونی پدید نیامده است. خویشاوندی عمیق قلب هاست که آن ها را به هم پیوسته است. ما به خاطر یکی بودن اعتقادها، یکی بودن باورها و احساس هایمان به هم مربوط شده ایم.

ـ تو از خانواده ای صحبت می کنی که انتخاب شده است. انتخاب تو. و اگر من وارد آن بشوم، ناچارم تسلیم باشم و این به معنای آن است که خودم را و شخصیت خودم را از دست بدهم. نه، آن جا، جای من نیست.

ـ آن چه تو می گویی طنین منطق و عقل سلیم را دارد. تو همیشه تلاش می کنی جنبهٔ منطقی موضوع را ببینی و به جنبهٔ احساسی آن کاری نداشته باشی. ولی، هرکسی به سادگی می بیند که این طور نیست. تنها احساس توست که تو را به جلو می برد. تو با منطق، همچون اسلحه، چکاچک می کنی، ولی، این وضع هیچ کس را فریب نمی دهد. احساس است که تو را به ما هواداران سن میمون تا این اندازه نزدیک کرده است.

گالوا می کوشید دراعتراض خود آرام باشد، ولی جمله های اخیر او را به هیجان آورد.

ـ بله درست است اوگوست. احساس من مرا هدایت می کند. اما نه دراین راه که خانوادهٔ شما را دوست بدارم. من سرشار از کینه و نفرتم. بله، اوگوست عزیز، نفرت، انزجار و خشم. تو می گویی، من استعداد دوست داشتن هم دارم. می دانم. ولی، هیچ عشقی، بدون نفرت نیست. کسی که نتواند کینه بورزد و نفرت داشته باشد، استعداد دوست داشتن هم ندارد.

نگاهی به چهرهٔ شگفت زدهٔ اوگوست انداخت و ادامه داد:

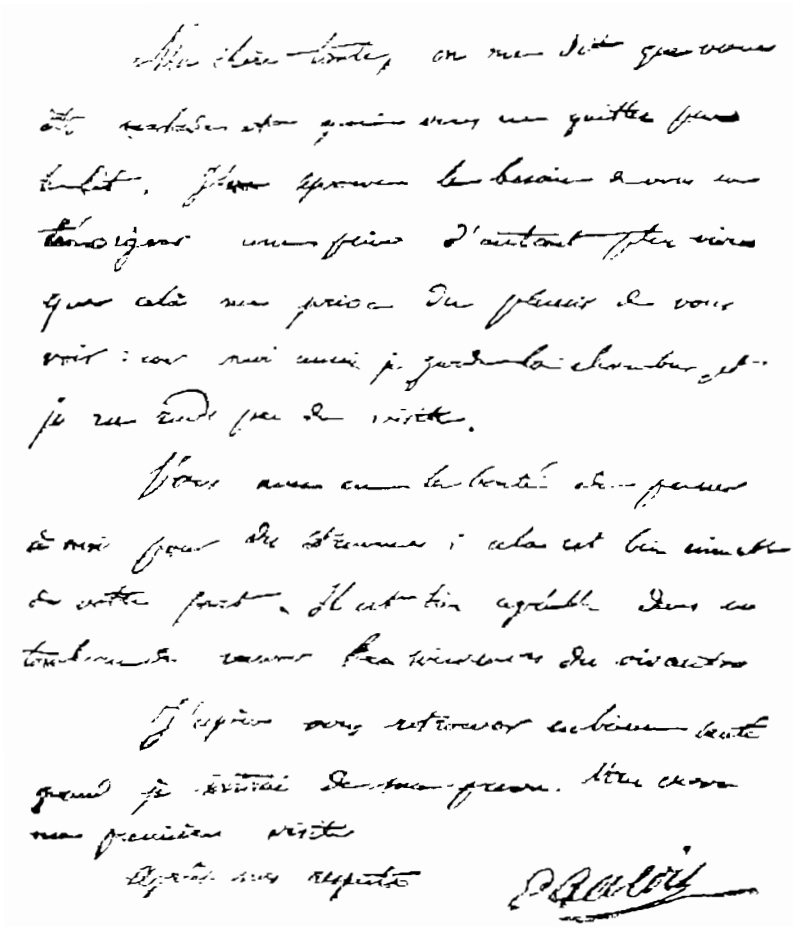
ـ ممکن است من اشتباه کنم. یا، چه بسا تو آدمی استثنایی باشی. ولی، اندیشهٔ دوستی و عشق خالص برای من نفرت‌انگیز است. چنین عشقی، آدم را به‌نوعی عرفان بی‌محتوا و بی‌معنی هدایت می‌کند که باید، بنابر توصیهٔ هواداران سن‌سیمون، عشق و علاقهٔ خود را نسبت به‌همه و بدون توجه به‌ماهیت آن‌ها به‌یک اندازه ابراز کرد.

زندانیانی که پشت شبکهٔ آهنی ایستاده بودند، از ملاقاتی‌های خود خواهش می‌کردند، بار دیگر، بچه‌ها را با خودشان بیاورند، قهوه و لباس گرم را فراموش نکنند. درانبوه این گفت‌وگوهای عادی مربوط به‌ضروری‌ترین نیازهای زندگی روزانه، گالوا مشغول پاسخ دادن به‌اعتقادهای سن سیمونیسم بود:

ـ جهان در آتش می‌سوزد و آن وقت هواداران سن سیمون به‌بحث و تفسیر دربارهٔ ازدواج و هم‌بستری ساده و مقایسهٔ ارزش آن‌ها می‌پردازند. ولی، البته آن‌ها این مطلب را آشکارا نمی‌گویند. آن‌ها، آن را به‌صورتی بیهوده و در زیر پوشش مسأله‌های عرفانی پنهان می‌کنند. با آب و تاب دربارهٔ عشق، خانواده، روحانیت، مذهب و احساس مادری صحبت می‌کنند. ولی، اگر ماهیت این گفت‌وگوها را به‌زبانی ساده درآورید، تمامی آن‌ها به‌این جا منجر می‌شود که آیا یک مرد باید با یک زن هم‌بستر شود یا با چند زن.

اوگوست سرخ شد، ولی با همان لحن انجیلی خود پاسخ گفت:

ـ اواریست، تو دربارهٔ ما منصف نیستی. خودت هم این را می‌دانی. موضوع این است که باید بنای خانواده‌ای که براساس نزدیکی خونی ساخته شده است، خراب شود و خانوادهٔ دیگری بنیان گذاشته شود که براساس اندیشه‌های کلی عشق و راستی باشد. خانوادهٔ نوع اول را تنها وقتی می‌توان از بین برد که ما ندانیم چه کسی بچهٔ ماست. صحبت نه



نامهٔ اواریست گالوا از زندان سنت پلاژی به عمه‌اش سال ۱۸۳۲

برسر انتخاب یک همسر یا چند همسر، بلکه برسر انتخاب خانوادهٔ واقعی است، که آیا باید به‌عشق و آرمانی کلی بستگی داشته باشد یا با حلقه‌های خویشاوندی خونی به‌هم زنجیر شده باشد.

ـ شما در آسمان‌ها پرواز می‌کنید ـ لحن گالوا اعتراض‌آمیز بود ـ ازدنیای واقعی جدا شده‌اید. نه این دنیا را می‌شناسید و نه آن را می‌فهمید و خیال پردازانه، درانتظار زمانی هستید که آموزش‌هایتان، جهان را فراگیرد و آن‌طور که شما می‌خواهید به‌گردش درآید. پاپ و لوئی‌فیلیپ و تزار روسیه، دربرابر پدر شما تعظیم کنند و رهبری او را در دنیای تازه بپذیرند.

احساس کرد، تند رفته و بی‌شک دوست خود را رنجانده است.

اوگوست پاسخ داد:

ـ ما مستحق این همه تمسخر و ریشخند نیستیم. دربارهٔ ما هرچه دلت می‌خواهد بگو، ولی شایسته نیست، ما را تحقیر کنی و ابله بخوانی. آن‌چه را که تو گفتی بی‌شک بارها دربارهٔ مسیح هم، وقتی که زنده بود، گفته بودند. من می‌دانم، تو و بسیاری دیگر ما را خیال‌پردازانی تهی مغز به حساب می‌آورید. عیبی ندارد. ما خیر و سعادت بشر را می‌خواهیم. ما جهان را وامی‌داریم تا دربارهٔ رنج‌ها و عذاب‌های انسان بیندیشد و اطمینان داریم که آینده از آن ماست.

گالوا، احساس بی‌حالی و درماندگی کرد. می‌خواست گفت‌وگو را تمام کند و یک‌جایی، ولو روی تخت پر از ساس، دراز بکشد. خیلی آرام گفت:

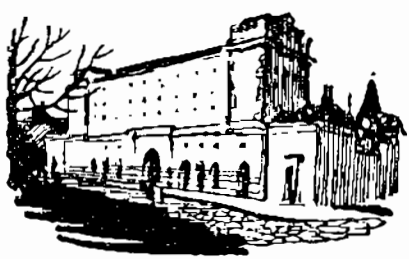
ـ ببخش اوگوست. تو نمی‌دانی من درچه وضعی هستم. این‌جا، دراین سوراخ کثیف ... عذر می‌خواهم. ممکن است از حد خودم تجاوز کرده باشم.

اشک درچشم اوگوست حلقه زد. او با هیجان گفت:

ـ تو به‌زودی آزاد خواهی شد. پیش ما بیا. امتحان کن. تسلیم غرور خودت نشو. دعوت مارا بپذیر. خواهی دید، خودت را بهتر و آرام‌تر احساس می‌کنی. اطمینان دارم، به‌تو کمک خواهد کرد.

گالوا میله‌های آهنی را چنان محکم فشرد که انگشتانش درد گرفت. بعد آرام‌تر شد، چشمان ملتهبش گود رفت و مردمک آن به‌چرخش افتاد. زمزمه کرد:

ـ کمک! هیچ کس به‌من کمک نمی‌کند. جز مرگ.





۸. بازگشت به آزادی

سال ۱۸۳۲، مارس

ـ بیست و نهم آوریل آزاد می‌شوم. شش ماه زندان تمام خواهد شد.

اواریست با تکرار این واژه‌ها می‌کوشید تا بر بی‌تفاوتی خود غلبه کند. چشمانش را بست، امیدوار بود رنگ‌های شاد بهار پاریس، کناره‌های رودخانهٔ سن و گل‌های بورلارن را ببیند. ولی منظره‌ها بی‌مضمون، مبهم و مه آلود از آب درآمد.

«دوباره آزادی! آزادی؟ درفرانسه آزادی وجود ندارد ـ فقط ظلم و استبداد است. پاریس و سرتاسر فرانسه یک زندان بزرگ است. ولی، دست کم می‌توانم مبارزه کنم، نه این که دراین گوشه، بی‌مصرف و بدون

هیچ کاری، افتاده باشم».

خودش را واداشت تا دربارهٔ مردم، انجمن دوستان خلق و دربارهٔ جمهوری فرانسه ـ جمهوری واحد و تجزیه‌ناپذیر ـ فکر کند. آزادی، برابری و برادری، یا مرگ ... اندیشه‌هایش به‌صورت مبهم و رنگ باخته‌ای جریان داشت و با هجوم دلتنگی و اندوه، تکرار اندیشه‌های قبلی به‌تدریج رنگ می‌باخت.

می‌خواست، ولو اندکی هم شده، احساس را درخودش بیدار کند. دربارهٔ لوئی‌فیلیپ فکر کرد و منتظر بود، نفرتش شعله‌ور شود. ولی، تنها یک فحش زشت به‌ذهنش آمد ـ فحشی که صدها بار درحیاط سنت‌پلاژی شنیده بود و به‌همین مناسبت زشتی خود را از دست داده بود و واژه‌ای بی‌معنی به‌نظر می‌آمد.

همه‌چیز او را برمی‌انگیخت و به‌خشم می‌آورد. آیا این رفیقانی که در زندان هستند جمهوری خواهند؟ بوی الکل آن‌ها آدم را خفه می‌کرد، دایم با هم دعوا می‌کردند و با ادای زشت‌ترین واژه‌ها به‌هم می‌پریدند. آن‌ها پرهیزگاری و عفت اواریست را به‌مسخره می‌گرفتند، واژه‌هایی را به‌کار می‌بردند که هرگز به‌گوش او نخورده بود و بعد هم با حرکت‌های تهوع آوری معنی آن‌ها را روشن می‌کردند. کاش می‌شد فرار کند و آن‌ها را نشنود! ولی راه فراری نبود. این واژه‌ها و حرکت‌ها او را احاطه کرده بود. او همه را می‌شنید ـ می‌شنید و از خجالت سرخ می‌شد. سرانجام هم به‌این جا منتهی می‌شد که از خودش متنفرشود. نفرت او وقتی نسبت به‌رفقایش شدیدتر شد که دید آن‌ها به‌مقصود خودرسیده‌اند: اندیشهٔ ریاضی او درهم ریخته است و قانون‌های جبری با تصویر زن‌های برهنه در ذهن او به‌هم آمیخته است.

«ولی همه چیز هم بد نیست. مثلاً راسپای، دانشمندی بزرگ و جمهوری‌خواهی بزرگ».

نه، در موقعیت کنونی حتی نمی‌تواند به‌راسپای هم علاقه‌مند شود. به‌چه مناسبت راسپای، دایم نامه می‌نویسد؟ وانمود می‌کند، دراین زندان متعفن سنت‌پلاژی هم، چیزهایی وجود دارد که می‌توان دربارهٔ آن‌ها نوشت.

«تنها ریاضیات؟ اگر ریاضیات نبود من چگونه می‌توانستم این بیهودگی و بیکارگی سنت پلاژی را تحمل کنم؟ در ریاضیات دست کم به پیش می‌روم. دراین‌جا، هرچه جلوتر می‌روم، هرچه بیشتر کشف می‌کنم، مجهول بزرگ‌تر و میدان ناشناخته‌ها گسترده‌تر و پردامنه‌تر به‌نظر می‌رسد. ولی همیشه همین‌طور بوده است. نیوتون هم زمانی دراین‌باره گفته بود».

*

هشت ماه در زندان بود، تنها به‌این دلیل که لباس رسمی گارد توپخانه را پوشیده بود. دراین مدت، با او بدتر از هرکس دیگری رفتار کردند. کم مانده بود او را بکشند، و به‌این خاطر که موفق به‌کشتن او نشده بودند، او را به‌سلول انفرادی انداختند. در ژانویه، برای یک هفته او را به‌زندان «لافورس» بردند و بعد دوباره به‌سنت پلاژی برگرداندند. به‌چه مناسبت او را منتقل کردند و بعد دوباره به‌جای اول برگرداندند؟ به‌چه مناسبت تحقیر و توهین، یکباره جای حودش را به‌تأسف داد؟ وقتی اواریست به«لافورس» وارد شد و از سرما می‌لرزید، حتی مأموری که صورت اشیای زندانی را یادداشت می‌کرد، با احساس دلسوزی به‌او می‌نگریست. «کلاه، کراوات، کت، شلوار مشکی، کفش‌های چوبی، ...»

وقتی به‌سنت پلاژی برگشت، زندانبانان زیاد مزاحم او نشدند. خود مدیر، به‌صورت دوستانه‌ای او را راهنمایی کرد. گالوا چنان خسته و بی‌حال بود که نه توجهی به‌این تغییر رویه کرد، نه از آن دچار تعجب شد و نه به‌علت آن پی برد.

اواریست را پیش پزشک زندان بردند. پزشک به‌صدای قلب او گوش داد، چند ضربهٔ انگشت به‌سینهٔ او زد و با خطی کج و معوج چیزی روی کاغذ نوشت. فردای آن روز، مدیر اواریست را به‌حضور پذیرفت. مدیر گفت، به‌خوشبختی و سعادت همهٔ زندانیان، به‌خصوص گالوا، علاقه‌مند است و می‌خواهد به‌او کمک کند. مدیر گفت از خواهر جذاب و زیبای گالوا متشکر است که او را متوجه ضعف جسمانی برادر خود کرده است. خواهر او حق دارد. این موضوع را پزشک زندان هم تأیید کرده است. او با چشمان ریز خود، که مرتب به‌هم می‌زد، به‌اواریست نگاه کرد:

ـ حالا آقای گالوا، ما تصمیم داریم به‌خاطر سلامتی شما اقدام‌هایی انجام دهیم.

دست‌هایش را با ملایمت روی شکم گنده‌اش کشید و با زبانش لب‌هایش را خیس کرد:

ـ شما، بقیهٔ مدت زندانی خود را در درمانگاه خصوصی آقای قولتریه در خیابان لورسین، شمارهٔ ۸۶، خواهید گذراند ـ او دوباره لب‌هایش را تر کرد. در آن‌جا شما کاملاً راحت خواهید بود. تغییر محیط شما را به‌آدم دیگری تبدیل می‌کند. شما اجازهٔ هرکاری را دارید، تنها تا پایان مدت محکومیت خود نباید از درمانگاه خارج شوید. در این مورد باید به‌من قول شرف بدهید. ـ او چشمان خود را بست و آرزومندانه لبخند زد. ـ همه چیز رو به‌راه راست آقای گالوا. شما فردا سنت پلاژی را ترک خواهید کرد.

گالوا با حالتی پر از کینه و نفرت به‌صورت مدیر نگاه کرد. «آیا او را خریده‌اند؟ یا این که من آن‌قدر مریضم که ممکن است این‌جا بمیرم و او از جنجال و رسوایی هراس دارد؟» ولی اواریست چنان خسته و کوفته بود که به‌فکر پاسخ نیفتاد. او دیگر سنت پلاژی را نخواهد دید، و این خودش نعمت بزرگی است. با همهٔ این‌ها، نه خوشحال بود و نه احساس غم می‌کرد. همه‌چیز برایش بی‌تفاوت شده بود.

۱۶ مارس، گالوا را به‌درمانگاهی در خیابان لورسین، نه چندان دور از سنت پلاژی، فرستادند. او را به‌اتاق کوچکی بردند که در آن مرد جوانی به‌نام آنتوان فارر زندگی می‌کرد و می‌باید جای خود را با گالوا تقسیم می‌کرد. بعد از سلول سنت پلاژی، این اتاق، با دو تختخواب و میزی دربین آن‌ها، شاد و پاکیزه و کاملاً روشن به‌نظر می‌آمد. هم‌اتاقی او هم هیچ شباهتی به‌زندانیان سیاسی سنت پلاژی نداشت. کت آبی‌رنگی که با بی‌مبالاتی پوشیده بود از زیردست خیاطی ممتاز بیرون آمده بود، آشنای تازه، دوستانه و همراه با لبخندی استهزاآمیز، با اواریست برخورد کرد. گالوا چهرهٔ زیبا و کشیدهٔ او را پسندید؛ چقدر با قیافهٔ مردانه و خشن زندانیان سنت پلاژی تفاوت دارد! لبخندش دلفریب و ظرافتش برانگیزاننده بود. درواقع، گالوا هرگز جوانی این گونه ندیده بود. متأسفانه کم‌اند کسانی که مثل آنتوان این‌قدر جذاب و زیبا باشند. او به آن‌ها تنها در لژهای تئاتر و دراجتماع زنان زیبا برخورد کرده بود. دراین مجلس‌ها آن‌ها شوخی و بذله‌گویی می‌کنند، ادا و اطوار زیبا و تربیت بهتر خود را به‌معرض نمایش می‌گذارند؛ و این وضع، هم ماهیت زندگی آن‌ها را تشکیل می‌دهد و هم راهی به‌سوی موفقیت آن‌ها می‌گشاید.

گالوا نمی‌توانست آن‌ها را تحمل کند. ولی حالا با یکی از آن‌ها آشنا شده بود، و با کمال تعجب متوجه شد که نسبت به آنتوان هیچ دل‌زدگی پیدا نکرده است. برعکس، دراین‌جا، دردرمانگاه، بعد از سنت پلاژی، اواریست تا حدی به‌خود آمده بود، جان و توانی گرفته بود و احساس آرامش می‌کرد. او از آنتوان به‌این علت خوشش آمد که متکبر و خودستا نبود، بی‌حیایی را با نوعی عقل به‌همراه داشت؛ با این که تا حدی خودش را می‌گرفت، قیافه‌ای دوستانه داشت، به‌خاطر چیزهای بی‌اهمیت دعوا نمی‌کرد و می‌کوشید تا برتری رفتار خودش را مخفی نگاه دارد.

وقتی گالوا وسایل خود را باز کرد و چند دست‌نویس را روی میز گذاشت، آنتوان چیزهای خودش را از روی میز برداشت و گفت:

ـ شما ظاهراً به‌میز احتیاج دارید. دراختیار شماست.

ـ متشکرم. هروقت شما بخواهید چیزی بنویسید من کاغذهای خودم را جمع می‌کنم.

ـ نگران نباشید. من به‌ندرت چیز می‌نویسم. دوستانم مرا فراموش کرده‌اند و برای خانواده‌ام یک بزگر شده‌ام. قوم و خویش‌هایم نامه‌ای به‌من نمی‌نویسند.

لبخندی پرجذبه برلبانش ظاهر شد.

ـ شما، ظاهراً نویسنده‌اید.

ـ نه، من نویسنده نیستم، ریاضی‌دانم. ـ و بعد از یک مکث اضافه کرد: ـ من هشت ماه در سنت‌پلاژی بوده‌ام.

ـ و من چند هفته در لافورس بودم. ظاهراً هردوی ما گذشتهٔ تاریکی داریم.

پرحرفی آنتوان شروع شد: جذاب و بی‌مسئولیت، همچون کسی که خود می‌داند بیش از اندازه حرف می‌زند، منتهی برای سرگرم کردن هم‌صحبت خود آن را لازم می‌داند.

ـ که این‌طور، شما ریاضی‌دان هستید. ـ با خوشحالی سوت کشید.

ـ فقط فکر می‌کنید! یک ریاضی‌دان واقعی! ـ دوباره سوت کشید. ـ در تمام عمرم هرگز یک ریاضی‌دان ندیده بودم. نمی‌دانستم در زمانهٔ ما ریاضی‌دانان را به‌زندان می‌اندازند. گمان می‌کردم، آدم را به‌خاطر نقص دانش او در ریاضیات به‌زندان می‌اندازند، نه به‌خاطر دانش بیش از اندازه‌اش! آخر برای من چنین وضعی پیش آمده است. طبق حسابی که من داشتم، چیزی بدهکار نبودم، ولی کسی که مرا به‌این زندان انداخته است استدلال می‌کند که هشت‌هزار فرانک بدهکارم. من به‌این علت

به‌این جا افتاده‌ام که در ریاضیات ضعیفم. روشن است که نباید نه ریاضی‌دان خیلی خوبی بود و نه ریاضی‌دان خیلی بدی. هرکدام از ما دریکی از دو مرز قرار داریم، و بنابراین برای اجتماع خطرناکیم. باید بکوشیم تا ریاضی‌دان متوسطی باشیم. اگر دو نفرمان را روی هم بریزیم و نصف کنیم، عالی می‌شود. راه نجات ما درهمین است. سرنوشت ما را با هم آشنا کرده است.

او پرحرفی را ادامه می‌داد، ولی خوب می‌دانست که چقدر بگوید که سرگرم کند و کجا متوقف شود تا مزاحم نباشد.

گالوا در وجود آنتوان آدمی را می‌دید که سطحی، ولی جذاب و تو دل برو است. حرف‌های پوچ و گاهی زشت او مطبوع و دل‌پذیر بود، برخلاف موقعیت سنت پلاژی، که در آن، همه می‌خواستند یا دنیا را خراب کنند و یا آن را نجات دهند. چند روز بعد، اواریست با جمله‌ای کوتاه به جمهوری‌خواه بودن خود اعتراف کرد، و همسایهٔ او، بلافاصله به بحثی طولانی پرداخت.

ـ شما جمهوری‌خواهان مرا طفیلی و انگل می‌دانید. برای من تفاوتی ندارد چه کسی باشد: شارل یـ ـ آن‌طور که این پسربچه را صدا می‌کنند ـ هنری پنجم، یا لوئی فیلیپ یا یک جمهوری‌خواه، نه، این‌ها دروغ است. من طرفدار جمهوری نیستم. جمهوری حتی سست به خودش هم سخت‌گیر است و نمی‌تواند آرامش مرا تأمین کند. هنوز شروع نکرده‌ای که می‌بینی از برادری و برابری و حسن اخلاق صحبت می‌کنند؛ حسن اخلاق جمهوری‌خواهان، اف! چقدر نفرت‌انگیز است این حسن اخلاق! من حاضرم هرجمهوری‌خواه با اخلاقی را با یک زن عشوه‌گر عوض کنم. امیدوارم دوست عزیز، این را به‌حساب خودتان نگذارید. البته، یک جمهوری‌خواه هرگز با زن دوست جمهوری‌خواه خود عشق بازی

نمی‌کند. چه فلسفهٔ غم‌انگیزی! هنر عشق ورزیدن فرانسوی‌ها سرمشق درخشانی برای تمامی اروپاست. این سنت را به‌هرقیمتی که شده باید نگه داشت.

اواریست منتظر بود دنبالهٔ سخن‌رانی، مربوط به‌هنر عشق ورزیدن باشد. ولی آنتوان خطابهٔ خود را به‌مجرای دیگری انداخت.

ـ البته، عشق سرگرمی بی‌ارزشی است و تو نمی‌توانی به‌کمک آن کسالت خود را تا به‌آخر معالجه کنی. این بیماری کهنهٔ قرن ماست. این‌جا دیگر ورق یا رولت در کلوپ‌های پر از دود سیگار لازم است. ولی باید قرض قمار خود را فوری به‌دوستانت بپردازی، درغیر این‌صورت، مرد شرافتمندی نیستی. و من هم گرفتار همین وضع دشوار شدم. من یک سخن‌رانی عالی برای عمهٔ پول‌دارم آماده کردم و ضمن خواندن خطابه کمی گریستم ـ او خیلی دل‌نازک بود. ولی چه حماقت وحشتناکی! نمی‌دانستم یک کشیش بارسا با او دوست شده است و هم او بود که عمهٔ مرا قانع کرد به جهنم کردن زندگی من در روی زمین مرا از عذاب جهنم در آن دنیا نجات دهد.

ـ و شما نتوانستید قرض دوستانتان را بپردازید؟

ـ باور کن گالوای عزیز من، این اتاق‌های مجلل، شما را از شرافت انسانی جدا می‌کند. من به‌دوستانم بدهکار نبودم. من زیر بار قرض یک رباخوار طمع‌کار بودم: من یک مشت سند برای او امضا کردم و مرتب آن‌ها را با سندهای تازه و تازه‌تری عوض کردم. سندها با سرعت فجعه‌آمیزی زیاد می‌شد. می‌بینید، ریاضیات من بد است، ولی در عوض مرد شرافتمندی هستم.

ـ و این بازی به‌رحمتش می‌ارزید؟

گالوا خود به‌خود این جمله را گفت و بلافاصله هم پشیمان شد: نکند نسبت به‌آنتوان بی‌ادبی کرده باشد؟ ولی بدهکار خوش‌صحبت

حتی یک ذره هم ناراحت نشد و ادامه داد:

ـ آنقدرها هم که به‌نظر می‌رسد، وحشتناک نیست. مدتی در «لافورس» بودم. آن‌جا با آدم‌های جالب و خوش معاشرتی برخورد داشتم. بعد مریض شدم و مرا به بیمارستان فرستادند، بعد هم به‌این‌جا. و در اینجا به‌طور حیرت‌انگیزی با یک ریاضی‌دان و جمهوری‌خواه جالب رو به‌رو شدم. سرانجام دل عمه‌جان هم نرم می‌شود، سر کیسه را شل می‌کند و آن‌وقت با کمال تأسف باید شما را ترک کنم.

ـ و به‌چه کاری مشغول می‌شوید؟

ـ من تحمل این را ندارم که از قبل تصمیم بگیرم و نقشهٔ آینده را طرح کنم. در بدترین حالت می‌توان ازدواج کرد، خانواده‌ای تشکیل داد و در قیافهٔ آدم‌های محترم ظاهر شد.

گالوا با دو دلی سکوت کرد و بالاخره گفت:

ـ پیش از آن که به‌شما برخورد کنم، فکر می‌کردم کسانی مثل شما را باید به‌اولین تیر چراغ آویزان کرد، چرا که ارزش گلوله را ندارید. و در واقع، حالا هم همین عقیده را دارم، منتهی دلم نمی‌خواهد، با شما هم، طبق این قانون کلی رفتار شود.

ـ بدبختی شما جمهوری‌خواهان این است که گمان می‌کنید زندگی مسأله‌ای بی‌اندازه جدی است، درحالی که به‌هیچ وجه چنین نیست! من هم فکر می‌کردم جمهوری‌خواهان مردمانی آشوب‌طلب، کسالت آور و خون‌خوارند و باید آن‌ها را تیرباران کرد. متوجه باشید! می‌گویم تیرباران، نه بلند کردن بردار، چرا که شما آرمان‌های بلندی دارید. درواقع، حالا هم همین عقیده را دارم، منتهی دلم نمی‌خواهد، با شما هم، طبق این قانون کلی رفتار شود.

و هردو خندیدند.

*

PersianPDF.com

دو ملاقاتی به دیدن آنتوان آمدند: دو دختر جوان. اواریست خوشحال بود که تنها مانده است و می‌تواند در باغ قدم بزند. با پنهان کردن کنجکاوی خود، گاه‌به‌گاه نگاهی به‌این سه نفر می‌انداخت. هم امیدوار بود و هم می‌ترسید که از او دعوت کنند تا به آن‌ها ملحق شود. خیلی جدی فکر می‌کرد که درچنین صورتی چگونه رفتار کند و چه بگوید. بعد روی نیمکت نشست و وانمود کرد، دارد چیزی می‌خواند و نگاهش را به‌این طرف و آن طرف و به‌هرجای باغ می‌گرداند و ظاهراً به‌تصادف، به‌طرف چهرهٔ دختران می‌چرخاند. مو خرمایی را می‌شناخت. یک روزی او را دیده و خندهٔ او را شنیده بود. ولی چهرهٔ دومی، سخت دل او را برده بود، چشمان مشکی و درخشانی داشت که با حرارت و به‌سرعت از روی یک چیز به‌روی چیز دیگری می‌دوید، مثل این که می‌خواست همه چیز را با چشمان خودش بقاپد. موهای سیاهش، با فرقی که در طرف راست داشت، به‌روی گونه‌هایش ریخته بود. دهان نسبتاً بزرگش، با لب‌های کلفتی که داشت، چهرهٔ زیبای او را خراب کرده بود. از میان لب‌های نیم بازش دندان‌های سفید، صاف و تیز او دیده می‌شد که قیافه‌اش را تا حدی وحشی می‌کرد. به‌نظر می‌آمد، تمامی دنیا و تمامی لذت‌های دنیا را جزو شکارهای خود به‌حساب می‌آورد.

هرسه نفر درباغ قدم می‌زدند و با حرارت وراجی می‌کردند: گاهی می‌ایستادند، ژست می‌گرفتند و دوباره به‌راه می‌افتادند. اواریست چهارچشمی به‌دختری که موی سیاه داشت خیره شده بود و دیگر تلاشی برای پنهان کردن نگاه خود نمی‌کرد. محو دخترک شده بود: چطور با حرکت سر، زلفانش را به‌رقص وامی‌دارد، چطور انگشتان بلندش را به‌زیر موهای تُنُک سیاهش می‌برد و با آن‌ها سایه‌بانی می‌سازد، چطور لباس حریر سبز روشنش را کمی بالا می‌برد؛ چطور با حرکت رانها، که کم و بیش دیده می‌شد، دامن او موج می‌انداخت.

همهٔ این‌ها برای اواریست مظهر زیبایی و نهایت بود. او متوجه نبود که این تنها نشانه‌ای از بروز غریزهٔ اشتیاق و دلیلی بربیدار شدن آن است. ناگهان، چشمان سیاهی با چشمان او برخورد کرده بود. چهرهٔ ناآشنایی براو لبخند زده بود که دوستانه، دل‌ربا و امیدوارکننده و درعین حال تهدید آمیز بود. بعد روبرگردانده بود، ولی حتی کسری از دقیقه هم کافی بود که جسم و جان گالوا را به آتش بکشد.

وقتی گالوا دوباره با آنتوان تنها شد، بی‌صبرانه انتظار می‌کشید که آنتوان دربارهٔ زن‌ها، دربارهٔ عشق و دربارهٔ چشمان سیاه دخترک ناآشنا صحبت کند. دلش می‌خواست سخنانی بشنود که خیال او را به‌طرف داستان‌های احساساتی ببرد. سرانجام آنتوان بعد از یک سکوت طولانی به‌حرف آمد:

ـ درلندن وبا آمده است. ـ با چشمان نیم بازش به گالوا نگاه کرد. ـ باید از مانش گذشته و فرانسه را پر کرده باشد. پاریس آماده می‌شود تا پذیرایی با شکوهی از آن بکند. درشهر هیچ صحبت دیگری به‌جز وبا نیست.

ـ چه کسی به‌شما گفت؟

پرسش ابلهانه‌ای بود. ولی آنتوان پاسخ داد:

ـ مهمانان من.

بعد خندید و با تمسخر چشمانش را تنگ کرد. گالوا انتظار می‌کشید، ولی آنتوان دوباره به‌وبا برگشت:

ـ هیچ کس نمی‌داند چطور شیوع پیدا می‌کند. آیا واگیردار است یا نه؟ پزشکان اختلاف‌نظر دارند. شما دانشمند هستید و باید عقیده‌ای داشته باشید. نظر شما چیست؟

گالوا خیلی خشک پاسخ داد:

ـ من دراین باره چیزی نمی‌دانم.

او انتظار داشت که آنتوان ادامه دهد، ولی آنتوان متفکرانه به سقف اتاق نگاه می‌کرد. گالوا به‌مغزش فشار می‌آورد، راهی برای گفت‌وگوی دوباره پیدا کند. همهٔ راه‌ها، بی‌تناسب و یکی بدتر از دیگری به‌نظر می‌رسید. ولی به‌هرحال می‌باید به‌این سکوت پایان می‌داد، بالاخره با لحنی که دو دلی از آن می‌بارید گفت:

ـ امروز دو مهمان خیلی زیبا داشتید.

آنتوان نگاهی به‌او کرد، ولی عجله‌ای درپاسخ نداشت. مثل این که می‌خواست اواریست باز هم از بی‌خبری رنج ببرد.

ـ نه دوست عزیز، در واقع یک نفر.

ـ من با چشمان خودم دیدم که دو نفرند. ـ می‌کوشید ساده و طبیعی حرف بزند و ناشیانه از بی‌تفاوتی ظریف آنتوان تقلید می‌کرد. ـ یکی موبور و دیگری مو مشکی با چشمانی سیاه و کنجکاو. درست است که من ریاضی‌دان هستم، ولی به‌هرحال می‌توانم یک دختر زیبا را از دیگری تشخیص دهم.

ـ با همهٔ این‌ها، من ادعا می‌کنم، تنها یک ملاقاتی داشتم. ژانا، همان که موهای بوری داشت، دوست دختر من است. بله، او بود که امروز پیش من آمده بود، او قبلاً هم می‌آمد و احتمالاً تا وقتی این‌جا باشم، باز هم به‌دیدن من بیاید. امیدوارم، خیلی طول نکشد.

به گالوا، که با ولع هرکلمهٔ او را می‌قاپید، نگاهی کرد، لبخندی زد و ادامه داد:

ـ اما دیگری، که به‌قول شما چشمانی سیاه و کنجکاو داشت، بیشتر مهمان شما بود تا من. اگرچه به‌احتمال زیاد دراین‌باره نمی‌توانید حدس بزنید.

اواریست بلند شد، به‌طرف میز رفت، پشتش را به‌آنتوان کرد و

وانمود کرد که به‌کاغذ پر از نشانه‌های ریاضی نگاه می‌کند. نمی‌دانست چه رفتاری باید داشته باشد. کمی به‌طرف آنتوان برگشت و گفت:

ـ شما قصد دارید مرا دست بیندازید.

ـ دوست عزیز، من هرگز قصد دست انداختن شما را نداشته‌ام، دلیل آن هم کاملاً روشن است. وقتی دو نفر در یک اتاق زندگی می‌کنند، باید تمام سعی خود را بکار برند که با هم سازش داشته باشند و گمان نمی‌کنم مسخره کردن، به‌این امر کمک کند. علاوه بر آن، این کار هیچ تفریحی ندارد. وقتی می‌توان از دست انداختن لذت برد که هم قربانی وجود داشته باشد و هم تماشاچی. وقتی کسی ناظر نباشد، آزار دیگران چه معنایی دارد؟ امیدوارم گالوای عزیز، شما را قانع کرده باشم.

اواریست با آمادگی هم‌آوازی خود را نشان داد:

ـ خوب، اگر شوخی نیست، خواهش می‌کنم واضح‌تر بگویید، منظور شما چیست؟

ـ همه‌چیز فوق‌العاده ساده است. ژانا و دوستش با هم زندگی می‌کنند. اسم او «اوا» است، اوا سورل. اگر اشتباه نکنم. من تا امروز او را ندیده بودم و چیزی هم دربارهٔ او نمی‌دانم. چند روز پیش من چیزهایی دربارهٔ شما به‌ژانا گفتم. ظاهراً او حرف‌های مرا با «اوا» درمیان گذاشته است و بی‌تردید، تعریف و تمجیدهای دیگری هم دربارهٔ هم‌اتاقی من از خودش به آن‌ها اضافه کرده است. برخلاف ژانا، دوست او اعتقادهای جمهوری‌خواهی دارد که به‌نظر من به‌خصوص برای خانم‌ها بی‌معنی است. امیدوارم رنجیده‌خاطر نشوید اگر بگویم، که هرگز نمی‌توانم به‌یک زن جمهوری‌خواه دست بزنم. برای من وحشتناک است در لحظه‌هایی که با یک زن خلوت کرده‌ای، گفت‌وگو از سلطنت‌طلبان و گیوتین و حقوق مردم و مزخرفاتی از این قبیل پیش آید. البته، شاید برای دوشیزه‌های جمهوری‌خواه هم لحظه‌هایی وجود داشته باشد که بتوانند گیوتین را

فراموش کنند. ولی شکی ندارم یک‌باره و به‌طور کامل همه‌چیز از یاد نمی‌رود. حتی یکی از این اندیشه‌ها کافی است که دست‌های مرا شل کند.

ـ با همهٔ این‌ها من هنوز به‌اصل موضوع پی‌نبرده‌ام.

آنتوان دست از شوخی برداشت.

ـ من مقصرم که از موضوع دور شدم. معلوم می‌شود که من باید موضوع را روشن کنم. ظاهراً اوا خیلی چیزها دربارهٔ شما می‌داند و به آقای اواریست گالوا اظهار علاقهٔ زیادی می‌کند، او بدون خستگی دربارهٔ جریان دادگاهی که شما را در آن دیده بود، برای من صحبت می‌کرد. البته من هم انکار نمی‌کنم رفیق، افتخاری نصیبم شده است که با چنین شخصیت مشهوری در یک اتاق زندگی می‌کنم. حس کنجکاوی من به‌شدت تحریک شده است. آدم چاقویی به‌دست بگیرد و آن‌وقت رو به مهمانان بگوید: برای لوئی فیلیپ! فوق‌العاده است! حیرت‌انگیز است! چه شجاعتی! خلاصه بگویم، اوا آمده بود تا قهرمان خودش را ببیند. بنابراین، همان‌طور که قبلاً گفتم او مهمان شما بود.

آنتوان به گالوا نگاه کرد. نیم رخ گالوا به‌طرف او بود و با انگشتانش دفترچه‌ای را آرام ورق می‌زد.

ـ اوا تشنهٔ آشنایی با شما بود. مشتاق بود، قهرمانش را از نزدیک ببیند. من به‌او قول دادم که از نفوذ خودم استفاده کنم. ولی، طبیعی است، اگر شما موافق نباشید، من اصراری ندارم. علاوه بر آن، من باید اصول عالی اخلاقی را، که هیچ اطلاعی از آن‌ها ندارم، به‌شما یادآوری کنم. اگر او موجب تلخ‌کامی و دل‌تنگی شما شد، و یا اگر متوجه شدید عقاید جمهوری‌خواهانهٔ او با شما تفاوت دارد، نباید به‌حساب من بگذارید.

گالوا می‌دانست، چقدر برای پنهان نگه داشتن اندیشه و احساس خود بی‌دست و پاست. هیچ امیدی نداشت که بتواند آنتوان را دربازی با واژه‌ها شکست بدهد. به‌همین دلیل حیلی ساده گفت:

ـ من خیلی علاقه‌مندم، با او آشنا شوم.

*

وبا درسال ۱۸۱۷ و از راه مصب رود گنگ به‌اروپا وارد شد و پانزده سال بعد، به‌خیابان‌های شاد پاریس رسید. درطی این پانزده سال از پکن تا مرزهای سیبری شیوع پیدا کرد. از آن‌جا و از راه جلگه‌های پوشیده از برف، از اورال گذشت و به‌مسکو و پترزبورگ رسید. همراه با سربازان روسی به‌صحنهٔ نبرد در لهستان آمد و بیش از گلوله و توپ در دل‌ها هراس انداخت. هرجا که سرباز روسی یا لهستانی قدم گذاشت، وبا هم به آن‌جا خزید. لهستان، مجارستان و اتریش را نابود کرد و خود را به‌شهرهای بندری آلمان درکنار دریای بالتیک رسانید. با گام‌ها و پرش‌های بلند خود، تمامی زمین را درنوردید، امیدها و آرزوهای همهٔ ساکنان زمین را برباد داد و به‌جای خود برگشت، در فوریهٔ سال ۱۸۳۲ بود که بیماری وبا از شمال آلمان به‌طرف انگلستان عزیمت کرد.

آسمان نیل‌گون و روشن برفراز پاریس گسترده و بهار زودرس فرا رسیده است. از سمت شمال غربی باد سرد و خشکی می‌وزد. پاریسی‌ها می‌خندند و بعضی‌ها، مثل این که می‌خواهند دعوت‌نامه برای بیماری بفرستند، دربالماسکه‌ها در لباس «وبا» ظاهر می‌شوند. یکی از این نقاب‌داران در گرماگرم رقص و می‌گساری احساس لرز ناگهانی کرد و نقاب از چهره برداشت، چهرهٔ کبود او همان وحشت ماسکی را که تا چند لحظهٔ قبل زیر آن پنهان بود، پیدا کرده بود. او برکف اتاق فرو افتاد.

آن‌ها که فرار نکرده بودند با کنجکاوی به‌او می‌نگریستند. بعداً یکی از این تماشاچی‌ها این‌طور شرح داد:

«پوست او کبود بود، و می‌شد عضله‌های روی صورتش را شمرد. گرچه هنوز نمرده بود، ولی در واقع، به‌چیز دیگری جز جسد شبیه نبود. چشمان بی‌رمقش نصف شده و گود افتاده بود، مثل این که کسی از درون

کاسهٔ سر، آن‌ها را به‌عقب کشیده باشد. نفسش سرد و لبانش مرطوب و رنگ‌پریده بود. نبضش تقریباً قابل آزمایش نبود. صدایش به‌زحمت شنیده می‌شد».

۲۹ مارس سال ۱۸۳۲، زمینهٔ گفت‌وگو در پاریس تنها یک چیز بود و به‌جای احوال‌پرسی به‌هم می‌گفتند: «وبا به پاریس رسیده است».

سال ۱۸۳۲، آوریل

ـ من، بیست و نهم آزاد می‌شوم.

اواریست به‌سبزه‌ها نگاه می‌کرد، بعد جرأت کرد و نگاه خودش را آهسته به‌طرف پای خوش‌ترکیب او چرخاند، که آرام و موزون جلو و عقب می‌رفت و توری زیرپوش او را گاه ظاهر و گاه پنهان می‌کرد. با شجاعت بی‌نظیری سرش را بلند کرد، تا به‌شکاف مستطیلی نیم‌تنهٔ او نگاه کند، جایی که با توری روشن گل‌گونی، هم‌چون مه رقیق، روی دره‌ای را که با شیبی ملایم دوتپهٔ برجسته را از هم جدا می‌کرد. نگاهش بی‌حرکت بود ـ سوزان، رام، صمیمی و پرتمنا.

می‌دانست، باید چیزی بگوید، ولی زبانش بند آمده بود. با تمام نیروی خود می‌خواست رازها و احساس‌های خودش را فاش کند، ولی چیزی گلوی او را می‌فشرد.

با ناامیدی تکرار کرد:

ـ من بیست و نهم آزاد می‌شوم.

روی نیمکت باغ درمانگاه نشستند. اوا آرام به‌او نگاه می‌کرد و نیم‌لبخندی برلبانش داشت. چشمانش به‌اواریست می‌گفت: آن‌چه را به‌زبان نمی‌آوری، من خیلی خوب می‌فهمم.

ـ چقدر عجیب است! به‌زودی می‌توانم در خیابان ساحلی قدم بزنم، به باغ لوکزامبورگ بروم، به‌میدان واندوم و به‌حوالی زیبای سنت آنتوان.

به‌هرجایی که بخواهم می‌توانم بروم. دوباره پاریس را می‌بینم.

احساس کرد، بی‌اندازه احمقانه حرف زده است. می‌شد خیلی دیگر از خیابان‌های پاریس را هم نام برد و جمله را هم‌چنان ادامه داد. سکوتی طولانی برقرار شد، و وقتی بالاخره صدای او بلند شد، اواریست نفسی به‌راحتی کشید:

ـ شما پاریس را نخواهید شناخت. شهر درماتم به‌سر می‌برد: مردم هزار هزار از وبا می‌میرند.

اواریست نمی‌خواست دربارهٔ وبا صحبت کند، ولی البته این هم خودخواهی بود که تنها دربارهٔ خودش حرف بزند. او هم، صحبت وبا را پیش کشیده است و خیال هم ندارد موضوع را عوض کند.

ـ کسی می‌گفت، وبا در پاریس نیست. می‌گویند حکومت و سلطنت طلبان آب، غذا و شراب را مسموم کرده‌اند و مردم از سم می‌میرند.

اگر یک مرد این حرف را می‌زد، اواریست هیچ علاقه‌ای به‌ادامهٔ گفت‌وگو پیدا نمی‌کرد. ولی حالا او می‌خواست از موقعیت استفاده و دیدگاه‌های خودش را طرح کند.

ـ نه. خیلی غم‌انگیز است. و باید به‌خاطر داشت که این متأسفانه تنها بدبختی است که حکومت هیچ نقشی در آن ندارد.

ـ باور کنید آقای گالوا، درپاریس تابوت و ارابهٔ مرده‌کشی نایاب شده است. مردم مرده‌های خود را، که درتابوت یا کیسه‌ای گذاشته‌اند، روی گاری توپخانه می‌گذارند. خود من شاهد بودم، چطور طناب یکی از این گاری‌ها در اثر یک تکان پاره شد و تابوت‌ها برسنگ فرش ریخت. بعضی جسدها هم از داخل تابوت‌ها به‌بیرون ریختند، جسدهایی که کاملاً کبود بودند. چه وحشتناک است!

او با ظرافت خاصی چشمانش را با گوشهٔ دستمال پاک کرد.

اواریست می‌خواست سرش را روی زانوهای او بگذارد، با بوی بنفشه‌ای که از او بیرون می آمد نفس بکشد و گریه را سردهد، و اوا از بالا به‌او نگاه کند و دل‌داریش بدهد.

ـ حالا تابوت‌ها و کیسه‌های حاوی مرده‌ها را در ارابه‌های بزرگ سربسته‌ای که به‌رنگ سیاه درآمده‌اند، حمل می‌کنند. آن‌ها از خانه‌ای به‌خانهٔ دیگر می‌روند. دیروز مردی درخانهٔ ما مرد ـ اوا لبخندی زد. ـ من نباید دربارهٔ این چیزهای غم‌انگیز صحبت کنم. من می‌دانم، زندگی شما بدون این‌ها هم پر از غم و اندوه است. آقای گالوا، گمان می‌کردم اگر با شما ملاقات کنم خواهم توانست اندکی شادی درشما ایجاد کنم.

اواریست بدون این که چشم از او بردارد، نفس تندی کشید و زمزمه کرد:

ـ به یاد نمی آورم هرگز توانسته باشم خودم را مثل امروز خوشبخت ببینم.

چشمان دخترک باز شد و دوباره با مهربانی لبخند زد.

ـ این جملهٔ شما خیلی زیبا بود.

اواریست با شنیدن این واژه‌ها با احساس شجاعت فوق‌العاده‌ای آغاز به صحبت کرد: دربارهٔ سنت پلاژی، دربارهٔ تنهایی خودش، دربارهٔ رژیم جباری که خود او یکی از قربانیان بسیار آن است. سرانجام واژه‌هایی را به‌زبان آورد که روزها و شب‌ها تمرین کرده بود، بدون این که مطمئن باشد جرأت بیان آن‌ها را دارد:

ـ می خواهم خواهشی از شما بکنم. دلم می خواهد وقتی، از این‌جا بیرون آمدم، باز هم شما را ببینم، آیا موافقت می‌کنید؟

با هیجان درانتظار پاسخ بود. می‌ترسید، مؤدبانه جواب رد بدهد و یا، بدتر از آن، با بی‌میلی موافقت کند. ولی برای پاسخ انتظار زیادی نکشید؛ اوا بلافاصله به‌هیجان آزاردهندهٔ او پایان داد.

ـ البته، ما باید بیشتر یکدیگر را ببینیم. باید با هم جشن آزادی خود را برپا کنیم.

اواریست لبریز از هیجان بود. برای اوا توضیح داد که تاکنون تنها به کتاب و سیاست علاقه‌مند بوده است، ولی حالا دیگر می‌خواهد یک زندگی واقعی داشته باشد و از همان لحظهٔ آزادی آن را آغاز کند. می‌خواست بیشتر حرف بزند، خیلی بیشتر، ولی جرأت او تمام شده بود، اگرچه چشمان اوا پر از احساس و تفاهم بود. ساعت ملاقات به پایان خود نزدیک می‌شد و اواریست می‌ترسید او را با اعتراف‌های پرجوش و خروش خود کسل کرده باشد. نکند تغییر عقیده بدهد؟ آیا فکر نخواهد کرد، برخورد آیندهٔ آن‌ها کسل‌کننده خواهد بود؟

دل به‌دریا زد و برای نخستین بار اسم کوچک او را به‌زبان آورد و پرسید:

ـ اوا ما دیگر دوست یکدیگریم، بله؟

و اوا که چشمان درخشانش پر از هیجان بود گفت:

ـ بله، البته، اواریست.

*

اواریست، که غرق در رویاهای خود بود، به‌اتاق برگشت. اصلاً متوجه آنتوان، که روی تخت دراز کشیده بود و روزنامه می‌خواند، نشد. آنتوان، گاه‌به‌گاه صدایش را بلند می‌کرد:

ـ چه خبر جالبی برای ما و برای دوستان جمهوری‌خواه ما. «کازیمیر پیرو» بیمار است. وبا باعث خوشحالی شده است.

اواریست پاسخی نداد.

ـ پاریس پر از احمق است ـ آنتوان با خودش حرف می‌زد ـ جالب است که آدم بداند چقدر از این‌هایی که هنوز کاملاً احمق نشده‌اند پیدا می‌شوند. آن‌ها باور کرده‌اند که وبا اختراع سلطنت‌طلبان است، آهان،

گوش کنید:

«در هر گوشه‌ای، در کنار دکه‌های شراب‌فروشی، جمعیت زیادی جمع می‌شدند. هر رهگذر مظنونی را متوقف و بازرسی می‌کردند. اگر در جیب‌های کسی چیزی غیرعادی پیدا می‌شد، او را اسیر می‌کردند. جمعیت، هم‌چون جانورانی وحشی، به او حمله می‌کرد. در خیابان «ووژیرار»، دو نفر را به خاطر این که گرد سفید رنگی با خود داشتند، کشتند. من خودم دیدم چطور یکی از آن‌ها نفس نفس می‌زد و جان می‌کند. پیرزنان کفش‌های چوبی خود را درآورده بودند و به سر او می‌کوفتند، تا او مرد. او کاملا لخت بود و آن‌قدر کتک خورده بود که شناخته نمی‌شد. گوش‌ها، دماغ و لب‌های او را کنده بودند. مرد دیوانه‌ای، پاهای جسد را با ریسمان بسته بود؛ روی سنگ فرش پیاده‌رو می‌کشید و فریاد می‌زد: «این، همان و باست». در خیابان دیگری دختر زیبایی با سینه برهنه و دست‌های آلوده به خون ایستاده بود. وقتی جسد به کنار او رسید، با خشم لگدی به آن زد و قاه‌قاه خندید. بعد از من پول خواست تا برای خودش لباس عزا تهیه کند: مادرش چند ساعت قبل مسموم شده بود».

و بعد روزنامه را کنار گذاشت.

ـ توصیف بسیار خوبی بود. تنها باید این واژه‌ها را به آن اضافه کرد: «زنده باد ملت فرانسه!» یا «زنده باد قانون اساسی» و یا چیزی از این قبیل.

آنتوان، که هیچ پاسخی نمی‌شنید، از شنیدن حرف‌های خودش خسته شد.

اواریست به کنار میز رفت و به صفحهٔ کاغذ نگاه کرد، به یکی از صفحه‌های ناتمام رساله‌اش. نشست، قلم را در مرکب فرو برد و با دقت حرف‌های نخست نام او را نوشت «ا. س.» و بعد یک‌بار دیگر آن را تکرار کرد. بعد نوشت: «او»، بعد «اوار» و سرانجام با خوشحالی و با حروف درشت «اواریست».

سال ۱۸۳۲، ماه مه

ـ من از شکل این جام‌ها خوشم می‌آید. این منحنی را نگاه کن، ـ اواریست انگشت خود را روی لبهٔ جام کشید، ـ یک سهمی. اگر آن را دور محورش دوران دهیم یک سهموی به‌دست می‌آید، یعنی شکل همین جام.

اوا خندید.

ـ عجب ساختمانی؟

ـ بله! بعد طلای مایع در سهموی می‌ریزند تا به‌شراب تبدیل شود. من از آیینه خوشم می‌آید، مخمل سرخ را دوست دارم، همهٔ این‌ها جلال و شکوه است.

با خود فکر کرد: «من روی هم سالی دو هزار فرانک دارم. از اخلاق به‌دور است که خودم را در این جا ثروتمند نشان بدهم». بعد گفت:

ـ به‌من یکی، در آن‌جا بد می‌گذشت. همه‌چیز علیه من بود. ولی امروز همه چیز برایم خوب و دلچسب است.

«آیا از فرصت استفاده می‌کند و می‌پرسد که چرا امروز همه چیز خوب است؟ تنها یک یادآوری و یا یک پرسش او می‌تواند به‌من کمک کند».

شراب را سر کشید و با صدای بلند ادامه داد:

ـ گوشت ران چقدر عالی است. من در سنت پلاژی سیصد ناهار خوردم که یکی وحشتناک‌تر از دیگری بود.

اوا خیلی نرم جواب داد:

ـ باید سنت پلاژی را فراموش کرد.

پیش‌خدمت شیرینی و قهوه آورد.

ـ نمی‌توانم فراموش کنم. این طوق لعنتی است که همیشه برگردن من خواهد بود: هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم. هرچه دیده‌ام و یا تحمل کرده‌ام، همه در خاطرم نقش بسته است. و به‌همین علت است که

نمی‌توانم دست از نفرت خود بردارم. هم مردم و هم پیش‌آمدها همیشه جلو چشمان من رژه می‌روند.

«آیا حالا به‌من کمک می‌کند؟ اگر همین‌قدر بپرسد: «آیا هیچ عشقی در دل شما نیست؟». آخ اوا، مگر نمی‌بینی چقدر به تکیه‌گاه نیاز دارم؟ با زیبایی خود و با چشمان پرتفاهم خود به‌من کمک کن».

اوا متوجه شد زوجی که پشت میز کناری نشسته بودند آماده رفتن می‌شوند و احساس راحتی کرد.

اوا گفت:

ـ من درست برعکس شما هستم. خیلی زود همه‌چیز را فراموش می‌کنم. این، باید به‌معنای آن باشد که من نه در دوست داشتن و نه در متنفر بودن استعداد ندارم.

ـ نه، باور نمی‌کنم. من اطمینان دارم هیچ‌کس قدرت شما را ندارد که تا به‌این اندازه عمیق و صمیمی دوست داشته باشد.

«باید چیزی اضافه کنم، هرچه بیشتر، بهتر».

چهرهٔ اوا درهم رفت.

ـ مثل این که شما همه‌چیز را دربارهٔ من می‌دانید.

«چرا این‌طور عوض شد؟ گناه از خود من است. همیشه یا به‌این طرف می‌افتم و یا به آن طرف».

اوا سکوت را شکست:

ـ دوستان جمهوری‌خواه خود را می‌بینید؟

ـ بله بعضی‌ها را.

«خجالت می‌کشم به‌اوا اعتراف کنم که این روزها خیلی کم درکار جمهوری‌خواهان شرکت می‌کنم. ولی او باید بفهمد».

ـ فردا دوستم «له‌بون» را می‌بینم. او گروهی را رهبری می‌کند که من به آن وارد می‌شوم. باید استراحت کنم، من خیلی خسته‌ام. تصور نمی‌کنم

در دو سه هفتهٔ آینده بتوانم درکار انجمن شرکت کنم. من به‌اندازهٔ کافی وقت آزاد خواهم داشت.

اگر می‌توانست بگوید. «اوا، من می‌خواهم همهٔ وقت خودم را تنها به‌شما اختصاص دهم».

پیش‌خدمت صورت حساب را آورد. اواریست دو سکهٔ طلا از جیبش درآورد. اوا با بی‌تفاوتی پرسید:

ـ پس شما این روزهای طولانی را چه خواهید کرد؟

«می‌توانم بگویم که درتمام مدت به‌او فکر می‌کنم. کاش طور دیگری پرسیده بود! و ای کاش که پیش خدمت را برای دادن انعام صدا نکرده بود!»

ـ روی ریاضیات کار خواهم کرد.

ـ ریاضیات؟

هوس در چشمان اوا برق می‌زد.

«می‌توانم به‌او بگویم که چه کار مهمی انجام داده‌ام. او حرف مرا باور خواهد کرد.»

ـ قبل از آن که به‌سنت پلاژی بیفتم یک رسالهٔ ریاضی نوشته بودم. آن را به‌فرهنگستان فرستادم. لازم بود، آقای پواسون، یکی از عضوهای فرهنگستان، آن را ببیند. رساله را برای من پس فرستادند: آقای پواسون گفته بود که از آن سر درنمی‌آورد. البته اگر دانشمند بزرگی بود می‌فهمید. من چیزهای تازه‌ای پیدا کرده‌ام و به‌نتیجه‌گیری‌های بسیار مهمی رسیده‌ام که تاکنون هیچ‌کس متوجه آن‌ها نشده است. همهٔ آن‌ها این‌جاست. ـ پیشانی خودش را نشان داد. ـ ولی طرح آن‌ها لازم است. شاید بتوانم قبل از این که پیر شوم و یا بمیرم این فرهنگستانی‌های بی‌مغز را به‌قبول اهمیت کار خودم وادارم.

اوا پیش خود اندیشید: «بیچاره پسرک عقل خودش را از دست داده است. باید برای او تأسف خورد. از من چه می‌خواهد؟ لابد می‌خواهد من

باور کنم که او دانشمندی بزرگ است و همهٔ پروفسورها و فرهنگستانی‌ها در برابر او ابلهانی بیش نیستند. اگرچه حالا یک بی‌شعور است، ولی چه بسا که خطرناک هم بشود. مگر با همین بی‌شعوری نبود که آن‌شعار معروف را داد؟ کی می‌داند چه کارهای دیگری ازش برمی‌آید؟»

اوا پرسید:

ـ چه کسی از کارهای شما سردر می‌آورد؟

ـ هیچ کس. می‌دانم که باور کردن این حرف دشوار است. ولی شما، اوا، باور می‌کنید. هیچ موجود زنده‌ای نمی‌فهمد که من چه کرده‌ام. درتمدن دنیا افراد انگشت‌شماری هستند که می‌توانند ارزش کار مرا درک کنند. ولی آن‌ها هم، یا با کارهای من آشنا نیستند و یا نمی‌خواهند آشنا بشوند. به‌جز این، یک یا دو نفر هستند که حرف‌های مرا باور می‌کنند، ولی آن‌ها هم نمی‌توانند بفهمند من چه کرده‌ام.

«حیوونکی پ ک دیوانه است، چقدر عذاب می‌کشد. برای او متأسفم».

درچشمانش برق همدردی ظاهر شد، و اواریست آن را به‌حساب باور او گذاشت.

ـ این یک نفر چه کسی است؟

ـ خیلی کم‌اند کسانی که می‌دانند من ریاضی‌دانم. به‌همین مناسبت صحبت کردن دراین باره برایم دشوار است. ولی شما فرق دارید، با شما می‌شود صحبت کرد.

«با احساس هم‌دردی به‌من نگاه می‌کند. من خیلی بی‌حوصله‌ام. چه بسا که زمانی هم مرا دوست بدارد».

ـ دوست بزرگ من اوگوست شه‌والیه. او در واقع تنها کسی است که حرف‌های مرا باور می‌کند.

ـ این اوگوست شه‌والیه کیست؟

ـ آدمی عجیب. او از هواداران سن سیمون است و اندیشه‌های غریبی دربارهٔ رستگاری جهانیان دارد. ولی از این مطلب که بگذریم جوانمردترین و بی‌شیله پیله‌ترین آدمی است که می‌توانید تصور کنید.

«تنها کسی که حرف او را باور می‌کند. تازه این آدم هم، بنا به گفتهٔ خود او، عجیب و غریب است. پسرک واقعاً دیوانه است. ولی چشمان زیبایی دارد و هم‌چون اجاق می‌سوزد».

ـ همین، فقط او؟

ـ نه، پدرم را هم باید اضافه می‌کردم. او قریب سه سال پیش خودش را کشت. او هم به‌من اعتقاد داشت.

«خوب، او هم دیوانه‌ای مثل پسرش. بیچاره گریه‌اش گرفته است».

اوا به‌نرمی پرسید:

ـ معلمان شما چطور؟ آن‌ها هم شما را نشناختند؟ به‌راستی آن‌ها هم به‌استعداد شما پی نبردند؟

ـ تنها یک نفر ـ آقای ریشار در لوئی لوگران. او وقتی مرا شناخت که جمهوری خواه شده بودم. خیلی سعی کرد مرا قانع کند که به‌جز ریاضیات به کار دیگری نپردازم. او می‌گفت که این برای من دیوانگی است که به‌انقلاب و به‌دفاع از حقوق مردم اعتقاد داشته باشم. از آن موقع به‌بعد دیگر او را ندیده‌ام.

«خودش هم به‌من می‌گوید، کس دیگری هم او را دیوانه می‌داند است. بیچاره به‌من اعتماد کرده است. از همین اعتماد او می‌توان ریسمانی بافت. و چقدر ساده».

اوا لبخند زد و اواریست از لبخند دوستانه او غرق شادی شد.

ـ حتماً با پرحرفی خودم دربارهٔ ریاضیات مزاحم شما شدم؟ من تا حالا با هیچ کس دیگری این‌طور حرف نزده بودم. ـ جرأت پیدا کرد. ـ دیگران فکر می‌کنند، من به بیماری خود بزرگ‌بینی دچار شده‌ام. ولی

شما به‌من اعتماد دارید.

ـ بله اواریست، من به‌شما اعتماد دارم.

*

اواریست از خانهٔ خود در خیابان «برناردن» بیرون آمد و به‌طرف خیابان «اکول دومه ده‌سین»، که دوستش نیکلاله بون در آن زندگی می‌کرد، به‌راه افتاد. از این که می‌توانست درخیابانی که دلش می‌خواهد راه برود، احساس رضایت می‌کرد. در مدت یک سال پاریس آرام، آرام‌تر شده بود. زن‌های بسیاری عزادار بودند. گاه به‌گاه ارابهٔ حامل تابوت‌ها رد می‌شد. وبا پاریس را ذله کرده بود. دیگر کسی در فکر مد نبود. در ضمن، اپیدمی هم کمتر شده بود.

اواریست به‌خیابان «نوایت» پیچید. آرام و بدون عجله راه می‌رفت و با ولع به‌خانه‌ها و چهرهٔ عابران نگاه می‌کرد. روی یک دیوار، دو اعلامیهٔ کهنه درکنار هم قرار داشت که معجزه‌ای آن‌ها را سالم نگه داشته بود. اواریست ایستاد. یکی از آن‌ها، امضای «جمهوری‌خواهان» را داشت. آغاز به‌خواندن کرد:

«دو سال است، ملت قربانی دشوارترین آزارها و سختی‌ها شده است: مردم را زیر فشار قرار داده‌اند، آن‌ها را می‌کشند و به‌سیاه‌چال می‌اندازند. و این تازه همهٔ کار نیست. به‌نام شیوع یک بیماری موهوم مردم را در بیمارستان‌ها مسموم می‌کنند و در زندان‌ها به‌قتل می‌رسانند. کی از این بدبختی‌ها نجات خواهیم یافت؟ نجات در صبر و تحمل نیست، زیرا تحمل‌ها تمام‌شده است. نه! تنها با اسلحه است که ملت می‌تواند آزادی و نان را به‌دست آورد و برای خود نگه دارد».

بس است! احساس شرم و انزجار کرد. تنها یک امید داشت: این اعلامیهٔ تحریک‌آمیز و ابلهانه‌ای که امضای جمهوری‌خواهان را در زیر

خود داشت، اصلاً به‌وسیلهٔ جمهوری‌خواهان تنظیم نشده باشد. شروع کرد به خواندن اعلامیهٔ دوم، که امضای پلیس را داشت:

«برای این که مردم را به‌درستی اتهام‌های وحشتناک خود قانع کنند، تعداد کمی از این افراد حقیر به‌آب‌انبارها و دکان‌های شراب‌فروشی و قصابی نفوذ کرده‌اند. آن‌ها گردهای مسمومی با خود دارند که برروی آب، شراب و گوشت می‌ریزند. آن‌ها حتی وانمود می‌کنند که می‌خواهند با این کار خود مجرمین را بشناسند. آن‌ها اغلب با فریاد پلیس را صدا می‌زنند و کسی هم به ظاهر فرار می‌کند، تا به‌این وسیله درستی اتهام‌های زشت خود را علیه حکومت ثابت کنند».

اواریست دوباره اعلامیه را خواند تا بهتر ردپای خیانت را در آن پیدا کند. ولی، تنفر و خشم او حدت لازم را نداشت. نفرتی که یک سال پیش براو مسلط بود، نیروی خود را از دست داده بود. او به‌او فکر می‌کرد.

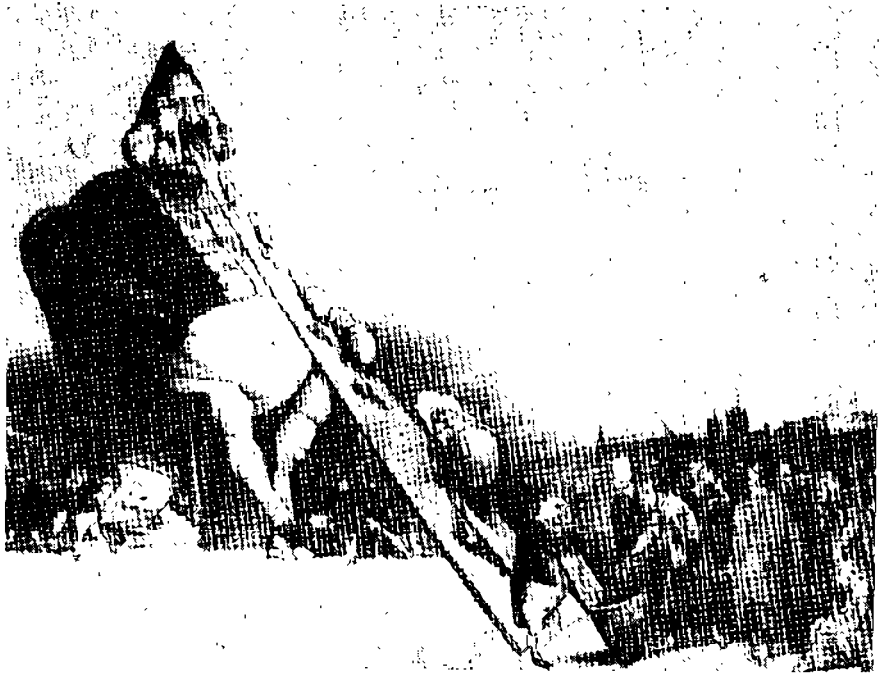
دانشجوی پزشکی دوستش را با سیلابی از جمله‌های پرهیجان استقبال کرد.

ـ دوبار به‌سراغت آمدم و نتوانستم پیدایت کنم. تو چه می‌کنی؟ حتماً نامهٔ من به‌دستت رسیده است. خوب، از آن وقت که همدیگر را ندیده‌ایم چه‌ها گذشته است؟ تعریف کن. در درمانگاه چطور بود؟ حالا خوب هستی؟

با جوش و خروش و پرهیجان حرف می‌زد و با وجودی که به‌قیافهٔ چاق و تنبلش نمی‌آمد، دست‌هایش را با حرارت تکان می‌داد.

ـ خیلی خیلی خوشحالم که تو را دوباره آزاد می‌بینم. ما دو روز دیگر جلسه داریم و من درهمین‌باره می‌خواستم با تو صحبت کنم. همه مشتاقند، دوباره تو را درمیان خودشان ببینند.

او ساکت شد. اواریست گفت:



«گارگانتوا» (پرخور) - چاپ سنگی - سال ۱۸۳۱

کار اونوپ دومیه *(Daumier)*

(۱۸۰۸ - ۱۸۷۹)

ـ چیزی دربارهٔ دو هفتهٔ اخیر برای گفتن ندارم. در درمانگاه جمهوری‌خواهان نبودند. در زندان هم جز دلتنگی رنج آوری خبر دیگری نبود. آنچه در آن‌جا روی می‌دهد تنها برای زندانی‌ها می‌تواند جالب باشد.

ـ موافق نیستم. سنت پلاژی اهمیت زیادی برای ما دارد. آن‌جا دژ ماست. تو می‌دانی، سه هفته قبل، باند جاسوسان و مفسده‌جویان به آن‌جا حمله کردند و یکی از میهن‌دوستان را کشتند. می‌خواهند قبل از رفتن به دادگاه، از دست ما خلاص شوند. می‌دانی چه فکری کرده‌اند: مرد میهن‌دوست را کشته‌اند و گناه را به گردن جمهوری‌خواهان می‌اندازند، که گویا، به‌زندان هجوم برده‌اند. ابلیس‌ها به‌عقل آمده‌اند. این ژیسکه نابکار را باید به‌اولین تیر آویزان کرد. ولی، به‌من بگو چه احساسی داری؟ تو دراین یک سال خیلی عوض شده‌ای، چقدر تکیده شده‌ای! گفتنش سخت است، ولی تو قیافهٔ خسته‌ای داری. تو حتی از من هم پیرتر به‌نظر می‌آیی. برای تو چه پیش آمده است؟

ـ هیچ چیزی را نمی‌توان از دید تیزبین پزشکی تو مخفی کرد. من خسته‌ام، نیروی خود را به‌کلی از دست داده‌ام.

ـ ما امیدهای زیادی داریم. می‌خواستم از تو خواهش کنم، بلافاصله به‌کار بپردازی، همیشه در ماه‌های ژوئن و ژوئیه حادثه‌هایی در فرانسه اتفاق می‌افتد. این یک سنت شده است. اگر هوا خوب باشد، امسال هم باید منتظر پیش‌آمدهایی باشیم. در روز بارانی، انقلاب مکن. ـ با صدای بلند خندید. ـ اتیوهی از مواد قابل احتراق حتی بیشتر از سال گذشته. تنها یک کبریت خوب لازم است تا باروت شعله‌ور شود و همه‌چیز را به آسمان پرتاب کند. ـ با حرارت و به‌سرعت، دست‌هایش را به‌طرف بالا و بعد به‌دو طرف برد، تا شدت انفجار را نشان دهد.

ـ نیکلای عزیز من! به‌یاد دارم، سال گذشته هم همین حرف‌ها را

می‌زدی.

ـ بله، بله، می‌دانم. من خوش خیالی اصلاح ناپذیرم. ممکن است سال گذشته هم گفته باشم، ولی امسال دیگر درست است. یک جرقهٔ عالی و پشت سر آن، انفجار.

ـ خوشحالم که تو این‌طور فکر می‌کنی.

ـ اواریست، دوست عزیز، دراین یک سالی که تو نبوده‌ای خیلی چیزها تغییر کرده است. دشمن هرماه که می‌گذرد مصمم‌تر و بی‌رحم‌تر عمل می‌کند. ولی نیروهای ما هم رو به‌فزونی است. از یک طرف وبا. بعد، یک موفقیت بزرگ: کازیمیر پیرو می‌میرد. تا چشم به‌هم بزنی جان به‌جان آفرین خواهد داد. مگر شاه می‌توانست به‌این سادگی‌ها او را عوض کند؟ این بی‌پدر چنان قوی بود که حرفش را نزن. برای ما یک حادثه و یک پیش آمد لازم است. من باز هم می‌گویم: کبریت. و انفجار عظیم انقلاب، خود به‌خود درمی‌گیرد.

دوباره به‌اواریست نگاه کرد.

ـ ولی تو مرا نگران می‌کنی. تو تغییر کرده‌ای. گمان می‌کردم، بلافاصله بعد از آزادی به‌ما ملحق خواهی شد، ولی حالا نمی‌دانم. بهتر نیست دو یا سه هفته استراحت کنی و بعد کار را شروع کنی؟

ـ با تو کاملاً موافقم. من نیروی خود را از دست داده‌ام. خودم هم همین پیشنهاد را داشتم، ولی خوشحالم که اول تو مطرح کردی.

ـ آه از رفتار تو! حتماً دراین اواخر با آدم‌های با تربیت برخورد کرده‌ای. بسیار خوب، حالا حرف مرا هم به‌عنوان یک دوست و هم به‌عنوان یک پزشک گوش کن. تو باید استراحت کنی. پاریس جای استراحت نیست، بهتر است به‌خارج شهر بروی. وقتی برگردی، دوبرابر مفید خواهی بود. ولی بلافاصله حرکت کن، وجودت خیلی زود ممکن است لازم باشد. قول بده که از پاریس بروی.

ـ کمی بعد ممکن است، ولی حالا نمی‌توانم.

له‌بون با سکوت به‌او نگاه کرد.

ـ زن؟

اواریست سرش را به‌علامت تأیید تکان داد و با خجلت به‌زمین خیره شد.

له‌بون خیلی زود خودش را بازیافت:

ـ تعجب می‌کنم، چرا متوجه نبودم. گاهی متوجه عادی‌ترین چیزها نیستم. ولی نمی‌فهمم چرا دراین باره تا این حد نزاکت به‌خرج می‌دهی؟

*

از زمانی که برای نخستین‌بار اوا را دیده بود تقریباً یک ماه می‌گذشت. حالا دیگر می‌توانست صورت او را نوازش دهد و به‌شرطی که آرایش او را به‌هم نزند به‌موهای نرم و سیاهش دست بکشد. می‌توانست گونه‌ها، لب‌ها و گردنش را ببوسد و تا شکاف پیراهنش جلو برود و در آن‌جا برای چند لحظهٔ پرهیجان سینه‌هایش را ببیند. حتی یکی دوبار آن‌ها را از راه همان پیراهن با ملایمت لمس کرد (که البته هیچ نشانی از تشویش را احساس نکرد) پاهای او را نوازش می‌کرد، تا به‌آن‌چه از قبل می‌دانست ـ فرم عالی آن‌ها ـ مطمئن شود. زمین بکر و دست نخورده در برابر او بود. چهرهٔ او، و امید به‌تسخیر عشق او، موجب می‌شد که شب‌ها نخوابد و روزها خسته و کوفته در آرزوها و خیال‌پردازی‌های مربوط به‌آینده فرو رود: چطور او را رام کند، نکند، دراین عشق، دچار شکست شود.

«آیا اوا می‌داند که من چقدر او را دوست دارم؟ آیا مرا دوست دارد؟ پس چرا اجازه می‌دهد دستش را بگیرم و او را ببوسم؟ ولی چرا، همیشه، وقتی که می‌خواهم اظهار عشق کنم مرا به‌سکوت دعوت می‌کند؟ دفعهٔ گذشته به‌خودم جرأت دادم و گفتم: «آیا می‌دانید من چه احساسی دارم؟»

به چه مناسبت انگشتانش را روی دهانم گذاشت؟ من مطیعانه انگشتانش را بوسیدم و جرأت نکردم سخنم را تکرار کنم. نه، این طور نمی‌شود ادامه داد. باید همه چیز را روشن کنم.»

*

ـ امروز یک ماه از آن موقع که با هم آشنا شده‌ایم می گذرد. این روز را، در همان‌جا که برای نخستین بار با هم غذا خوردیم، جشن می گیریم.

اواریست جام خود را بلند کرد.

«دراین یک ماه من چهار برابر درآمدم خرج کرده‌ام. رستوران‌ها و چای‌خانه‌های درجهٔ اول، خیاط و کلاه‌دوز مدرن. این‌ها همه پول لازم دارد. آیا متوجه کت تازهٔ من شده است؟»

اوا گفت:

ـ بهانهٔ دیگری هم برای جشن وجود دارد. امروز، روز به‌خاک‌سپاری کازیمیر پیرو است.

ـ من دوست ندارم به‌خاطر مرگ کسی جشن بگیریم. حتی اگر مرگ پیرو باشد. به‌خاک‌سپاری منظرهٔ رقت آور و تأسف‌باری است. مرگ او هیچ کس را به‌حرکت نمی آورد.

ـ حالا چه خواهد شد؟

اواریست، همان‌طور که لجوجانه به‌میز نگاه می کرد، و بدون این که چشمانش را بالا بیاورد، پاسخ داد:

ـ می‌خواهم دربارهٔ خودمان صحبت کنیم.

اوا اندیشید: «وقتی به‌من می گویی ریاضی‌دانی بزرگ هستی دیوانه و احمق به‌نظر می آیی. وقتی از کارهای بزرگ روبسپیر حرف می‌زنی کسالت آور می‌شوی. ولی، وقتی می‌خواهی عشق‌بازی کنی به‌صورت بی‌دست و پاترین آدم دنیا درمی آیی. من از چشمان تو خوشم می آید و با همهٔ این‌ها برایت متأسفم. ولی اغلب از تو متنفر می‌شوم، چرا که در

وجود من یک معصوم مقدس می‌بینی. بزرگترین دشمن تو حماقت توست».

ـ می‌خواهم حرف‌های مرا بشنوی اوا ـ «باید روی تصمیمی که گرفته‌ام باقی باشم. دیشب نتوانستم بخوابم. تصمیم گرفتم به‌او بگویم، و می‌گویم. باید شجاع بود. به‌او خواهم گفت که آیا به‌من کمک می‌کند یا نه». ـ موافقی؟

«تصمیم خودش را گرفته است. کاری نمی‌شود کرد. هم‌چون بازیچه دراختیار من است: ریسمانش را بکش، مطیعانه به‌دنبالت خواهد آمد. باید هرکاری که این نابکار می‌گوید انجام داد. چرا او این همه احمق و بیچاره است؟»

ـ البته. گوش می‌کنم اواریست.

اواریست سرش را بلند کرد و سپاس‌گزارانه چشم به‌چشم او دوخت.

ـ متشکرم اوا ـ «بالاخره تسلیم شد». ـ من دیشب را نتوانستم بخوابم. من، درتمام زندگی خود صریح بوده‌ام. این توانایی را دارم که روز و شب دربارهٔ مسأله‌های ریاضی فکر کنم و دنبال راه حل روشن آن‌ها باشم و این درحالی است که با دوستانم صحبت می‌کنم، یا غذا می‌خورم و یا به‌سخن‌رانی جمهوری‌خواهی گوش می‌دهم. مغز من، حتی در جریان خواب هم، کار می‌کند. بارها پیش آمده است که خوابیده‌ام و یکباره راه‌حل مسأله‌ای که هفته‌ها دربارهٔ آن فکر می‌کرده‌ام، درجلو چشمانم ظاهر شده است. همیشه سعی کرده‌ام صریح باشم. ـ سکوت کرد و پریشان و عصبی منحنی‌هایی را با انگشت خود روی سفره رسم کرد. ـ دراین یک ماه، خیلی کم کار کرده‌ام. از کار با جمهوری‌خواهان هم دور شده‌ام. وقتی شما را نمی‌بینم تمام روزها را در آرزوها و خیال‌های خود به‌سر می‌برم. این‌طور قابل ادامه نیست. بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم.

«طفلک از هیجان می‌لرزد. به‌زحمت حرف می‌زند. انتظار کمک دارد. ولی نه، من هیچ تأسفی ندارم. او یک احمق است».

ـ خیلی متأسفم اواریست. گمان نمی‌کردم من شما را از کارهای مهمی که دارید، از جمهوری‌خواهان و از دانش جدا کرده باشم. وقتی شما برای نخستین بار از علاقهٔ خود به‌ریاضیات صحبت کردید، من به‌خودم گفتم: «خوشبختم که می‌توانم به‌سرگرمی یک دانشمند بزرگ کمک کنم. او حتماً باز هم بهتر کار خواهد کرد».

«آیا واقعاً نمی‌فهمد دربارهٔ چه صحبت می‌کنم؟ یا شاید آن‌چه خیال داشتم به‌او بگویم درست نیست؟»

ـ اوا شما منظور مرا نفهمیدید. ظاهراً فکر می‌کنید، من شما را مقصر می‌دانم. می‌خواهم بگویم که درتمام زندگی، آدمی صریح بوده‌ام. ولی روابط ما مبهم و متناقض است. و همین مسأله موجب تشویش من شده است. شادی و خوشبختی ساعت‌های اول ما جای خودش را به‌اندیشه‌های تلخ و غم و اندوه داده است. من می‌خواهم همه‌چیز روشن باشد. باید از احساس شما باخبر باشم. من شما را دوست دارم اوا.

«آیا به‌راستی من او را دوست دارم؟ هیچ‌وقت تصور دیگری دربارهٔ او نداشته‌ام. همیشه پیش خود سعی کردم حدس بزنم چه پاسخی به‌من می‌دهد. ولی، هرپاسخی را که به‌خودم می‌دادم، یا همراه با عشق بود و یا دست کم امیدی به‌وجود آن. ولی حالا وضع دیگری است. احساس می‌کنم دراین باره اطمینان دارم. نه، او مرا دوست ندارد. یک جای کار عیب دارد. ولی کجا، برای چه؟ همیشه در زندگی من باید اشکالی وجود داشته باشد».

نگاه خودش را به‌طرف نقشه، آیینه و صندلی چرخاند. همه شکلی زیبا به‌خود گرفته بودند. اوا گفت:

ـ مدت زیادی نیست با هم آشنا شده‌ایم، تنها یک ماه. درست است

PersianPDF.com

که ما اغلب یکدیگر را می‌بینیم، به‌ما خوش می‌گذرد و من همیشه نسبت به‌شما احساس علاقه داشته‌ام، با وجود همهٔ این‌ها قبول کنید، خیلی کم یکدیگر را می‌شناسیم.

اوا هنوز می‌خواست چیزی بگوید، ولی اواریست با هیجان حرف او را قطع کرد:

ـ می‌دانم شما چه می‌خواهید بگویید: ما با هم دوستیم، ولی شما هرگز مرا دوست نداشته‌اید. ـ تند و خصمانه حرف می‌زد. ـ شما مرا، مثل یک برادر دوست دارید، حتی یک زمان بی‌ارزش هم پیدا نمی‌شود که در آن قهرمان زن، درفصلی، عشق سوزان خودش را به‌قهرمان مرد تقدیم نکند. این خیلی خوب است که حرف تلخ خود را با نرمی ادا می‌کنید. ولی به‌هرحال تحقیرآمیز است. من به‌دل‌سوزی کسی احتیاج ندارم.

«او درکار خود استاد است. ولی من امکان صحنه‌سازی را از او می‌گیرم».

ـ نه، اواریست، من چنین خیالی نداشتم.

ـ پس موضوع چیست؟ خواهش می‌کنم بگویید، اوا. بسیار خوب، شما قطعاً این طور نگفته‌اید. ولی اگر می‌دانستید من چقدر رنج کشیده‌ام مرا می‌بخشیدید. حرف بزنید اوا.

ـ می‌خواستم بگویم آن‌طور که شما دربارهٔ من فکر کرده‌اید، من هیچ‌وقت درباره شما فکر نکرده‌ام. حرف شما، برای من کاملاً غیرمنتظره بود. من حق دارم، درپاسخ دادن دربمانم. باید دربارهٔ آن فکر کنم. چه بسا فردا بیشتر با شما صحبت کنم.

«هنوز امیدی وجود دارد. من حتماً عجله کردم. تنها یک ماه است با هم آشنا شده‌ایم. قطره‌های عشق در دل اوا وجود دارد. درست است که هنوز خودش نمی‌داند، ولی عشق چیزی است که رشد خواهد کرد. اما نکند، او کس دیگری را هم داشته باشد؟ چطور زودتر به‌این فکر نیفتادم؟»

ـ ممکن است کس دیگری هم در زندگی شما باشد؟ اگر هست به‌من بگویید اوا، خواهش می‌کنم.

چهرهٔ اوا حالت دختری درد کشیده را نشان می‌داد.

ـ خواهش می‌کنم اواریست! خواهش می‌کنم از هیچ چیز نپرسید. فردا، بعد از آن که فکر کردم، پیش شما می‌آیم و همه‌چیز را می‌گویم. امروز این بحث را ادامه ندهیم. خواهش می‌کنم موافقت کنید.

امید ضعیفی هم که وجود داشت از بین رفت. با بی‌تفاوتی گفت:

ـ هرجور میل شماست اوا، موافقم.

اواریست به‌منزل برگشت، شمع را روشن کرد و ضعیف و ناتوان روی صندلی کهنه‌ای که با مخمل قرمز پوشیده شده بود، افتاد. کاری را که می‌خواست انجام داد: به‌عشق اوا اعتراف کرد. هرگز خودش را مثل حالا این طور دور از عشق نمی‌دید. احساس او می‌توانست خیلی زود بدل به‌نفرت بشود. با همهٔ این‌ها می‌دانست، اگر تنها یک کلمهٔ محبت آمیز از اوا بشنود، آتش عشق او دوباره و با همان نیروی قبلی روشن خواهد شد.

«اگر مرا تحقیر کند از او متنفر خواهم شد. این را خوب می‌دانم. من نمی‌خواهم تنها دوست داشته باشم، بلکه می‌خواهم درعین حال محبوب او هم باشم. فردا به‌من چه خواهد گفت؟ ممکن است باز هم از من بخواهد حوصله کنم و هم‌چنان سالی را به‌فکر کردن بگذراند؟ نکند که بگوید پای کس دیگری درمیان است؟ آدم احمقی که پول زیادی دارد و تنها بلد است لباس شیک بپوشد».

برای نخستین بار، اوا را طور دیگری دید. اوا آن‌طوری که تصور می‌کرد نیست.

اواریست بی‌اراده لباسش را درآورد.

«چرا آدم نمی‌تواند راه خودش را بدون زن ادامه دهد؟ ریاضیات! ریاضیات پاک و زیباست و هیچ وقت آدم را دلسرد نمی‌کند. ولی اوا، من

به‌واقع دربارهٔ او چه می‌دانم؟ چرا کارهای من همیشه پیچ می‌خورد و رو به‌راه نمی‌شود؟ دوباره برای خودم متأسفم. چه کثافتی!»

شمع را خاموش کرد و دراز کشید.

«هنوز می‌توان امیدوار بود. تا فردا که وقت زیادی نیست. می‌بینم. ولی تکلیف ریاضیات چه می‌شود؟ مبارزه به‌خاطر مردم کجا می‌رود؟ آیا اوا یک موجود ممتاز است؟ به‌چه مناسبت می‌خواستم او قبول کند که از نظر من مثل بقیه نیست؟ نردیدی نیست که زن نمی‌تواند مرا درک کند. باید یاد بگیرم که تنها زندگی کنم، بدون هیچ‌زنی، تنها، مثل نیوتون. مردان بزرگ همیشه تنها بوده‌اند. بله، زندگی این را به‌من می‌آموزد. درسی را که زندگی به آدم می‌دهد باید با فروتنی قبول کرد. ولی من هنوز چیزهایی دارم: مبارزه به‌خاطر مردم و ریاضیات».

*

وقتی اوا پیش اواریست آمد، بی‌حرکت کنار درایستاد. چه نگاه سنگینی! اواریست تنه صندلی خودش را به‌او نزدیک کرد. از میان مخمل قرمز سائیده شده لکه‌های سفید رنگ پارچه نمایان بود.

به‌لب‌های به‌هم فشرده و به‌صورت خشک او نگاه کرد. درچهرهٔ او هم می‌شد نشانه‌های تحقیر را دید و هم میل به‌نوازش و مهربانی. اواریست گفت:

ـ چطور خوابیدید؟

ـ متشکرم، خیلی خوب.

«تا حالا چنین چهرهٔ سرد و منجمدی را ندیده بودم. این حالت او چه معنایی دارد؟ البته، در چهره‌اش عشق و محبت دیده نمی‌شود، ولی بی‌تفاوت هم نیست. آیا تنفر است؟ نه! نمی‌دانم. در هرحال به‌کلی غیر از آن است که من پیش خود تصور می‌کنم. دو روز پیش دست‌هایش را نوازش می‌کردم، به‌موهایش دست می‌کشیدم، لب‌هایش را می‌بوسیدم.

بیش از این چیزی نبوده است. من هم نمی‌خواهم. ولی، وقتی او، عذاب تحقیر را به‌من تحمیل می‌کند، من هم می‌خواهم او را بلند کنم و روی تخت بیندازم، با تمام نیرو! و بعد وحشت را درچشمانش ببینم، او را تحقیر کنم، ـ بله من این را می‌خواهم».

ـ دیروز قول دادم که بیایم. آمده‌ام به‌شما بگویم که این آخرین دیدار ماست.

اواریست دچار وحشت شد:

ـ ولی برای چه اوا؟ ـ کم و بیش می‌لرزید. ـ بین ما چه پیش آمده است؟ نمی‌فهمم. ممکن است در مواردی حق نداشته‌ام، شاید خیلی عجله کرده‌ام. آیا نمی‌بایستی آن حرف‌ها را دیروز می‌زدم؟ نمی‌فهمم. چرا این قدر تغییر کرده‌اید؟ اگر حق با من نیست، اگر تقصیری دارم، بگویید. آیا راهی برای اصلاح نیست؟

این حرف‌ها با رفتاری که همین یک دقیقه پیش داشت جور در نمی‌آمد، و چون نمی‌دانست دیگر چه بگوید یک‌باره متوقف شد.

اوا بدون حرکت نشسته بود. خیلی آرام حرف می‌زد، به‌نحوی که لب‌هایش تقریباً بی‌حرکت بود. با هر کلمه‌ای که می‌گفت، چهره‌اش سخت‌تر و خشن‌تر می‌شد.

ـ شما خودتان گفتید که به‌صراحت نیاز دارید. بسیار خوب، گوش کنید. من معشوقهٔ کسی هستم که او را خیلی دوست دارم. او میهن‌پرست است. او، شش هفته در پاریس نبود. می‌خواستم کسی مرا به‌رستوران‌ها و چای‌خانه‌های درجهٔ اول ببرد و دربارهٔ انقلاب و آزادی برایم صحبت کند. وقتی می‌خواستید مرا ببوسید، مقاومتی نشان ندادم. چه بسا، اگر شما می‌خواستید بیشتر از آن را هم اجازه می‌دادم. من روی هم‌رفته از شما خوشم می‌آمد، اگرچه، حتی به‌عنوان یک تازه‌کار، آدمی بی‌دست و پا هستید. شما به‌هرحال یک ریاضی‌دان نمی‌شود انتظار

داشت، هنر عشق‌بازی را بداند. چند روز دیگر دوست من به پاریس برمی‌گردد. من نه می‌توانم و نه می‌خواهم که باز هم شما را ببینم. متأسفم که این‌طور پیش آمد، ولی شما خودتان خواستید که صریح باشم. حالا راضی شدید؟

ـ دروغ می‌گویید! این‌طور نیست؟

اوا نگاهی تند و گستاخ برچهرهٔ بی‌رنگ او انداخت.

ـ آیا من حالا به‌زنی می‌مانم که دروغ می‌گوید؟

اواریست بلند شد. اوا رو به‌روی او نشسته بود. دکمه‌های جلو سینه‌اش را تا بالاکیپ بسته بود. دست‌هایش شل و بی‌قید روی دسته‌های صندلی افتاده بود. اواریست خودش نمی‌دانست برای چه بلند شده است: آیا می‌خواهد او را کتک بزند، یا خفه کند و یا این که با خنجری که استاد هانری برایش ساخته بود براو بکوبد. می‌خواست همهٔ این‌ها را یک‌باره انجام دهد. ولی عصبانیت او ناگهان از بین رفت. در صورت اوا هیچ وحشتی دیده نمی‌شد. دهانش ـ که او آن را بارها بوسیده بود ـ حالا بزرگ و حریص شده است. چشمان سیاه و درخشانش که پر از دشمنی آشتی‌ناپذیر بود، حالا منجمد شده است. چهره‌اش زشت و شیطانی است: نمونهٔ گناه و شهوت. اواریست رو به‌روی او ایستاد.

ـ یعنی شما یک ولگرد خیابانی عادی، یک فاحشه هستید که می‌تواند با هرکسی باشد؟ ـ و فریاد زد: ـ شما هم مثل صدها نفر دیگر با من بازی کردید! احمقی پیدا شد و گمان کرد که شما دختری معصوم و قابل دوست داشتن هستید. خیلی با مزه است! هم‌چون یک فاحشهٔ بی‌شرم عادی مرا به‌دام انداختید. آیا لازم است از این بابت پولی بپردازم؟ نمی‌گویید چقدر به‌شما بدهکارم؟ مگر نباید به‌زنان بدکاره پولی داد؟

ردیفی از توهین‌ها و فحش‌های زشت و کثیف را که در سنت پلاژی شنیده بود نثار او کرد.

اوا بلند شد گونه‌هایش به‌شدت قرمز شده بود، تحقیر و تنفر و خشم چهره‌اش را پوشانده بود.

جیغ او فریاد گالوا را قطع کرد:

ـ واقعاً که برتری خودتان را نشان دادید، آقای گالوا! من علفی پست هستم و شما دانشمندی بزرگ و انسانی نجیب. شما بی گناهید. شما دوست خلق هستید. ولی بگذارید چیزی را به شما بگویم. شما از چیزهایی حرف می‌زنید که آن‌ها را نمی‌فهمید و هرگز هم نخواهید فهمید. من، زنی پست، بی‌فرهنگ و فاسدم. شما تحصیل کردهٔ ممتازی هستید، شما ریاضی‌دانید. فرزند شهردار، که شما را با جوجه و نان سفید بزرگ می‌کرد. و آن‌وقت، همین شما، زشت‌ترین کلماتی را به‌من گفتید که درتمامی عمرم نشنیده بودم.

اواریست مشتش را گره کرد.

ـ اگر دربارهٔ پدرم حرف بزنید شما را خواهم کشت.

ـ «خواهم کشت» ـ با تحقیری ادای او را درآورد. شما توانایی کشتن را هم ندارید. دربارهٔ کشتن هم تنها از روی کتاب یاد گرفته‌اید. شما فقط بلدید پرحرفی کنید، همین و بس. من هرگز از شما نترسیده‌ام و حالا هم وحشتی ندارم. بهتر است این را به‌شما بگویم. از من دوری کنید. سوگند می‌خورم، از آن‌چه گفته‌اید پشیمان خواهید شد. پشیمان خواهید شد، آقای گالوا. این حرف آخر من است.

اواریست صدای تق در را، و صدای پایی را که به‌سرعت دور می‌شد، شنید. او تنها شد. به‌صندلی قرمز، جایی که اوا نشسته بود، نگاه کرد، به‌طرف آن حمله برد، زانو زد، پارچهٔ روی آن را کند، تکه‌تکه کرد و درتمام اتاق پراکند. تلاش کرد تا خود صندلی را خرد کند، ولی تنها توانست تکیه‌گاه آن را بشکند. بقیه را به‌گوشه‌ای پرت کرد و ناتوان و از پا افتاده خودش را روی تختخواب انداخت.

از چشمانش اشک سرازیر شد. این اشک‌ها می‌توانست بخش ناچیزی از سنگینی غم او را با خود ببرد.

سال ۱۸۳۲، ۲۵ مه

در آوریل سال ۱۸۳۲، چهل شاگرد سن‌سیمون، به‌دنبال «پدر آنفانتن» به «مه‌نیل مونتان» آمدند. برادران «میشل» و «اوگوست شه والیه» هم در بین آن‌ها بودند. سرایندگان، موسیقی‌دانان، نقاشان و دانشمندان خانه را تعمیر می‌کردند، اتاق‌ها و حیاط را جارو می‌زدند، از باغ مراقبت می‌کردند و روی راه‌ها و کناره‌ها سنگ‌ریزه می‌ریختند. ساعت پنج بعد از ظهر برای شام صدا کردند. عضوهای خانوادهٔ سن‌سیمون وسیله‌ها را جمع و جور کردند و پشت میز نشستند. همه به پدر آنفانتن سلام و تهنیت گفتند.

اوگوست شه والیه، دراین‌جا، یعنی در مه‌نیل مونتان، نامهٔ غم‌انگیز و بی‌سر و تهی از گالوا دریافت کرد که حاکی از ناامیدی جانکاه نویسندهٔ آن بود. اوگوست نتوانست کاملاً متوجهٔ موضوع نامه بشود. ولی اظهارنظر او تنها تسکینی برای گالوا بود: ورود به خانوادهٔ سن‌سیمون یکی از آن‌ها بود. اواریست در ۲۵ ماه مه نامهٔ دیگری برای اوگوست نوشت:

«دوست عزیز

وقتی امیدی وجود داشته باشد، دلتنگی و اندوه قابل تحمل می‌شود. وقتی آدم دوستی و غم‌خواری داشته باشد، درعین درد و رنج احساس خوشبختی می‌کند. نامه‌ات، که سرشار از نرمش روحانی بود، تا حدی مرا آرام کرد. ولی مگر ممکن است آثار اضطراب‌های روحی را، که هم‌چون توفانی مرا دربر گرفته است، از بین برد؟ چطور می‌توان آرام شد، وقتی که آدم در ظرف یک ماه، تمامی سرچشمهٔ بزرگ خوشبختی خود را و تنها امکانی را که برای آیندهٔ خود می‌دید، از دست بدهد، به‌نحوی که حتی

امیدی به بازگشت آن باقی نماند و تنها این اطمینان باقی بماند که دیگر هرگز باز نخواهد آمد؟

حالا شما دربارهٔ صلح و آرامش تبلیغ کنید! و از کسی که رنج می‌کشد، تقاضای رحم و دلسوزی کنید! نه! تنها تنفر، و دیگر هیچ. کسی که نتواند نسبت به وضع موجود تنفر داشته باشد، در واقع نمی‌تواند آینده را دوست داشته باشد.

من ـ اگر با قلب و نه با عقلم قضاوت کنم ـ اعتقاد دارم که زور و فشار لازم است. من می‌خواهم انتقام خود را از رنج و عذاب بگیرم.

دربقیهٔ موارد با شما موافقم. ولی از آن بگذریم. کسانی هستند که به نیکی کردن اعتقاد دارند، ولی هرگز آن را نیازموده‌اند. ظاهراً من هم یکی از آن‌ها هستم.

می گویی که دوست‌داران من می‌خواهند به‌من کمک کنند و تیره‌روزی‌های زندگی را از پیش پای من بردارند. همان‌طور که تو می‌دانی، کم هستند کسانی که مرا دوست دارند. تو وظیفهٔ خود می‌دانی، تمامی نیروی خود را به‌کار ببری تا شاید مرا به‌باورهای خودت معتقد کنی. ولی من بارها و صدها بار گفته‌ام که تلاش تو بیهوده است.

نمی‌خواستم پیش‌گویی بی‌رحمانهٔ تو را باور کنم که کار من تمام شده است. ولی قبول می‌کنم که بخشی از حقیقت در آن وجود دارد. برای دانشمند شدن باید هرچیز دیگری به‌جز دانش را فراموش کرد. و درمن چنین قدرتی وجود ندارد. قلب و احساس من رو در روی عقل ایستاده است. ولی من هم‌چون تو اضافه نمی‌کنم که: «خیلی متأسفم».

ببخش، اوگوست بی‌نوا. من احساس برادرانهٔ تو را تحقیر کردم و رفتاری ناشایست داشتم. ولی، تند و تیزی من از روی کینه نیست، و با توجه به‌حالت پراضطرابم قابل اغماض است.

اول ژوئن همدیگر را می‌بینیم. امیدوارم، در نیمهٔ اول ژوئن بتوانیم

مرتباً یکدیگر را ببینیم. روز پانزدهم ژوئن به «دوفینه» می‌روم.

اواریست گالوا»

وقتی نامهٔ تو را دوباره خواندم، جمله‌ای جلب نظرم کرد. مرا متهم کرده‌ای، تنفس زیان‌بخش این دنیای فاسد مرا سرمست کرده است و دست‌ها و قلب و مغز مرا به‌تباهی کشانده و کثیف کرده است.

سرزنش وحشتناکی که حتی در فرهنگ هواداران زور هم پیدا نمی‌شود.

سرمستی! من از همه چیز ناامیدم و حتی به‌شهرت خودم هم نمی‌اندیشم. چطور ممکن است دنیایی که جلو مرا سد کرده است، بتواند مرا کشف کند؟ فکر کن!

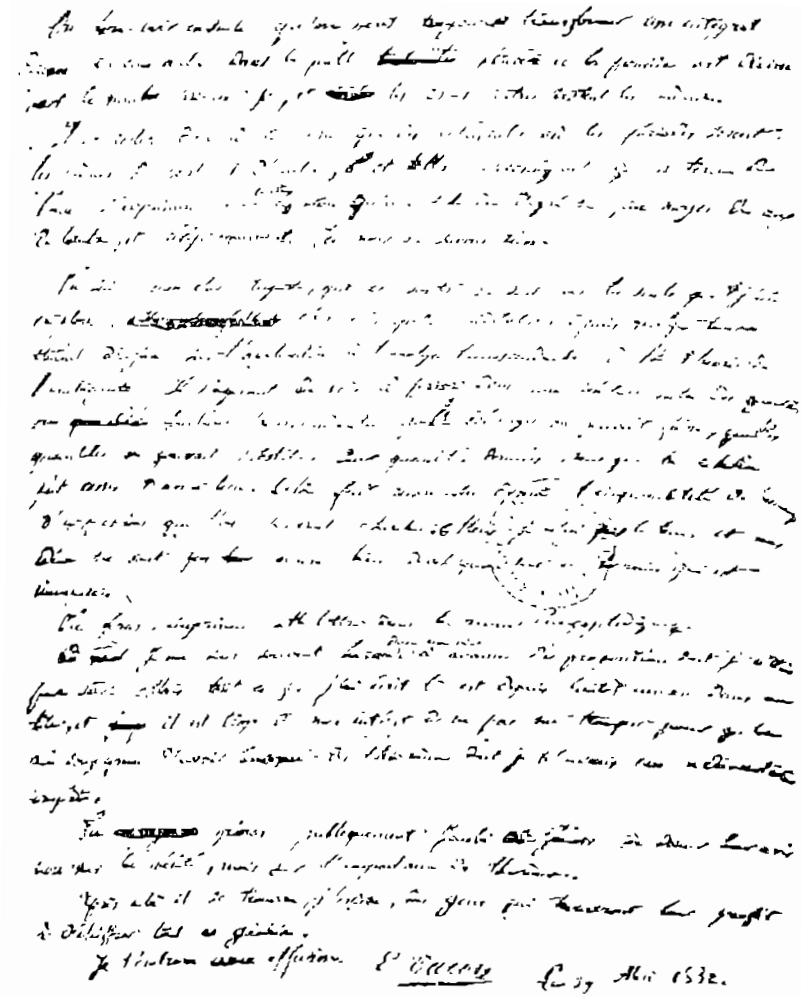
سال ۱۸۳۲، سه‌شنبه ۲۹ مه

اواریست دوشنبه دیروقت به‌خانه آمد و وقتی در را باز کرد، متوجه دوکارت ویزیت و یک نامه شد که از زیر در وارد اتاق کرده بودند. شمع را روشن کرد. کارت‌ها را برداشت و مدتی به آن‌ها خیره شد. روی هردو یک چیز نوشته شده بود و تنها در خط و نام باهم اختلاف داشتند.

په‌شه دربین‌ویل
فردا، بیست و نهم، ساعت نه صبح
نزد آقای گالوا خواهد آمد.

موریس لوورد
فردا، بیست و نهم، ساعت نه صبح
نزد آقای گالوا خواهد آمد.

پشت کارت‌ها را نگاه کرد. چهره‌ای به‌نظرش آمد. چشمانش را



آخرین صفحه از نامهٔ اواریست گالوا به اگوست شه‌والیه

بست تا آن‌چه را به‌نظرش آمده بود، از خود دور کند، ولی علی‌رغم تمامی کوشش او، این چهره دوباره و از راه پلک‌های بسته به‌درون او می‌خزید.

اواریست نامه را باز کرد. این‌جا هم شبحی جلو کاغذ را گرفت، همان چهره، مبهم و نیم‌روشن ظاهر شد. خواندن برایش دشوار بود. دوست او آنتوان، با همان لحن خوشمزه و بی‌حیای خودش، نوشته بود که عمه‌اش نرم شده و قرض او را پرداخته است. او آزاد شده است و می‌خواهد فردا صبح کمی دیروقت از همسایهٔ سابق خودش دیدن کند.

اواریست، ساعت هفت صبح لباس پوشید و پایین آمد. در راه از مستخدم خواهش کرد، اتاق را جمع و جور کند: برای او مهمان می‌آید. به چای‌خانه رفت. تقریباً خالی بود. بعد از صبحانه، با بی‌تفاوتی به‌دور و برخود نظری انداخت. ساعتش را نگاه کرد، ساعت طلایی زیبایی که بعد از مرگ پدر به‌او رسیده بود. ساعت هشت بود. حساب را پرداخت و به‌طرف خانه به‌راه افتاد. در راه به‌اعلامیه‌ای برخورد که قبلاً آن را ندیده بود. سی و چهار نفر زیر آن را امضا کرده بودند: لافایت، اودیلون، باور، لافیت، شارل کنت و دیگران. خطاب اعلامیه به‌ملت فرانسه بود و ضمن به‌رسمیت شناختن لوئی فیلیپ، از او خواسته بودند، خط‌مشی سیاسی خود را تغییر دهد. اعلامیه به‌نظر اواریست بی‌اندازه ملال‌آور، ضعیف و طولانی آمد. تا کی می‌شود این همه روده‌درازی دربارهٔ بلژیک، دربارهٔ لهستان پاره پاره شده و دربارهٔ لزوم تغییر سیاست خارجی وداخلی شنید. چقدر می‌شود به‌صحبت نشست که اگر حکومت بخواهد به‌تودهٔ ملت تکیه کند، باید این چیزها را درنظر بگیرد!

«به‌لوئی فیلیپ، آشکارا پیشنهاد کمک می‌کنند. خیلی آشکار. کازیمیر پیرو در قبر خود خوابیده، ولی ...» ـ و پیش خود تکرار کرد: «در قبر».

اعلامیه را تا آخر خواند: «فرانسهٔ سال ۱۸۳۰ هم، هم‌چون فرانسهٔ سال ۱۷۸۹ باور دارد که سلطنت موروثی، اگر با سازمان‌های ملی همراه باشد، با اصول آزادی تناقضی ندارد».

«باز هم گذشت و ارفاق! باز هم تملق و چاپلوسی!» ـ ولی، با این که اواریست به‌چنین قضاوتی رسید، تنها چیزی که درخود احساس کرد دل‌سردی بود و رخوت.

به‌منزل برگشت. رختخواب، جمع و جور و اتاق، تمیز شده بود. انبوهی از کاغذ روی میز بود. او یک بار و برای همیشه از مستخدم خواسته بود که به‌کاغذهای او دست نزنند. و حالا هم آن‌ها نامنظم و پراکنده روی هم ریخته بودند. کاغذها را دسته کرد، یک‌بار دیگر به‌کارت ویزیت‌ها نظری انداخت و آن‌ها را به‌گوشه‌ای از میز پرت کرد. به‌طرف پنجره رفت. از پشت پردهٔ نازک، دو نفر را دید که بی‌حرکت درآن طرف ایستاده بودند. یکی از آن‌ها را شناخت: په‌شه دربین‌ویل. دیگری بلند قامت و خوش لباس بود. چهرهٔ مربعی بزرگ او به‌نظر اواریست آشنا آمد. به‌خاطر آورد که او را یک‌بار دراجتماع علنی دوستان خلق و یک‌بار هم درضیافت «واندانژدوبورگونی» و هردوبار کنار په‌شه‌دربین‌ویل دیده است.

«اشراف! از بی‌کاری جمهوری‌خواه شده‌اند و به‌ادا و اطوار و حتی به‌شجره‌نامهٔ خود می‌بالند، همان‌طور که بورژواها به‌ثروت خود فخر می‌ورزند. از خیابان رد شدند ـ هشت ثانیه، بیست ثانیه ـ از پلکان بالا می‌آیند، بله، درست سر ساعت ۹، انگشتان ظریف و اشرافی آن‌ها به‌در اتاق من خورد».

ـ بفرمایید.

وارد شدند. گالوا از روی صندلی بلند شد. خشک و پرافاده سرخود را خم کردند. په‌شه دربین‌ویل گفت:

ـ من و دوستم موریس لوورن به‌خاطر یک کار حیثیتی پیش شما

آمده‌ایم.

سخن خود را روشن و آرام بیان کرد. این شیوهٔ دربین‌ویل را از قبل می‌شناخت و بارها آزموده بود. همان‌طور که واژه‌ها را انتخاب می‌کرد، مثل سابق، لب پایینش را به‌این طرف و آن‌طرف می‌برد ـ درست مثل روزی که گالوا دفاعیهٔ او را دربرابر دادگاه نوزده نفر شنیده بود.

گالوا، بدون این که پاسخی بدهد، سرش را تکان داد. تقلید از حرکت این اشراف جمهوری‌خواه، خودش نوعی دهن‌کجی و تمسخر است.

ـ درغیبت من، شما اغلب مادموازل اوا سورل را ملاقات می‌کردید. او به‌من اطلاع داده است که در اثر اصرار شما و به‌خاطر دل‌سوزی، و یا شاید هم‌دردی، به‌این ملاقات‌ها تن داده است. ولی شما از این احساس هم‌دردی سوءاستفاده کرده‌اید. شما که از رابطهٔ من با او آگاه بودید، تلاش کردید تا او را از من جدا کنید. و برای این منظور، به‌من تهمت زده‌اید و افسانه‌های عجیب و غریب دربارهٔ من تعریف کرده‌اید. وقتی مطمئن شدید این روش‌های شما بیهوده است و وقتی دیدید تلاش شما برای وسوسه کردن او نتیجه‌ای به‌بار نیاورد، دوست مرا مورد توهین‌ها و تحقیرهای بی‌ادبانه و زشت قرار دادید. آقای گالوا! من به‌نام خودم و به‌نام دوستم موریس لوورن می‌خواهم اعلام کنم که رفتار شما بی‌شرمانه بوده است. من دیروز به‌این‌جا آمدم و امروز هم برای بار دوم مراجعه کردم تا شما را به‌دوئل دعوت کنم. ـ صفحهٔ کاغذی را بی‌اعتنا روی میز انداخت. ـ این هم نام و نشانی گواهان من. آن‌ها منتظر شما هستند.

بعد، موریس لوورن، با صدایی گرفته گفت:

ـ به‌عنوان جمهوری‌خواه، میهن‌دوست و دوست په‌شه دربین‌ویل، و به‌عنوان پسرعموی مادموازل اوا سورل، شما را به‌دوئل دعوت می‌کنم. هروقت دوئل شما با آقای په‌شه‌دربین‌ویل تمام شد، برای مبارزهٔ با من

آماده باشید.

گالوا به آرامی پاسخ داد. لحن او تقریباً با همان آرامش محالفانش بود. واژه‌ها موزون و با تأنی ادا می‌شد:

ـ آقایان. به‌شرف جمهوری‌خواهی و میهن‌دوستی سوگند می‌خورم که حقیقت را بگویم. تلاش من تنها به‌این خاطر است که می‌خواهم از دوئلی جلوگیری کنم که بدون تردید به‌مرگ دست کم یک جمهوری‌خواه می‌انجامد. من نمی‌خواهم بمیرم. از آن بدتر، نمی‌خواهم کسی را به‌خاطر هیچ و پوچ بکشم. آن‌چه به‌اتهام من مربوط می‌شود، اعتراف می‌کنم که من عاشق ماموازل اوا سورل بودم. من درواقع درجریان همین ماه گذشته با او آشنا شدم. ولی به‌شما اطمینان می‌دهم آقایان، تا دیشب که کارت ویزیت‌های شما را دیدم، هیچ اطلاعی از رابطهٔ او با آقای په‌شه دربین‌ویل نداشتم. تنها دیروز بود که من متوجه شدم بین مادموازل اوا سورل و ملاقات شما ارتباطی وجود دارد، و این را می‌شد به‌سادگی از روی کارت‌هایی که گذاشته بودید، حدس زد. با همهٔ این‌ها، این درست است که من جمله‌های توهین آمیزی نسبت به مادموازل اوا سورل به‌کار برده‌ام.

احساس کرد کلامش خیلی ضعیف است. چه چیز دیگر بگوید؟ اگر او را متهم کند، گناهش را دوچندان خواهد کرد. این اشراف جمهوری‌خواه، یکی با لب کج و کوله و دیگری با صدای گرفته، و هردو، هم‌چون مانکن‌های سیار، گمان می‌کنند، توهین به‌زن، به‌خصوص اگر متعلق به‌آن‌ها باشد، جرمی سنگین‌تر از خیانت به‌مملکت است.

اواریست تصمیم گرفت تنها یک جمله را اضافه کند.

ـ از این بابت هم متأسفم و حاضرم به‌خاطر آن عذرخواهی کنم.

موریس لورون به‌سرعت عکس‌العمل نشان داد.

ـ به‌خاطر رفتار شما، تنها می‌توان با شمشیر یا طپانچه، عذرخواهی کرد.

گالوا با آرامشی آشتی‌جویانه ادامه داد:

ـ من می‌خواهم از خون‌ریزی جلوگیری کنم. اگر شما از تمام داستان اطلاع داشتید، متوجه می‌شدید که من ناچار به‌خشونت شده بودم. تکرار می‌کنم: من حاضرم معذرت بخواهم. از این بیشتر چه چیزی می‌توانم بگویم؟

سکوت کرد، ولی نمی‌دانست که کارش درست است یا بهتر است ادامه دهد. ولی صدای گرفتهٔ لوورن بلند شد:

ـ شما ترسو و بزدلید. شما می‌خواهید از دوئل فرار کنید، و آن‌وقت درپوشش جمهوری‌خواهی پنهان می‌شوید. حتی دراین مورد هم رفتار بی‌شرمانه‌ای دارید و با کنایه می‌خواهید بگویید که خود مادموازل سورل شما را مجبور به‌اهانت کرده است.

به‌نظر می‌رسید، په‌شه دربین‌ویل تا حدی از این وضع گیج شده است.

اواریست منفجر شد و با تمام خشم و نفرتی که داشت ـ و تا این لحظه به‌سختی جلو آن را گرفته بود ـ به‌مخالفان خود حمله‌ور شد:

ـ ترس و بزدلی! تهمت ترس با هیچ چیز دیگری قابل قیاس نیست. اصول شرافت حکم می‌کند که به‌این بی‌حرمتی شما پاسخ بگویم و ثابت کنم که من ترسو نیستم، یا خودم زندگی را وداع می‌گویم و یا شما را می‌کشم. من به‌هرقیمتی تمام شود، به‌شما ثابت خواهم کرد آقا، که ترسو نیستم. عقیدهٔ شما هم، برای من یک شاهی نمی‌ارزد. درغیر این‌صورت شما به‌همهٔ جمهوری‌خواهان و به‌همهٔ میهن‌پرستان اعلان کنید که من ترسیده‌ام و از قبول دوئل سرباز زده‌ام. تمام گناه من این است که نتوانسته‌ام در برابر زنی مشکوک، زنی که بی‌شرمانه زندگی مرا به‌تباهی کشید، از خشم خود جلوگیری کنم. ولی شما از این مطلب به‌دوستان من چیزی نمی‌گویید. شما می‌خواهید مرا وادارید تا به‌خاطر حرف مفت و

موضوعی بی‌اهمیت کشته شوم. شما می‌خواهید مرا بکشید، چرا که دختری آلوده دامن به‌سرش زده است، دربارهٔ من، دروغ‌هایی سرهم بکند. خدا گواه است که من راست می‌گویم. ولی اگر شما همچنان اصرار داشته باشید، من درخدمت شما حاضرم.

په‌شه دربین‌ویل با لحنی سرد و یخ‌زده گفت:

ـ آن‌چه تا این جا گفته شد، کافی است که شما را به‌دوئل دعوت کنیم. من حرف دیگری ندارم. فقط منتظر می‌مانم، گواهان مقدمات کار را تدارک ببینند.

هردو نفر سرشان را تکان دادند و خارج شدند.

اواریست به‌طرف پنجره رفت، آن را باز کرد و نگاهی به‌خیابان انداخت. روبه‌رو، نزدیک کارگاه کفاشی، زن چاق صاحب‌خانه، سر دخترک لاغری را که موهایی سیاه و نرم و صاف داشت، با مهربانی نوازش می‌کرد.

«این زن چاق و شلخته دخترش را دوست دارد. فردا ممکن است باز هم او را نوازش دهد، یا به‌دلیلی براو خشم بگیرد. نمی‌دانم این زن فردا چه خواهد کرد، هرگز نخواهم دانست. من فردا نخواهم توانست چیزی را ببینم. من خواهم مرد».

مهمانان خود را دید که برکالسکه سوار شدند.

مردم از هرطرف درآمد و شد بودند، با اشارهٔ دست و سر نسبت به‌هم اظهار آشنایی می‌کردند، با هم حرف می‌زدند و بحث می‌کردند. در دکان سبزی‌فروشی خریداری به‌انتخاب خیار مشغول بود.

«با دکان‌دار چانه می‌زند و دربارهٔ کیفیت جنسی که می‌خرد بحث می‌کند. این‌ها مردم‌اند، مردمی زنده. آن‌ها فردا هم زندگی خواهند کرد. پنجاه سال دیگر، تقریباً همهٔ این‌ها مرده‌اند. ولی زمین، ساختمان‌ها، سنگ‌فرش پیاده‌روها و اثاثهٔ داخل منزل‌ها می‌توانند بدون هیچ تغییری

باقی بمانند. در همان صحنهٔ قدیمی، آدم‌های تازه‌ای ظاهر می‌شوند تا نمایش تازه‌ای را اجرا کنند. مثل سابق، خورشید خواهد درخشید و زمین سرسبز خواهد شد. مادری که دخترکش را نوازش می‌کند، زن خانه‌داری که سبزی می‌خرد و با پیرمرد فروشنده چانه می‌زند، خواهند مرد، ولی آن‌ها هنوز وقت دارند. وقت من تا فرداست.

اندیشه‌های ابلهانه ـ چه نمایش غم‌انگیزی! آقای هوگو همهٔ این‌ها را خیلی جالب‌تر و دلنشین‌تر طرح کرده است».

لبخند تلخی برلبانش ظاهر شد.

«دو نفر دست به‌دست هم داده‌اند تا به‌خاطر زنی که تحقیرش کرده‌ام مرا بکشند. من در قلب خودم نه خشمی احساس می‌کنم و نه حرارتی. تلاش کردم تا حقیقت را به آنها بفهمانم. البته، هیچ نتیجه‌ای نداشت. نمی‌توانست هم داشته باشد. به‌چه مناسبت برای این دو نفر موعظه خواندم؟ شاید فقط دوست داشتم سخن‌رانی کنم!

کجاست شعلهٔ آن تنفری که زمانی در دل من زبانه می‌کشید؟ احساس مرگ آن را ذوب کرده و از بین برده است. ـ و دوباره پیش خود تکرار کرد ـ احساس مرگ تنفر مرا ذوب کرده است. آرامش برمن مستولی شده است. همیشه منتظر آرامش بودم، همیشه به آن می‌اندیشیدم. هنوز بیست و یک سالم نشده، ولی باید با درآغوش کشیدن مرگ به‌استقبال آرامش بروم».

به پنجره نگاه کرد. زندگی با تمام مظاهر رنگارنگش روشن‌تر و برجسته‌تر از همیشه می‌جوشید. مثل این بود که تمامی دنیا با لبخند به گالوا سفر به‌خیر می‌گوید.

کسی به‌در زد. اواریست به‌سرعت از پنجره جدا شد. این باید آنتوان باشد.

ـ بالاخره تو را پیدا کردم! ـ با خوشحالی حرف می‌زد ـ این خودتان

و این هم منزلتان. حالا هردوی ما آزاد هستیم. دوباره یک میهن‌دوست و یک انگل به‌هم رسیدند. میهن‌دوست ما غم‌زده و ساکت است. شما را چه می‌شود؟

ـ از آمدن شما خوشحالم. خیلی به‌موقع است. امروز دو نفر از میهن‌دوستان مرا دعوت به‌دوئل کرده‌اند. ولی علت آن کاملاً شخصی است. آن‌ها نمی‌خواستند دوستان جمهوری‌خواه من دراین ماجرا وارد شوند. از شما خواهش می‌کنم، گواه من باشید.

چهرهٔ آنتوان بی‌تفاوت باقی ماند.

ـ نمی‌شود تفصیل داستان را بگویید؟

ـ این دو نفر ـ بفرمایید کارت ویزیت آن‌ها روی میز است ـ مرا به‌خاطر دفاع از شرافت اوا به‌دوئل دعوت کرده‌اند.

آنتوان سوت بلندی زد و با حالتی متعجب گفت:

ـ ظاهراً دراین میان من گناه‌کارم. دوست کوچکم، من از قبل تو را آگاه کرده بودم که اوا را برای نخستین بار می‌بینم و چیزی درباره‌اش نمی‌دانم. ولی اگر بخواهم از روی دوست او قضاوت کنم ـ ژانا را که بخاطر می‌آوری، همان موبوره؟ ـ از نظر شرافت آن‌قدر فقیر است که مبارزه به‌خاطر او هیچ ارزشی ندارد. من شانس آوردم. بدون دوئل از او جدا شدم. دست کم تا حالا.

اواریست بی‌وقفه از پنجرهٔ باز به‌خیابان نگاه می‌کرد.

ـ همان‌طور که شما هم گفتید، گمان نمی‌کنم، شرافت اوا به‌اندازهٔ این خون‌ریزی ارزش داشته باشد ـ چه خون من و چه خون مخالفان من. اگر شما بتوانید آن‌ها را قانع کنید، من به‌سهم خود خوشحال خواهم شد که خودم را از این دوئل بیهوده و بی‌معنی کنار بکشم.

بی‌صبرانه به‌طرف آنتوان برگشت.

ـ هرطور که مایلید اقدام کنید. تمام امکان‌های خودتان را به‌کار

ببرید تا مرا با آن‌ها آشتی بدهید. من حاضرم دربارهٔ هرچه اوا گفته است عذرخواهی کنم. ممکن است رفتار من به‌نظر شما ناشایست باشد، ولی من هم همان تصور شما را دربارهٔ شرافت دارم. به‌این مطلب اهمیتی ندهید که این جوان‌ها مرا ترسو بخوانند. می‌خواهم این دوئل به‌هم بخورد. می‌فهمید؟

ـ می‌فهمم. قول می‌دهم، هرچه از دستم برآید انجام دهم.

ـ این نام و نشانی گواهان است.

آنتوان برگ شامل نشانی را نگاه کرد.

ـ اگر از روی حرف‌های شما قضاوت کنم، می‌ترسم، این افراد، ابداً به‌دوئل اهمیتی ندهند، زیرا در یادداشت آن‌ها هیچ حرفی و هیچ اشاره‌ای به آن نشده است.

ـ نه، نه، من اطمینان دارم که آن‌ها به‌هیچ وجه شوخی نمی‌کنند.

آنتوان دوباره سوت زد.

ـ خاطر جمع باشید، من تمام تلاش خود را به‌کار خواهم برد تا آن‌طور که شما می‌خواهید عمل کنم. کدام طرف تحقیر شده است؟

ـ نمی‌دانم. توهین از هر دو طرف بوده است. این مطلب را باید با گواهان حل کرد. من از جزئیات کار خبری ندارم. آگاهی عملی و نظری من از دوئل درحد صفر است.

ـ اگر انتخاب با شما باشد، چه اسلحه‌ای را انتخاب می‌کنید؟ شمشیر یا طپانچه؟

ـ طپانچه.

ـ دراین صورت دو گواه لازم است. اجازه بدهید شما را از این دردسرها خلاص کنم. با کمال میل از دوستی خواهش خواهم کرد به‌من کمک کند. به‌کمک او همهٔ کارها را سرو صورت خواهیم داد.

ـ متشکرم. با موافقت خود برای کمک به‌من خیلی لطف می‌کنید.

سایهٔ لبخند غریبی برچهرهٔ آنتوان لغزید و بلافاصله محو شد.

ـ نباید وقت را از دست بدهیم. بنا برقاعدهٔ بازی باید از همین حالا شروع کنیم. به‌محض این که کارها را رو به‌راه کردم برمی‌گردم. شما تمام روز درمنزل هستید؟

گالوا سرش را تکان داد.

*

آنتوان در نیمهٔ دوم روز برگشت و اطلاع داد که همه‌چیز رو به‌راه است. با کمال تأسف، او با همهٔ تلاش خود، نتوانسته بود راه آشتی را بقبولاند. دوئل فردا صبح ساعت شش انجام خواهد شد. خود او سرساعت پنج پیش او خواهد آمد. او وعده داد، یک کالسکهٔ کرایه‌ای و دو طپانچه فراهم کند. برای اواریست هیچ کاری باقی نمی‌ماند، هیچ. حواهش کرد فقط تمرین تیراندازی کند. گواهان، طبق قانون دوئل، هرطور که بخواهند، آن را اداره می‌کنند.

ـ یک موضوع دیگر: قرار گذاشته‌اند که باید، با وثیقهٔ قول شرف، تمام ماجرا مخفی بماند و فاش نشود. نام مخالفان را، تنها کسانی می‌دانند که باید فردا دردوئل حاضر شوند. تصمیم براین است که هیچ پزشکی همراه برده نشود، به‌خصوص این که، گواه دوم ـ دوست آنتوان ـ دانشجوی پزشکی است. درصورت لزوم او می‌تواند کمک کند.

اواریست، بدون اظهار نظر، گوش می‌کرد. وقتی که آنتوان پرسید، دیگر چه خدمتی از دست او برمی‌آید، اواریست گفت، می‌خواهد تا فردا صبح تنها باشد.

*

«حالا ساعت چهار است. سیزده ساعت می‌توانم با خودم خلوت کنم. سیزده ساعت می‌توانم آزادانه هرکار که دلم می‌خواهد انجام دهم. بعد، تشریفات نفرت‌انگیز آغاز می‌شود. طپانچه را بردار، مستقیم نگه‌دار

و با شجاعت به‌چهرهٔ مرگ نگاه کن. قیافهٔ آرام خود را حفظ کن، نقش ابلهانه‌ات را بازی کن و منتظر پایین افتادن پردهٔ زندگی بمان. بعد، برای مدت کوتاهی در خاطرهٔ مردم زندگی می‌کنی. مرا هم به‌یاد خواهند آورد. یکی به‌نیکی و دیگری به‌زشتی. و سرانجام زمانی فرا می‌رسد که نه تنها خود اواریست گالوا، بلکه حتی خاطرهٔ او هم می‌میرد. یک‌بار کسی برای آخرین بار درباره‌ام خواهم اندیشید و بعد نام مرا هیچ آدم زنده‌ای به‌یاد نخواهد داشت.

درخاطرهٔ دوستان، بعد از مرگ هم زنده خواهم بود. ولی خصلت‌های من تا حدی مبهم‌تر می‌شود. زمان، خاطره‌ها را از بین می‌برد: تنها نامی می‌ماند، مبهم و رنگ باخته. و بعد، حتی نام من، به‌دست فراموشی سپرده می‌شود.

جاودانگی! تنها سلاحی که با سرنوشت، مرگ و فراموشی مبارزه می‌کند، شهرت است. تنها چیزی که دربرابر مرگ مقاومت می‌کند و زندگی را درخاطرهٔ مردم جاودان می‌سازد، به‌وجود آوردن عقیده‌ای و یا نظریه‌ای تازه است. حالا آیا او جاودان است؟ آیا اثری از او در زندگی باقی مانده است که با دوام و پرارزش باشد؟ تو می‌میری ـ آیا کار ماندگاری انجام داده‌ای؟ بله!

از زندگی من چه اثری باقی می‌ماند؟ به‌دلیل احمقانه‌ای می‌میرم. باز خوب است که همه قول سکوت داده‌اند. مرگی رقت‌بار و بیهوده. هرچه کمتر دربارهٔ آن بدانند بهتر است. آیا زندگی همین است! چه خاطره‌ای از خودم برای مردم باقی گذاشته‌ام؟

بله! کار من کار مردم بود. درتمامی زندگی می‌خواستم با ظلم مبارزه کنم. می‌دانم، تصوری غرورآمیز است. ولی قرن ما این را می‌طلبد. پدر به‌من یاد داد که با ظلم و استبداد مبارزه کنم. پدر! نمی‌داند که هنوز سه سال از مرگ او نگذشته است که من به‌دنبالش می‌روم. و همین بهتر که

نمی‌داند. ولی مادر؟ او خیلی غصه خواهد خورد. خواهد گفت تمام عمر از این می‌ترسید که مبادا چنین چیزی به‌سر پسرش بیاید، نکند حادثهٔ سوئی برای او رخ دهد! چه پسر آرام و شاد و حرف‌شنوی داشت. او گوست، آلفرد. آن‌ها واقعاً و از ته دل غصه خواهند خورد. آن‌ها بدون شک آخرین کسانی خواهند بود که اواریست گالوا را به‌یاد می‌آورند.

جاودانگی! چه کاری برای مردم انجام داده‌ام، کدام کار من ارزش دارد؟ درمبارزه‌های روزهای ژوئیه شرکت نداشتم. پیکار بدون من پیروز شد و باز هم بدون من شکست خورد. پس من چه کرده‌ام؟ سخنرانی کردم، نقشه کشیدم، تصمیم گرفتم، چاقو بلند کردم. می‌خواستم با حرکت دست‌ها نشان دهم که شاه‌کشی می‌تواند گامی معقول باشد. مرا به‌دادگاه جلب کردند و به‌زندان انداختند. سنت پلاژی! درست یک ماه پیش آزاد شدم. همهٔ این‌ها برای چه بود؟ هیچ. آیا من حق دارم، درخاطرهٔ مردم و در قلب آن‌ها جاودان باشم؟ نه. من لایق جاودانگی نیستم. بله درست است من جوانم. چه بسا، اگر وقت بیشتری داشتم، می‌توانستم درقلب مردم زنده بمانم.

گاه جاودانگی، تنها به‌یک لحظه قهرمانی مربوط می‌شود. چه پیر و چه جوان، می‌توانند جاودانگی را به‌دست آورند. تنها یک لحظهٔ مناسب لازم است تا تاریخ او را به‌صحنهٔ دلخواه بیندازد. و این همان چیزی است که من حاضرم جانم را به‌خاطرش بدهم: ولی، درست زمانی که می‌شد جاودانگی را خرید، من در گوشهٔ دربستهٔ مدرسه بودم. در روزگار لوئی‌فیلیپ جاودانگی فروخته نمی‌شود.

جاودانگی دیگری هم وجود دارد. ولی آن را، نه با قربانی جان، بلکه با پیروزی عقل به‌دست می‌آورند. از این بابت حق دارم که در خاطره دانشمندان و ریاضی‌دانان زنده باشم؛ آن هم نه تنها درفرانسه، بلکه در تمامی جهان و درهرجایی که ریاضیات را یاد می‌دهند و می‌فهمند. ولی

از کار من چیز کمی باقی می‌ماند. مقدار کمی از کارهای من، که برای نشر نوشته شده است، کوتاه و جسته گریخته است و نتیجه گیری‌های مهم را دربر نمی گیرد. آن‌چه به‌روی کاغذ آمده، بی‌اهمیت است و خیلی زود فراموش می شود. رساله‌ای را هم که به‌فرهنگستان فرستاده‌ام چاپ نشده است. تازه، مهم‌ترین آن‌ها هنوز فقط در ذهن من است. وقتی که قلب من از کار بایستد، آن‌چه هم در آن‌جا نگه‌داری شده است، فراموش می‌شود. اثرها و نوشته‌ها وقتی به‌زندگی خود ادامه می‌دهند که آن‌چه در ذهن می گذرد به‌طور کاملاً مکانیکی تنظیم شده باشند، نتیجه گیری‌ها با جوهر خوب و روی کاغذ نوشته شده باشد. به‌این شرط‌ها چنین نوشته‌ای باقی می‌ماند. درذهنم همه‌چیز روشن و آشکار است. ولی وقتی مُردم، هیچ کس نمی‌داند که، اواریست گالوا، مسأله‌هایی را حل کرده است که ممکن است سال‌ها بعد دوباره و به‌وسیلهٔ ریاضی‌دان دیگری حل شود. بله، باید ترتیبی بدهم که این راه حل برای همیشه با نام من پیوند داشته باشد. بگذار، بعد از این در ریاضیات از آن‌ها به‌عنوان قضیهٔ گالوا و روش گالوا نام برده شود!

جاودانگی! من تنها سیزده ساعت برای به‌دست آوردن آن‌وقت دارم. هنوز می توانم موفق شوم. سیزده ساعت آن‌قدرها هم کم نیست. آخرین سیزده ساعت. الان مهم‌ترین نتیجه گیری‌ها و کلی‌ترین آگاهی‌های مربوط به‌روش خودم را با جوهر خوب به‌روی کاغذ می آورم. اگر بخواهم همه‌چیز را بنویسم، به‌هفته‌ها وقت نیاز دارم. ولی من وقت ندارم. هرگز چنین فرصتی را نخواهم داشت. باید عجله کرد. کافی است طرح کار را سنجیده و اندیشیده، بریزم. پس همین الان بی‌درنگ آغاز کنم. شمع وجود دارد، جوهر و کاغذ هم هست. مهم‌تر از همه، ذهن و مغز من هم آمادهٔ کار است و تا وقتی زنده باشم، هم‌چنان کار می کنند، ولی چقدر وقت کم است! باید عجله کرد!»

ناگهان احساس کرد، خیلی گرسنه است، به‌سرعت خودش را به‌مستخدم رسانید و از او خواهش کرد تا چیزی خوراکی برایش بخرد. چی بخرید؟ هرچه شد برایم هیچ فرقی ندارد. با دو به‌اتاق برگشت.

«اول، نامه. بقیهٔ وقت، ریاضیات. عجله کن! باید خاطرهٔ خوبی برای جمهوری‌خواهان باقی گذاشت. بگذار آن‌ها بدانند که من قبل از مردن به آن‌ها و به‌طبقه‌مان فکر می‌کردم. بعد به‌وصیت‌نامهٔ علمی می‌پردازم. همهٔ این‌ها را می‌توان تا پنج صبح تمام کرد. اوگوست! او در تمام زندگی خود منتظر بود که من اثر خودم را تمام کنم. وصیت علمی اواریست گالوا را اوگوست شه‌والیه دریافت خواهد کرد. ولی این بماند برای بعد. حالا باید نامه‌ها را بنویسم. حتی یک ثانیه را نباید از دست داد. باید عجله کرد».

شروع به‌نوشتن کرد:

۲۹ مه سال ۱۸۳۲

«نامه برای همهٔ جمهوری‌خواهان

میهن‌دوستان، یاران من! از شما خواهش می‌کنم، مرا به‌سبب این که جان خودم را به‌خاطر میهن نمی‌دهم سرزنش نکنید.

من قربانی یک زن عشوه‌گر و بی‌شرم می‌شوم. من در تالاب گندآلود تهمت و افترا جان می‌دهم.

چرا ناچارم به‌خاطر موضوعی به‌این حقارت بمیرم؟ مرگی تا به‌این اندازه بیهوده و به‌دلیلی چنان حقیر! خدا گواه است که من زیر فشاری سخت ناچار به‌قبول مبارزه‌ای شدم که برای رد کردن آن تمام نیرویم را به‌کار برده بودم.

از این متأسفم که حقیقت کشنده‌ای را به‌مردم می‌گویم که کمتر کسی می‌تواند با خونسردی آن را بشنود. با وجود این آن‌چه را که گفتم حقیقت است. من با وجدانی پاک به‌گور می‌روم، زیرا نه دروغ گفته‌ام و نه دستم به‌خون میهن‌پرستی آلوده است.

به‌همهٔ شما بدرود می‌گویم. اگر جامعهٔ خوبی داشتیم من هم

می توانستم زندگی طولانی تری داشته باشم.
آن هایی را که مرا کشته‌اند، ببخشید، آن‌ها کاری را انجام داده‌اند که به‌آن معتقدند.

اواریست گالوا»

حالا نامه‌ای شخصی به‌له‌بن و دوشاتله.

«دوستان عزیز من
دو میهن‌پرست مرا به‌دوئل دعوت کرده‌اند. سرپیچی از آن ممکن نیست.
مرا ببخشید اگر این موضوع را از شما پنهان کردم. حریفان از من قول شرف گرفته‌اند که دربارهٔ دوئل به‌هیچ کدام از میهن‌دوستان اطلاع ندهم.
وظیفهٔ شما ساده است. به‌همه بگویید، من علی‌رغم میل خودم به‌این مبارزه کشیده شدم. من از تمام وسیله‌ها برای آشتی استفاده کردم. بگویید که من استعداد دروغ گفتن را، حتی در موارد جزئی، ندارم.
مرا به یاد داشته باشید. من هرگز اعتقاد نداشتم برای این که نامم درخاطر هم‌میهنانم بماند باید عمری طولانی داشته باشم.
دوست شما

اواریست گالوا»

و اضافه کرد:

Nitens lux, porrenda procella, tenebris aeternis involuta.[1]

مستخدم آمد، پاکت خوراکی را روی صندلی و بقیهٔ پول را روی میز گذاشت. از گرانی قیمت‌ها شکایت داشت. دربارهٔ هوا و نوع خرید صحبت کرد و رفت. اواریست به‌پاکت خوراکی حمله برد، مقداری نان، پنیر، کره، گوشت سرد خورد، شیر نوشید، دست‌ها را با شلوارش پاک

۱. توفانی وحشتناک، نوری خیره کننده، و بعد ظلمتی ابدی.

PersianPDF.com

کرد و دوباره به‌کار پرداخت. نوشته‌های علمی داخل نامه‌ها و هجونامه‌های جمهوری‌خواهان بود. آن‌چه را به‌ریاضیات مربوط می‌شد، از بین آن‌ها جدا کرد.

«باید همه را دوباره بخوانم و نامه‌هایی را که هیچ ارزشی ندارند از بین ببرم. بعد آن‌چه را که به‌نتیجه‌گیری‌هایی منجر می‌شود روشن کنم. نه، وقت کافی ندارم همه را همان‌طور که هست نگه می‌دارم.

حالا، نوبت نامهٔ اوگوست است، نامه‌ای طولانی. دراین نامه، باید اساسی‌ترین موضوع‌هایی را که هنوز منتشر نکرده‌ام، نتیجه‌گیری‌هایی را که دراهمیت و درستی آن‌ها تردیدی ندارم، تنظیم کنم و جا بدهم. در نامهٔ اوگوست تنها به‌جمع‌بندی کلی و کوتاه از همهٔ این‌ها خواهم پرداخت. در آن به آثاری اشاره می‌کنم که قضیه‌ها و اثبات‌ها را به‌تفصیل شرح داده‌اند. ممکن است بتوانم سه اثر را در نامه طرح کنم: دو اثر دربارهٔ نظریهٔ معادله‌ها و سومی دربارهٔ انتگرال‌ها. یکی از آن‌ها آماده است. همان که پواسون برگردانده است. تنها باید آن را با دقت بخوانم و تغییرهای لازم را در آن بدهم. دومی هم، که مربوط به‌نظریهٔ معادله‌هاست، کم و بیش نوشته شده است. درواقع مسودهٔ آن وجود دارد».

به‌خاطر آورد، زمانی خیال داشت این دو اثر را به‌صورت یک جزوه منتشر کند.

«اگر، آن‌طور که شاید و باید، در دست‌نویس‌ها جست‌وجو کند، هم این دو اثر و هم مقدمهٔ مناسب آن را پیدا می‌کند.» ـ پوزخندی زد. ـ اگر نتوانم همهٔ آن‌چه را فکر می‌کنم تمام کنم، دست کم نامهٔ اوگوست باقی می‌ماند، که در آن اساسی‌ترین چیزها شرح داده شده است. باید نامه را طوری نوشت که اگر سال‌ها بعد دانشمندان ریاضی‌دان دوباره همین نظریه را کشف کردند، با خواندن نامه معلوم شود که نخستین کاشف آن اواریست گالوا بوده است. بله، برای من افتخار بزرگی خواهد بود و نام من

زندگی جاویدان خواهد یافت. آخرین مبارزه ـ مبارزه به‌خاطر جاودانگی. درواقع، به‌تنها چیزی که اعتقاد دارم پیروزی است. من پیروز می‌شوم، ولی هرگز خودم، مزهٔ پیروزی را نخواهم چشید».

«۲۲ مه سال ۱۸۳۲
دوست خوب من!
من باز هم چیزهای تازه‌ای در زمینهٔ آنالیز کشف کرده‌ام».

و بعد وارد بحث‌های تفصیلی ریاضی شد. با دقت می‌نوشت. ممکن است این دست‌نویس چاپ شود. بدون این که دست از کار بکشد به‌این مطلب فکر می‌کرد. هفت صفحه به‌توضیح‌ها و فرمول‌ها اختصاص یافت. درقسمت آخر نامه که به‌ریاضیات مربوط بود نوشت:

«اوگوست عزیز، تو می‌دانی که این‌ها تنها زمینه‌هایی نیست که من روی آن‌ها کار کرده‌ام».

او با اختصار مسأله‌هایی را که دراین اواخر روی آن‌ها کار کرده، برشمرد و توضیح داد، چرا نمی‌تواند به‌تفصیل دربارهٔ آن‌ها صحبت کند.

«وقت کافی ندارم. علاوه برآن، اندیشه‌های من دراین زمینه‌ها، که بسیار گسترده است، هنوز به‌اندازهٔ کافی تنظیم و روشن نشده است.
من بارها در زندگی خود جرأت کرده‌ام و به‌قضیه‌هایی که در درستی آن‌ها اطمینان نداشته‌ام، پرداخته‌ام. همان‌طور که دراین‌جا نوشتم، قریب یک سال است که من آن‌ها را در ذهن خود پرورش می‌دهم. ممکن است این بدگمانی ایجاد شود: نتیجه‌گیری‌هایی را آورده‌ام که اثبات آن‌ها را در دست ندارم. من توجه به‌این داشته‌ام که اشتباهی پیش نیاید تا این گونه بدگمانی‌ها را به‌وجود نیاورد. خواهش من از ژاکوبی و گوس این است که عقیدهٔ خود را، نه دربارهٔ درستی این قضیه‌ها، بلکه دربارهٔ اهمیت آن‌ها بیان کنند.

درست است که اثبات آن‌ها را نداده‌ام، ولی امیدوارم کسانی پیدا شوند که علاقهٔ لازم را برای برطرف کردن این دشواری‌ها داشته باشند.

به گرمی تو را در آغوش می گیرم
اواریست گالوا»

هنوز زنگ نیمه شب به‌صدا درنیامده بود، که او مهم‌ترین کار زندگی خود را تمام کرد. به‌همین دلیل باز هم همان تاریخ را نوشت:
«۲۹ مه سال ۱۸۳۲»

این رساله‌ای است که از فرهنگستان برگشته است. به‌روی پوشه نگاهی انداخت. نام کسانی که رساله را دیده‌اند: لاکروا، پواسون. احساس تنفر به‌او دست داد. عجیب است، حالا هم که برای مرگ آماده می‌شود هنوز احساس تنفر دارد.

باید یک بار دیگر این یازده صفحهٔ بزرگ را مطالعه کرد. هر صفحه تا آخر پر شده است، ولی در نیمهٔ دوم جای کافی برای توضیح‌ها، تصحیح‌ها و اضافه‌ها وجود دارد. باید همهٔ اثبات‌ها را دوباره آزمایش کرد. مغز او بهتر از همیشه آمادهٔ کار است. اگر در استدلال‌ها اشتباهی باشد، حالا می‌تواند آن‌ها را پیدا کند. حالا می‌تواند همهٔ ریزه‌کاری‌هایی را که قبلاً از نظر او رد شده است، کشف کند. تنها اگر وقت باشد!

لم دوم، یعنی حکمی را که بدون اثبات در دست‌نویس آبل داده شده بود، خواند. دوباره با کراهت به‌توضیح پواسون، که با عجله و خطی بد و درشت نوشته شده بود، نگاهی انداخت. حتی در خط او هم می‌شد چیزی را احساس کرد که آدم را به‌تنفر وامی‌دارد. توضیح پواسون را کلمه به‌کلمه به‌خاطر داشت، با وجود این یک بار دیگر آن را خواند.

«اثبات این لم کامل نیست. ولی خود لم درست است ـ به‌اثر لژاندر شمارهٔ ۱۰۰، برلین، ۱۷۷۵ مراجعه کنید».

«باید ترتیب دوئل کوچکی را با آقای پواسون محترم داد. بدون

خون‌ریزی. اضافه شدن این دوئل دراین روز زیاده‌روی نیست؟» لبخندی زد و زیر توضیح پواسون نوشت: «این اثبات، عبارت است از نقل تحت‌اللفظی آن‌چه از سال ۱۸۳۰ به‌ما داده شده است. آقای پواسون وظیفهٔ خود می‌داند که توضیحی اضافه کند (بالا را ببینید)، که ما آن را به‌عنوان یک سند تاریخی نگه داریم. بگذار خواننده بین ما داوری کند».

آغاز به خواندن کرد. قضیهٔ دوم و اثبات آن را دوباره خواند. اثبات نارساست. به‌روشنی می‌دید که چطور باید آن را تغییر داد. چند سطری پشت صفحه نوشت. ولی بلافاصله آن‌ها را خط زد، از برداشت آن خوشش نیامد. دربالای آن نوشت: «اثبات به‌چند اضافه نیاز دارد».

زنگ ساعت به‌صدا درآمد. بازهم یک ساعت گذشت. ضربه‌ها را شمرد. دوازده.

نوشت: «وقت ندارم».

سال ۱۸۳۲، چهارشنبه ۳۰ مه

صدای در شنیده شد. اواریست جملهٔ خود را نیمه تمام گذاشت. قلم را رها کرد، کاغذها و نامه‌هایی را که درتمام شب نوشته بود، در یک طرف جمع کرد و برای باز کردن به‌طرف در رفت.

آنتوان داخل شد.

ـ درست ساعت پنج است.

ـ من حاضرم.

دقیقه‌ای پیش، وقتی که روی رساله‌اش کار می‌کرد، به‌نظرش رسیده بود، می‌تواند کار خود را بی‌انتها ادامه دهد. ولی حالا احساس می‌کرد، تمام نیروی خود را از دست داده است. ضربه‌ای که بردرخورد، تمام انرژی او را گرفت و به‌جای آن، خستگی ناشی از بی‌خوابی را آشکار کرد.

«ای کاش، مخالفان تنها این لطف را به‌من می‌کردند: به‌این جا

می آمدند و همین جا شلیک می کردند. چقدر کارها ساده می‌شد! چرا این کار را نمی کنند؟ من به‌استراحت و به یک خواب طولانی نیاز دارم. ولی حالا ...»

نرده را چسبید و با گام‌های نامطمئن از پلکان پایین آمد. آنتوان با دیدن پریدگی رنگ اواریست در تردید بود که آیا خستگی، رنگ از چهرهٔ او برده است یا ترس.

کالسکه منتظر آن‌ها بود. اواریست به‌سختی توانست دست دوست آنتوان را، که داخل کالسکه نشسته بود بفشارد؛ ولی به‌چهرهٔ او دقیق نشد. همین که حودش را درگوشه کالسکه جا داد، چشمانش را بست، زیرا می‌ترسید از هوش برود. هوای تازه او را جان بخشید. توانست چشمانش را باز کند و گواه دوم و جعبه طپانچه‌ها را ببیند. دانشجوی پزشکی دوست آنتوان، چه چهرهٔ خشکی دارد! وحشتناک است.

اواریست با لکنت زبان پرسید:

ـ توی این جعبه طپانچه است؟

ـ بله، می‌خواهید ببینید؟

اواریست لبخندی زد و سرش را تکان داد.

دیگر از بی‌هوش شدن نمی‌ترسید. فقط می‌خواست آرام بنشیند، نه حرفی بزند و نه چیزی بشنود. ظاهراً همراهان متوجهٔ این خواست نگفتهٔ او شدند. آن‌ها حتی کلمه‌ای به‌زبان نمی آوردند.

از کنار کارگرانی که با عجله به‌سرکار خود می‌رفتند، شب زنده‌دارانی که برای خوابیدن به‌طرف منزل می‌شتافتند و فاحشه‌هایی که هم‌چنان درانتظار مشتری ایستاده بودند، می گذشتند. خیابان نیمه خلوت، زیر سم اسب‌ها صدا می‌کرد.

«پاریس خوابیده است. چقدر مطبوع است به‌هم آمیختن بوی عرق اسب با عطر صبحگاهی بهار پاریس! مثل این که نیمی از پاریس مرده

است. ولی یک ساعت دیگر پراز جنب و جوش و زندگی می‌شود. دیروز و پریروز هم چنین بوده است. فردا هم چنین خواهد بود.

خسته‌ام. فکرم پریشان است. خوب شد که تمام شب را کار کردم. نوشته‌ها روی هم درانباق دسته شده است. خیلی عالی. ولی آن‌طور که دلم می‌خواست نتوانستم همهٔ کارها را انجام بدهم. و البته ممکن هم نیست. ولی به‌اوگوست نوشتم. دو اثر هم دربارهٔ معادله‌های قابل حل وجود دارد. ولی دومی کاملاً تمام نشده است. کار مربوط به‌انتگرال‌ها را حتی شروع هم نکردم. با همهٔ این‌ها، آن‌چه را درتوان من بود انجام دادم.

ریاضیات! آخرین دل آرامی و سرگرمی بزرگ من. ریاضیات می‌تواند حتی درچنین موقعیتی که جز خواب، ولو خواب مرگ، چیزی نمی‌خواهم، مرا سرپا نگه دارد. من نمی‌ترسم.

ریاضیات! تنها ریاضیات بود که لحظه‌های خوشبختی را درزندگی من به‌وجود آورد، و چقدر کم و زودگذر بود! به‌خاطر خوشبختی باید فداکاری کرد. عشق واقعی من در ریاضیات است. در حالی که در سراسر شب حتی لحظه‌ای درفکر اوا نبودم. من زندگی درازی خواهم داشت، خیلی دراز. ولی حالا از توان افتاده‌ام. خسته‌ام. گواهان هم می‌فهمند؛ نه حرف می‌زنند و نه مزاحم من می‌شوند. ولی نمی‌دانم. چرا از قیافهٔ این دانشجوی پزشکی خوشم نمی‌آید».

کالسکه در خیابان «مونتار»، از قسمت جنوبی آن، جایی که پر از خانه‌های محقر است. عبور کرد. سایهٔ درختانی که دراین خارج شهر کاشته بودند، به‌سرعت می‌دوید و کالسکه در نور صبحگاهی به‌طرف «ژانتیل» می‌رفت.

«دنیا تمام زیبایی خودش را در برابر من به‌معرض نمایش گذاشته است. این دنیا بی‌رحم و سنگ دل نیست، ولی دل‌سوزی هم نمی‌کند. و از این که من تنها دربیست سالگی باید بمیرم، نه اندوهگین می‌شود و نه



«آزادی- برابری- برادری». یکی از چرک‌نویس‌هایی که اواریست گالوا پیش از حرکت برای دوئل، روی میز خود باقی گذاشت.

خوشحال. دقیق‌تر بگویم: بیست سال و هفت ماه. اگر پنج ماه دیگر می‌گذشت، بیست و یک سالم می‌شد! چه کارهایی که در پنج ماه نمی‌شود کرد! ولی، حالا تنها یک ساعت با مرگ فاصله دارم. خوب، این هم کم نیست. من نیازی به آن ندارم. خیلی خسته‌ام. خوابیدن. من ساعت‌های بی‌شماری خواهم خوابید، یک ساعت باقی ماندهٔ زندگی را هم می‌توان به آن اضافه کرد. البته، مردن، برای کسی که به‌جاودانگی روح اعتقاد دارد، سخت است. ترس چنین آدمی دوچندان است: دربرابر آزمایش مهمی قرار دارد، مهم‌تر از امتحان ورودی مدرسهٔ پلی‌تکنیک. هیچ شوخی نمی‌شود کرد. رفتار من مناسب نیست. آه نه. این‌جا دیگر جرأت این را ندارم که باز هم پیش یک ممتحن فرستاده شوم و ناچار باشم به پرس و جوی شفاهی او پاسخ بدهم». از این فکر خنده‌اش گرفت. آنتوان از درشکه‌چی خواست که بایستد. درجلو، پنجاه متر آن‌طرف‌تر، درشکهٔ دیگری ایستاده بود. آنتوان گفت:

ـ شما بمانید. ما همه چیز را منظم می‌کنیم.

گواهان جعبهٔ طپانچه‌ها را برداشتند و رفتند. اواریست چشمانش را بست. خوابش نمی‌برد، فقط خیلی خسته بود.

«آخرین بار دربارهٔ چه فکر می‌کردم؟ از کجا معلوم است که من دراین‌جا می‌میرم؟ امکان‌های بسیار دیگری هم وجود دارد. ممکن است هیچ اتفاقی نیفتد. باید یک بار هم با آن که صدای کلفت دارد، جنگید.

خوب! ببینیم. زخم ممکن است سطحی و یا جدی باشد. هرکدام از این دو امکان را باید درارتباط با نتیجهٔ دوئل دوم بررسی کرد. مسألهٔ کسل‌کننده‌ای است، مبتذل و بی‌مزه. به‌حلش نمی‌ارزد!

بهتر است دربارهٔ کارهایی که روی میز گذاشته‌ام فکر کنم. کارم معقول بود. چند بار کاری را شروع کرده بودم، ولی نتوانسته بودم آن را تمام کنم. اگر دوئل نبود، کجا می‌توانستم این‌ها را بنویسم؟ قطعاً

پرسش احمقانه‌ای است. متأسفم که نتوانستم کار سوم را بنویسم، ولی اوگوست دربارهٔ آن خواهد نوشت. طفلک، جست‌وجو می‌کند و پیدا نمی‌کند. باید یادداشتی می‌گذاشتم که بی‌جهت دچار زحمت نشود. خیلی غصه خواهد خورد: گمان خواهد کرد، نوشتهٔ سوم من گم شده است. ممکن است من باز هم اوگوست را ببینم ...

به‌هرحال، آن‌قدرها هم روشن نیست که من یک ساعت دیگر مرده باشم. چقدر احتمال دارد؟ ذهن من روی دایره‌هایی با شعاع‌های مختلف پرواز می‌کند، ولی همهٔ آن‌ها به‌یک نقطه مربوط می‌شود، نقطهٔ تماس ـ گلوله».

آنتوان با دوستش برگشت.

ـ همه‌چیز آماده است.

طپانچه در دست راست آنتوان بود. دانشجوی پزشکی جعبه را روی صندلی درشکه گذاشت. اواریست بیرون آمد. هرسه نفر به‌طرف بیشه به‌راه افتادند.

بعد از آن که دویست قدمی رفتند، به‌مرغزاری در نزدیکی دریاچه‌ای کوچک رسیدند، که به‌وسیلهٔ درخت‌ها از جاده پنهان بود. اواریست مواجه با صحنه‌ای شد که برای نمایش آماده شده بود. روی زمین سیاه و در فاصلهٔ سی و پنج قدم از یکدیگر، دو میخ چوبی کوبیده بودند. بین آن‌ها دو دستمال قرار داشت. هرچهار چیز دریک امتداد و روی یک خط راست قرار داشتند.

گواهان اواریست را نزدیک یکی از میخ‌ها آوردند، درکنار میخ دیگری پهلوان دربین‌ویل با لباس شیک خود دیده می‌شد. لباسش سراپا مشکی بود: یقهٔ کتش را بالا آورده بود، به‌نحوی که کراوات و پیراهنش دیده نمی‌شد.

«حتماً این لباس مخصوص چنین اوضاع و احوالی است. حالا وقتی

که کت قهوه‌ای مرا ببیند، بدون شک احساس برتری خواهد کرد».

چهار گواه، که با هم جمع شده بودند و دو حریف، در سه گوشهٔ یک مثلث متساوی‌الاضلاع ایستاده بودند.

آنتوان با صدای بلند گفت:

ـ آقایان، انتخاب جای دوئل و طپانچه‌ها با قرعه‌کشی معین شده است. هم‌چنین با قرعه این افتخار به‌من داده شده است که قانون دوئل را برای شما روشن کنم. گواهان قبول کرده‌اند که آقایان اواریست گالوا و په‌شه دربین‌ویل به‌میل و ارادهٔ خود با هم دوئل می‌کنند. فاصلهٔ بین علامت‌ها سی و پنج گام است و فاصلهٔ بین دستمال‌ها پانزده گام. فاصلهٔ بین نشانه و دستمال هم ده گام است. بعد از علامت «نزدیک شوید»، هرکدام از دوئل کنندگان می‌تواند ده گام به‌جلو بردارد، یعنی از نشانه تا دستمال. بنا به‌میل دوئل کنندگان طپانچه‌ها را می‌توان به‌طور قائم و بالا نگه داشت. نخستین کسی که به‌دستمال رسید می‌ایستد و شلیک می‌کند. ولی، حتی اگر یکی از تیراندازان هم به‌نقطهٔ مبداء برسد، دومی اجباری ندارد از جای خودش تکان بخورد، صرف‌نظر از این که تیر مخالف به‌او برخورد کرده باشد یا نه. به‌محض این که یکی از تیراندازان شلیک کرد، باید برجای خود بماند و بدون حرکت منتظر آتش طرف دیگر باشد. ولی، برای نزدیک شدن و آتش کردن، یا تیراندازی کردن درجای خود، تنها یک دقیقه وقت داده می‌شود. به‌زخمی، برای این که به‌طرف مخالف تیراندازی کند، از لحظه‌ای که زخمی شده است، یک دقیقه وقت داده می‌شود. اگر به‌زمین بیفتد، تا لحظه‌ای که بلند شود، دو دقیقه وقت دارد. آقای په‌شه دربین‌ویل، آیا شما متوجه قانون‌های دوئل شدید؟

ـ بله.

چهرهٔ سیاهش را به‌طرف گواهان برگرداند و سپس به آرامی رو به گالوا کرد:

ـ آقای اواریست گالوا؟

اواریست پاسخ و حرکت مخالف خود را تکرار کرد.

ـ حالا گواهان اسلحهٔ شما را می‌دهند، بعد باید منتظر علامت من باشید.

از یک گوشهٔ مثلث دو نفر به‌طرف دو گوشهٔ دیگر رفتند و طپانچه‌ها را به‌دوئل کنندگان دادندو به‌جای خود برگشتند.

ـ حاضرید آقایان!

ـ بله، حاضریم.

ـ نزدیک شوید.

په‌شه دربین‌ویل، یواش و با گام‌های موزون، همان‌طور که طپانچه را به‌طور قائم و بالا گرفته بود، به‌طرف مانع حرکت کرد. اواریست با رنگی پریده بی‌حرکت کنار میخ ایستاده بود و افسون شده به‌چهرهٔ سیاهی که نزدیک می‌شد، نگاه می‌کرد. درزمینهٔ سیاه مقابل او نقش به‌هم پیچیده‌ای از نشانه‌های ریاضی به‌صورت عجیب و غریبی ظاهر شده بود.

ولی نشانه‌ها یک‌باره محو شده و جای خود را به‌فکرهای عادی داد.

*

«یادم رفت چیزی برای آلفرد بنویسم. طفلک باید ضربهٔ سنگینی را تحمل کند. حق بود می‌نوشتم. وقتی که به‌سنت‌پلاژی آمده بود، چطور به‌من نگاه می‌کرد ...»

په‌شه دربین‌ویل تا محل دستمال پیش آمد، طپانچه را پایین آورد، با بی‌دقتی نشانه گیری و بعد آتش کرد. گالوا تکانی به‌طرف عقب خورد، سعی کرد خودش را نگاه دارد، برای دقیقه‌ای راست شد، کمی به‌جلو خم شد، و بعد به‌این طرف و آن طرف تکان خورد. همه با التهاب انتظار می‌کشیدند. آیا می‌تواند تعادل خودش را نگه دارد؟ و ناگهان به‌شدت با صورت به‌زمین افتاد.

آنتوان ساعتش را بیرون آورد.

ـ آقایان، رخمی حق دارد ظرف دو دقیقه شلیک جواب را بدهد. خواهش می‌کنم از جای خود تکان نخورید.

هیچ کس از جای خود تکان نخورد. همهٔ نگاه‌ها به‌طرف صورت قهوه‌ای گالوا بود، که روی زمین افتاده بود، آیا بلند می‌شود؟ آیا به‌تیراندازی پاسخ می‌دهد؟ ولی گالوا بی‌حرکت باقی مانده بود.

دو دقیقه گذشت آقایان. دوئل تمام شده است.

همه به‌طرف گالوا رفتند. آنتوان روی زانو نشست و سعی کرد به آرامی او را برگرداند. و بعد رو به‌په‌شه دربین‌ویل گفت:

ـ از ناحیهٔ شکم زخم سختی برداشته است. به‌شما و گواهان شما توصیه می‌کنم، فوراً از این‌جا دور شوید. ما این‌جا می‌مانیم و وظیفهٔ خودمان را انجام می‌دهیم.

په‌شه دربین‌ویل و گواهان او به‌طرف جاده رفتند. خیلی زود صدای سم اسبان بلند شد. دوست آنتوان، با پا ضربه‌ای برجسم نیمه‌جان اواریست زد و با خشونت خندید.

آنتوان با تندی گفت:

ـ من از ژست‌های عامیانه و احمقانهٔ تو خوشم نمی‌آید. راحتش بگذار.

دوستش با تحقیر پرسید:

ـ طپانچه را بردارم؟

ـ احمق همه‌چیز باید همان‌طور که هست باقی بماند. برویم به‌دنبال دکتر. البته اگر به‌این خاطر وقت زیادی تلف شود دیگر گناهش از ما نیست.

او به‌اواریست نگاه کرد.

ـ خیلی دوام نمی‌آورد. پسر بدی نبود. من با شما تفاوت دارم ـ

آنتوان لحن فلسفی به‌خود گرفت ـ شما این‌جور کارها را دلخواه خود می‌دانید، درحالی که من تنها می‌توانم آن‌ها را تحمل کنم. این بیشترین چیزی است که می‌توانم دراین‌باره بگویم. بله، قسمت مقدماتی کار موجب رضایت من می‌شود، این درست است. در آن‌جا باید درایت، استادی، ظرافت و حضور ذهن داشت. اما این‌جا؟ یک کشتار واقعی است. من تحمل خون‌ریزی را ندارم ... آقای ژیسکه در دفتر خاطرات خودش چیزی از این قبیل خواهند نوشت که: «اواریست گالوا، یک جمهوری‌خواه تندرو در دوئل با جمهوری‌خواهان دیگری کشته شد». البته شما هیچ ارتباطی با آقای ژیسکه ندارید. شما فقط به‌صد فرانک خودتان می‌رسید. فقط پول را می‌گیرید و هیچ نگرانی دیگری ندارید. شما هنری ندارید. مثل یک دکان‌دار، معامله می‌کنید. تنها به‌صورت مبهمی از انجام درست کار راضی هستید.

آن‌ها به‌طرف جاده رفتند.

*

اواریست به‌خود آمد. دردی غیرقابل تحمل براو هجوم آورد و همراه با آن به‌یاد آورد که درکجاست و براو چه گذشته است.

سرش را از روی زمین مرطوب بلند کرد.

ـ آنتوان! آنتوان!

ولی در پاسخ، چیزی جز جیک‌جیک خوشحال پرندگان و خش‌خش برگ‌ها نشنید. با نگرانی از این که این سرو صدا مانع شنیدن صدای او می‌شود، بلند فریاد زد:

ـ آنتوان!

هیچ کس پاسخ نداد. با هجوم موج تازه‌ای از درد ناگهان چیزی به‌خاطرش رسید: آنتوان خیانت کرده است. همه چیز در ذهنش به‌صورتی غیر از آن‌چه قبلاً تصور می‌کرد نمایان شد. ولی حدس او مبهم

و مه آلود بود، درست مثل حالتی که برای نخستین بار با یک مسألهٔ پیچیدهٔ ریاضی آشنا می‌شود، مسأله‌ای که به‌دشواری می‌توان راه حل آن را پیش‌بینی کرد. او نتوانست راه حل را پیش خود مجسم کند: میدان دید او را پردهٔ سیاه سنگین و غیرقابل نفوذی از درد پوشانده بود.

گریه را سر داد ـ روشن و با صدای بلند گریه می‌کرد، از این که نمی‌توانست درد را تحمل کند و بی‌کس بود، از این که کسانی هم‌چون آنتوان و دوستش این‌گونه با او رفتار کردند. از بدبختی خودش گریه می‌کرد، از این که در لحظه‌های آخر زندگیش، صلح و آشتی تمامی قلبش را فرا گرفته بود.

اشک، درد او را شدیدتر کرد: دوباره گریه را سرداد. نیروی درک او تیره و مبهم می‌شد. درمیان گریه و نالهٔ خود صدای سنگین و بدون عجلهٔ سم اسب به گوش او رسید. زمینی که روی آن افتاده بود صدا را روشن‌تر و پرقدرت‌تر به‌او می‌رساند، معلوم شد که هنوز جرقهٔ ضعیف درک و احساس او خاموش نشده است. انتظار کشید. صدا روشن‌تر شد، نزدیک شد و بعد کمی آرام شد. طپانچه‌ای را که هنوز در دستش نگه داشته بود. بلند کرد و رو به‌هوا شلیک کرد، صدای سم قطع شد. اواریست تمام نیروی خود را جمع کرد و تا آن‌جا که می‌توانست با صدای بلند فریاد زد: «کمک کنید».

و وقتی صدای گام‌هایی را شنید که نزدیک می‌شود دوباره فریاد زد: کمک کنید.

با آخرین پرتوهای درک و احساس خود چهرهٔ کج و کولهٔ دهقانی را دید که روی او خم می‌شود. لبخندی زد، درحالی که این فکر در ذهن او می‌لغزید و به‌طرف تاریکی می‌رفت: «دنیا، در لحظه‌های آخر زندگی. روی سیاهش را به‌من نشان نداد».

*

اواریست در بیمارستان کوشن، ظهر به‌هوش آمد. تختخواب در گوشه‌ای از یک اتاق باریک و دراز قرار داشت. دو دیوار متحرک، تختخواب او را از بیماران دیگر، که زیاد بودند، جدا می‌کرد.

پرستاری بالای سر او ایستاده بود.

ـ این جا بیمارستان کوشن است. شما حالتان خوب است. من الان دنبال دکتر می‌روم.

اواریست لبخندی به‌او زد. صدایی که در گوش‌هایش می‌پیچید و لکهٔ سیاهی که جلو چشمانش را گرفته بود، مانع حرف زدن او می‌شد.

مردی عینکی با کله‌ای بیضی شکل و بی‌مو وارد شد.

ـ من پل سیلوستر پزشک این‌جا هستم.

دست گالوا را گرفت و نبض او را امتحان کرد.

ـ من چطور به‌این‌جا آمده‌ام.

«چرا این را پرسیدم؟ مهم نیست. تقریباً حرف خودم را نمی‌شنوم. واژه‌ها در تاریکی گم می‌شوند».

ـ شما را یک دهقان به‌این‌جا آورد، مرد ساده‌ای از مردم ما، دربارهٔ شما خیلی نگران بود.

گالوا لبخندی زد. «این پزشک خودش از مردم ماست، می‌توانم حرف بزنم، باید واژه‌های مناسبی پیدا کنم، باید چیز مطبوعی به‌او بگویم».

زبان به‌سختی در دهانش می‌چرخید.

ـ من جمهوری‌خواه هستم.

کوشید چهرهٔ پزشک را ببیند. آیا نشانه‌ای از همدردی در آن پیدا می‌شود؟ ولی نمی‌توانست به‌روشنی ببیند، چیزی جلو چشمانش می‌رقصید.

ـ اگر می‌توانید به‌من پاسخ بدهید. به‌شرطی که زحمت فوق‌العاده‌ای

برای شما نداشته باشد.

اواریست دوباره سرش را تکان داد.

ـ اسم شما چیست؟

چند لحظه‌ای طول کشید تا پاسخ داده شد. دکتر یادداشت کرد.

ـ در دوئل شرکت کرده‌اید؟

اواریست با سر تأیید کرد.

ـ مایل هستید با کشیش ملاقات کنید؟

اواریست با کندی سرش را به‌علامت نفی تکان داد.

ما این‌جا یک کشیش جوان داریم، مرد بسیار حساسی است. با جمهوری‌خواهان موافق است. شاید علاقه‌مند باشید؟

اواریست باز هم سرش را تکان داد.

ـ می‌خواهید کسی را ببینید؟

ـ اواریست سرش را تکان داد.

ـ شما امروز احساس بدی دارید. ـ پزشک سکوت کرد ـ بعد از این حادثه چیزی غیرطبیعی نیست. فردا بهتر خواهید شد.

اواریست لبخند زد. می‌خواست به‌دکتر نشان دهد، همه چیز را می‌فهمد.

به‌نظر می‌رسید، پزشک در تردید است.

ـ اگر می‌خواهید دوستی یا خویشی را ببینید بگویید. ـ شمرده و با فاصله حرف می‌زد. ـ من به‌دنبال چنین کسی خواهم فرستاد. ولی تنها یک نفر و آن هم برای مدتی خیلی کوتاه. کسی را می‌شناسید که با او کار داشته باشید؟

ـ بله.

ـ نام و نشانی.

ـ آلفرد برادرم. بورلارن.

ـ آلفرد گالوا. بورلارن. ـ پزشک یادداشت کرد. ـ نگران نباشید. من هرچه از دستم برآید انجام خواهم داد. همین الان نامه‌ای با پیک مخصوص خواهم فرستاد. سعی کنید دچار هیجان نشوید. در وضع فعلی هیچ کار نمی‌شود کرد. آرام دراز بکشید، همین خواهر ترز از شما مواظبت خواهد کرد. بعد از چند ساعت برادر شما این‌جا خواهد بود.

اواریست لبخند زد.

ـ متشکرم. خیلی متشکرم.

*

آلفرد و خواهر ترز، پهلوی تخت اواریست ایستاده بودند. پرستار به‌صندلی اشاره کرد:

ـ دکتر تنها پنج دقیقه وقت به‌شما داده است. مواظب باشید، خودتان یا بیمار را دچار هیجان نکنید.

آلفرد با ناراحتی و عصبانیت چشمان خودرا با دستمال پاک کرد. اواریست به‌برادرش لبخند می‌زد، از چهرهٔ آلفرد وحشت و غم می‌بارید. یک‌باره تظاهر او ازبین رفت و اشکش سرازیر شد.

ـ چه کسی این کار را کرد، اواریست؟ ـ خودش را به‌روی او انداخت. چه کسی؟

اواریست خیلی آرام، به‌نحوی که روی هرجمله و هرواژهٔ خود مکث می‌کرد، با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد پاسخ داد:

ـ من نمی‌توانم زیاد حرف بزنم. بعداً هم نخواهم توانست. پلیس شاهی. من شلیک نکردم. همه چیز در ابهام است. گواهان مرا ول کردند. سردر نمی‌آورم. چه کسی گناه‌کار است؟ چه کسی حق دارد؟ نمی‌دانم. همه‌چیز تاریک و مبهم است ...

ـ چه کسی؟ بگو! سوگند می‌خورم که انتقام بگیرم.

اواریست سرش را تکان داد.

ـ نه. آلفرد. نیازی به‌انتقام نیست.

واژه‌هایی که مدت‌ها پیش شنیده بود، به‌ذهنش رسید. حتی صدایی را، که این واژه‌ها را بیان کرده بود، به‌یاد آورد. کوشید تا همان‌طور که آن‌ها را شنیده بود برای آلفرد تکرار کند.

ـ سعی نکن از مردم متنفر باشی. گناه از نظام سیاسی حاکم برکشور است، نه افراد جداگانه. انتقامی لازم نیست آلفرد. باید به‌تو بگویم ... این خیلی مهم است. دست‌نویس‌های ریاضی من روی میز اتاقم. نامه‌ای به‌شه‌والیه. او و تو. برای هردو نفر. برای آلفرد و اوگوست. از نوشته‌ها مواظبت کنید. این مهم است.

احساس سبکی کرد و سکوت کرد تا پاسخ آلفرد را بشنود.

ـ سوگند می‌خورم که انجام بدهم. ـ برادرش با حرارت حرف می‌زد. ـ همه را انجام می‌دهم. سوگند می‌خورم آن‌ها چاپ خواهند شد. سوگند می‌خورم، اگر لازم باشد، تمامی زندگی خودم را وقف انجام این کارها کنم.

و بعد دوباره شدیدتر از پیش شروع به‌گریستن کرد. اواریست، که با دل‌سوزی به‌او نگاه می‌کرد، خیلی آرام، زیر فشار بی‌اندازهٔ درد، بریده ـ بریده گفت:

ـ گریه نکن آلفرد. باید تمام شجاعت خود را به‌کار بگیری تا من بتوانم با آرامش بیشتری در بیست سالگی بمیرم.

آلفرد، که می‌کوشید جلو بغض خودش را بگیرد، دستمال را به‌دهان خود فرو کرد و دندان‌هایش را برآن فشرد.

پزشک آمد، سر آلفرد را نوازش کرد و دست او را گرفت.

ـ حالا دیگر باید بروید.

آلفرد هیچ مخالفتی نکرد. هردو خارج شدند.

ـ من پزشک هستم. یادداشت را من برای شما نوشتم.

حالا دیگر آلفرد، بدون این که جلو خودش را نگه دارد، به‌سختی می‌گریست.

ـ شما نمی‌دانید، این حادثه چقدر وحشتناک است. برادر من ریاضی‌دان بزرگی است. انسان بزرگی است. میهن‌دوست بزرگی است. شما باید او را نجات دهید. این وظیفهٔ شماست. پلیس شاهی، قاتل او پلیس پادشاهی است. پلیس شاه. این را خود او به‌من گفت. او شلیک نکرده است. این را با نفس آخرش به‌من گفت. او را نجات دهید. برادر من ریاضی‌دان بزرگی است.

دکتر، بی آن که حرفی بزند، دست آلفرد را می‌فشرد.

ـ خواهش می‌کنم بگویید آیا امیدی وجود دارد؟ ولو امید کمی؟ باید راهی وجودداشته باشد. اگر او ... این خیلی ظالمانه است. ـ آلفرد شجاعت این را نداشت که حرفش را تمام کند. دوباره تکرار کرد. ـ به‌من بگویید دکتر، امیدی وجود دارد؟

دکتر در زندگی شغلی خودش بارها با این پرسش رو به‌رو شده بود. جمله‌ها فرق داشت، ولی محتوای آن‌ها همیشه یکی بود. و بارها همان پاسخ همیشگی را داده بود:

ـ تا زندگی قطع نشده است، امید هم وجود دارد. تا ریشه در آب است امید ثمری هست.

ـ نه، خواهش می‌کنم حقیقت را بگویید. حقیقت. دکتر، امیدی وجود دارد؟

و دکتر زمزمه کرد:

ـ خیلی کم.

سال ۱۸۳۲، پنج‌شنبه ۳۱ ماه مه

ساعت ده صبح پزشک وارد اتاق شد و نبض اواریست را گرفت.

پرستار ترز در طرف دیگر تخت ایستاده بود.

ـ ضربان نبض خیلی ضعیف است. او می‌میرد.

اواریست احساس کرد، با او حرف می‌زنند و دست او را کسی در دست گرفته است که همیشه او را دوست داشته است. تماس دست‌ها احساس آرامشی به‌او می‌داد که همراه با خوشبختی بود. این دست کیست؟ چه کسی حرف می‌زند؟ چقدر مهربان و آرامش‌بخش است. درکودکی گمان می‌کردم، چنین صدایی، تنها می‌تواند متعلق به‌فرشتگان باشد. راستی چه کسی دست مرا گرفته است؟ و صدا؟ چطور نتوانستم او را بشناسم؟ شناختن او چقدر ساده و چقدر روشن است. البته، این پدر است. چقدر واژه‌ها را روشن ادا می‌کند!

ـ پسرم، عزیزم، تو خسته‌ای.

ـ خسته؟ بله پدر، خیلی خسته‌ام. ولی حالا راحت‌تر و آرام‌تر از هروقت دیگر هستم. به‌خاطر دست تو، به‌خاطر نوازش تو. پدر باز هم دستم را بگیر. موهایم را نوازش کن. بله. این‌جوری بهتر است. من خوشبختم.

پزشک دست اواریست را با احتیاط رها کرد.

ـ او مرد.

خواهر ترز صلیب کشید و روی اواریست را با ملافه پوشانید.

سال ۱۹۰۹، ۱۳ ژوئن

روز دوم ژوئن سال ۱۸۳۲ دوستان گالوا تابوت او را به‌گورستانی عمومی، که تا حالا ناشناخته مانده است، بردند. سه هزار جمهوری‌خواه به سخنرانی‌هایی که درستایش دلاوری‌های گالوا به‌عنوان یک جمهوری‌خواه ایراد شد گوش دادند. هفتاد و هفت سال بعد ریاضی‌دانان، عضوهای فرهنگستان و چهره‌های رسمی فرانسه حق نبوغ

گالوا را به‌او دادند. درجریان این سال‌ها فرانسه از میان جنگ‌ها و انقلاب‌ها گذشته و سلطنت را سرنگون کرده بود: جمهوری دوم، امپراتوری دوم، کمون پاریس و سرانجام جمهوری سوم. دراین سال‌ها بررسی‌های گالوا چاپ شده، مورد مذاکره و تحقیق قرار گرفته و تدریس شده بود. نوشته‌های گالوا اثری فوق‌العاده برپیشرفت ریاضیات گذاشت. زمان، بسیاری از نام‌ها را، که زمانی مشهور و پرقدرت بودند، شست و از یادها برد. ولی یاد گالوا روز به‌روز در تاریخ ریاضیات سمایان‌تر و پررنگ‌تر شد و به‌این ترتیب زندگی جاویدان یافت.

در ۱۳ ژوئن سال ۱۹۰۹ مراسم با شکوهی در بورلارن برگزار شد. شهردار شهر، دبیر فرهنگستان، کارمندان، ریاضی‌دانان، بچه‌ها و رهگذران در برابر ساختمان دو طبقهٔ کهنه‌ای جمع شدند. باید لوح یادبودی را افتتاح کنند. دراین لوح به‌طور ساده گفته می‌شد که اواریست گالوا دراین خانه به‌دنیا آمده است. سخن‌رانی به‌عهدهٔ ژول‌تانری پروفسور اکول نرمال بود. زن‌ها و بچه‌ها از پنجرهٔ خانه‌های مجاور تماشا می‌کردند. با وجود این، منظرهٔ بسیار جالبی بود. پروفسور از روی کاغذ، ولی زنده و دلنشین، می‌خواند، جمعیت گوش می‌کرد:

«او تقریباً یک سده پیش در این خانه به‌دنیا آمد. پدر او گابریل گالوا، یکی از پیشینیان شما بوده است، آقای شهردار».

پروفسور و شهردار به‌هم سلام کردند.

«گالوای شهردار، درآن روزهای دشوار نمونهٔ کسانی بود که صمیمانه به‌اندیشه‌های آزادی‌خواهانه دلبستگی داشتند. او قربانی دسیسه و تهمت شد. همسر او، که در دومانت متولد شده بود، زنی عاقل و شایسته بود ...»

پروفسور دربارهٔ جوانی گالوا، که در لوئی لوگران سپری شد، و دربارهٔ عشق فزایندهٔ او به‌ریاضیات، صحبت کرد.

«او عشق دیگری هم داشت: عشق تند و بی‌پرده به‌جمهوری. جمهوری برای او والاتر از ریاضیات بود، و از واقعیت هم خیلی به‌دور بود. جمهوری که او حاضر بود خودش را، و اگر لازم باشد دیگران را، قربانی آن کند. قهرمانان ویکتور هوگو محصول تخیل او نیستند. ماریوس و آنجوله‌را، برادران اواریست گالوا هستند».

پروفسور تانری دربارهٔ زندگی گالوا هم صحبت کرد. ولی او این را یادآوری نکرد که زندگی کوتاه گالوا، نه با عشق به‌جمهوری رمزآمیز، بلکه با نفرت به‌ظلم و استبداد، مشخص می‌شود؛ ظلم و استبدادی که هم‌چون سلول زندان، متعفن، هم‌چون خیانت دختر خودفروختهٔ پلیس، عهدشکن و هم‌چون گلوله، کشنده است.

سخن‌رانی ژول تانری تمام شد. سخن‌ران رو به‌شهردار بورلارن کرد:

«آقای شهردار، به‌مناسبت موقعیتی که در اکول نرمال دارم، این افتخار نصیب من شد که دراین‌جا سخن بگویم. اجازه بدهید از شما تشکر کنم که به‌من امکان دادید به‌نام مدرسه‌ای که متأسفانه گالوا به آن وارد شد، با نارضایتی درآن ماند و بعد از آن‌جا اخراج شد و به‌خاطر این که او یکی از درخشان‌ترین چهره‌ها بوده است، احترام لازم را نسبت به‌اواریست گالوا به‌جا آورم».



پایان

قسمت عمدهٔ آن‌چه دراین کتاب آمده است، با واقعیت تطبیق می‌کند و مقدار کمی هم گمان و تخیل به آن آمیخته شده است. و حالا می‌خواهم روشن کنم که راستی و واقعیت درکجا تمام، و تخیل درکجا آغاز شده است. مسألهٔ ساده‌ای نیست: دربعضی موارد خودم هم آن را نمی‌دانم. شاید ساده‌تر باشد بگویم. چه چیزهایی تخیل است، تا این که بخواهم مرزهای واقعیت را معین کنم؟

آگاهی مربوط به تولد اواریست گالوا در ادارهٔ ثبت احوال وجود دارد. بنابراین، اگر بگوییم چه وقت اواریست گالوا به‌دنیا آمده است، اشتباهی نکرده‌ایم. اگر به‌نامه‌ای برخورد کنید که امضای اواریست گالوا داشته

باشد، اگر بعد همان خط را ببینید، و علاوه بر آن همان استمرار و منطق درونی را در محتوی آن تشخیص بدهید، می توانید با خیال راحت بپذیرید که آن‌ها را اواریست گالوا نوشته است. وقتی، در گزارش‌های مدرسه‌ای و یا آرشیوهای پلیس، سندهایی حاکی از اقامت گالوا در مدرسه و یا زندان به‌دست آید، دلیل ندارد، دراصیل بودن آن‌ها تردید کنیم. یعنی، می توان به بسیاری از سندهای معلومی که به‌زندگی گالوا مربوط می‌شود باور داشت. ولی، همهٔ سندها و نامه‌هایی که از آن زمان دربارهٔ زندگی و سرنوشت گالوا باقی مانده است، تنها آگاهی‌های پراکنده و جسته گریخته‌ای به‌دست می‌دهند و طرحی به‌کلی ناقص و نارسا رسم می‌کنند. برای کامل کردن این طرح، ناچار باید از منبع‌هایی که کمتر معتبرند و یا از تخیل کمک گرفت. درآن‌جا که از چنین منبع‌هایی استفاده کرده‌ام، داستان من به‌همان اندازهٔ منبع‌های مورد استناد، درست و قابل اعتمادند. آن‌جا که ناچار بوده‌ام براساس حقایق موجود نتیجه‌گیری خاصی انجام دهم، کوشیده‌ام تا آن‌جا که می‌توانم با احتیاط و شرافتمندانه عمل کنم. درمورد یکی از مهم‌ترین موضوع‌ها ـ یعنی مرگ گالوا ـ تفسیر و نتیجه‌گیری‌های من با نظر دوپوئی، مشهورترین زندگی نامه‌نویس گالوا، فرق دارد، و من ناچارشده‌ام، دراین‌جا، با تفصیل بیشتری به آن بپردازم. داستان از لحاظ منطق درونی خود درست است. هرجا گواهی سند کافی نبوده است، و هرجا ناچار به‌حدس و گمان شده‌ام، تنها معیار من همین منطق درونی بوده است.

مهم‌ترین منبع من تحقیق دوپوئی بوده است که درهفتاد صفحه نوشته شده است. هرکسی که چیزی دربارهٔ گالوا نوشته، از همین منبع استفاده و به آن استناد کرده است. این اثر علمی به‌طور جدی و عمیقی براساس مطالعهٔ منبع‌ها، ساخته شده است. نوشتهٔ او گرم و پراحساس است. دوپوئی حتی تصور این را هم نداشت که درجایی به گمان و خیال

خود متوسل شود. ولی او هم ناچار به‌نتیجه گیری‌هایی شده است که مثلاً آگاهی‌های موجود در بعضی از نامه‌های خویشان گالوا را قبول یا رد می کند. آن جا که به‌مدرک‌های موجود قانع نشده، ناچار تدبیری اندیشیده، به‌حدس و گمان متوسل شده و زنجیر حادثه‌ها را با حلقه‌های اضافی به‌هم پیوند داده است.

و این هیچ تعجبی ندارد، خشک‌ترین و علمی‌ترین زندگی‌نامه‌ها هم به‌تفسیر نیاز دارند. درغیر این‌صورت، چیزی جز یک وسیلهٔ ساده ـ مجموعه‌ای از سندها ـ نخواهد بود. زندگی نامه‌نویس، ناچار با عقیده‌ها و دیدگاه‌های هم عصران خود سر و کار دارد، با داوری‌ها و ارزیابی‌های متناقضی که یا فوق‌العاده تحسین آمیز است و یا همراه با عیب‌جویی‌های بسیار، و در هرحال همراه با پیش‌داوری و اندیشه‌های نادرست. هیچ انسانی این توان را ندارد که به‌شرح حقایق بپردازد، بدون این که تحت تأثیر بستگی روانی خود با این حقایق باشد. «دولاود»، تودهٔ مردم را وحشی و خون‌خوار می‌داند و «لوئی دوبلان»، شجاع و نجیب. روح انقلابی گالوا، برای یک زندگی‌نامه‌نویس، یک گمراهی غم‌انگیز و تأسف‌بار است و برای دیگری، شرف و افتخار.

وقتی، همچون موردی که ما با آن سروکار داریم، سند و مدرک کم باشد، طبعاً موقعیت شخصی و ذهنی به‌صورت روشن‌تری اثر می گذارد. آن‌ها که دراوج افتخار مرده‌اند جای خود را در تاریخ به‌دست آورده‌اند. درمورد دیگران هم ردپاهای آشکاری باقی مانده است. بسیاری از آن‌ها، دارای زن، معشوقه، بچه‌ها، دوستان و دشمنانی بوده‌اند و هرکدام از آن‌ها نامه‌ها، تکه کاغذها و خاطره‌هایی که مربوط به آن مرد بزرگ بوده است، پیش خود نگه داشته‌اند. ولی حتی در این موارد هم کشف حقیقت آسان نیست.

PersianPDF.com

نمونه‌ای بیاوریم: آن‌ها که زندگی ویکتور هوگو را مطالعه کرده‌اند و دربارهٔ او چیز نوشته‌اند، به‌دو گروه تقسیم می‌شوند: بعضی‌ها اعتقاد دارند که بین ویکتور هوگو و همسرش رابطه عاشقانه برقرار بوده است، و بعضی دیگر معتقدند که چنین عشقی وجود نداشته است.

وقتی داوری دربارهٔ کسی که تا سال‌های پیری زندگی کرده و به‌عنوان یک نویسندهٔ مشهور، در حدود صد سال پیش مرده است، تا به‌این اندازه مشکل می‌شود، دیگر دربارهٔ گالوا، که در جوانی، در گمنامی کامل مرد، چه می‌توان گفت؟ درواقع، زندگی حقیقی تنها از جایی آغاز می‌شود که گالوا آن را از دست داد.

او درجریان زندگی خود، به‌عنوان یک ریاضی‌دان، ناشناخته ماند. او را تنها به‌عنوان یک جمهوری‌خواه خطرناک می‌شناختند. یک جمهوری‌خواه هم ناچار بود خود را مخفی کند و در پنهانی کار کند. بدون تردید او هم تمام تلاش خود را کرده بود تا اثری از فعالیت‌های انقلابی خود باقی نگذارد.

نامه‌ها و کاغذهایی که از گالوا باقی مانده است، مربوط به‌ریاضیات می‌شود، همهٔ آن‌چه دربارهٔ فعالیت انقلابی او می‌دانیم، براساس روزنامه‌های پاریس، و به‌خصوص «گازیت دوتریبون»، و خاطره‌های هم‌عصران اوست «راسپای، ژیسکه، دوما». چه بسا سندهایی دربارهٔ فعالیت سیاسی او وجود داشته، که یا به‌وسیلهٔ افراد خانوادهٔ او و یا حتی او گوست شه‌والیه از بین رفته باشد.

درواقع، شه‌والیه در «شرح حال مختصر» خودش به‌قطعه شعری اشاره می‌کند که در یادداشت‌های گالوا پیدا کرده است:

L'éternel cyprès m'environne.

Plus pâle que le pâle automne,

Je m'incline vers le tombeau.[1]

و من بیهوده درمیان کاغذهای گالوا درجست‌وجوی این شعر بودم.

*

حالا تصمیم دارم به‌طور مختصر به‌هرفصل بپردازم و نشان دهم، در داستان من، چه چیزهایی متکی بر سندها و چه چیزهایی محصول تصور من است. ولی، بدیهی است، حتی درقسمتی از داستان که متکی برسندها و منبع‌هاست (و قسمت عمدهٔ داستان چنین است)، باز هم شامل عناصری است که تقریباً تخیلی بودن آن‌ها برهرکسی روشن است.

۱. شاهان و ریاضی‌دانان

زمینهٔ کلی این فصل براساس مدرک‌های تاریخی تهیه شده است.

۲. شورش در لوئی‌لوگران

فصل براساس تاریخ آشوب درلوئی لوگران تهیه شده است. به‌خصوص از حادثه‌هایی نام برده شده که تاریخ آن‌ها دقیقاً با آن‌چه درکتاب دو جلدی «دوپن فه‌رو» آمده است، تطبیق می‌کند. *کتاب اخیر یک تحقیق علمی است که براساس سندهای بسیاری تهیه شده است. قسمت تخیلی آن تنها مربوط به‌تفصیلی است که به‌نقش اواریست گالوا* در جریان شورش داده شده است و هم‌چنین، ترسیم چهرهٔ لاووایه.

۳. من به‌راستی ریاضی‌دانم

آن‌چه دراین‌جا دربارهٔ زندگی تحصیلی گالوا گفته شده، براساس

---

۱. سایهٔ درخت سرو، اطراف را تاریک کرده است،
هم‌چون پاییز افسرده و غم‌انگیز،
زندگی من خاموش می‌شود، مرگ نزدیک است.

سندهایی است که دوپوئی جمع آوری و چاپ کرده است. همهٔ نظرهایی که از معلمان گالوا دراین فصل و فصل بعدی آمده، اصیل است. نخستین برخورد اواریست با ریاضیات ـ تأثیر کتاب لژاندر در او، شتابی که گالوا در خواندن این کتاب داشت، اطمینان به‌این که توانسته است معادلهٔ درجه پنجم را حل کند و خلاصه، آغاز کار علمی او ـ همهٔ این‌ها، با آن‌چه اوگوست شه والیه روایت کرده و در «مجلهٔ ایلوستراسیون» چاپ شده است، تطبیق می‌کند.

آیا کوشی اثر گالوا را دور ریخت یا گم کرد؟ خیلی غیرمحتمل است که هم اثر آبل و هم اثر گالوا را گم کرده باشد.

گالوا از عهدهٔ امتحان ورودی پلی‌تکنیک برنیامد. ولی نامه‌ای که دراین‌جا از قول گالوا به‌پدرش آمده و درآن از این پیش آمد صحبت کرده، تخیلی است.

۴. بیدادگری‌ها

علت خودکشی پدر گالوا و اغتشاش‌های موقع خاک‌سپاری به‌وسیلهٔ دوپوئی، برمبنای آگاهی‌های خانوادهٔ گالوا، نوشته شده است. آن‌چه من نوشته‌ام هیچ تناقضی با نوشتهٔ دوپوئی ندارد. نامهٔ پدر گالوا علت خودکشی را روشن می‌کند. خود نامه تخیلی است. آگاهی‌هایی که براساس آن‌ها صحنهٔ امتحان پرداخته شده از قول برتران است. آیا گالوا تخته پاک‌کن را به‌سر ممتحن پرت کرده است؟ بنا به‌روایت، بله. برتران با این روایت موافق نیست. ولی من آن را باور می‌کنم. به‌اعتقاد من این حادثه هیچ تناقضی با مجموعهٔ زندگی گالوا و با خصلت او ندارد.

بحث بین گالوا و آقای ریشار تخیلی است. ولی می‌تواند تغییر حالت ناگهانی آقای ریشار را روشن کند. چه بسا این مطلب را هم روشن کند که چرا آقای ریشار نتوانست هیچ نقشی در زندگی گالوا پس از اتمام

لوئی لوگران داشته باشد.

۵. سال انقلاب

اخراج گالوا از «اکول نرمال» یک حقیقت است. سندهایی که دراین جا و بعد از آن داده شده اصیل است. حقایق تاریخی و سیاسی از منابع مختلف، و مهم‌ترین آن‌ها از کتاب لوئی بلان برداشته شده است. همهٔ حادثه هایی که دراین جا شرح داده شده، از لحاظ تاریخی درست‌اند. نقش گالوا، و مثلاً صحنه‌ای که در مدرسه پیش می آید، تخیلی است. درواقع، در مدرسه هم جلسه‌های هفتگی جامعهٔ دوستان خلق تشکیل می شد. ولی این جلسه ها بعد از ۲۵ سپتامبر ۱۸۳۱ که گارد ملی آن را قدغن کرد، تعطیل شد.

اساس صحنه‌ای هم که در آن گالوا، قضیهٔ شتورم را ثابت می کند، از رسالهٔ برتران گرفته شده است.

۶. به‌افتخار لوئی فیلیپ

پیش آمدهای قبل از ضیافت، تاریخی و برمبنای منابع است، ولی نقش گالوا تا حدی خیالی است (مثلاً، معلوم است که گالوا در ۲۱ دسامبر ۱۸۳۰ در لوور بوده است). مقدمهٔ اثر گالوا «دربارهٔ شرایط قابل حل بودن معادله‌ها به کمک رادیکال‌ها» اصیل است، هم‌چنین نامه‌ای که به‌فرهنگستان نوشته و در آن اصرار کرده است، به‌او اطلاع بدهند آیا رساله را گم کرده‌اند یا خیال دارند آن را چاپ کنند. سخن‌رانی درکتاب‌فروشی «که یو» واقعی است. این سخن‌رانی را براساس یکی از یادداشت‌های گالوا تنظیم کرده‌ام.

گالوا در ضیافت «واندانژدو بورگونی» شرکت داشت. جریان ضیافت و دادرسی، در «خاطرات» دوما در «گازت دوتریبون» و در «گازت

دوفرانس» شرح داده شده است. تقریباً تمامی شرح جریان را از همین منابع گرفته‌ام.

روشن است که صحنهٔ مذاکرهٔ ژیسکه با لاووایه خیالی است. دربارهٔ رابطهٔ آن با سرنوشت گالوا بعد صحبت خواهم کرد.

۷. سنت پلاژی

منبع اصلی برای این فصل، برای شرح زندان سنت پلاژی، مجموعهٔ دو جلدی نامه‌های راسپای است. نامه‌هایی که دراین فصل آمده درست و واقعی است. ولی، ضمن ترجمه از متن فرانسوی، تا حد زیادی خلاصه شده‌اند. اصل آن‌ها چنان با شیوهٔ رمانتیسم درآمیخته است که ترجمهٔ کامل بعضی از عبارت‌های آن‌ها برای خوانندهٔ زمان ما، بی‌معنی می‌شود.

اظهار نظر پواسون دربارهٔ کار گالوا اصیل است (که از برتران گرفته‌ام). مقدمه‌ای هم که برای نخستین بار دراین‌جا بردو اثر گالوا چاپ شده، حقیقی است و از یادداشت‌های او به‌دست آمده است. آن‌چه هم که دربارهٔ دادرسی دوم گالوا از «گازت دوتریبون» چاپ شده درست است.

۸. بازگشت به آزادی

دربارهٔ این فصل باید با تفصیل بیشتری نسبت به‌فصل‌های دیگر، صحبت کنیم. این فصل شامل حدس‌های تازه‌ای است که من می‌خواهم آن‌ها را ثابت کنم.

از حقایقی آغاز می‌کنم که مبنای نتیجه‌گیری‌های من بوده‌اند:

۱. به‌طرف سلول گالوا تیراندازی شد. این حقیقت را راسپای به‌تفصیل شرح داده است و در درستی آن تردیدی نیست. راسپای در یکی از نامه‌هایش می‌گوید، همهٔ زندانی‌ها می‌دانند، گلوله تصادفی نبوده است و وقتی که گالوا را به‌زندان انفرادی می‌برده‌اند بسیار خشمگین بوده‌اند.

۲. در همین نامه گفته می‌شود، رفتار زندانبانان، به‌خصوص با گالوا، بد بود: او را تهدید می‌کردند و مورد فشار قرار می‌دادند.

۳. از یادداشت‌های زندان دربارهٔ گالوا معلوم می‌شود که در ۱۶ مارس ۱۸۳۲ او را به بیمارستان منتقل کردند.

۴. گالوا در ۲۵ مه نامه‌ای سرشار از ناامیدی به‌اوگوست شه‌والیه نوشته است، که در آن نشانه‌های روشنی از سرگذشت عشق ناکامش وجود دارد. این نامه (که در فصل هشتم آمده است)، به‌وسیلهٔ اوگوست شه‌والیه و در شرح مختصر زندگی او چاپ شده است.

۵. گالوا در ۲۹ مه نامه‌ای به‌دو دوست جمهوری‌خواه، نامه‌ای به‌همهٔ جمهوری‌خواهان و، در ضمن، وصیت‌نامهٔ علمی خودش را نوشته است. نامه‌های اول و دوم در «شرح مختصر زندگی» شه‌والیه چاپ شده است. نامهٔ به دوستان جمهوری‌خواه دارای این عنوان است، «نامه‌ای به‌ن. ل. و و. د.»

به‌نظر من می‌توان حدس زد که این نامه‌ها به‌چه کسانی نوشته شده است. دریکی از صفحه‌های دست‌نویسی که از طرف پواسون برگشت داده شد، همان‌جا که گالوا در آستانهٔ دوئل جملهٔ مشهور «وقت ندارم» را نوشته است، چهار نام وجود دارد:

(و. ده‌لون)، (ن. له‌بون)، (ف. ژروه)، (ا. شه‌والیه).

تیزهوشی فوق‌العاده‌ای لازم نیست تا بتوان نتیجه گرفت این‌ها نام افرادی است که گالوا خیال داشت دراین شب شوم، برایشان نامه بنویسد. ن. له‌بون و و. ده‌لون، با حروف ن. ل. و و. د.، تطبیق می‌کند. این هم قابل فهم است که ف. ژروه را کسی بدانیم که گالوا نامهٔ خود را به‌او، و با عنوان همهٔ جمهوری‌خواهان نوشته است. و من در واقع، با نام‌های ده‌لونه و له‌بون در «گازت دوتریبون» برخورد کرده‌ام. درآن‌جا از این صحبت شده است که این عضوهای جامعهٔ دوستان خلق در دادرسی‌های جمهوری‌خواهان

شرکت داشته‌اند. از ف. ژروه در «فرهنگ بزرگ سدهٔ بیستم» لاروس به عنوان جمهوری‌خواه مشهور نام برده شده است. پزشکی که هفت سال از گالوا بزرگتر بود.

(در کتاب من گالوا به‌دوشاتله و ده‌بون نامه می‌نویسد: این تبدیل نام را به‌این جهت انجام داده‌ام که ناچار نباشم شخصیت تازه‌ای را وارد داستان کنم که آگاهی کمی دربارهٔ او دارم).

۶. اواریست در دوئل با په‌شه دربین‌ویل کشته شد.

دوما، در خاطرات خود یک بار یادآوری می‌کند که اواریست گالوا را په‌شه دربین‌ویل «این مرد جوان و جذاب» کشت. دراین باره، هیچ آگاهی دیگری نداریم، درضمن نشانه‌ای هم درنفی آن وجود ندارد. مبنایی وجود ندارد که په‌شه دربین‌ویل را جاسوس پلیس بدانیم. دوما منبع کاملاً قابل اعتمادی نیست، ولی همه‌چیز با بیان او تطبیق می‌کند.

۷. بعد از دوئل گالوا را تنها و بدون حضور گواهان در جاده پیدا می‌کنند. براین مطلب هم روزنامه‌های آن زمان و هم مقالهٔ «مجلهٔ ایلوستراسیون» گواهی می‌دهد.

۸. آلفرد گالوا، برادر کوچکتر اواریست، که در آن زمان هیجده ساله بود، اواریست را در بیمارستان قبل از مرگ دیده است. آلفرد در تمامی عمر ادعا می‌کرد که اواریست گالوا به‌وسیلهٔ پلیس پادشاهی، کشته شده است. این امر، که دوپوئی هم به آن اشاره کرده است، قابل اعتماد به‌نظر می‌رسد.

آلفرد در تلاش بود تا برادرش مشهور شود. او که می‌کوشید تا توجه دیگران را به‌کارهای گالوا جلب کند، احتمالاً با بسیاری از ریاضی‌دانان ملاقات کرده است، و عقیدهٔ او دربارهٔ علت مرگ برادرش بدون شک به‌طور وسیع همه‌جا پخش شده است.

این‌ها همهٔ آن چیزهایی است که من می‌دانم. هرتفسیری در مورد

مرگ گالوا باید براساس این حقایق باشد. و البته، محدودیت دشواری است. به یاد بیاوریم که گالوا در نامهٔ خود در آستانهٔ دوئل می گوید که از او قول شرف گرفته‌اند تمامی داستان را مخفی نگه دارد. او می‌دانست که می‌میرد، ولی مشکوک به توطئه‌ای از جانب پلیس نشده بود. او علت مرگ خودش را دریک دسیسهٔ عشقی زشت و نفرت‌انگیز می‌دید.

ساختن نظریه‌ای که با همهٔ این حقایق بسازد کار ساده‌ای نیست. من مدعی نیستم که نظریهٔ من تنها حالت ممکن است، ولی این مطلب را باید بگویم که من، بعد از سه سال آشنایی با مسأله، به آن رسیده‌ام. درتمام این دوران می کوشیدم طرحی ساده، و از نظر روانی قانع کننده، بسازم که پاسخ گوی همهٔ حقایق معلوم باشد.

می دانم که جزئیات کار تخیلی و تا حدی مبهم است. ولی بهنظر من به‌اندازهٔ کافی دلیل‌های غیرمستقیمی وجود دارد که سرنوشت گالوا به دخالت پلیس مخفی حل شده است. باور کردنی نیست بتوان، با درنظر گرفتن همهٔ حقایق موجود، مبنا را براین گذاشت که قتل گالوا عمدی نبوده است. از منبع‌هایی که به‌این دوره مربوط است، برای من روشن شده است که پلیس به‌طور گسترده‌ای از خدمت جاسوسان و دسیسه‌چینان استفاده می کرده است. آیا طبیعی نیست که ماشین جهنمی پلیس به‌کار افتاده باشد، تا آشوب گر پرحرارت و خطرناکی را، که به‌نظر آن‌ها برای هرنوع عمل افراطی آماده است، از میان بردارد، آشوب گری که زندگی پادشاه را مورد تهدید قرار داده و به‌دست هیأت منصفه تبرئه شده است؟ آیا می‌توان از این نتیجهٔ روشن روگرداند که مسئولیت مرگ نابهنگام یکی از بزرگترین دانشمندان به گردن نظام پلیسی لوئی فیلیپ است؟

دلیل‌های دیگری هم برای تأیید نظریهٔ من وجود دارد.

اولاً می‌دانیم که ژیسکهٔ کلانتر، به‌طور کامل، از همهٔ آن چه به‌مرگ گالوا مربوط می‌شد، اطلاع داشت. پلیس از شلوغی و اغتشاش

می‌ترسید. و اجتماعی را که قرار بود ضمن تشییع جنازه و خاک‌سپاری گالوا به تظاهرات دست بزنند، به‌هم زد. اگر پلیس از طریق جاسوسان خود باخبر نشده بود، از کجا می‌توانست این مطلب را بداند؟ و آقای ژیسکه، آن‌طور که در «خاطرات» خود نوشته است، از کجا می‌دانست، گالوا به‌وسیلهٔ یکی از دوستان خود کشته شده است؟

ثانیاً، من نخستین کسی نیستم که قتل گالوا را عمدی و با زمینه چینی قبلی دانسته‌ام. می‌دانیم که بعد از انقلاب ۱۸۴۸ و در دوران حکومت موقت، بسیاری از جاسوس‌های پلیس شناخته شدند و پرده از توطئه‌ها و سوء قصدهای قدیمی برداشته شد. بنابراین، یادداشت کوتاهی که دربارهٔ اواریست گالوا، در «سالنامهٔ جدید ریاضی‌دانان تا سال ۱۸۴۹» نوشته شده است، می‌تواند معنای خاصی داشته باشد. یادداشت چنین است: قتل گالوا ۳۱ مه سال ۱۸۳۲، در به‌اصطلاح «دوئل شرافت» اتفاق افتاد.

استدلال‌های من دراین‌جا تمام می‌شود. چه بسا که باز هم آگاهی‌های تازه‌ای به‌دست آید و برموقعیت مرگ گالوا روشنی بیشتری بیندازد. ولی به‌عقیدهٔ من بعید به‌نظر می‌رسد.

حالا تلاش می‌کنم به‌این پرسش پاسخ دهم که: بعد از مرگ گالوا چه اتفاق‌هایی افتاد؟

شاید منبع‌هایی که به‌این پرسش پاسخ می‌دهند، از خود پاسخ جالب‌تر باشند. دراین‌باره دو منبع وجود دارد. اولاً گواهی آقای ژیسکه کلانتر زمان کازیمیر پیرو، یکی از کسانی که، بیش از هرکس دیگری، چشم دیدن جمهوری‌خواهان را نداشت. او «خاطره‌ها»ی خود را در سال ۱۸۴۰ چاپ کرد، وقتی که هنوز کسی گالوا را به‌عنوان یک ریاضی‌دان مشهور نمی‌شناخت. ثانیاً گواهی‌هایی که «دولاوود» درکتاب خود که به‌تاریخ گروه‌های مخفی فرانسوی آن زمان اختصاص دارد، داده است.

مؤلف آدم حقیری است. تا وقتی که انقلاب سال ۱۸۴۸ چهرهٔ او را به‌عنوان یک جاسوس پلیس فاش نکرده بود، خود را یک جمهوری‌خواه معرفی می‌کرد. مضمون هردو منبع یکسان است.

اگر به آن‌ها اعتماد کنیم، در ژوئن ۱۸۳۲ تدارک انقلاب دیده می‌شد. جمهوری‌خواهان منتظر لحظهٔ مناسبی بودند تا انقلاب را آغاز کنند. آن‌ها به‌این نتیجه رسیدند که با مرگ گالوا این لحظهٔ مناسب فرا رسیده است، پیش‌بینی کرده بودند، از مراسم خاک‌سپاری به‌عنوان بهانه‌ای برای دست بردن به‌اسلحه استفاده کنند.

آقای ژیسکه داستان خود را با این واژه‌های شایان توجه آغاز می‌کند:

«آقای گالوا، جمهوری‌خواه سرسخت، دریک دوئل و به‌وسیلهٔ یکی از دوستانش کشته شد».

آیا این اشاره‌ای به آن نیست که جمهوری‌خواهان یکی از خودشان را قربانی کرده‌اند تا از نعش او به‌عنوان وسیله‌ای برای تهییج مردم استفاده کنند؟ آقایان ژیسکه و دولاوود، مثل همهٔ موارد نظیر خود، به‌ما اطلاع می‌دهند که دست‌های پلیس دراین جریان پاک است. از همین دو منبع آگاه می‌شویم که پلیس کاملاً آماده بود تا جلو انفجار انقلابی را بگیرد. قرار اجتماعی برای ترتیب تظاهرات در خاک‌سپاری گالوا در ساختمان آقای ده‌لوان در خیابان سنت آندره‌دزار برای اول ژوئن داده شده بود. پلیس، محل را مهر و موم کرد. جمهوری‌خواهان مهر و موم را شکستند و جلسه را تشکیل دادند. آن‌وقت پلیس ساختمان را محاصره و سی نفر را بازداشت کرد.

با وجود این، در دوم ژوئن از تمام برنامه‌های مربوط به‌تظاهرات مسلح در خاک‌سپاری گالوا صرف نظر کردند. این موضوع را هم ژیسکه و هم دولاوود به‌ما خبر می‌دهند. چرا؟ دراین روز ژنرال لامارک مرد، قهرمانی که ناپلئون در بستر مرگ، او را مارشال فرانسه خوانده بود. و این

مناسب‌ترین لحظه برای قیام بود. مردم به‌خاطر مرگ لامارک و نه گالوا، به حرکت می آمدند. درواقع هم درجریان سه روزی که از خاک‌سپاری ژنرال لامارک می گذشت، پاریس قیام کرده بود و مردم در سنگرها می‌جنگیدند و به‌خاطر آزادی می‌مردند.

ولی دربین آن‌هایی که در سنگر «سن ماری» به‌زمین می‌افتادند، و بعدها ویکتورهوگو شرح دلاوری‌های آن‌ها را در آثار فناناپذیر خود داده است، گالوا وجود نداشت. روزهای بزرگ سال ۱۸۳۲ بدون گالوا می گذشت، روزهایی که او می‌توانست جان خود را به‌خاطر ملت فدا کند.

روزنامه‌های روزانه، که آگاهی‌های کافی دربارهٔ مرگ ژنرال لامارک داده‌اند، تنها به‌صورت خیلی کوتاه «دربارهٔ تدفین اواریست گالوا، توپچی گارد ملی و عضو جامعهٔ دوستان خلق» که در دوم ژوئن اتفاق افتاد، یادآوری می کنند.

درتشییع جنازه، بیش از دو هزار جمهوری‌خواه، و از آن جمله هیأت‌هایی از مدرسه‌های مختلف، شرکت کرده بودند. تابوت با آرامش در قبر گذاشته شد. درآن‌جا «پلانیول» و «شارل پیتل»، از طرف جامعهٔ دوستان خلق سخن‌رانی کردند. گالوا را در قبرستان عمومی به‌خاک سپردند. ولی تاکنون هیچ اثری نتوانسته‌اند از قبر او پیدا کنند.

سرنوشت آثار علمی و دست‌نویس‌های گالوا، چه بود؟

شه‌والیه دست‌نویس‌ها را از خانوادهٔ گالوا گرفت. نامه‌ای که گالوا درشب دوئل به‌دوستش نوشت، در سال ۱۸۳۲ در «دایرة‌المعارف بررسی‌ها» چاپ شد. اطلاعی نداریم، آیا کسی درآن زمان این وصیت‌نامهٔ علمی را خوانده و فهمیده است! ما نمی‌دانیم که شه‌والیه و آلفرد گالوا چگونه موفق شدند کار اواریست را چاپ کنند. یکی از نشانه‌های تلاش آن‌ها رونوشت نامه‌ای است که آلفرد به‌ژاکوبی نوشته است. نشانهٔ دیگر، دقتی است که اوگوست در رونویس کردن کارهای گالوا به‌کار برده است.

معلوم نیست که این دست‌نویس‌ها چگونه به‌دست لیوویل افتاده است. تنها یک چیز می‌توان گفت: این ریاضی‌دان مشهور همیشه با دقت و انصاف روی آثار گالوا کار می‌کرد و مهم‌ترین آن‌ها را در «مجلهٔ ریاضیات خالص و کاربسته» چاپ کرد. خودداری و تحمل لیوویل را می‌توان از مقدمهٔ او فهمید:

«موضوع اصلی بررسی‌های اواریست گالوا عبارت است از شرایط قابل حل بودن معادله به کمک رادیکال‌ها. مؤلف پایه‌های یک نظریهٔ کلی را می‌ریزد و آن را برای هر معادله‌ای، که درجهٔ آن عددی اول باشد، به‌کار می‌برد. گالوای شانزده ساله، روی نیمکت لوئی لوگران ... روی این زمینهٔ دشوار کار می‌کرد. او بارها آثاری از خود را، که شامل نتیجه‌گیری‌های اندیشهٔ او بود، برای فرهنگستان فرستاد ... ظاهراً فرمول‌بندی‌های ریاضی‌دان جوان برای کسی که رساله را می‌خواند روشن نبود ... و باید پذیرفت که این سرزنش خیلی هم بی‌پایه نبود. تمایل بیش از حد به خلاصه‌نویسی، موجب چنین نارسایی‌هایی می‌شود، که باید در تمام مواردی که با مقوله‌های انتزاعی و ناشناختهٔ جبر خالص سروکار داریم، از آن پرهیز کنیم. کسی که خیال دارد خواننده را به‌سرزمینی ناشناخته و دور از راه‌های معمولی ببرد، باید همه چیز را روشن کند.

به‌قول دکارت: «وقتی با موضوع‌های عالی و فوق‌العاده سرو کار داری، باید به‌طور عالی و فوق‌العاده، همه‌چیز را روشن کنی». گالوا، دربیشتر موارد، این دستورالعمل را به‌کار نبرده و ناچیز شمرده است. این کاملاً مفهوم است که چرا ریاضی‌دانان مشهور مشورت را ضروری می‌دانند تا بتوانند موضوع‌های تازه و آزمایش نشده را به‌راه مستقیم خود وارد کنند. مؤلفی که به‌وسیلهٔ آن‌ها مورد سرزنش قرار گرفته است، پرانرژی و با قریحه بود، ولی اندرز آن‌ها می‌توانست برای او مفید باشد.

ولی حالا فایده‌ای ندارد. گالوا زنده نیست! از انتقادهای بی‌معنی

بپرهیزیم. از کنار نارسایی‌ها رد شویم و به‌ارزش‌ها توجه کنیم ...»

دراین سخنان، تلاش لیوویل برای تبرئه کردن و بخشیدن آن‌هایی که گالوا را درزمان زندگیش نپذیرفتند، دیده می‌شود. دفاعی بدون هدف! به‌همان اندازه که محکوم کردن هم کاری بیهوده است. تراژدی بزرگ گالوا، مسألهٔ مربوط به گناه کار یا خدمت گزار بودن کسانی را که آثار او را خوانده‌اند یا نخوانده‌اند، تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

حالا به‌عقیدهٔ برتران ریاضی‌دان دربارهٔ انتشار لیوویل، که در مقاله‌ای دربارهٔ گالوا آمده است، گوش کنیم: «ضمن چاپ اثری که از طرف پواسون مبهم اعلام شده بود، وعده می‌دهد که تفسیر خود را بر آن بنویسد. ولی این تفسیر هرگز نوشته نشد. آن‌طور که او می‌گفت، فهمیدن استدلال خیلی ساده است. و وقتی که متوجهٔ شگفتی من شد، اضافه کرد: «کافی است یک ماه از وقت خود را به‌این کار اختصاص بدهی، و ضمن آن به‌هیچ کار دیگری نیندیشی». این مطلب دشواری را که پواسون شرافتمندانه به آن اعتراف می‌کند، روشن و هم او و هم فوریه و کوشی را، که بدون تردید آن را آزموده‌اند، تبرئه می‌کند. گالوا، بیش از یک سال ارتش بی‌پایانی از ترکیب‌ها، جا به‌جایی‌ها و تبدیل‌ها را سان دیده بود. او ناچار بود همهٔ لشکرها، تیپ‌ها، هنگ‌ها و گردان‌ها را انتخاب کند و به‌راه بیندازد، و سپس گزینش واحدهای جزئی‌تر و ساده‌تر را انجام دهد. برای این که خواننده طرح او را بفهمد باید با این اجتماع آشنا باشد، راه را از میان آن‌ها ادامه دهد و یاد بگیرد که او را درجای لازم ببیند. درهمهٔ این موارد، باید ساعت‌های طولانی وقت، آن هم همراه با تمامی توجه و دقت، صرف کرد. ماهیت موضوع، چنین چیزی را ایجاب می‌کند، زیرا، هم فکر و هم زبان آن، تازه است و نمی‌توان آن‌ها را ظرف یک روز یاد گرفت.

لیوویل که می‌خواست اثر گالوا قابل فهم باشد و خیال داشت

تفسیری بر آن بنویسد، از بعضی دوستان دعوت کرد تا به یک رشته سخن‌رانی دربارهٔ نظریهٔ گالوا گوش دهند. دراین سخن‌رانی‌ها و بحث‌ها، «سه‌ره» هم حضور داشت. در چاپ اول کتاب درسی «ریاضیات عالی» او، که چند سال بعد چاپ شد، کلمه‌ای هم دربارهٔ کشف گالوا نیامده بود. در مقدمه گفته می‌شد که مؤلف نمی‌خواهد از حقوق معلم خودش به‌طور غیرقانونی استفاده کند. پانزده سال گذشت، و ظاهراً قبل از آن که چاپ دوم کتاب سه ره منتشر شود، لیوویل از طرح نوشتن تفسیر براثر گالوا منصرف شد. آن‌وقت، سه‌ره برای چاپ دوم کتاب خود، طرح نظریهٔ گالوا را آماده کرد. او شصت و یک صفحه دراین باره آماده کرد. آن‌ها چاپ شد و من نمونه‌های آن را تصحیح کردم.

من متعجب بودم که چرا دراین صفحه‌ها نامی از مقالات لیوویل برده نشده است. وقتی علت آن را از سه‌ره پرسیدم، پاسخ داد: «من در واقع در بحث‌ها شرکت کردم، ولی حتی یک کلمه هم نفهمیدم». با این همه، وقتی متوجه شده بود که ممکن است توضیح‌های او قانع کننده نباشد، به‌میل لیوویل تسلیم شد و شصت و یک صفحه را حذف کرد. آن‌وقت، برای این که کار حروفچینی کتاب به‌هم نخورد (دنبالهٔ شصت و یک صفحه آماده شده بود) درست به‌همان تعداد صفحه در زمینهٔ دیگری نوشت».

در سال ۱۸۷۰، قریب چهل سال بعد از مرگ گالوا، کامیل ژوردان کتابی دربارهٔ نظریهٔ جابه‌جایی نوشت. درمقدمه گفته می‌شد ـ و احتمالاً با شکسته‌نفسی بیش از حد ـ که این کتاب تنها تفسیری برکار گالواست. و درست درهمین سال است که توجه دنیای ریاضی به‌کار گالوا جلب شد. دراین‌جا قسمتی از مقدمهٔ کتاب ژردان را می‌آوریم:

«گالوا مبنای روشنی برای نظریهٔ معادله‌های قابل حل داده است ... مسألهٔ قابلیت حل، پیش از آن که به‌عنوان تنها موضوع نظریهٔ معادله‌ها

باشد، باید به‌عنوان نخستین حلقه از زنجیر طولانی مسأله‌های مربوط به تبدیل‌ها و به‌نظم درآوردن عددهای گنگ به‌شمار آید. گالوا با به‌کار بردن روش‌های کلی خود: دراین موضوع خاص توانست به‌سادگی ویژگی گروه معادله‌هایی را که به‌کمک رادیکال قابل حل هستند، پیدا کند. ولی به‌خاطر شتابی که برای به‌نتیجه رسیدن داشت، چند قضیهٔ اساسی را بدون اثبات باقی گذاشت ... اندیشه‌های اساسی او، سه تاست ... اندیشهٔ تحویل‌پذیری، که در آثار گوس و آبل هم دیده می‌شود؛ اندیشهٔ انتقال‌پذیری، که کوشی هم آن را بیان کرده است؛ و بالاخره، اختلاف بین گروه‌های ساده و مرکب. اندیشهٔ اخیر را، که درضمن مهم‌ترین آن‌ها هم هست، مدیون گالوا هستیم».

دراواخر سدهٔ نوزدهم، دیگر همهٔ ریاضی‌دانان با اندیشه‌های گالوا آشنا بودند. تأثیر این اندیشه‌ها روز به‌روز گسترش می‌یافت. «سوفوس‌لی» ریاضی‌دان بزرگ و مشهور در رسالهٔ «تأثیر گالوا در پیشرفت ریاضیات» در سال ۱۸۹۴ بزرگ‌ترین ریاضی‌دانان سدهٔ نوزدهم را گوس، کوشی، آبل و گالوا می‌داند. او با نشان دادن تأثیر جدی اندیشه‌های گالوا برتمامی شاخه‌های ریاضیات، درپایان می‌نویسد:

«با توجه به‌این که اندیشه‌های گالوا برای رشته‌های گوناگونی هم‌چون آنالیز، هندسه و مکانیک پربار و ثمربخش بوده است، می‌توان امیدوار بود که چنین تأثیری را برفیزیک ریاضی هم باقی بگذارد. آیا پدیده‌های طبیعت تنها به‌معنای رشتهٔ پیوسته‌ای از تبدیل‌های بی‌نهایت کوچک‌ها نیست، که قانون‌های پایدار تمامی جهان برآن استوار شده است؟»

درسال‌های ۱۹۰۶ و ۱۹۰۷ ژول تانری، قسمت عمدهٔ دست‌نویس‌هایی را که از گالوا باقی مانده بود چاپ کرد. از لحاظ علمی این‌ها اهمیت خاصی، حتی در مقایسه با آن‌چه لیوویل در سال ۱۸۴۶

چاپ کرده بود، نداشت. تانری در مقدمهٔ این کتاب می‌نویسد:

«ژوزف لیوویل دست‌نویس گالوا را از اوگوست شه‌والیه گرفت. لیوویل کتاب‌خانه و کاغذهای خودش را برای داماد خود آقای «دوبلیز» باقی گذاشت. خانم دوبلیز با جدیت، خودش را وقف تنظیم‌نامه‌های بی‌شمار شوهر و پدر نام‌دار خود کرد. او دست‌نویس‌های گالوا را هم، البته نه خیلی ساده، بازیافت. این نامه‌ها هم همراه با سایر نامه‌های مهم به‌فرهنگستان علوم فرانسه سپرده شد.

آن‌چه دراین‌جا، از کشف‌ها و یادداشت‌های جداگانهٔ گالوا چاپ کرده‌ام، چیزی به‌نظریه او اضافه نمی‌کند. این کار تنها به‌افتخار او، که امروز چهره‌ای بسیار درخشان‌تر از زمان انتشار کتاب لیوویل شده است، انجام می‌گیرد.»

با همهٔ این‌ها جالب است که تانری قسمتی از یک رساله را درکتاب خود وارد نکرده است. می‌دانیم که گالوا وقتی در زندان سنت‌پلاژی بود، بردو اثر خود (دربارهٔ آنالیز خالص) مقدمه‌ای نوشت که سرشار از خشم، تلخی، اتهام و تمسخر بود. او پواسون، امتحان‌کنندگان مدرسهٔ پلی‌تکنیک و نیرومندترین بلندپایگان دانش آن روز را به‌باد انتقاد و تمسخر گرفته بود. این مقدمه را ما برای نخستین بار دراین کتاب (بخش هفتم ـ سنت پلاژی)، با ترجمه‌ای آزاد (و کمی کوتاه شده) چاپ کرده‌ایم. این مقدمه، اتهام سنگینی بر برده‌های سلسله مراتب علمی وارد می‌کند، که غرور را برفروتنی و تفرعن را برمهربانی ترجیح می‌دهند.

چرا تانری این انسانی‌ترین سند را حذف کرده است؟ چرا پاسخ می‌دهد که وقتی گالوا این مقدمه را می‌نوشته است، احتمالاً در حالت مستی یا هیجان بوده است؟ تانری فرض را براین می‌گیرد که اگر گالوا مست یا هیجان‌زده نبود؛ پواسون و امتحان‌کنندگان خود را به‌باد اتهام نمی‌گرفت. به‌این ترتیب، هفتاد و چهار سال بعد از مرگ اواریست گالوا،

هنوز خصلت‌های انسانی ـ یعنی دشنام‌دادن، از نفرت رنج‌بردن و تحقیر کردن ـ را به‌رسمیت نمی‌شناسند. هفتاد و چهار سال بعد از مرگ گالوا، عالی مقامان ریاضی، صلاحیت او را تأیید می‌کنند و بنابراین، او مجبور است رفتاری شایستهٔ مقام خود داشته باشد. ولی وقتی او هم چون یک انسان زنده رفتار کند، دیگر یا مست است و یا بیمار.

وقتی گالوا مرد، او را به‌نام جمهوری‌خواهی دوآتشه می‌شناختند که به‌فرانسه و آزادی عشق می‌ورزید، نسبت به‌ظلم و ستم‌کاری، نفرت داشت و با آن می‌جنگید. ولی ریاضی‌دانان امروزی، که با اصطلاح‌های «گروه گالوا»، «میدان گالوا» و «نظریهٔ گالوا» آشنا هستند، او را به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین ریاضی‌دانان همهٔ دوران‌ها می‌شناسند که درجوانی و دریک دوئل کشته شد.

او هم این بود و هم آن؛ و حق این است که نه تنها ریاضی‌دانان، بلکه همهٔ کسانی که احساس خوب و شرافتمندانه دارند، او را بشناسند و به‌یاد بیاورند.

۶۰۰ تومان